







THE
FARHANG I RASHÍDÍ

A
PERSIAN DICTIONARY

BY
SAYYID 'ABDURRASHÍD
OF TATTAIL.

VOL. I.

EDITED FOR THE ASIATIC SOCIETY OF BENGAL,

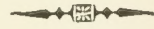
BY
MAULAWÍ ZULFAQÁR 'ALÍ,
FIRST PERSIAN TEACHER, CALCUTTA MADRASAH.

CALCUTTA:

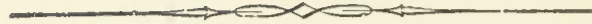
PRINTED BY C. D. LEWIS, AT THE BAPTIST MISSION PRESS.
1875.

389746
10.3.41

تقاضای من شنید : سردر کشید و چو ژاژا ز ترس و بیم * ژیره بوزن و معنی زیه * ژیک
قطره باران - و بمعنی خارپشت نیز آمده ، لیکن بمعنی اول بجای یا نون نیز گفته اند * ژیان
خشمناک و تندخو ، و بر جمیع بهایم و سباع و طیور اطلاق کنند *



لله الحمد و المنة که طبع جلد اول از فرهنگ رشیدی باتمام
رسیده و این تقسیم بدو جلد از مولف کتاب نیست بلکه
عندالطبع از برای تخفیف حجم
چنین چاپ نموده شد که از سر آغاز کتاب
تا آخر باب الزاء جلد اول
و از باب السیسی
تا آخر کتاب
جلد ثانی قرار
یافت



۴ نومبر سنه ۱۸۷۲ ع

کلکته

است * زبان نقصان - و زندگی دهنده - و زندگانی کننده - و بمعنی زندگی ده که امر باشد نیز آمده
سوزنی گوید * بیت * بفضل خویش مسلمان زبان مرا یارب : بری مکن ز مسلمانی اربری جانم *

الاستعارات

زیر از میانه یعنی زبون انوری گوید * بیت * اسپه چنانکه دانی زیر از میانه زیر : از
کاهلی که بود نه سکسک نه راهوار * و کمال گوید * بیت * وانکو نخواست قدر تو برتر از فلک :
کارش چو کار خادم زیر از میانه باد * زیاده سر کسی که از اندازه خود پایدون نهد و بیشتر معتقد
خود باشد * زیر بر یعنی کیسه بر - و شخصی که بظاهر دوست نماید و در باطن دشمن باشد *
زیر و زار یعنی آواز آهسته * زین برگزینان یعنی روانه شدن و رفتن * زیبق کردن نیست و
نابود کردن * زیر چاق کسی که هر طور او را خواهند فرمان برد * زیره آب دان یعنی فریب داد و
وعده دروغ نمود چه زیره را بوعده آب فریب داده پرورش دهند نظامی گوید * بیت * امید خورش
بهتر است از خورش : بوعده بود زیره را پرورش * و خاقانی گوید * بیت * زیره آبه دادشان گیتی
و ایشان بر امید : ای بسا بلبل که در چشم کمان افشاند اند * زیر افکن و زیر افکن نهالی و
توشک - و شعبه ایست از بیست و چهار شعبه موسیقی * زیر بزرگان و زیر خورد (بکسر ز و یاء
مجهول) هریک لحظه است از موسیقی مولوی گوید * ع * کان زیر خورد و زیر بزرگانم آرزوست *

النزاء الفارسی مع الیاء

ژی بالفتح آبگیر و جوی رود کی گوید * بیت * ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش :
آتشکده دارم صد و بر هر مژه صد ژي * ژیکاسه بالفتح خاریشت * ژیوه بوزن و معنی جیوه ،
زیبق معرب آن * ژیت و ژیترا و ژاوترا و ژاوترا (هر چهار لغت) مرادف جیژ و جیژا که در باب
جیم تازی گذشت یعنی خاریشت و در فرهنگ دو لغت اخیر آورده بهر دو راء مهمله و آن خطاست ،
و این دو بیت برای اول و ثانی شاهد ساخته و شاهد نمیشود عماد الدین یوسف گوید * بیت *
گر سایه عمود تو افتد بفرق او : سر در کشد بسینده عدویت چو ژاوترا * وله بیت * روز دگر چو شعر

نژاد تو خواهم بنظم کرد : و آنکه فردوزم بره زنج و مستخره * و در فرهنگ بمعنی سخره و لاغ آورده و
 (۱) همین بیت ایران کرده و درست نیست مگر آنکه بجای مستخره تسخره باشد - و بمعنی راه نفس -
 و نوع از انگور نازک نیز گویند * زیرفان بمعنی قمر تصنیف است صمیم زبرقان (بکسر زاء و سکون
 باء موحده و قاف) و عربیست نه فارسی * زیر بالکسر باریک و ضعیف مرادف زار - و تار
 باریک از تارهای ساز که ضد بم باشد ، فرخی گوید * بیت * گر تو مرادست باز داری بے تو : زیر
 نباشد چو من بزرگی و زاری * زیر (بکسر زاء اول) ریزهای برف که از هوا بار و بعربی سقیط
 گویند (بفتح سین و کسر قاف) * زیغ (بالکسر و یاء مجهول) نوعی از حصیر که از لجن بافند سوزنی
 گوید * بیت * حنجره کاندروست زیغ و نمد : قالی رومی و نهالی خز * و بمعنی نفرت و کینه مخفف
 آزیغ مرقوم نیز آمده اسدی گوید * بیت * ز درد خزان در دل زان زیغ : هوا بسته در اشکرماع میغ *
 زیرک سار یعنی خداوند فهم چه سار بمعنی صفت و سرحد و آمده چنانکه بیاید و هر دو معنی
 مناسب است * زین کوره بلند می پیش زین که قیوس زین خوانند * زیرگاه کرسی باشد چه
 پائین تر از گاه یعنی تخت میگذارند فردوسی گوید * بیت * جهاندار کیخسرو از تختگاه : نشست از بر
 زیرگاه سیاه * زیگ (بالکسر و کاف فارسی) رشته بنا که بآن طرح عمارت کنند - و نیز علمه که تقویم
 از آن استخراج کنند زیج بهر دو معنی معرب آن فردوسی گوید * بیت * برفتند با زیگها بر کنار : بپرسید
 شاه از گو اسفندیار * و در فرهنگ گوید ریسمانی که نقشبندان نقش جامها بدان بند و چنانکه آن
 ریسمان دستور است جامه بافان را همچنان آن علم دستور است برای استخراج تقویم و دانستن
 اوضاع فلکی - و مرغیست خاکستری از گنجشک کوچکتر که زیر هر دو بال او سرخ می باشد - و طایفه
 ایست از گردان که در کوه کیلو می باشند * زیلو بالفتح قالی و شطرنجی ، و زیلوچه یعنی قالیچه
 که عوام زیلوچه گویند * زیمله (بفتح زاء و میم و لام) چهار چوب که بهم وصل کنند مانند کجاوه و
 پراز میوه و جزآن سازند و به پشت چاروا نهند ناصر خسرو گوید * بیت * زیمله بر تو نهادست آن
 خسیس : چون کشی گر خر نگشتی زیمله * و بعضی بمعنی بار گفته اند و این نیز به بیت مناسب

(۱) این بیت در نسخ فرهنگ بسند زنج بنویست بمعنی سخر و لاغ که در سراج همدان را صمیم گفته آید

سروری در سند زنج آورده || (۲) این بیت را جهانگیری و سروری بسند زیر بمعنی زیر آورده و هو الصمیم

ملک را از آتش تیغش زهش * زهد (بمعنیتین) یعنی زاید - و تواد، مولوی گوید * بیت * رزقها را رزقها او می دهد : ورنه گندم بے غذائے کی زهد * زهک (بفتح ز و سکون ها) شیرے که در وقت زادن چهارپایه روشنند و آنرا فله و آغوز نیز گویند * زهم (بفتح ز و میم) نام خانه ایست که در بلد ری بوده ، شبی صاحب آنخانه در خواب می بیند که در دمشق رفته ام و گنجی یافته ، فردا که میشود آن ساده دل بدمشق میرود و بطلب آن گنج سرگردان میگردد ، قضا را مردے از غیب باو درمیخورد ، چون آثار غریب و پریشانی درو می بیند احوال او میپرسد ، او تقریر خواب میکند ، آنمرد غیبی میخندد و میگوید زه ساده دل که توئی در بلد ری خانه ایست که نام آن زهم است و دران گنجی است باید که باز به ری بروی و آن گنج را متصرف شوی ، او بخود گفت سبحان الله * ع * یار در خانه و من گرد جهان میگردد * فی الفور بری بازگشت و خانه را بشکافت و گنج برگرفت ، این قصه در فرهنگ از عجائب المخلوقات نقل کرده و این بیت فرخی بعد ازان ایراد نموده * بیت * من ز ری بهر گنج سوسه دمشق : میروم همچو صاحب زهم * زهمجه (بکسر ز و فتح ها و جیم) سختی و ریاضت *

الاستعارات

زه برزدن یعنی شیرازه بستن نظامی گوید * بیت * دلم را بزهار زه برزدی : بجای وزبانی گره برزدی * زهدان نهادن عاجز شدن در جنگ و بحث و مقرر شدن بسستی و کم فهمی * زهرخند یعنی خند که از اعراض و خشم کنند * زهره رخان یعنی صاحب حسنان * زهره نوا یعنی خوش الحان *

الزء التازی مع الیاء

زیب آرایش * زیبا و زیبان یعنی زبندة معروفی گوید * بیت * آن نگار پری رخ زیبان : خوب گفتار مهتر خوبان * زین افزار کجیم اسب ازرقی گوید * بیت * چون برکشی آن پلارک جوهر دار : بر مرکب تازی فکزی زین افزار * و فرخی گوید * بیت * ازان کرانه کمان برگرفت و اندر شد : میان آب روان با سلیم و زین افزار * زیین (بوزن زبیق) آنکه عالم را پشت پا زده باشد * زیان نام بازنی است از بازپهاله نرد - و بمعنی زندگانی کذاک نیز آمده * زیچک همان زونج مرقوم یعنی روده گوسفند که خشک کنند و بریان سازند * زیچ بالکسر خوش طبع و ظریف غزالی مشهدی گوید * بیت * آق لولی قراقلیچ شده : میر بازار بین که زیچ شده * و سوزنی گوید * بیت * بیتے دوسه

و کهگاهی خوانند و درون او را پوستین گیرند و جوانان بر سر نهند سنائی گوید * بیت * دوش
سر مست نگارین من آن طرفه پسر: با یک پیرهن و زورقی طرفه پسر *

الناء الفارسي مع الواو

ژواغار بالفتح نام بت پرستی است فخری گوید * بیت * بیمن اهتمام او در اسلام : عجب
نبود ز ایمان ژواغار * ژواک و ژورک (بفتح اول و سیوم) پرندۀ سرخ مانند گنجشک سنائی گوید
* بیت * شارک چو موزن بسحر حلق کشوده : و آن ژورک و آن صعوه اذن داده اذان را * ژولیدن
درهم و پیریشان شدن عموما - و پیریشان شدن موه خصوصا ، و برینقیداس ژولیده و ژولید * ژول بالضم
چین و شکنج - و بمعنی پیریشان نیز آمده * ژوله (بضم ژا و فتح لام) چکارک ، و ظاهرا همان ژواک
است * ژون بالضم بت و بعربی مذم گویند *

الناء التازی مع الهاء

زهاب بالفتح آن موضع از چشمه که آب از آن جوشد و تراش کند * زهر معروف - و بمعنی
غم و غصه - و قهر و خشم نیز آمده سعدی گوید * بیت * رشک از پیرهن آید که در آغوش تو چسبد :
زهرم از غایه آید که بر اندام تو ساید * زهراب آبی که بعضی از فواکه و نباتات در آن خیسانند تا تلخی
و شوروی آن ببرد چنانکه در نسخه سروری گفته ، و ظاهر آنست که زهراب تلخی که از خیساندن بعضی
میوه ها در آب و نمک و آهک برآید * زهرگیا هر گیاه زهر دار که کشنده باشد سوزنی گوید * بیت *
جان افعی زده را نسخه تریاک دهد : نطق جان پرور تو بوق زهرگیا * زهردارو پازهر باشد *
زهرمهر مهری که بآن زهر دفع کنند * زهارة تحسین از پی تحسین * زه بالکسر چله کمان - و
تحسین و آفرین - و کناره هر چیزه چون زه گریبان و زه صفا و زه حوض - و امر بزیستن نیز آمده -
و بالفتح زادن چنانکه گویند درد زه یعنی درد زادن - و بمعنی نطفه و فرزند نیز آمده - و مکان جوشیدن
آب از چشمه مسعود گوید * بیت * سبک خشک شد چشمه چشم من : مگر آب این چشمه را
زه نبود * و امر بزایدن * زهدان بالفتح بچه دان که عبارت از رحم باشد * زه و زاد یعنی خویش
و فرزند ناصر خسرو گوید * بیت * خاصه بخراسان که مر شما را : آنجا زه و زاک و خان و مان است *
زه بند بالکسر نوعی از گردن بند * زهشت یعنی دم و نفس * زهیدن زایدن - و تراویدن * زهش
(بفتح ز و کسر ها) زهاب مرقوم کمال گوید * بیت * آفتاب فتح را از سایه چترش طلوع : آبرو

آرده * زواره نام برادر رستم - و نام موضعی است * زوار بالفتح آنکه خدمت بندگان و محبوسان کند فردوسی گوید * بیت * بیگ دست بیژن بدیگر زوار : سوه خانه رفتند زان چاهسار * و در فرهنگ درین بیت بمعنی برادر رستم گفته که او را زواره نیز گویند و غلط کرده زیرا که دران سفر زواره همراه رستم نبود و فردوسی دران داستان نام زواره مطلقا نبرده بلکه مراد مذیژه است که در بند خدمت میکرد - و بمعنی زن پیو - و بمعنی زنده - و بمعنی آواز تیز نیز گفته اند ، اما در عربی زوار بالضم و زبیر (بروزن صهیل هر دو بهمزه) بمعنی آواز شیر آمده * زوباغ (بالضم و باء موحده) هیزه که بنای مخشی نهاد * زوبین حربه ایست که در قدیم بآن جنگ میکردند * زوزه (بضم زای اول و فتح دوم) آواز نوحه گر - و ناله سگ * زوزن شهرست در خراسان مابین هرات و نیشاپور * زور قوت - و زیادت - و (بفتح تین) مرادف زبر یعنی بالا * زورنیم (بفتح تین و سکون رای مهمله) پارچه که برگردان جامه از جانب پشت دوزند و بتزکی الپاق و الپاغ گویند چنانکه گذشت * زوش بالضم تندخو و در رای مهمله گذشت - و بمعنی نیرومند نیز گفته اند * زورین و زورلین (بضم زای اول و فتح فا) آهنی که بچهارچوبه در کویند و قفل دران گذارند ، و عوام زلفین و زرفین بکسر گویند ، ناصر خسرو گوید * بیت * خوه نیکو را حصار خویش کن : وز عنایت بردش زن زورین * و منوچهری گوید * بیت * مردم دانا نباشد دوست او یکروز بیش : هرکس انگشت خود بکوه کند در زورلین * زول زده (بالضم و فتح زای فارسی و دال مهمله) صغی است که آنرا کتیره گویند ، و ظاهرا زول درخته است که ازان کتیره حاصل میشود و زده بمعنی صمغ * زون بالضم بهره و حصه عنصری گوید * بیت * بچشم اندرم دید از زون ارست : بجسم اندرم جنبش از خون ارست * زونچ (بفتح تین) رودها که با پیه درهم پیچند و بریان کنند و مبار نیز گویند ، و بعضی بجای نون یای حطی گفته اند و وار مکسور خوانده اند * زو بالضم مخفف زود - و بالفتح دریا - و پسر طهماسب که در ایران پنج سال پادشاهی کرد - و در موبد مخفف زوزن نیز گفته * زوهمن (بضم زای اول و فتح ها و میم) درخت و کشت بالیده *

الاستعارات

زودخیز یعنی فرمان بردار و مطیع * زودسیر شخصی که زود از چیزی سیر شود * زورق زرین یعنی خورشید * زورق سیمین یعنی ماه * زورقی کلاه که مانند کلاه قلندران سازند

آست که وفات سکندر دران شهر واقع شده چنانکه در لغت خرم بیان آن گذشت حافظ گوید * بیت *
 دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت : رخت بریندم و تا مالک سلیمان بروم * و بعضی گویند زندان
 سکندر سردابه ایست در یزد که سکندر را دران گذاشته بودند و آن سردابه در یزد معروف است بزندان
 سکندر و بسیار تاریک و موحش است و ظاهرا مراد خواجه همین است * زندخوان و زنددان
 و زندباف و زندواف یعنی بابل بجهت مناسبت خوش خوانی اهل زند * زن دودافکن زن ساحر -
 و شب تاریک * زنگهار یعنی درلات که هندو بار نیز گویند * زنگله روز یعنی آفتاب * زنهارخوار
 یعنی پیمان شکن * زنار ساغر یعنی موج پیاله شراب *

النساء الفارسی مع النون

زنگه (بفتح ز) و کاف فارسی و سکون نون) آفته که به غله رسد چنانکه خوشه را از دانه خالی
 کند * زنگ (بفتح ز) مخفف آزنگ یعنی چین که از پیروی و غیره بر رو افتد - و قطره باران *
زنگله (بافتح و ضم کاف) سم شکافته آهو و گاو و امثال آن * زنه بالفتح نیش جانوران گزنده ، اما
 بدینمعنی دورنه گذشت و صحیح اینست چه آنجا دو زایده است بمعنی عدد معروف * زنده بالفتح
 خرقة کهنه و پاره شده - و نیز بزرگ و باینمعنی در فرهنگ بکسرزا گفته - و بفتح ز بمعنی پاره آورده
 و ازین بیت عطار بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود * بیت * یا دلم ده باز تا چند از بلا : یا نه
 باره زنده کفش ده مرا * لیکن بمعنی بزرگ در زان تاری نیز گذشت - و نیز پاره های جامه کهنه
 که از کوچه چینه و آن شخص را زنده چین و کهنه چین گویند * زندن بالفتح خرقة کهنه - و از کلام
 اکبر بمعنی مطلق کهنه و پاره ظاهر میشود ، و در فرهنگ نیز بمعنی پاره است *

النساء التازی مع الواو

زواله (بفتح ز و لام) خمیره که ازجهت نان و آش مدور کنند و بهندی پیرا گویند بسحاق
 گوید * بیت * مانند بورکت همه کاره شود ببرگ : همچون زواله گر بخوری گوشمال دوست * زواه
 (بکسر ز) طعمه که برای زندانیان پزند عنصری گوید * بیت * بندیان داشت بے پناه و زواه :
 برد با خویشتن بجمله براه * و در نسخه و فائنی بمعنی مهر کمان گروهه گفته ، و در تحفه زواله نیز

(۱) این میخواهد که بمعنی مهر کمان گروهه زواه باشد نه زواه چه حرف را بلام بدل میشود فافهم ۱۱

شگفته فرو مانده در کار زند : خروشان پر از درد باز آمدند * زنده بالكسر معروف - و بمعنی بزرگ از هر چیز نیز آمده چون زنده پیل و زنده رود اما صحیح بدین معنی بفتح زا ست * زنده رزم نام پهلوانیست تورانی * زندگی بالفتح مجوس زندیق معرب آن * زندبچی (بفتح زا و سکون نون و دال مهمله و کسر بایه موحده و جیم فارسی و سکون یای حطی بینهما) جامه سفت و سطر - و در فرهنگ بجای یا فن آورده ؟ بمعنی کرباس گنده و سفت ، خاقانی گوید * بیت * چون باد زندبچی کهسار برکشد : بر خاک و خاره سندس خضرا برانکند * زنگ زنگی که بر آینه و تیغ و جزآن نشیند * و قوم زنگ که معروف اند - و زنگی که شاطران و قلندران بر میان بندند - و بمعنی کف زدن - و بمعنی شعاع ماه و آفتاب نیز آمده انوری گوید * بیت * تا تیره شدست آبم از سر : اشکم بخلاف آن چو زنگست * و در شرفنامه بمعنی چرک کنج چشم - و بمعنی تیز و سوزنده نیز آمده * زنگه نام ولایتی است - و نام مبارز است که پدرش شاوران نام داشت * زنگبار ولایت زنگ و بیان آن در لغت بار گذشت - و در فرهنگ بمعنی صغی است که از صنوبر گیرند - و نیز کنایه از دوات باشد کمال گوید * ع * زنگبار خورد آب و دم بروم زند * زنگان بالفتح نام شهریست زنجان معرب آن ، و زنگانه هرچه بزنگ نسبت دارد * زنگاندرود نام رودیست - و نام ساز است که زنگیان نوازند نظامی گوید * بیت * چو زنگی در آمد بزنگانه رود : ز شهرود رومی بر آمد سرود * زنگلی و زنگله و زنگوله زنگ شاطران - و مقامیست از دوازده مقام موسیقی مولوی گوید * ع * در جمع سست رایان رو زنگله سرایان : و نیز زنگله نام پهلوان تورانی که در جنگ یازده رخ بردست فروهل ایرانی کشته شد * زنویدن (بفتح زا و ضم نون و کسر یای اول) ناله کردن سگ * زنویه ناله سگ که بعربی هریر گویند * زنو (بفتح زا و ضم نون) همان دیوچه مرقوم * زنهار و زینهار پیمان - و امان باشد - و برای تاکید نیز آید * زنهارخوار یعنی پیمان شکن سناهی گوید * بیت * همه زنهارخوار دین تراند : دین زنهارشان مده زنهار * زنیان بالكسر نان خواه که بهندی اجوابین گویند شهاب الدین مهمره گوید * بیت * آبله زیب روے خوبان است : لذت نان نگر زنیان است *

الاستعارات

زنبور سرخ یعنی اخگر * زنجیری یعنی دیوانه * زنخ بر خود زدن یعنی خجل شدن * زنخ زدن بیهوده گفتن و لاف زدن * زندادان خاموشان یعنی گور * زندادان سکندر شهر یزد چه مشهور

میدند ابی ریحان بالکسر زاک سپید که بهندی پیتگری گویند و زنج (بالفتح و سکون میم) بمعنی صغ - و در فرهنگ بمعنی نوحه آمده * زنج بالفتح نوحه و مویه فخرالدین ابوالمعالي گوید * بیت * بزرگ دیگران تا چند زنج : چو مرگ آرد ترا هم در شکنجه * و در فرهنگ بمعنی درد درون و زحیر نیز آمده ابن یمن گوید * ع * ای بس که شده زحیر و زنج * و (بجیم فارسی) بمعنی زن فاحشه آورده اند شاعر گوید * بیت * هر آنکو در آتش گزر بخته خورد : ز شهوت چهل زنج را خسته کرد * و ظاهر آنست که مصغر زن باشد چون طاقچه و باغچه * زنجره (یفتح زا و جیم و رأه مهمله) جانوریست شبیه بملخ کوچک که شب آواز دراز کند و عربی صرار اللیل گویند * زنجرو (بفتح زا و جیم و ضم رأه مهمله) صغیست که زر بدان حل کنند و انزروت خوانند * زنجیر معروف - و تخته شیر که زمین غله نورسته را بآن هموار کنند ، و در ادات بجای جیم خا آورده ، و سابقا برای مهمله در اول و بزای معجمه در آخر نیز گذشت * زنج (بفتح تین) ذقن - و بمعنی بے نفع - و بیهوده نیز آمده عطار گوید * بیت * چون زنج بند تو بر بندند روز واپسین : جز زنج چه بود دران دم مال و ملک و کار و بار * و کمال گوید * رباعی • بر لاله عارض تو هر دم زنج است : پیش زنج برگ سمن هم زنج است * تا خوش زنجی رو زنج خوش میزن : کین خوبی تو چو کار عالم زنج است * از مصراع اول معنی اعتراض و از دوم بیهوده و هرزه و از چهارم بے نفع ظاهر میشود - و در فرهنگ بمعنی مطلق سخن عموما کمال گوید * بیت * فلک برابری همت تو اندیشد : برو خرد زنج نغز دلستان آورد * و کمال خجند گوید * بیت * گو چه ماند بر نندگان یار : این زنج مردم بیهوده گوست * و بمعنی سخن هرزه و بیمعنی خصوصا گفته خسرو گوید * بیت * از رخشان کرده محاسن کنار : اهل زنج را بمحاسن چکار * و ازین بیت نزاری بمعنی معروف و مشهر ظاهر میشود * بیت * آن منبع المحاسن و آن مجمع الکرم : شد در میان خلق بصد داستان زنج * زنی بالکسر در فرهنگ بمعنی جان آورده و گفته که از بجهت ذی حیات را زنده گویند - و بالفتح کتاب زردشت که باعقاد مجوس از آسمان نازل شده و وجه تسمیه آن در لغت ابستاد گذشت - و بمعنی بزرگ نیز آمده مرادف زنده اسدی گوید * بیت * دو بازو برنجیر ها کرده بند : بهم بسته بر پال پیلان زند * و چوب که بر بالا چوب دیگر گردانند تا ازان آتش برآید و چوب بالا را زند و پائین را پازند گویند اما در عربی نیز بمعنی آتش زنده آمده - و نام پهلوان تورانی که وزیر سهراب بود و رستم بیلک مشتش بکشت فردوسی گوید * بیت *

الاستعارات

زمین از زیر پا کشیدن یعنی دیوانگان را ترسانیدن ظهوری گوید * بیت * کشند اطفال
 در کویت زمین از زیر پا من : بلغزیدن ندارد هیچکس امروز پا من * زمین پمأ یعنی سیاح -
 و مساح * زمین خسته زمین که شیار کرده باشند یا بسبب آمد و رفت نرم شده باشد چنانکه باندک
 حرکت غبار برخیزد انوری گوید * بیت * نه از غبار خاسته بیرون شده بزر : نه از زمین خسته
 برانگیخته غبار * زمین سایه شدن یعنی تواضع و فروتنی خسرو گوید * بیت * خرامان رفت با جان
 پر امید : زمین سایه شده در پیش خورشید * زمین کوب یعنی اسب و استرو امثال آن * زمین مرده
 زمین که درو رستنی نباشد * زمردگیا یعنی بنگ نزاری گوید * بیت * می لعل زان میخورم
 تا نسازد : بخار زمردگیا رو زردم * زمزم آتش فشان و زمزم رسور یعنی آفتاب * زمزم افشاندن
 یعنی گریه کردن *

الزاء التنازي مع النون

زناج (بالضم و تشدید نون) رود که بران چربی نباشد و اندرون او بگوشت و آرد و دنبه
 پر کنند و بزعفران زرد کرده در روغن بریان سازند * زنبور و زنبل گلیمه یا تخته که بر دو سر آن دسته از
 چوب تعبیه کنند و بدان گل و خاک کشند و خاک کش نیز گویند فخری گوید * بیت * میکشد
 خاک خانه خصمش : فعله کین بتوبه و زنبور؟ * و خاقانی گوید * بیت * در اعتبار پیشه برزگری
 همی : پایت ستیخ و پنجه دست تو زنبل است * و در شرفنامه بمعنی منقل - و در فرهنگ بمعنی
 زرشک که انبرباریس گویند - و نیز آلت از آلات جنگ است و الله اعلم * زنبغل (بفتح ز و با و ضم
 غین) همان زبعر مرقوم که الحال زنبل گویند محتشم گوید * بیت * زنبغل را به زسیلی میخورد :
 کار نیکو کردن از پرکردن است * زنبوره و زنبورك توب کوچک - و نوعی از پیکان خسرو گوید
 * بیت * ز تیراندازی زنبورك از دور : مشبك سینها چون خان زنبور * و ساریست معروف که
 در هند آنرا کنگری گویند شاعر گوید * بیت * دف و چنگ و رباب و زنبوره : غچك و نای و بربط و
 طنبور * زنبه بوزن و معنی زنبق که معرب اوست و آن گلیست معروف * زن باره یعنی زن دوست
 که در جماع زنان حریص باشد * زنج بالفتح ضم درخت - و گره که از درخت بیرون آید اسدی
 گوید * بیت * ز بالا دو چیز از دل سنگ سخت : برون تاخته همچو زنج از درخت * و در ترجمه

* بیت * نان کشکی اگر بیابایی هیچ : راست گوئی زلیبیا باشد * زوک و زوک کرمه است که از بدن آدمی خون میمکد ، و زالو و زرر نیز گویند * زله (بالفتح و لام مشدد) همان زانه مرقوم که در گرما آواز کند رودکی گوید * بیت * بانگ زله کر بخواهد کرد گوش : زانکه ناساید زمانه از خروش * زلیلی آواز گلو * زلیفن (بفتح ز و کسر لام و فتح فا) تهدید و انتقام ناصر خسرو گوید * بیت * کرد ست ایزد زلیفنت بقران در : عذر بیفتاد زانکه کرد زلیفن * و فرخی گوید * بیت * از لب تو مرا هزار امید است : وز سر زلفت مرا هزار زلیفن *

الزاء التازی مع المیم

زماروغ بوزن و معنی سماروغ * زَمَحَت آنچه زبان را گیرد * زمنج (بکسر ز و ضم میم و سکون نون) مرغیست سیاه اندکی از زغن بزرگتر و عبری زَمَج (بضم ز و فتح میم مشدد) ، و در سامی گوید مرغیست از جنس عقاب لیکن خورد تر از عقاب و رنگش بسرخ میایل و بناخنها صید کند و بمردم الفت نگیرد و بفارسی دو برادر گویند زیرا که از صید چون عاجز شود اعانت بیار خود برد ، و صاحب صحاح ده برادر گفته و سهو کرده چنانکه صاحب قاموس بدان تصریح نموده * زَمِچک (بفتح ز و جیم فارسی و سکون میم) همان زمنج مرقوم * زَمَخک (بفتح ز و ضم میم و سکون خاء معجمه) بخیل و ممسک و ناکس - و همان زَمَحَت و بمعنی اخیر پورها گوید * بیت * تیزه و گرم و گنده و بدبو بشکل سیر : خشک و زَمَخک و سرد و ترش روی چون سماق * لیکن درین بیت زَمَحَت نیز توان خواند * زَمی مخفف زمین * زَمَزَم و زَمَزَمه کلماتی که مغان در حین آتش پرستی و پرستیدن آهسته بر زبان رانند - و کتابیست از تصانیف زردشت * زَمودن (بالفتح و میم مضموم) نقش و نگار کردن ، و زَموده نقش و نگار کرده * زَمو (بضم تین) سقف که از چوب و درمنه و گل بسازند و عبری زَمی گویند (بفتح تین) - و در مرید بمعنی گل تر و خشک آمده ، و در فرهنگ باینمعنی بفتح ز آورده و گفته که این لغت از اضداد است * زَم بالفتح باد سخت - و سرما و لهذا فصل سرما را زَمستان گویند - و نام شهر است - و رودی که برکنار آن شهر میگذرد آنرا نیز گویند ، سنائی گوید * بیت * شاه که گشاد از سرشمشیر جهانگیر : خوارزم و خراسان وحد ساغروزم را * و فردوسی گوید * بیت * ز خون دشت گفنی که رده زم است : نه رزم گوپیلتن رستم است * زَمه (بفتح تین) سنگی است سفید که بهندی پهنکری گویند * زَمگان در راه مهمله گذشت *

الزاء الفارسی مع الفاء

—(۱)—
ژنگ (بفتح ز) چرک تر و خشک که در کنج چشم پدید آید * ژنگر (بفتح ز و کاف)
 شکبیا * ژفیده یعنی بآب تر شده ، و بزله تازی نیز گفته اند ، روحي گوید * بیت * ازان دم که
 دیده رخت را ندیده : شده جمله گیتی ز اشکم ژفیده *

الزاء التازی مع الکاف

زکاب بالفتح سیاهی که بدان نویسند بهرامی گوید * بیت * جز تلخ و تیره آب ندیدم
 بدان زمین : حقا که هیچ باز ندانستم از زکاب * زکش (بفتح ز و ضم کاف) بمعنی زمخت پور بها
 گوید * بیت * اوست بزغاله که چون سگ ده : گرم در من فتاده سرد و زکش * زکنج و زکند (بضم
 ز و فتح کاف) کاسه سفالین بزرگ رشیداعور گوید * بیت * پیراهنت دریده و استاد درزی : چون
 کوزه گر زکنج همی آبخور کنی * و سوزنی گوید * بیت * مدح ترا بهزل نبردیم برای آنکه : نوشیدن
 رحیق نیاید خوش از زکند * زگل و زغال (بضم و کاف فارسی) انگشت *

الزاء الفارسی مع الکاف

ژکور (بالفتح و کاف مضموم) بخیل سنائی گوید * بیت * اگر زر نگیرم نه زاهد خسیسم :
 و گرمی نفوشم نه تایب ژکورم * ژکیدن (بالفتح و کسر کاف) از غایت غضب خود بخود سخن
 کردن ، و ژکان خود بخود سخن گوینده از غضب ، فردوسی گوید * بیت * بگفت این و تیغ از میان
 بر کشید : ز خون سیاوش فراوان ژکید * ژکس (بفتح کس) یعنی معاذ الله ، و ظاهرا تصحیف است
 و صحیح برگس است چنانکه گذشت * ژکاره بالفتح لجوج و ستیزه کار خسرو گوید * بیت * چون روز
 پدید آید آسایش یابم : زمین علت مکروه ستمگار ژکاره * ژکاسه خاریشت بزرگ که ژیکاسه نیز گوید *

الزاء التازی مع اللام

—(۲)—
زلیبیا و زلیبیه بالضم شیدزیعی معروف و زلابی و زلیبه و زلیبا و زلابیه نیز گویند مسعود گوید

(۱) در سراج گفته این تصحیفست صحیح ژکفر است (بتقدیم کاف برفا) چنانچه در تحفه و جهانگیری و فرهنگ
 قوسی است و مصحح قلب استعمال است پس برای آن سند میباید || (۲) زلابیه بدین معنی در قاموس آمده

راے مہملہ و یاے معروف) ریزھا کہ از پوستین بیندازند فخری گوید * بیت * گھ کہ قائم و سنجاب خسروان دوزند : چه قیمت آورد آنجا نگاه زغریماش * و در تحفه زغراش گفته * زغلك (بکسرزا و فتح غین و کاف فارسی) فواق و همچنین زغلك (بفتحتین) - لیکن شمس فخری بمعنی یلک چشم زدن آورده * زغمار (بضم زا و نون) رودنگ باشد * زغیر (بفتح زا و کسر غین) تخم کتان کہ ازان روغن چراغ گیرند - و صاحب نصاب بمعنی کتان گفته ، سراج الدین راجی گوید * بیت * هر دل که ز رشک در زحیر است : در زیر جواز چون زغیر است * زغوتہ (بافتح و غین مضموم و تاء مفتوح) غلغلہ ریسمانے کہ بر دولک رسیدہ باشند *

الزاء الفارسي مع الغين

زغار بالفتح بانگ و نعره فخری گوید * بیت * چنان ز عدل تو معمور و ایمن است جهان : کہ بر نیاید هرگز ز هیچ سینه زغار * زغزغ (بفتح هر دو ژا) آوازے کہ از بسیاری قهر و غضب از دندانها برآید مولوی گوید * ع * زغزغ دندان او دل می شکست * و صدای دندان وقت خوردن یا وقت سرما - و صدای بادام و پسته و گردگان و جز آن کہ برهم خورد در جوال * زغند (بفتحتین) بانگ بلند کہ درندگان کنند - و در نسخه وفائی بزای تازی بانگ مخصوص یوز باشد رودکی گوید * بیت * کرد روبه یوز دارے یلک زغند : خویشتن را زان میان بیرون فگند *

الزاء التازی مع الغاء

زفونیا (بضم زا) درخت زقوم و اکثر بقاف گفته اند خسرو گوید * بیت * دایہ بود نگهبان جائے کہ شیرخواره : آب شکر شمارد شیرزفونیا را * زفان بوزن و معنی زبان * زفت بالفتح فربه - و محکم - و بالضم بخیل و گرفته رو - و چیزے زمخت کہ در خوردن گلو و کام را بگیرد و درهم کشد چون مازو و هلیله و بعریی عقص خوانند - و صمغ است سیاه چسپنده کہ از درخت صنوبر حاصل شود - اما صاحب قاموس بکسرزا آورده و بمعنی قیدر گفته - و بعضی گویند قیر نیست شبیه است بقیر * زفر (بفتحتین) استخوانے کہ دندان ازان روید اسدی گوید * ع * زفر باز کرد ازدهای دلیر * و فردوسی گوید * بیت * سه دیگر زهم بر میان زفرش : برآمد همی جوش خون از جگرش * و در جهانگیری زفوش خوانده و قانیة آن گلوش کرده و انظر زفو نیست بامکہ زفر است *

زرین کاسه و زرین کلاه و زرین هماغه و زرد فواره و زرین صدف یعنی آفتاب * زرد گوش و زرده گوش یعنی منافق * زرین گاو سامری صراحی زر که بصورت گاو سازند * زرین نرگسه یعنی ستارها * زر رگنی زر خالص که رگنی کیمیاگر میساخته * زر مغربی زر خالص - و نیر اعظم * زر جعفری زر خالص که جعفر برمکی سکه زد آن فرمود *

الزء الفارسی مع الزاء

زرف عمیق - و نظر دقیق و عمیق باحتیاط، و ژرفا عمق بود * زرن بالفتح بسیار خوردن و صحیح زرد است (بزای معجمه) و عربیست بمعنی فرد بردن، و در رای مهمله نیز آورده اند و آن نیز غلط است *

الزء التازی مع السین

زستن مخفف زیستن، و برین قیاس زست و زسته ناصر خسرو گوید * بیت * نشنیدی آن مثل که زند عامه : مرده به از بکام عدو زسته *

الزء التازی مع الشین

زشت معروف - و در تحفه (بفتح ز) بمعنی دیدن، و در فرهنگ بجای دیدن درین آورده * زشت یاد یعنی یاد کردن زشت و بد که بتازی غیبت و بعرف خبث گویند رودکی گوید * بیت * بتو باز گرده غم عاشقی : نگارا مکن این همه زشتیاد * زش بالفتح بمعنی چه باشد رودکی گوید * بیت * زش ازو پاسخ دهم اندر نهان : زش به بیداری میان مردمان *

الزء التازی مع الغین

زغار بالفتح زمین نمناک - و چیزه رنگ برآورده - و در تحفه زغار و زغر بمعنی سختی و محنت نیز آمده * زغال بالفتح شاخ درخت انگور * زغارو قحبه خانه، و در فرهنگ بزای فارسی و حذف رای مهمله آورده * زغاره بالفتح نان گارس ابوشکور گوید * بیت * رفیقان او باز و ناز و نعمت : پس او آرزومند یکتا زغاره * و زغاله بلام نیز آمده * زغریماش (بفتح ز) سکون غین و کسر

آمده * زرگند مخفف زراگند یعنی زرین و مطلقاً سنائی گوید * بیت * دین فروشی بدان که تاسازی :
 بازگی نقره خنگ و زین زرگند * و مولوی گوید * بیت * رکاب شمس تبریزی گرفتم : که زین شمس
 زرگند عظیم است * زروان (بفتح زاء و میم) پیرنروت ، و در مرید زبان (بباء موحده) گفته ،
 مسعود گوید * ع * آنکست چو زروان تہی از عشق گرانست * زرشک دانه ایست ترش معروف -
 و نام گلے است اسدی گوید * بیت * هم از خیري و گلوچشم و زرشک : بشسته رخ هر يك ابر از
سروشک * زرنج و زرنگ (بفتح زاء) شهرست از سیستان بنا کرده گرشاسب اسدی گوید * بیت *
 بیارزد و بنهاد شهر زرنج : که در کار ناسوده روزی زرنج * وله بیت * دو بهره ابر پشت پیلان جنگ :
 فرستاد تا سوره شهر زرنگ * و نیز زرنگ چیز نو - و درختی است کوهی که اگر آتش آن ضبط
 کنند مدتی بماند و تیر و زین و گوی از چوب آن سازند ، ابوالمؤید گوید * بیت * عید شد دیگر که
 آن دلداز شنگ : بهر کشتن جامها پوشد زرنگ * و اسدی گوید * ع * بچوگان چو برداشت گوی
 زرنگ : ز بیمش بگرد رخ مه زرنگ * و (بضم زاء و فتح را) گلے اسپان فردوسی گوید * بیت *
 همی تا بکابل بیامد زرنگ : فسیله همی تاخت از رنگ رنگ * و در فرهنگ بمعنی زردچوبه -
 و بمعنی زرشک - و در ادات بمعنی خردل گفته و این هر سه معنی محتاج شاهد است ، لیکن مرید
 معنی زردچوبه عمید لومکی در بحث بنگ و شراب گوید * بیت * در وصف لعل و سبز بمدحت
 عمید کرد : رخسار حاسد تو همه زرد چون زرنگ * زرنی مخفف زرنیخ * زروغ بالضم همان آروغ ،
 و این تصحیف است و صحیح آروغ است بالفتح * زره معروف - و نام خویش افراسیاب که سعی
 در خون سیاوش کرد قوشک خطیب گوید * ع * بے جرم میریزد زره خون سیاوش در لگن * زردوز^(۱)
 نوعی است از پیکان * زریون نام مبارز مازندرانی * زریر اسپرک باشد لیکن عربیست چنانکه از قاموس
 معلوم میشود اما ظاهراً که در اصل فارسی است - و نام برادر گشتاسب - و در سامی بمعنی یرقان -
 و در فرهنگ ماده صفرا گفته * زریون بمعنی زرد باشد در اصل زرگون بوده ناصر خسرو گوید * بیت *
 مشرق ز نور صبح سحرگاهان : رخشان بسان طارم زریونست * و بمعنی خرم نیز گفته اند قطران گوید
 * بیت * همیشه بار خدایا دل تو خرم باد : که هست جان همه مردمان بتو زریون *

الاستعارات

زرخشک یعنی زر خالص * زردکف و زردومی و زرسرخ و زرگرچرخ و زرین ترنج و

(۱) اینست در سه نسخه و در يك نسخه زرین و در چهار نسخه زریکن ۱۱

او همچنانکه نام حضرت ابراهیم ابراهام و زرتشت لقب او چنانکه میگوید * بیت * نهم پور
 زردشت پیشین بد او : براهیم پیغمبر راست گو * و بمعنی ترکیبی آن زردشت یعنی آنکه زربیش
 او زشت و مبغوض است چنانکه در لغت دشت گذشت ، و اکثر اهل اسلام او را کاذب و ساحر دانند ، و
 شیخ مقتول و فاضل شهرزوری و علامه شیرازی و جمعی از متأخرین چون علامه دوانی و میر صدرالدین
 و غیاث الدین منصور او را نبی فاضل و حکیم کامل دانند و الله اعلم ، و زراتشت و زرادشت و زردشت
 و زرادشت و زراهشت نیز گویند ، و بعضی گفته اند او از بدیجانی بود چون گشتاسب معجزه طلب
 کود بکوه مس تفته اندر رفت ، و در فقه امامیه از اهل بیت منقول است که مجوس را شبه کتاب
 ازان ثابت کنند که ایشانرا رسول بود زردشت نام قوم فرس ویرا تصدیق نکردند و بکشتند و کتاب وی
 بسوختند و بعد از قتل پشیمان شدند و هرکس هرچه از کتاب وی یاد داشت نوشتند و خود نیز چیزه
 بدان در بستند و آن زند و پازند است که الحال در میان است * زرت و زرن (بضم ز و فتح را)
وزره (برای مشدده) غله معروف که بهندی جواری گویند ، و در عربی ذره (بذال معجمه و تخفیف
 را بر وزن کوه) آمده ظاهراً معرب کرده اند ، بسحاق گوید * ع * دارم از نان زرت خشکی و از جو سردی *
 و نزاری گوید * بیت * پیش سیمرغ قاف همت تو : ریخته صبح از زن و زره * زردک گزر - و در
 تحفه بمعنی جامه خود رنگ که درویشان پوشند * زردخو گیاهی است که در باغها روید و گلدار
 زرد و خوشبو ناصر خسرو گوید * بیت * از ره چشم ستوری منگر اندر بوستان : ای برادر تا بدانی
 زردخو از شنبلیله * زرد مرغ مرغی است زرد که عربی مقاربه خوانند کذا فی السامی * زوده زردی
 تخم مرغ - و صفرا - و آب اول که از گل کاجیره گیرند قبل از شهاب - واسب زرد رنگ کمال گوید * ع *
 انامل تو چو گردد سوار زرده کلک * و در نسخه میزا نام کوهی است که معدن نقره است *
زوده دهی و زر جعفری یعنی زر خالص ، و همچنین زرشش سری و زرده پنچی * زر معروف -
 و بمعنی پیر نیز آمده دقیقی گوید * بیت * همی تا بهار آید و تیر ماه : جهان گاه برنا شود گاه زر *
 و لقب پدر رستم فرخی گوید * بیت * سیستان از گهر خواجه و از نسبت او : بیش ازان نازد
 کز سام یل و رستم زر * زرساوه یعنی خورده زر که بسوهان کردن ریخته باشد و زرگران سهاله گویند *
زرمشت افشار پارچه طلاء که پرویز داشت و چون موم نرم بود ازان هرچه خواسته بساخته * زرغنج
 (بفتح ز و ضم غین) گیاهی است بدبو که حبله چینی گویند سرد و تراست و دفع بدوست مشک
 کزد سوزنی گوید * ع * ای تو بتی مشک و حسودت زرغنج * و زرگنج (بضم کاف فارسی) نیز

معروف - و بمعنی خوردن - و بمعنی بریدن - و حرف را سکون دادن نیز آمده ، و برین قیاس زده و زده شده ، و زده بمعنی خورده - و فرسوده - و حرف ساکن نیز آمده ، ابوالفرج گوید * بیت * دم زده کردم ندیدی در عمل : ازدها در حرب او چوناه باد * و مشفق بلخی گوید * ع * خورده یزدادی چغز و زده فرخاگ جعل * و گویند این چیز زده است یعنی فرسوده است ، و این حرف زده است یعنی ساکن است *

الاستعارات

زدست برگیرم یعنی رفع کنم *

النزاء الفارسی مع الدال

ژدوار یعنی جدوار که ماه پروین نیز گویند ، و معنی ترکیبی آن مانند صمغ چه آن بیخه است که چون آن بیخ تازه باشد نرم بود مانند صمغ *

النزاء التازی مع الراء

زراف بالضم حیوانیست معروف که شتر گاو پلنگ نیز گویند چنانکه در لغت اشتر گاو پلنگ گذشت سعدی گوید * ع * چو عفا برآورد پیل و زراف * و زرافه نیز گویند * زراغن (بفتح ز و را و غین معجمه) زمین ریگناک و سخت بهرامی گوید * ع * زمین زراغن بسختی چوسنگ * و بمعنی آردخ نیز آمده بوسلیک گوید * بیت * از فرط عطای او زند آرز : پیوسته زامتلا زراغن * زراچه (بالضم و جیم فارسی) نام پهلوان زنگی که هفتاد رومی را بکشت آخر بدست سکندر کشته شد * زراه بالفتح دریا و لهذا دریای خزر را زراه اکفوده گویند (بفتح الف و سکون کاف و ضم فا) چه اکفوده نام آن دریا ست * زواسب (بفتح ز و وسب) نام پسر طوس نوذر که بردست فرود کشته شد * زردشت و زردشت نام شخصی است از نسل منوچهر شاگرد افلاکوس حکیم که شاگرد فیثاغورث بود و در زمان گشتاسب دعوی نبوت کرد و مجوس او را پیغمبر دانند و زند را کتاب آسمانی گویند ، و زم فردوسی آنست که او از نسل ابراهیم علیه السلام است و نامش ابراهام و زردشت لقب

(۱) لفظ عربیست و عجب که رشیدی از آن غافل شده غایبش پارسیان بحذف نا نیز استعمال کرده اند !!

زبان ترک کردن یعنی سخن کردن * زبان دادن یعنی عهد و شرط کردن - و رخصت دادن بتکلم *
 زبان دادن یعنی فصیح و سخنگو - و شخصی که همه زبانها داند * زبان زدن یعنی سخن گفتن ،
 و آنرا لب زدن نیز گویند * زبان ستدن یعنی خاموش گردانیدن * زبان گرفتن یعنی شخصی از لشکر
 غنیمت گرفتن برای تحقیق احوال * زبان یافتن یعنی رخصت یافتن بتکلم *

الزاء التازی مع الجیم

زجه و زجه سور همان زاج و زاج سور مرقوم * زج بالضم تیر پرتاب که کوتاه تر از تیرهای
 دیگر است و پیکان آن از دندان فیل و شاخ گاو و امثال آن سازند خسرو گوید * بیت * هست پیکان
 زج از دندان فیل اما ازان : هست به دندان گوساله بزخم زور و تاب * و نیز قروت باشد فیروز مشرقی
 گوید * بیت * مصفا باش و شیرین خوی چون شیر : نه چون زج ترش روزه و تندخو باش * و
 بالفتح مخفف زاج مرقوم *

الزاء التازی مع الشاء

زخ بالفتح مخفف آرخ - و مخفف زخم ، و بعضی اول بزای فارسی گفته اند ، عمیدلومی گوید .
 * بیت * زحل در همتش چون چشم زخ کرد : ز اشک خون رخ ما پر ازخ کرد * و در فرهنگ بمعنی
 چیزه فرو بردن در مغاک - و علتی که آدم و اسب را شود * زخاره (بفتح زاء و راء مهمله) شاخ درخت ،
 و در فرهنگ زخاره (باضافه نون) نیز آورده * زخمه چوبی که بدان ساز نوازند و بعربی مضراب گویند *

الاستعارات

ز خود شدن یعنی بیخبر و بیبوش گشتن *

الزاء الفارسی مع الشاء

زخ بالفتح بانگ حزین چون بانگ جرس و مانند آن ، و بعضی بزای تازی گفته اند ،
 منجلیک گوید * بیت * بانگ بر آورد مرغ چون زخ طنبور *

الزاء التازی مع الدال

زدودن زنگ از چیزه دور کردن و جلا دادن ، و برین قیاس زدایدن و زداینده * زدن

و بعربی غلیص ؟ گویند (بفتح غین معجمه و کسر لام) * ژاژخاے یعنی هرزه گو و بیهوده گو *
 ژاژیدن یعنی ژاژ خاییدن - و هرزه گفتن * ژاژر (بفتح غین معجمه) چینه دان مرغان عنصری
 گوید * بیت * خورند آنچه بماند زمن ملوک جهان : تواز پلیدی مردار پرکنی ژاغر * ژاله تگرگ -
 و قطرات شبم - و مشق پریاد که بران شنا کنند فخری گوید * بیت * تا غلامان او شناه کنند : پیکر
 آسمان شود ژاله * و بعضی گویند مشکے چند که باهم بزدند و چوبے چند بران گذارند و اسباب از دریا
 بگذرانند و جاله نیز گویند چنانکه گذشت * ژاژوک^(۱) (بضم ژاے دوم) لوبیا باشد *

الزء التازی مع الباء

زبان خوشبودی معروف که از گریه دشتی حاصل شود * زبغر و زبگر (بفتح ز و سکون با
 و فتح آن و ضم کاف فارسی و ضم غین) همان زابگر مرقوم لطیفی گوید * بیت * گر لاف زند خصم دهان
 کرده پراز باد : از دست حوادث زبگر قسمت او باد * و سراج قمی گوید * بیت * پست کن مرورا
 بکاج و بمشت : بکش او را بسیلی و زبغر * و مثال دیگر در لغت بلک گذشت ؟ ، و بتشدید کاف نیز
 آمده منجیلک گوید * بیت * گوئی که منم مهتر بازار نمدها : پس خورده ای مهتر بازار زبگر *
 و درین تامل است چه شاید که مصراع اخیر چنین باشد * ع * پس خورده ای مهتر بازار تو زبگر *
 زبان بالضم آلت گفتار - و روزمره قومه ، و بهر ده معنی بتازی لسان گویند * زبانه بالضم شعله آتش -
 و نیز آنچه میان شاهین ترازو باشد - و آنچه میان زنگ باشد که بجنبیدن آن از زنگ جدا برآید و زوانه
 نیز گویند * زبر (بفتح زین) حرکت معروف - و بالائه چیزه - و (بکسر ز و فتح با) یاد کردن چیزه
 مرادف ازبر * زبان بر جوابه که خصم را ساکت کند - و بخشش و عطا را نیز گویند * زبان بره بارتنگ
 که بعربی لسان الحمل گویند چه برگ آن شبیه است بزبان بره * زبان طوطی گیاهی است * زبده
 (بفتح ز و ضم با) گدنا * زبون معروف - و در نسخه میرزا بمعنی راغب و خریدار نیز آمده *
 زبوخه در راه مهمله گذشت ، و بعضی بزائه معجمه گفته اند *

الاستعارات

زبان بریدن یعنی عطا و بخشش کردن - و خاموش کردن مدعی بحجت و دلیل *

(۱) این ظاهر است چه در فرهنگ و سروری و برهان و سراج و غیره ژاژوک (بهیم و کاف بعد الواو) آمده ۱۱

دہندہ است دانش و ہش را * زاور (بفتح واو) ناہید باشد اوحدی گوید * بیت * بپام شاخ
برآمد گل از سراچہ باغ : چنانکہ بر افق چرخ زاور و زاروش * و بمعنی خادم نیز آمدہ مرادف زاور
رو کی گوید * بیت * کہ بیچارگانند و بے زاوران * و سنائی گوید * بیت * چیست چندین آب
و گل را پیروی کردن ز حرص : آب و گل بستہ میان خود مر ترا در زآوری * و بمعنی زندہ - و
بمعنی بخیل - و بمعنی زہرہ و یارا نیز گفتہ اند ، اما این معانی شاہد میخواند ، و شمس فخری گوید
بمعنی اخیر * بیت * آنکہ نبود خلاف فرمانش : انجم و آفتاب را زاور * و ظاہرا زہرہ کہ اسم کوکبست
زہرہ بفتح را خوانندہ و این بیت گفتہ واللہ اعلم * زاوریر (بکسر واو) گلکار * زاول و زابل (بضم واو
و با) سیستان - و گوشہ از چہل و ہشت گوشہ موسیقی خسرو گوید * بیت * پیروز نے چنگ تہمتن
مٹال : رخس روان کردہ بزابل چو زال * و بعضی گفتہ اند زابل (بضم با) مغیر زاول است یا معرب
آن علی الاختلاف * زاولانہ بند آہن کہ بر پای کسی نہند و عوام زولانہ گویند ناصر خسرو گوید
* بیت * بشہر تو گرچہ گرانست آہن : نشائی تو بے بند و بے زولانہ * و در رسالہ وفائی بمعنی
مرے جعد نیز آمدہ * زاہری بوی خوش عمارہ گوید * بیت * تا پدید آمدت امثال خط غالیہ بو :
غالیہ تیرہ شد و زاہری عنبر خوار * زایش زایدن - و افزون شدن - و بمعنی نتیجہ و زادہ نیز آمدہ
فرخی گوید * بیت * تو بحر جودی و خلق تو عنبر و نشگفت : ازانکہ زایش بحر است عنبر اشہب *

الاستعارات

زاد و بون یعنی مخلوقات * زادۂ مریخ یعنی آہن * زال ابرو آسمان * زال سپیدرو
یعنی دنیا * زال سرسپید سید دل یعنی دنیا - و ہر کسی کہ بے مہر و شفقت باشد * زال کوز پشت
یعنی فلک * زال موسیہ یعنی دنیا - و ساز چنگ * زادۂ شش روز یعنی عالم * زادۂ خاطر
یعنی سخن * زال بدفعال و زال رعنا و زال عقیم و زال مستحاضہ یعنی دنیا * زانو و صدہ کردن
یعنی مراقب شدن - و اندوہگین و متفکر گشتن * زاهد خشک زاهدے کہ نہایت اہتمام بزہد
داشته باشد * زاهد کوہ یعنی آفتاب *

الزء الفارسی مع الالف

ژاڑ گیاه است کہ خار بسیار دارد و ہر چند شتر آنرا خاید نتواند فرو برد از غایت بے مرگی

زاغ مرغی سیاه که منقار سرخ دارد و در چشم او دایره سفید است و از اینجا است که ازرق چشم را زاغ چشم گویند - و زاغ کمان یعنی گوشه کمان و این بطریق کنایه و استعاره است لیکن زاغ تنها نگوید چنانچه بعضی گمان برده اند * زاغچ (بکسر غین) بمعنی زاغ باشد درویش سقا گوید * ع * وطن گرفته بگلزار عکه و زاغچ * و سامانی گوید مخفف زاغچه و زاغچه است که مصغر زاغ است و لغت است در زاغیره ؟ * زاغ نول (بسکون غین و ضم نون) تیر سرتیز باریک نول مانند نول زاغ که بدان جنگ کنند و گاه زمین کنند * زاهدان بچه دان که بعربی رحم گویند * زاگ معروف ، زاچ معرب آن ، و بحذف الف نیز آمده * زال یعنی پیر که از پیری موه او سفید شده باشد و اکثر بر زن پیر اطلاق کنند - و لقب پدر رستم بواسطه آنکه سفید از مادر زاید و لهذا زال نیز گویندش چه باعتبار سپیدی موه بسیم شبیه بود و گاه سیم را نیز زر گویند بطریق مجاز * زال مداین پیره زنی که خانه درون عمارت نوشیروان داشت و قصه او مشهور است * زال کوفه پیره زنی که اول آب طوفان از تنور خانه او جوشید * زالوک (بضم لام) غلوه کمان گزیده * زامیان (بسکون میم) روز بیست و هشتم ماه فarsiان - و نام ملکی که بمحافظت حوران بهشت مامور است و مصالح روز زامیان باو متعلق است ، و زمید (بکسر ز و میم و تشدید یا) نیز آمده * زامهران (بفتح میم و سکون ها و راء مهمله و قیل بکسر میم و سکون ها) داروئی است که در نوش دارو کنند - و در کتب طبای زامهران صغیر و کبیر دو معجونست از معالجین مقاوم سموم * زانیچ (بکسر نون و سکون یاء معروف و جیم فارسی) وطن باشد چنانکه در جهانگیری گفته * زامیم رودی است عظیم سوزنی گوید * بیت * ز جود چون چه زمزم ز پای اسمعیل : پدید شد ز کفش بحر قلزم و زامیم * زانه (بفتح نون) جانوریست سیاه که در حمامها و جاهای نمناک باشد و بانگ دراز کند ، و در تحفه گوید میان غله زار در هواهای گرم بر برگها نشیند و بانگ تیز کند و چزد نیز گویند چنانکه گذشت * زار مطلق شکاف آذری گوید * بیت * اگر مقاطع تیغ تو بیند اندر خواب : ز سهم در کمر کوه قاف افتد زار * و بمعنی دره کوه نیز گفته اند - و در جهانگیری بمعنی بنا و گلکار گفته مولوی گوید * بیت * زار ابدان را مناسبت ساخته : قصرهای منتقل پرداخته * و بمعنی زبردست و توانا آورده * بیت * اشک میراند او که ای هندو زار : شیر را کردی اسیر دم گاو * زاوش (بضم واو) مشتقی باشد ، و زروش (بوزن خموش) و زاوش (بوزن خاموش) نیز آمده ، مثال اول سنائی گوید * بیت * فلک سادس است زاوش را : که

باب الزاء التازی مع الالف

زبانگر و زابگر (بضم کاف فارسی و غین و سکون با) آن باشد که دهان را پرباد کنند تا شخصه بران دست زند و باک بیرون آید و بترکی آهوق گویند، و بعضی بفتح کاف و غین گفته اند، رودکی گوید * بیت * من کنم پیش تو دهان پرباد : تازنی بر بکم تو زابگر * زاج و زاجه زن نوزا که زچه نیز گویند و چهل روز بدین اسم خوانند، و بعضی گفته اند بعد از روز هفتم او را زاج نگویند، ابوالمؤید گوید * بیت * دلیر که ترسد ز پیکار شیر : زن زاج خوانش مخوانش دلیر * زاج سور جشنی که هنگام زادن زن کنند * زاخل (بکسر خاء معجمه) درخت زقوم چنانکه در فرهنگ آورده * زاد مرد مخفف آزاد مرد مولوی گوید * ع * زاک مردی چاشتگاه در رسید * اما درین بیت برای مهمله نیز خوانده اند یعنی جوان مرد * زادخو پیر سالخورده که چیزی کم خورد، و این مخفف زادخوست و زاده خوست که هر دو بمعنی پیر سالخورده آورده اند * زادشم جد افراسیاب، و سامانی گفته مخفف زادشام است چه بشامگاه متولد شد چنانچه شعبان و رمضان و آدینه نام میکنند * زان مخفف آزاد - و فرزند - و سن و سال - و بمعنی زایید نیز آمده * زادسرو یعنی آزاد سرو * زار مکان چیزی که درو آن چیز بسیار باشد چنانکه گویند لاکزار و گلزار و نمکزار اما بدین معنی بی کلمه دیگر استعمال نکنند - و بمعنی نالنده - و ضعیف و نحیف نیز آمده، زیرا که زاری بمعنی ناله است، و زار زار گریست یعنی نالان نالان شد و بشدت و شور گریست * زاوه بمعنی زاری باشد ناصر خسرو گوید * بیت * اگر زین خانه بیرون رفت باید : ندارد سودشان خواهش نه زاره * و بمعنی نالان و ضعیف نیز آمده مرادف زار * زاریانه سبب زاری و گریه زاری گوید * بیت * بشنو ای یار از نزاری زار : زاری ما و زاریانه ما * زاده فرزند - و بمعنی زاییده نیز آمده * زارخورش زنی که کم خور باشد و عربی قنین^(۲) گویند (بفتح قاف و کسر تا) * زازل (بکسر زاء دوم) کفگیر پرسورخ که بدان چیزی صاف کنند و ترشی پالا نیز گویند - و بعضی گفته اند مطلق آلت پالودن و صاف کردن هر چیزی * زازال مرغ سیاه کوتاه پا که به پرستو ماند و چون بر زمین نشیند نتواند برخاست * زاستر (بسکون سین) مخفف زانستور نظامی گوید * بیت * چون بهمه حرف قلم درکشید : زاستر از عرش علم برکشید * و خاقانی گوید * ع * بوالفضول از زمانه زاستر است * و کمال گوید * ع * بسے ز خطه امکانش زاستر دیدم *

(۱) زاج و زاجه و زچه بدین معنی بحجیم فارسی و عربی هر دو آمده ۱۱ (۲) قنین بمعنی تمخور است

زن باشد یا مرد، و در سراج گفته بخاطر میرسد که زادخوست را بتصحیف زارخورش خوانده اند ۱۱

گویند * ریش یعنی چرکین و خسیس ، در اصل ریشمگن بوده ، و بعضی گفته اند نون برای نسبت آمده چون ریش و دژن ، پس ریش بر اصل خود بود و مخفف ریشمگن لازم نیست که باشد * ریش مکر و حیل * ریشمیز پسر فریبز بن کاؤس که در جنگ پشن بردست برادران پیران کشته شد - و نام پسر طوس بن نوذر که بردست فرود کشته شد * ریشجو و ریشجه کرم چوبخوار که بتازی ارضه گویند ، و ریشجو (بخذف یا) نیز آمده ، اما در فرهنگ ریشجو بفتح را و واو آورده * ریشه بالکسر پادشاه * ریشه (بوزن پیشیده) یعنی افتاده - و خاك از جای ریخته - و ریشان شده * ریشه یعنی ریشان کرده * ریشه (بوزن تیه) خاك شوریده - و بمعنی افتادگی نیز آمده *^(۱)

الاستعارات

ریشختی یعنی نثار خسرو گوید * بیت * وز مژه در پای شه ارجمند : ریشختی گهر میفکند * ریشه سیمین یعنی ستاره * ریش بدوغ سفید کردن یعنی کم عقلی و ناتجربگی * ریش کندن یعنی تشویش بے فایده کشیدن ظهوری گوید * بیت * از دست تو ریش کنده باشم صد بار : اکنون بنشین تو نیز ریش میکن * ریش گاو یعنی احمق و نادان که خیالهای خام در سر کند از قبیل کون خر ، و چون احمق بوسه شیطان و احمقان دیگر خیالهای محال کند پس گاو که شیطان است این شخص ریش و کون خر او شده و لازم او گشته ، مولوی گوید * مثنوی * از بسا گنج آنگان کنج گاو : کان خیال اندیش را شد ریش گاو * گاو که بود تا تو ریش او شوی : خاك چه بود تا حشیش او شوی * ریش ریگ یعنی ذره ذره خسرو گوید * بیت * اگر میجست مرغی از میانه : همی شد ریگ ریگ سنگدانه * ریش تازی و تازی قلعه باشد و خوش نظر نیز گویند * ریش قاضی لته که بر شیشه یا کدو شراب به بندند تا چون شراب به پیاله بریزند صاف ریخته شود و گوشه آن لته آویخته و شراب ترشده و شراب ازان قطره قطره میچکیده باشد - و نوعی از درمنه است ، آصفی در هجو قاضی احمد سیستانی گوید * بیت * ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما : بدور شیشه می ریش قاضی حرمتی دارد * و قاضی در جواب گفته * بیت * ریش قاضی حرمتی دارد بر هشیار و مست : آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست *

(۱) در فرهنگ و سروری و برهان و غیره خاك شور و شوره ، و صاحب سراج در لفظ شوریده تخطیه رشیدی کرده ۱۱

از بختن - اما در کتب طبی لعاب جمیع حبوب مطبوخه - بلکه هرچه رقیق باشد از مطبوخات *
 ریستن یعنی ریدن مولوی گوید * بیت * چون در اینجا نیست وجه ریستن : بر چنین خانه بباد
 ریستن * و برینقیاس ریست و ریسته سراج الدین راجی گوید * بیت * بے طمع هرکس بدنیا ریسته :
 بر برت مدخالش ریسته * و در فرهنگ بمعنی فرو رفتن بچاه و مغاک و بمعنی نوحه کردن آورده ،
 و در مثال هر دو معنی تامل است * رسیدن یعنی ریستن و تافتن پنبه و پشم * رسیدن ریختن
 چیزه ، و مریش یعنی مریز سعدی گوید * ع * تو نیزم نمک بر جراحت مریش * ریش (بالکسر
 و یاء معروف) قهر و خشم - و بمعنی لحيه معروف است - و (بیاء مجهول) زخم و جراحت - و
 مجروح - و شوربای غلیظ که بالاء کشک و شوله و امثال آن ریزند * ریشه معروف یعنی ریشه
 درخت و ریشه هر چیز - و در نسخه حلیمی علت رشته باشد که بهندی نارو گویند * ریشه و
 ریش بچه چند موه زیر لب که یکجا انبوه باشد و عبری عنقه گویند (بفتح عین مهمله و قاف
 سکون نون) * ریشیده یعنی رنگ کرده عنصری گوید * بیت * زخم از رنگ تست ریشیده : دلم
 از زلف تست پیچیده * و بمعنی رخسوده - و برنیاں منقش نیز گفته اند عنصری گوید * بیت *
 گفت بر برنیاں ریشیده : طبل عطار شد پریشیده * ریغال (بالکسر و غیر معجمه) قدح باشد رودکی
 گوید * بیت * شگفت لاله تو ریغال بشگفتان که همی : بدر لاله بکف بر نهاده به ریغال * ریغ اماله
 راغ یعنی دامن کوه و صحرا اسدی گوید * بیت * همه کوه و غار و درو دشت و ریغ : بد افکنده
 دست و سر و ترک و تیغ * و بمعنی کینه و نفرت بزائه معجمه است چنانکه بیاید * ریواج و ریباس
 و ریواس میوه ایست ترش معروف - و بمعنی مکر و حيله نیز آمده مسعود گوید * بیت *
 ای فلک شرم تا کی این نیرنگ : ای جهان توبه تا کی این ریواس * ریوه در فرهنگ مخفف
 ریوه مولوی گوید * ع * از سر ریوه نظر کن در دمشق * اما صحیح ریوه است (بفتح را و باء
 موحده) بمعنی تل خاک و پشته بلند ، و عربیست * ریکاشه همان اسغر مرقوم ، و صحیح ریکاسه
 است (بزائه فارسی و سین مهمله) * ریگ زاده و ریگ ماهی ماهی است که در ریگ میرود
 چنانکه ماهی در آب مبهی است مانند شتقنور * ریلو (بکسر را و یاء معروف) اشخار کمال
 گوید * بیت * چون علاج دماغ گنده کند : دارو او شراب ریلو باد * ریماز بالکسر جامه باشد *
 ریم چرک که از جراحت رود - و چرک که بر جامه نشیند * ریمه چرک کنج چشم و میان مژگان *
 ریم آهن چرک آهن که در حین گداز در کوره ماند و وقت مطرقه زدن از آهن ریزد و عبری خبث الحديد

مردمك چشم * روح قدسی و روح مكرم یعنی جذریل * روزخوش عمر (با زانے مكسور) یعنی جوانی * روز مظالم یعنی روز قیدامت * روزه مریم یعنی خاموشی - و مرگ * روشن قیاس یعنی صاحب فراست * روزه باغ رفیع و روزه رضوان یعنی بهشت * روزه دوزخ بار یعنی شمشیر * روزه مصری یعنی روزه بلسان * رومی زن رعنا یعنی آفتاب * روندگان عالم یعنی سبعة سیاره *

الراء مع الهاء

رهو (بفتح را و ضم ها) کوهی است که آدم صفی از بهشت برو فرد آمد اسدی گوید * ع *
 بکوه رهو برگرفتند راه * ره همان راه مرقوم بجمیع معانی * ره گو سرود گوے * رهی بنده و چاکر *
 رهاری مقامیست از موسیقی که راهوی نیز گویند * ره انجام آخر کنند راه که عبارت از مرکب باشد -
 و بعضی بمعنی اسباب سفر گفته اند چون مرکب و غیره نظامی * ع * ره انجام را گرم تر کن عنان *

الاستعارات

ره روان گردون سبعة سیاره * ره روان ازل سالکان حق و طالبان دین * ره روان سحر سالکان شب بیدار * ره انجام روحانی برق - و نفس مطمئنه *

الراء مع الیاء

ریچال و ریچاله و ریچار پنیرے نرم مانند کشك که شیر تازه دران ریزند و سیاه دانه و دیگر ادویه گرم دران کنند، و این متعارف شیراز و گازرون و مضافات فارس است، و متعارف عراق آنست که به و سیب و مریز و غیره در دوشاب بجوشانند و نگاهدارند و بوقت حاجت صرف کنند، و در کنزاللغات به کامه تفسیر کرده، و ازین اختلاف معلوم شد که ریچال هر قسم آچار را گویند و آچار معین نیست، مرید معنی اول احمد اطعمه گوید * بیت * شود بغداد طبع من خراب از بوی داروها :
 چو پیر گازرزی شیر در ریچار میریزد * ریخ بالکسر فضله رقیق صاحب اسهال * ریخن یعنی آنچه بریخ آلوده شده باشد رودکی گوید * بیت * یکم آلوده باشد که شهرے را بیالاید : چو از گاو ان یکم باشد که گاو ان را کند ریخن * ویدك بالکسر غلام بچه ترك * ویز امر است از ریختن - و ریزنده -
 و باره از چیزے - و نعمت - و مراد رودکی گوید * بیت * دیدی توریز و کام بدو اندرون بسے : باریدگان مطرب بودی بفر زیب * اما در تحفه بدین معنی بزای فارسی آورده * ریبا (بفتح را و بای موحده)
 نام سحر که جنگ یازد درخ میان ایرانیان و تورانیان واقع شده بود * ریس بالکسر حلیم هرپسه پیش

رویین دز قلعه ایست بمواردالنهر که تختگاه ارجاسب بود و اسفندیار از راه هفتخوان رفته فتح کرد *
 رویین تن لقب اسفندیار ، گویند که زردشت او را تعویذ داده بود که بسبب آن شمشیر و تیر و
 جزآن برو کار نمی کرد * رویین خم و روینه خم کوس باشد * روهنده (بوزن کوشده) کشت
 بالیده * روهمنا و روهمنی فولاد جوهردار فخری گوید * بیت * ز عکس رنگ رخ دشمنان او در
 جنگ : چو کهر با بد رخشد گهر ز روهمنا * و روهمنا نیز گفته اند (بتقدیم نون بر یا) - و بر شمشیر
 جوهردار نیز اطلاق کنند *

الاستعارات

روباه زرد یعنی آفتاب * روباهی کردن یعنی مکر و حيله کردن * روز امید و بیم و
 روز بازخواست و روز درنگ یعنی روز قیامت فردوسی گوید * بیت * کجا دیده توجهد روز جنگ :
 شتاب اندر آرد بر روز درنگ * روز بازار یعنی رواج و رونق انوری گوید * ع * روز بازار گل و ریحانست *
 و کمال گوید * ع * روز بازار زمره فضا است * روزبان یعنی سرهنگ - و بعضی گفته اند مردم درگاه نشین *
 روز پیکر یعنی روشن بدن خافانی گوید * ع * یوسف گرگ مست من دعوی روز پیکری * روز خسب
 یعنی کاهل و غافل * روز خسب و شب خیز یعنی عابد - و عیار و شب رو و دزد * روز رخ یعنی
 روشن رو * روز سیاه و روز سیه یعنی روز بد * روز فراخ یعنی صبح ازرقی گوید * بیت * دوش
 تا روز فراخ آن صنم تنگ دهان : لب چون لاله همی داشت ز می لالهستان * روز کوشش و
 روز ننگ و نام و روز ننگ و نبرد یعنی روز جنگ * روزگار بردن یعنی عمر و وقت ضایع کردن *
 روزگار رفتگان یعنی بیدارتان * و ساختن یعنی شرمندگی شدن * روشنای یعنی ستارها * روشنایان
 یعنی چراغدان * روغن بزرگ ریختن کار بی حاصل و ضایع کردن * روغن زبان یعنی چرب گفتار و
 چاپلوس نظامی گوید * ع * بروغن زبانی بر افروخت موم * روغن مغز یعنی عقل * رومی بچگان
 یعنی اشک خونین خاقانی گوید * بیت * خون گریم از در هندو چشم : رومی بچگان روان
 ببینم * رومی و رنگی و رومی و هندی یعنی روز و شب * روپوش یعنی ملمع - و هر چیزی که
 در ظاهر طورے نماید و در باطن طور دیگر بود * روے دیدن یعنی جاذب داری کردن * روے نمودن
 یعنی حاصل شدن - و در خاطر گذاشتن * رومی خوے یعنی کسی که بر یک خو نباشد * روشناس
 یعنی مشهور و معروف * رواق بیستون و روضه فیروزه رنگ یعنی آسمان * رواق منظرچشم یعنی

غیب که روزی آید و روزی نیاید * روزخون تاخته که بر لشکر غنیم در روز آرند ضد شبخون * روزیانه آنچه روز بروز دهند چنانکه سالیانه و ماهیانه و روزینه ، و سالیانه غلط است * روزیان آنکه بر درگاه پادشاهان نشینند - و بمعنی چاوش و جلاذ نیز گفته اند فردوسی گوید * بیت * شبانگه بدرگاه بردش توان : بر روزبانان مردم کشان * روس ولایتی است معروف - و مردم آن ملک را نیز گویند - و بمعنی روباه نیز آمده * روسی منسوب بولایت روس - و نام پهلوانیست - و جامه ایست * روس انگرده یعنی عنب الثعلب چه روس روباه و انگرده انگور چنانکه گذشت ؟ در لغت انگرده * روسی فاحشه و قبحه * روش مخفف روشن چنانکه گویند چشم روش یعنی چشم روشن - و تندخو و بدطبع (و بدینمعنی بزای معجمه نیز گویند) خاقانی گوید * بیت * بختم آوخ که طفل گرینده است : که بهر لحظه روش می بشود * و (بفتح را و کسر واو) رفتار - و طرز و طریقه - و در فرهنگ راهرو که در میان باغ سازند ازرقی گوید * بیت * چمنهای آنرا ز نزهت ریاحین : روشهای آنرا ز خوبی صنوبر * روشان یعنی روشن * روشدان روزنه که در خانها برای روشنی گذارند ، اما چون روشن در عربی بمعنی روزن آمده پس روشدان بمعنی روزندان نیز میتوان گفت ، مولانا مظهر گوید * بیت * طالع از طاقهای روشندان : ماه و مریخ و زهره و کیوان * روغمنه نانه که در روغن پزند - و نانه که خمیرش با روغن بسوزشند * روم معروف - و روم من شاعر گوید * بیت * لشراشک ز راه مژدهام چون دریا : دمبدم در طرف روم کند تاخذه * رومه بالضم موم اندام و موم زهار ، و مثالش در لغت بادخوان گذشت ؟ * رومیه بالضم شهریست نزدیک مداین که نوشیروان بنا کرده بنمونه انطاکیه بر ساحل دریای روم * روے معروف - و نیز مس بقلعی آمیخته - و روینده - و امر برودیدن - و بمعنی امید نیز آمده عطار گوید * بیت * چون وصال هیچکس را روم نیست : روم در دیوار هجران خوشتر است * و بمعنی سبب و جهت نیز آمده چنانکه گویند ازین رو یعنی ازین سبب * رو بالفتح رونده - و امر برفتن - و آواز حزین و ازین مأخوذ است رواه یعنی رباب * رون بالضم یعنی بسبب آن - و در فرهنگ نام قصبه ایست از هند که مولد ابوالفرج است و مشهور آنست که از ولایت طوس است - و (بفتح را و واو) آزمایش * رویا یعنی روینده خاقانی گوید * ع * قیاس از درختان روباه چه گیری * روناس و روین و روینگ همان رودنگ مذکور * رویین هرچه از روم سازند - و پسر پیران ویسه که در جنگ یازده رخ بردست بیژن کشته شد شهابالدین گوید * بیت * باد قهرش تا وزیده گشت بر روم مصاف : در تن رویین همه خون خشک همچون رویین است *

رنگین کمان یعنی قوس قزح خاقانی گوید * ع * ابرآمده از هر طرف رنگین کمان کرده بکف *
 رنگ برآرد یعنی خجل کند ، و رنگ برآوردن یعنی خجل شدن - و خشم نمودن ، انوری گوید * ع *
 رنگ برآرد نگارخانه چین را *

الراء مع الواو

روا جایز و مباح - و حاصل کننده و روان کننده چون کام روا و حاجت روا * روان جاری و رزنده -
 و نفس ناطقه ، و جان روح حیوانی چنانکه در معراجیه شیخ مذکور است ، و روان ازان گویند
 که همیشه در حرکت فکری است ، و در تحفه بضم را گفته * روان خواه یعنی گدا و اهل درپوزه * رواوه
 (بفتح را و هر دو رار) رباب باشد - و بمعنی آواز حزین برآورنده چه رو بمعنی آواز حزین و آره بمعنی
 برآورنده بود ، و ظاهر را رباب معرب آنست زیرا که در قاموس آورده * روباه ترکی همان اسغر مرقوم *
 روج بوزن و معنی روز * روج بالضم گیاهیست که ازان بوریا بافند * روخ چکاک یعنی کچل که میان
 سر مو نه داشته باشد و آدم سر گویند ، چه چکاک بمعنی تارک سر و روخ کنایه از بے مو ، و درخ چکاک
 بدال نیز گفته اند ، فخری گوید * بیت * عجب مدار که فرق سپهر بیمویست : که شد ز سیلی تادیب
 شاه روخ چکاک * رون فرزند - و آب عظیم حافظ گوید * بیت * خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون :
 دل در وفای صحبت رود کسان میند * و زه کمان - و تار ساز - و گوسفند و مرغ که بآب گرم مو
 و پراز وی دور کنند * روده معروف - و گوسفند و مرغ و جزآن از حیوانات که بآب گرم مو و پراز وی
 جدا سازند و با پوست بریان سازند و بعربی سمیط گویند سنائی گوید * بیت * در ره سیل چون کف
 خانه : گریه روده چون کف شانه * و درخت برگ ریخته را بدین مناسبت روده گویند فرخی گوید
 * ع * درخت روده از دیبا و از گوهر تو نگر شد * رودگانی یعنی روده سعدی گوید * ع * بود تنگدل
 رودگانی فراخ * رودبار شهرست از قهستان - و جائی که رود آب بسیار باشد * رودساز سازنده باشد
 قطران گوید * ع * تا همیشه دل ببانگ رودساز آید فراز * رودراور (بفتح رار دوم) قصبه ایست از
 همدان و منسوب بدان روداوری (بحذف راء ثانی) خاقانی گوید * بیت * زانست که مرز رودراور :
 دولتکده ایست شادی آور * رودنگ چربے است که جامه بدان رنگ کنند و بهندی مجیده گویند *
 روز بازار یعنی رواج و گرمی بازار * روزگار زمانه - و بمعنی مدت و فرصت نیز آمده فرخی گوید
 * بیت * مده امانشان زین بیش و روزگار مبر : که ازدها شود از روزگار دبد مار * روزافکن یعنی تب

و انوری گوید * ع * خصم گو روز و شب جگر می زند * و ابن یسین گوید * ع * چون دلبر عیارم شوخه است جگر رنده * و بالکسر منکر - و بے قید و لایبالی را ازان گویند که منکر اهل قید است * وندش (بفتح را و کسر دال) ریزه‌ای چوب که وقت رنده کردن ریزند * رنگ معروف که بعربی لون گویند - و بزکوهی - و شترے که برای نناج نگهدارند فرخی گوید * بیت * کاروان بیدسراکم داد جمله بارکش : کاروان دیگرم بخشید بختی جمله رنگ * و مکر و حیل ازرقی گوید * بیت * مشعبد آمد پروین او که در دل کوه : چو وهم مرد مشعبد همی نماید رنگ * و احول ابوالعباس گوید * بیت * از فروغش بشب تار شده نقش نگین : از سرکنگه بر خواند مرده رنگا * و فایده و نصیب سنائی گوید * بیت * چون زرت باشد از تو جوید رنگ : چون شدی مفلس از تو دارد رنگ * و خرقة درویشان خسرو گوید * بیت * اگر با رنگ پوشان از درون یکرنگ شد مرده : چنان باید که از خاطر دورنگی را برون آرد * و اخسیکتی گوید * بیت * ازان پوشی تو رنگ ای از خدا دور : که نا گویندت این مرد خدائے است * و نزاری گوید * بیت * رنگ پوشیدم همرنگ نمی شد با من : هم بیند اختمش نے منم اکنون نے رنگ * و بمعنی حاکم و والی نیز گفته‌اند و کذارنگ ازین مرکب است چه کذا بمعنی مرز و رنگ بمعنی والی است - و بمعنی خجالت نیز آمده رضی نیشاپوری گوید * بیت * از ثنائے منت ازان رنگ است : کز تو بوی کرم نمی آید * و در فرهنگ بمعنی خوبی آورده مولوی گوید * بیت * چون کم نشود سنگت چون بد نشود رنگت : بازار مرا دیدی بازار دگر رفتی * و درین تامل است چه رنگ بمعنی معروف نیز درست است * رنگ روش یعنی رنگ فروش - و در نسخه میرزا ابریشم فروش - و ابریشم تاب - و در فرهنگ بمعنی مکار و فریبنده و رنگ فروش نیز گویند * رنگ آور آنکه مردم رنگ نماید و مردم را فریب دهد * رنگیان (بفتح را و سکون نون و کسر کاف فارسی) نوعی است از شفتالو که شفت رنگ گویند *

الاستعارات

رنگ باریک یعنی مرض دق ظهوری گوید * بیت * هست ارچه دوائے رنگ باریک محال : تارش بمسبحانفس کرده علاج * وند خاک بیز دانائے که دقیقه از دقایق تحقیقات فرو نگذار * وند دهل دریده کسے که از شرع بیرون رفته باشد * رنگ بست یعنی رنگ قراری و بے تغیر * رنگرز گلگون یعنی شراب فروش * رنگ فروش ابریشم فروش - و مکار و فریب دهنده * رنگ و بو یعنی داب و دارات و کرو و فرودوسی گوید * ع * سباه بدانگونه با رنگ و بوی * رنگ ربیع یعنی رونق بهار *

کردن کارے که خود را بکشتن دهد ناصر خسرو گوید * بیت * مرغ چو بر دام و بر چیده نظر افکند :
بخت بدانکه بخاروش رگ بسمل *

الراء مع الميم

رم بالضم موه زهار - و بالكسر مخفف ريم - و بالفتح مخفف رمه - و رمیدگی - و امر
برمیدن - و گوشت اندرون و بیرون دهان ردکی گوید * بیت * آرزومند آن شده تو بکور : که رسد
نان پاره ات پی رم * رمیار بالفتح یعنی چوپان در اصل رمیار بوده * رملک و رمه (بفتحین)
گله - و بمعنی خیل لشکر نیز آمده فردوسی گوید * بیت * گر این خواسته زو پذیرم همه : زمن گردد
آزده شاه رمه * رملکان^(۱) بالفتح موه زهار منجیل گوید * بیت * رویش بریشک اندر ناپیدا :
چون کیر مرد غرچه برمکان در * رملک^(۲) (بفتح) را و زای فارسی و سکون میم کناره کردن - و لغزیدن - و
از جای فرو افکندن ، و در فرهنگ بمعنی لغزش صوری و معنوی * و مارم یعنی پیوسته و پیاپی ،
و ظاهراً تصحیف دمادم است *

الراء مع النون

رنبه (بالضم و بای مفتوح) موه زهار لبیبی گوید * بیت * انگاه که من هجات گویم :
تو ریش کنی و زنت رنبه * رنچ بیماری - و آزدگی و خشم - و رنگ که عبری لون گویند * رنجه
یعنی آزده * رنخیز (بکسر را و خا و یای معروف) چوب بن خیش که آهنے را که سکه خوانند
بر سر آن کنند ، و این کلمه را رنجیر نیز خوانند و رنخیز نیز آمده (بزای معجمه در اول و رای مهمله
در آخر) و الله اعلم * رندیدن بالفتح تراشیدن - و خرامیدن * رندن یعنی تراشد و رنده کند - و
خرامد مولوی گوید * ع * سنجید و میچید و براستیز مرندید * رنده آلتی که بدان نجار چوب را
تراشد و هموار کند - و گیاه بهاری که اکثر حیوانات خصوصاً گوسپند بچریدن آن فریه شود ابوالعباس گوید
* بیت * رنم بماه روزه بازار مرسمنده : تا گوسپند آرم فریه کنم برنده * و بمعنی بزرگ بزای معجمه
است * رنن بالفتح آنچه از چوب وقت رنده کردن برآید و ریزد - و رنده کننده - و امر برنده کردن -
و بمعنی خرامنده ، خافانی گوید * بیت * رنده که ز رنده ام برآید : بر عارض حور جعد شاید *

(۱) بعید نیست که رملکان (بضم راو کاف فارسی) در اصل جمع رمه مبدل رنبه باشد چنانکه مرغان جمع مژه فاهم ॥

(۲) چنینست در نسخ لیکن در سروری گناه کردن و در سراج گفته کناره کردن تصحیف گناه کردن است ॥

الراء مع القاف - الاستعارات

رقص پهلو یعنی پهلویه پهلو غلطیدن * رقعه بلند نیلگون یعنی آسمان * رقعه پست نیلگون و رقعه غبرا یعنی زمین * رقعه کُردم عبارت از آنست که مغان روز نخست از پنج روز که در آخر اسفندارمذ ماه است و روز جشن مغان که آنرا جشن مردگیران گویند از طلوع آفتاب تا غروب بجهت دفع هوام سه رقعه می‌نویسند و آنرا بر سه دیوار خانه چسبانند و دیوار چهارم که صدر خانه است خالی گذارند؛ گویند درین روز افریدون نیو طلسمها فرموده و سموم هوام و حیوانات بستی و لهذا فارسیان در آن رقعه نویسند که بنام ایزد و بنام نیو افریدون، و جمعی برآنند که پارسیان فریدون نوح را گویند و ازین است که عربان بر آن رقعه نویسند که سَلَامٌ عَلَى نُوْحٍ فِی الْعَالَمِیْنِ * رقیبان راز یعنی عارفان و صاحب مشاهده نظامی گوید * ع * ستانی زبان از رقیبان راز * رقیبان هفت بام یعنی سبعه سیاره * رقیمه اول یعنی الف - و عرش *

الراء مع الکاف التازی

رکاب معروف - و پیاله دراز هشت پهلو - و در فرهنگ بمعنی اسب سواری آورده مولوی گوید * ع * جو بیرون شد رکاب تو سر آخور گشت پالانی * رکابی طبقه - و شمشیره که بر پهلوه اسب بندند و زیر رکابی نیز گویند - و کسی که پداده در رکاب کسی رود * رکنی زر خالص منسوب برکن الدین نام که زر خالص را رایج کرد * رکیدن و رکان بزاء فارسی است و در آنجا بیان شود *

الاستعارات

رکاب افشاندن یعنی روان شدن نظامی گوید * ع * رکاب افشاندن سوسه قصر شیرین *

الراء مع الکاف الفارسی

رگو و رگوک و رگوه بالفتح کرباس - و بعضی گویند چادر یک لخت که به عربی ربطه گویند *

الاستعارات

رگ بازگرفتن و رگ خوابیدن یعنی سستی و کاهلی کردن * رگ جان یعنی شریان و رگ در تن برخاستن یعنی قهر و غضب مستوایی شدن * رگ بسمل خاوردن

الاستعارات

رشتهٔ تب ریسما فرست که دختر نا رسیده بدست چپ رسد بقصد صاحب تب و بران
افسون خوانده ببنند باذن الله شفا یابد خسرو گوید * بیت * پیچیده بود سخن چو زنجیر: چون رشته
تب همه گره گیر * رشتهٔ دراز یعنی فرصت دادن در کارها * رشتهٔ ضحاک یعنی مار ضحاک - و بمعنی
طول امل - و مدت نیز گفته اند *

الراء مع الصاد - الاستعارات

رصدگاه یعنی نظرگاه - و باجگاه * رصدگاه دهر یعنی دنیا * رصدگاه خاکی یعنی دنیا -
و قالب آدمی *

الراء مع الطاء - الاستعارات

رطل گران یعنی پیمانه و پیاله بزرگ *

الراء مع العين - الاستعارات

رعناے صاحب بربط یعنی ستارهٔ زهره *

الراء مع الغین

رغ بالضم مخفف آروغ * رَغْزَه (بفتح را و زای معجمه) نوعی از لباس پشمین که در کشمیر
پتو گویند *

الراء مع الفاء

رفینه (بفتح را و کسرها و یای معروف) آنچه نان بدو در تنور ببنند ، و آن لته چند
باشد مانند گرد بالش و نان بران گذارند ، نزاری گوید * بیت * تنور هوس میکند گرم حاسد : سرو پای
گم کرده همچون رفیده * رفوشه (بفتح را و ضم فا و واو مجهول و شین معجمه) تمسخر و لاغ - و بچیز
پی بردن - و گناه - و بمعنی برچیدن نیز آمده * رفان بالفتح بمعنی شفاعت کننده سهو است
صحیح و رفان است که در واو بیاید *

است که زر رشتی که زر خالص است بدو منسوب است - و بالکسر معروف یعنی رسید - و بمعنی سرشت نیز آمده استاد گوید * بیت * طبع نقاشش بکلیت دود رشت : خامه مانى و آزر سوخته * رشتی بالفتح خاکروبی - و خاکساری، هردو منسوب برشت یعنی خاک و گرد، سنائی گوید * بیت * رقص کردن بخواب در کشتی : بیم غرق است و مایه رشتی * و بمعنی رنگ کردی نیز گفته اند محمد عصار گوید * بیت * برشتی هفت رنگ اکنون برانی : که سازی مدخله در ارغوانی * و بالضم زر خالص منسوب برشت کیمیاگر * رشته بالفتح رنگ کرده سعدی گوید * بیت * حذاست آنکه ناخن دلبند رسته است : یا خون عاشق است که در بند گشته است * و بالکسر معروف - و مرغی است که بهندی نازو گویند - و نام آشی است - و حلوائی است معروف بسحاق گوید * بیت * رسته گو تاج قیمه بر سر گیر : که همان مرده شوی پاریز است * رشتک بالفتح غیرت - و بالضم کزدم چنانکه در حیوة الحیوان آورده - و بالکسر تخم شپش - و در نسخه میرزا آنچه از جبرج و قروح تراود - و بمعنی ژولیدگی نیز آورده - و در فرهنگ بمعنی راست ایستاده - و شخص بزرگ ریش * رشگن (بکسر کاف فارسی) یعنی رشکناک * رشمز بالفتح کرم چوبخوار احمد اطعمه گوید * بیت * گازر بے ثبات چون رشمیز : جامه را کرده ریژه و ناچیز * رش بالفتح مخفف آرش یعنی از سر انگشتان تا آرنج نامر خسرو گوید * بیت * یک کوه دان مر مرا پرز گوهر : بمن پایه پایه برآیند و رش رش * و روز هزدهم ماه فارسی که رشن نیز خوانند - و ملکی است که مدبر امور این روز است ، عنصری گوید * بیت * در آمد دران خانه چون بهشت : بروز رش از ماه اردی بهشت * و قسمی از جامه ابریشمی کمال گوید * بیت * اگرچه دامن کوه است جای پرورشش : بساط کوه که خار است اطلس و رش باد * و خرمای سیاه پر گوشت کم قیمت بسحاق گوید * بیت * گرز راه بصره می آید هزاران قوصره : او برای مصلحت چنگال از رش میکند * و در فرهنگ زمین پشته پشته - و سیماب - و نوعی از انجیر - و بالضم گردانیدن چشم از غضب سنائی گوید * بیت * که فقیه از که رو ترش کرده : باز تا بر که چشم رش کرده * و ظاهرا زش (بزای معجمه) است مخفف زوش که مذکور شود و برای مهمله نیز گفته اند یعنی تندخو و بدسرشت * رشن بالفتح روز هزدهم ماه فارسی مرادف رش مسعود گوید * ع * روز رشن است ای نگار دلربا * و در فرهنگ بمعنی گزیدن آورده ، لیکن در تحفه بفتح را و شین آورده * رشنوا (بفتح را و نون) سپهسالار همای دختر بهمن *

خود بود محض رستی * و عطار گوید * بیت * مشت را از باد رستی میدهی : حیز را تعلیم کستی
 میدهی * و بمعنی نان و حلوا و ماحضر نیز آمده نظامی گوید * بیت * چون تو کریمان که تماشا
 کنند : رستی تنها نه بتنها خورند * و خاقانی گوید * بیت * شو خوانچه کن از زهره دلاں پیش که
 گیتی : رستی خورد از خوانچه زرین سمائی * رسته بالکسر رسیده - و بالفتح خلاص شده - و دکان و
 درخت بر یک صف - و بمعنی مطلق صف نیز آمده سعدی گوید * ع * دو رسته درم در دهن
 داشت جاع * و در فرهنگ بمعنی قاعده گفته ناصر خسرو گوید * ع * چو بے راه و بے رسته کشتی
 مرا * و بالضم رویده و از زمین برآمده - و آنچه از شکر سازند و به قروت مشابهت دارد شاعر گوید
 * بیت * رفتم بزد قاضی و قاضی طرف گرفت : آنرا که رسته باز ندانسته از قروت * رسم بالفتح
 آئین و قاعده - و نشان و اثر - و وظیفه و مواجب لیکن عربیست سعدی گوید * بیت * شنیدم که
 شاپور دم در کشید : چو خسرو برسمش قلم در کشید * رسمی یعنی وظیفه دار و مواجب خوار منسوب
 برسم مرقوم - و نیز متعارف و مشهور * رسام (بالفتح و تشدید سین) نقاش لیکن عربیست - و بعضی
 گفته اند نام آهنگر است که بتدبیر سکندر آیین ساخت - و نام نقاش بهرام گور، اما از شعر نظامی
 مطلق نقاش معلوم میشود * رس رسنده و امر بر رسیدن - و بمعنی فلزات کشته هندی است - و
 مخفف رسن فخری گوید * بیت * از مرے زنج دشمن شه را فلک آرد : هنگام خفه کردن و آویختنش
 رس * و حرص و اکال و اخاذ انوری گوید * ع * هر دري نیستم چو گریه رس * و ابوشکور گوید
 * بیت * رسے بود گویند سالارشان : همه سال چشمش بچیز کسان * و بعضی بضم بمعنی رسن و
 کمند و گلویند گفته اند و بیت فخری را شاهد ضم ساخته، و صحیح آنست که بفتح است مخفف رسن
 اگرچه قافیه شعر فخری بر ضم است، و معنی کمند و گلویند شاهد میخواهد و معنی رسن کانیهست *

الراء مع الشین المعجمه

رشت بالفتح چیزے که از هم فرو ریزد - و دیواره که مشرف بر افتادن بود - و خاک و گرد
 فرا لوی گوید * بیت * چون نباشد بنای خانه درست : بیگمانم که زیر رشت آئی * و مثل است
 در شیراز که میگویند چه رشت می پزی - و شهریست از گیلان بیه بس ؟ که درو بند تنبان و چیزهای
 دیگر خوب می بافند و اکثر زنان و دختران آنها گردانند و فروشند - و بالضم روشن - و نام کیمیاگرے

(۱) و در سه نسخه چنین است - و قافیه شعر نیز بر فتح است و معنی کمند الخ //

رزم بالفتح جنگ - و بزبان خوارزم هیزم چنانکه در وجه تسمیه خوارزم گفته اند و در لغت خوا گذشت - و (بفتحین) یعنی رنگ کنم نظامی گوید * بیت * بدانکس که جانش بآهن گزم : بسے جامها در سگھن رزم * رزیده رنگ کرده ، و رزنده رنگ کفنده * رزده (بفتح را و دال) پنهان مانده - و کوفته و آزرده * رزمه (بفتح را و میم) بسته قماش ، و بکسر نیز آمده لیکن در لغت عربی نیز آورده اند * رزه (بفتحین) در سامی و فرهنگ ریسمانی که از لیف خرما تابند در غایت محکمی و سازو نیز گویند - و در نسخه میرزا طنابے که دو سر آن بسته باشند و بران رخت آویزند ، و بعضی (بزای فارسی) مطلق طناب گفته اند * رزن بالفتح بسیار خواربی ابوشکور گوید * بیت * ز دیدار خیزد همه آرزو : ز چشمست گویند زرد گلو * و بعضی بزای فارسی گفته ، و ظاهرا زرد ست (بقدیم زای معجمه بر مهمله) بمعنی بلع یعنی فرو بردن و عربیست مرادف از دراد^(۱) *

الراء مع السین

رسانه (بفتح را و نون) حسرت و افسوس ناصر خسرو گوید * بیت * تو پنجاه سال از پس مرگ ایشان : فسانه شنیدی و خوردی رسانه * رستنیز و رستاخیز یعنی قیامت ، و بمعنی ترکیبی رویدن و برخاستن از زمین * رستم^(۲) بالضم یعنی رستم * رستار^(۳) مخفف رستگار * رستن بالفتح خلاص شدن - و بالضم رویدن - و بالکسر رسیدن - و ریدن * رست بالفتح یعنی خلاص شده - و بمعنی رسته یعنی صف نیز آمده فخری گوید * بیت * همیشه تا که باشد سرو و سوسن : به بستان بر کشیده هر یک رست * و بالضم رویده و برآمده - و محکم - و دلیر - و قسمی از خاک و زمین که دران گیاه و زراعت نشود ، اوحدی گوید * بیت * خویشتن دار باش و رست آئین : کز بسار تو ناظرند و یمین * و له * بیت * این چهار آخشییج را بدرست : چون پدید آمد امتزاج رست * و فردوسی گوید * بیت * یکے سخت پیمانت خواهم نخست : که از وی بلرزد بر و بوم و رست * و له بیت * ز ما کس نماند برین بوم و رست : ز نیکی نباید ترا دست شست * رستی بالضم یعنی دایری و چیرگی - و محکمی ، کمال گوید * بیت * از روی لاف گفتم آرم بخاک پشتش : هر چند این حکایت

(۱) و در دو نسخه زایدست - رزی (بفتح را و کسر زای) غلب الثعلب که سنگور نیز گویند کذا فی یواقیت العلوم

للأمام الرازی || (۲) و در دو نسخه زایدست - رستم بالضم پهلوان ایران زمین و اوزور هشتاد پیل

داشت و ششصد و شست عمر او بود و مدفن او در نیمروز ست و کیفیت او مشروح در شرفنامه منیر رست ||

(۳) و در پنج نسخه رستگار مخفف رستگار ||

عنصری گوید * بیت * شطرنج جمال را تو شاهی یا رخ : مراسب کمال را رکابی یا رخ * و در فرهنگ بمعنی تاج - و بمعنی لُح که از آن بوریا بافند و رُخ نیز گویند آورده * رخشا و رخشان بالضم یعنی بخشنده و تاجنده * رخش بالضم پرتو و عکس عنصری گوید * ع * نگذنه تیغ یمانیش رخش در عمان * و بالفتح رنگ سرخ و سفید - و ازینجه اسب رستم را رخش گفتند که ابرش بود - و ازینجه قوس قزح را گویند فرالوی گوید * بیت * میخ چون ترکی آشفته تیرانداز است : برق تیرش بود و رخش کمانش باشد * و بمعنی سرخ نیز آمده فردوسی گوید * بیت * چو بر گل گران بدرها کرد بخش : یکی رنگ رخسارشان کرد رخش * و در فرهنگ بمعنی فرخنده و میمون آورده ، لیکن بدینمعنی دخش گذشت * رخشه بالفتح شعله آتش که لخشه نیز گویند * رخ گیره دست ادرنجی که چهارتو تافته باشند و پیچیده نیز گویند * رخمه بالضم کاغذ - و بالفتح سوراخ دیوار و جز آن * رخیدن (بالفتح و خاے مکسور) نفس زدن از برداشتن بار *

الاستعارات

رخت بستن و رخت بر بستن یعنی سفر کردن - و مردن * رخش بهار ابر بهاری *
رخت بصحرای نهادن و کشیدن ظاهر شدن - و مردن *

الراء مع الدال

رد بالفتح دانا و بخرد ردان جمع فردوسی گوید * بیت * سیاوش رد را برادر توئی : بگوهر ز سالار برتر توئی * و در فرهنگ بمعنی دلیر و بهادر نیز گفته و همین بیت آورده * رده چینده دیوار - و مطلق صف را نیز گویند فردوسی گوید * ع * رده بر کشیدند ایرانیان *

الاستعارات

ردای نیلی یعنی فلک - و شب * ردیف سرطان برج اسد *

الراء مع الزاء التنازي

رز بالفتح رنگ کننده چون رنگ رز - و امر برنگ کردن - و درخت انگور و دختر رز یعنی انگور و شراب - و بمعنی باغ نیز آمده نظامی گوید * بیت * چو سیب رخ نهم بردست شاهان : سبد با رز برد سیب صفاهان * رزان یعنی رنگ کننده - و جمع رز که مرقوم شد یعنی درخت و باغ *

و دل مزدگار * ربوخته (بالفتح و خای معجمه) کسی که بغایت لذت جماع برسد منجیل گوید
 * بیت * گه ربوخته گردد او بر پشت تو : گه بزیر او ربوخته خواهرت * ربوسه (بالضم و باء مضموم
 و سین مهمله و معجمه نیز گفته اند) آنچه بسر پوشند چون مقنعه و چادر و غیره *

الراء مع التاء

رت بالضم برهنه عطار گوید * بیت * سر آن کاخها با خاک هموار : زمین رت نه در
 مانده نه دیوار *

الراء مع الجیم الفارسی

رچک (بالفتح و جیم مضموم) آذوق طیان گوید * بیت * به بزدن دهان خود از فرط بخل :
 که بر ناید از سینه او رچک *

الراء مع الخاء

رخمین (بکسرا و باء موحده) چیزه سیاه بسیار ترش که به قراقرط مازند و از شیر و آرد
 گیرند کذا فی السامی و رخبین نیز گویند و عبری کبج خوانند (بضم کاف و سکون باء موحده و
 حای مهمله در آخر) - و در کتب طبی بمعنی قراقرط گفته اند ، خسرو گوید * بیت * رخبین شکر
 است پیش آن ترک خنک : کز سرکه هندوی ترش زودتر است * رخت متاع و اسباب خانه -
 و لباس - و در فرهنگ بمعنی راه راست - و بمعنی ستور عموما و اسب خصوصا - و بمعنی طعام یکمده
 گفته و این ابیات آرد ، نظامی گوید * بیت * گریوه بلند ست و سیلاب سخت : میپچان عذای من
 از راه رخت * وله بیت * سربو و سراپرده و تاج و تخت : نه چندانکه بردن توانند رخت * وله ع *
 بجنگ دوالی روان کرد رخت * وله ع * من بینوا را ز غم داده رخت * و در استشهاد بعضی ابیات
 تامل است یعنی بیت اول و آخر ، چه در اول از راه بخت دیده شد ، و در آخر بمعنی سامان
 مناسبتر است ، و در بیت دوم مصرع اخیر چنین یافته شد * ع * نه چندانکه آنرا توانند سخت *
 یعنی سنجید ، و در بیت سیوم بمعنی یراق است والله اعلم * رخ بالفتح شکاف - و غصه و اندوه ،
 سوزنی گوید * بیت * توشه بادی و آزاد بادی از غم دهر : عدوت مانده ز بار غما و غم رخ *
 و عمید لومکی گوید * بیت * صبا مثال در آیند خرم و خوشحال : بخاکبوس جذایش صدور از غم
 و رخ * و بالضم رخسار - و مرغیست عظیم - و مهره شطرنج بواسطه شباهت بدان مرغ - و عذای اسب

خوش خوش ز نظر گشت نهان راز دل آب : تا خاك همی عرض كند راز نهان را * و عكسه كه در آب افتد - و بعضی بمعنی كدورت و دردی آب گفته اند و همین بیت انوری شاهد آورده اند * راز نهان خاك یعنی نباتات * راست خانه كس كه با همه كس براستی و درستی معاش كند كمال گوید * بیت * چو راست خانه كس ام كه روزگار مرا : همی طرازد بر خط استوا پرده * ران گشادان یعنی سوار شدن و رفتن خاقانی گوید * ع * لشكر غم ران گشاد آمد دوران او * راه افتادن و راه افتادن عبارتست از آنكه دزدان در راه بر سر جماعه بریزند و غارت نمایند - و اکنون هر زیانی كه بكسی از ممری رسد گوید مرا راه افتاد خسرو گوید * بیت * دلم را در سر زلفت راه افتاد : غریبانرا بهندستان راه افتاد * وله * ع * مسلمانان كس دیدست كاند ر شهر راه افتد * لیكن اینمعنی در شعر قدما نیامده و مخصوص خسرو است * راه انجام و راه انجام یعنی اسب - و بعضی بمعنی قاصد گفته اند ، نظامی گوید * ع * راه انجام را گرم تر كن عذاب * راه آورد و راه آورد یعنی سوغات كه مسافران بیاورد * راه بده بردن یعنی صورت معقولیت داشتن * راه بسر بردن یعنی تمام كردن راه * راه بند و راه دار یعنی راهنم نظامی گوید * بیت * سگ من گرگ راه بند منست : بلکه قصاب گوسفند منست * وله * بیت * مگر آن كو گناهگار بود : دزد خونی و راه دار بود * راه خفته راهی كه درازی داشته باشد ظهوری گوید * بیت * راه ملك عشق راه خفته ایست : صد درازی خفته در پهنای او * راه نشین و راه نشین یعنی گدا و بے خانمان كه بر سر راه نشسته گدیه كند - و طبیعی كه بر سر كوچه ها و راهها بنشینند و دارو فروشند * راه ریحانی یعنی می خوشبو * راه روح پرده ایست از پرده های بارید * راه بقا نوائیست از موسیقی سیف گوید * بیت * پای كود سر پرچم چو زند راه بقا : چنگ شیر عالم و لكن سرود خرنای * راه قلندر و نواز قلندر نوائیست از موسیقی خسرو گوید * بیت * ای صنم چنگ زن چنگ سبك تر بزن : پرده مستان بساز راه قلندر بزن *

الراء مع الباء التازی

و باب بالفتح ساز معروف - و نام زنی معروف بحسن در عرب و بهر دو معنی هریدست و بمعنی اول معرب رواه است چنانكه بیاید * ربون (بالفتح و باء مضموم) بیعانه و زری كه پیش از مزد بمزدور دهد مرادف ازبون مرقوم دقیقی گوید * بیت * ای خریدار من ترا بدو چیز : بتن و جان و مهر داده ربون * و خسرو گوید * بیت * خصم تو در رزم به مردار خوار : دیده ربون داده

و پرده موسیقی - و نوبت و مرتبه - و قاعده - و روش و مذهب چنانکه گویند رسم و راه - و ازینجاست راه بمعنی نغمه خاص و آهنگ و مقام خاص نظامی گوید * بیت * بزین راه که شه به راه گردد : مگر کین دآوری کوتاه گردد * یعنی طریق خاص بزین که شاه راه هشیاری بگذارد ، و راه راست یعنی طریق مستقیم ، و راه خسروانی یعنی طریق سرود خسروانی نه آنکه راه خسروانی سرود یست چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده ، و در مروج الذهب گفته که خسروانی نام سرود یست پارسینا * راه‌واره و راه‌آورد ارمغان و هدیه که از سفر برای دوستان آرند اخسیکتی گوید * بیت * دست تهی نیاید گردون بخدمت تو : مه بر طبق برآرد بر شرط راه‌واره * راه‌نورد و راه‌نورد یعنی تیز رونده که از سرعت گویا راه را می‌نورد یعنی می‌پیچد * راه‌دار یعنی خوشرفتار * راه‌وار یعنی اسب لایق راه * راه‌گیر یعنی پیچنده راه و تیز رونده * راه‌زن یعنی دزد - و سرود گوسه * راه‌نشین یعنی گدا - و راه‌گذری و غریب - و طبیب سر راه ، و چنانچه در یوز گدائے را گویند که از درها جوید راه‌نشین گدائے را گویند که بر سر راهها نشسته سوال کند * راه‌شدینز یعنی است از سی لحن بارید * راه‌گل سرود یست از موسیقی ، و شاید که راه جزو کلمه نباشد چنانکه در راه خسروانی گذشت * راهوی نام مقامی است از موسیقی که ره‌ای نیز گویند، لیکن بعضی گفته اند ره‌ای قول عوام است * رایه جوشش که طفلان را عارض شود و بتازی سعفه گویند چنانکه در فرهنگ گفته * رایگا (بسکون یا و کاف عجمی) مطلق معشوق که اهل طبرستان ریگا گویند مولوی گوید * بیت * رایگا روه نمود ست غلط افتادی : باش تا در طلب پویه جهان پیمانی * رای لقمه ملوک هند * رایگان مفت - و در فرهنگ چیزی که از راه یابند ، در اصل راهگان بوده ، و سامانی گوید رایگان (بسکون یا غیر مشبعه و کاف عجمی) مغیر راهگان است (بها) مرکب از راه بمعنی طریق و گان که افتاده بمعنی لیاقت و سزاواری کند و حاصل معنی سزاوار راه است چه چیز کم‌پایه و فرومایه در خور آن است که بر سر راهها افتاده باشد ، چنانچه شایگان در اصل شاهگان بود بمعنی سزاوار شاه ، و دایگان بمعنی کسی که سزاوار دایگی باشد ، و همچنین خدایگان کسی که سزاوار خداوندی باشد *

الاستعارات

راز دل آب بطوبیت و برودت که در جوهر آبست و باعث نمو نباتات انوری گوید * بیت *

(۱) در سراج و بهار عجم گفته اگرچه راه بمعنی رفتار آمده لیکن بمعنی اسب خوشرفتار صحیح راهوار (بوا) است ، و راهدار (بدال) بمعنی دزد و راهزن - و نگهبان راه که محمول گیرد - و مسافر نیز ۱۱

ماهیه است بغایت دلیر و جنگجوه که با آدمی آنسے تمام دارد و با کشتی همراه شود اگر ماهیان قصد کشتی کنند مانع آید و اگر کشتی غرق شود مردم را بکنار رساند آذری گوید * ع * ماهیه هست نام او راموز * و بعد از چند بیت بطریق اشاره می گوید * بیت * هست راموز مرشد کامل : که برو مرد را سوسے ساحل * و در فرهنگ درین بیت بمعنی ناخدا گفته و از اول حکایت غافل شده و این بسیار غریبست * رامیار شبان ، و رمیار (بحذف الف) نیز آمده و در اصل رمیار بوده ، نزاری گوید * بیت * رسیدم در میان مرغزارے : دران دیدم رمے بے رامیارے * و برین تقدیر اصل رمیار است و رامیار لغتے است دران ، و بعضے گفته اند رمے در اصل رامے است یعنی رام شبان و مطیع آن ، و برین تقدیر رامیار اصل است و رمیار فرع آن * رامیتن (بکسر میم و یاء معروف و فتح تا) قصبه ایست از ولایت بخارا مشتمل بر چند قریه برده فرسنگ بخارا که مولد خواجه علی رامیتنی است معروف بخواجه عزیزان چنانکه فرموده اند * ع * پا از سر دل ساز و بیا رامیتن * ران معروف - و امر براندن - و راننده - و در نسخه میوزا بمعنی درخت انگزد گفته * رانین (بفتح نون) شلوار و عبری رانان گویند ، و بعضے بکسر نون گفته اند بمعنی شلوارے که سپاهیان رقت سواری پوشند زیر موزه و آن مرکب است از ران و یا و نون ، و نظامی عروضی سمرقندی در چارمقاله گوید چون رودکی قصیده که در ستایش بخارا و تحریص نوح سامانی بر سر بخارا گفته بود بخواند ملک از نشاط موزه بے رانین در پوشید و سوار شد ، خاقانی گوید * ع * چرا دارد ملخ رانین دیبا * راولک (بفتح واو) صاف که بتازی رارق گویند ، و بعضے گفته اند رارق معرب آنست ، و اصلے ندارد چه رارق بدینمعنی عربی است از راق یروق بمعنی صاف کردن نه معرب ، و یحتمل که بعد از تعریب اشتقاق کرده باشند ، ظهیر گوید * بیت * بگذشت ماه روزه بخیر و مبارکی : پرکن قدح ز باد گلرنگ رادکی * رواباده صمغ درخت انجیدان که عبری حلتیت گویند ، و سامانی گوید این مرکب است از راو بمعنی راء که در لغت هند بمعنی امیر و بزرگ است و از بادة بمعنی شراب چه هنوز را بخوردن آن ولوع تمام است خاصه بزرگان ایشان را و معنی ترکیبی باد بزرگان هند * راپیز (بکسر واو) علف شتر که شترخوار نیز گویند * راون (بفتح واو) زمین پر فراز و نشیب که علف بسیار دران رسته باشد چنانکه در فرهنگ آورده فردوسی گوید * بیت * فسیله برآود همی داشت : شب و روز بر دشت بگذاشته * لیکن بر مرادش دلالت ندارد * راورا (بفتح را و ضم همزه و واو معروف و بعده راء مهمله) خاریشت ، و ظاهرا بهر دو زاء فارسی است چنانکه بیاید * راه طریق - و طریقه و سنت - و مقام

خدا که در مظهره حلول کرده باشد - و نام عاشق و پس که واضع ساز چنگ است و رامین نیز گویند خاقانی گوید * بیت * گرچه تن چنگ شبه نائفه لیلی است : نائفه مجنون ز چنگ رام برآمد * و چون در اصل فرس رام بمعنی خوش آمده و او بسیار عیاش بود او را رام گفتند و فخرگوگانی گوید * بیت * شه خوش زندگانی بود و خوش نام : که خود در لفظ ایشان خوش بود رام * و فردوسی گوید * ع * شهزده ازین گفتها رام گشت * و لقب یکی از ملوک هند - و نام دره ایست در هند لیکن او را دره رام گویند نه رام تنها فرخی گوید * بیت * گاه بدریا در شوی گاه بهجیحون بگذری : گاه را به بگریزد ز تو که رام گاه خان گه تکیں * و له بیت * آن گرد نکو نام که اندر دره رام : با پیل همان کرد که با گرگ بخواری * و در فرهنگ بمعنی روان آورده فردوسی گوید * بیت * بسوی زفر کردم آن تیر رام : بدان تا بدوزم زبانش بکام * و بعضی گفته اند رام ضد توسن است و بطریق مجاز بر آدمی که سرکش نباشد و فرمان بردار و رام پیشه بود اطلاق کنند - و بطریق مجاز بر جمادات نیز اطلاق کنند چنانچه تیر را که از کمان زور گشاد دهند گویند تیر و کمان را رام کردیم و ازین باب است درین بیت فردوسی نه آنکه بمعنی روان است چنانکه در فرهنگ گفته بلکه در بیت اول فردوسی نیز ایدمعی میتوان گفت لیکن در بیت اول چون بمعنی شاد که در لغت آمده درست می آید حاجت بمجاز نیست * رام اردشیر شهرست بناکرد اردشیر و معنی ترکیبی مستخر و فرمان بردار اردشیر و بعضی گفته اند طرب اردشیر چه رام و رامش بمعنی طربست و درین تامل است چه رام بمعنی شاد و خوش است نه شادی و خوشی و برین قیاس رام هرمز * رامتین و رامین و رامینه و رامی همان رام عاشق و پس که واضع ساز چنگ است و در جهانگیری رامتین (بسکون میم) و رام و رامین نام رامشگر است که چنگ وضع کرده و صحیح آنست که واضع چنگ همان رام عاشق و پس است نه غیر آن و سامانی گوید رامین مرکب است از رام بمعنی طرب و یا و نون و معنی ترکیبی آن طربناک است * رام هرمز شهرست در الکة اهواز بناکرد هرمز و گاه تخفیف داده رامز گویند خاقانی گوید * بیت * وز راه کرامت بهرمیل : رانده ز ابریق رامزی نیل * رامش و رامشت و رامشگ شادی و طرب و بعضی گفته اند رامش مخفف آرامش است یعنی آرمیدن چه آن سبب شاد است - و روز چهارم از خمس مستغرق سال ملکشاهی * رامشگر و رامشین و رامشی یعنی مطرب * و رامش جان نوائیست از نواهای بارید و معنی آن آرامش جان * رامشخوار نوائیست دیگر و رامش طرب و خوار نیکو و آسان و در جهانگیری و سامانی هر دو مذکور است * راموز (بضم میم)

بخط امام فخر دیدم که در زمان ماضی پادشاهزاده بود راز نام و برادرش داشته موسوم به ری هردو باتفاق بنای شهر کردند در تسمیه آن منازعت شد چه هر کدام میخواست بنام خود مسمی گرداند آخر رفع منازعه بدین وجه کردند که شهر بنام برادرش موسوم کنند و اهل شهر بنام برادرش منسوب سازند پس شهر را ری و اهل شهر را رازی گفتند و این نقل اصل ندارد و اعتماد را نشاید - و بمعنی رنگ - و امر برنگ کردن نیز آورده فخر گرگانی گوید * بیت * همدرفت از زمین بر آسمان گرد : تو گفتی خاک جامه راز میکرد * و درین تامل است چه بمعنی پوشیده و پنهان نیز درست می آید و شاید که چنین باشد * ع * توگفتی خاک جامه زر همیکرد * و بمعنی خارپشت نیز گفته لیکن اصح بدینمعنی ژاؤژ (بهر دو زای فارسی) است بوزن خموش * رازیان کس که سخن اهل حاجت بعرض سلاطین رساند فردوسی گوید * ع * بگفتند با رازیان راز خویش * رازیان و رازیانه و رازیام بمعنی بادیان * واس در جهانگیری لغت است در راه بمعنی طریق * راست معروف - و نام نوائیست * راستا طرف دست راست * راستین و راستینه راست - و راقعی * راسته آنکه کارها بدست راست کند ضد چپه - و بمعنی صف و قطار رسته است و راسته نیز آمده * راستان (بسکون سین) وظیفه و راتبه فردوسی گوید * بیت * خدایا بخوهم ز تو راستان : چو جودت همه را وظیفه بداد * لیکن راستان بدینمعنی خواهد آمد در او * راست روشن وزیر بهرام که بواسطه ظلم بسیار او را بکشت * راستو (بضم سین) جانور معروف که موش حربا و بهندی نیول گویند و بعضی گفته اند موش حربا نوعی است ازان که بجثه درازتر و باریکتر باشد * راش و راژ (بزای فارسی) خرمن غله توده کرده مرادف جاش مرقوم ، و ظاهرا هردو را در اول زای فارسی باید چه جیم را بسیار بزای فارسی بدل کنند * راغ دامن کوه - و صحرا * راف بزباز که بتازی بسناسه میگویند * رافه گیاه است که بسیر ماند و آنرا بریان کنند و خورند - و در جهانگیری بزباز گفته * راقوته (بضم قاف و فتح تاء قرشت) پودینه ، اما در فارسی بودنش تامل است چه قاف در فارسی نیامده ، احمد اطعمه گوید * بیت * رنج سکبا میکشد راقوته بهر روغنش : رنج ظلمت خضر بهر چشمه حیوان کشد * راک قوچ جنگی شاعر گوید * بیت * بتافت بازو حکمت به پنجه قوت : ز موی گردن شیر ژریان قلاده راک * و در موبد بمعنی کاسه - و رشته سوزن آورده * رام ضد توسن - و روز بیست و یکم ماه فارسی - و نام ملکی موکل بر افعال بندگان که تدبیر مصالح روز رام بار متعلق است - و باعتقاد هنوز یکی از نامهای

(۱) در سواجست رسنه بازار بمعنی صف دکان بکسر است چنانکه قوسی تصریح کرده هر چند شهرت بفتح دارد ۱۱

الاستعارات

دیده بان چهارم یعنی آفتاب * دیده بان فلک یعنی زحل * دیده بر در داشتن منظور بودن * دیده کافوری یعنی نابینا * دیده کنان یعنی نگاه کنان و تامل کنان سنائی گوید * بیت * خود دیده کنان جمله بیابند بتو بر: دیدار تو از دل و جان گشته خریدار * بیت * بنده خسرو که ز تو دیده بپوشید و برفت: چون میسر نشدش دیده کنان باز آمد * دیر تنگ و دیر رند سوز و دیر مکافات یعنی دنیا * دیر مینا یعنی فلک * دینار شمر یعنی صراف مرادف درم گزین مرقوم مولوی گوید * بیت * عمر تو مانند همیان ز راست: روز و شب مانند دینار اشمر است * دیر شدن یعنی مردن نخشبی گوید * بیت * چند پرسی که حال دل چون است: دل من دیر شد حیات تو باد * دیوار خانه روزن شدن یعنی خراب شدن * دیوار کوتاه دیدن عاجز و زبون دیدن * دیو جان و دیو دل یعنی سخت دل و بے رحم - و تارک دل - و دلاور * دیو دید و دیو دیده یعنی دیوانه * دیو سار کسی که افعال ناشایسته از او واقع شود * دیو سوار یعنی سوار اسب سرکش * دیو مردم یعنی مردم مفتن و مفسد - و نوعی از حیوانات که بعربی نسناس خوانند * دیگدان سرد یعنی بخیل *

باب الرامع الالف

راخ غم و اندوه فردوسی گوید * بیت * دو گوشش بخنجر چو سوراخ کرد: دل مرز توران بر از راخ کرد * رابو (بضم باء موحده) گلیست نصیر ادیب گوید * ع * سوسن و رابو شگفت بر طرف بوستان * راد سخنی و جوانمرد - و بعضی گفته اند ضد سفله و لهذا جواد را و شجاع را و دانا را نیز گویند * راد مرد و راد منبش یعنی کریم طبع * راد بوی همان دار بوی، و ظاهراً که بغلط بطریق قلب چنین خوانده اند * رادی سخاوت * راز سر دل - و چیزه پوشیده و پنهان نظامی گوید * بیت * ره خواهی شدن کز دیده راز است: به بے برگی مرو کین ره دراز است * و سعدی گوید * بیت * چنان این سخن در دلت دار راز: که گردلت جوید نیابدش باز * و معمار و سردار گلکاران که بهندی راج گویند لیکن بدین معنی عربیست عسجدی گوید * بیت * بیکم تیر همه فاش کند سر حصار: و بر برو کرده بود قیر بجای گل راز * و قریه ایست بیلک فرسخی سبزوار، و بمعنی ملک ری راز نیامده بلکه عرب در نسبت ری تغییر داده رازی گویند تا چهار یا جمع نشود چه ری بعربی بتشدید یا ست و یا نسبت نیز مشدد است، اما صاحب فرهنگ گوید که بر پشت کتاب

(بجیم فارسی) بمعنی بشوریده مذاستقر است * دیونند لقب طهمورث چن دیوان را مسخر کرده بود - و در شرفنامه بمعنی داروئی گفته ، و در ادات دیوند آورده (بحذف با) و ظاهر ریوند را چنین خوانده اند و الله اعلم * دیوچه کرمی است که در پشمینه و ابریشم افتد - و چوبی که اندام بدان خارند - و زلو که خون از بدن می مکد - و گیاهیست که زړه گویند (بفتح ز و ضم را) * دیوجان یعنی سخت جان * دیوچار همان خفچه مرقوم که سپید خار نیز گویند * دیودار صنوبر هندی - و در نسخه حلیمی درختی است مانند صنوبر که شیرے دارد نافع برای استرخای عصب و فالج و لقوه و دیودار نیز گویند * دیودولت درلے که زرد زوال پذیرد * دیودل سخت دل و دلیر - و تاریلک دل و جاهل * دیوزده و دیوزد یعنی دیوگرفته فخرگرانی گوید * بیت * گه چون دیوزد بیپوش گشته : فغان کرده و پس خاموش گشته * دیورخش نام نوائیست ، و دیفرخش نیز گویند * دیوسار یعنی دیو مانند - و کسی که دیوجامه پوشد و آن جامه ایست که پرها بران بندند و در وقت شکار کبک پوشند و آن نوعی از جامه موینه است که بغایت دراز قامت و عریض باشد چنانچه گوئی راست باندام دیو است و بران شانهای عقاب نصب کرده اند و شکار مرغان را کسی در پوشد و در شکارگاه جنبیدن گیرد و شانهای عقاب بجنباند جانوران گمان برند که مگر صدای بال عقاب است همه فرو خیزند و از بیم عقاب از پرواز بمانند تا همه را بگیرند و این نوع شکار در زمستان بسیار کنند ، و در روز جنگ نیز نوعی از جامه موینه که پشم آن بسوی بالا باشد پهلوانان در پوشند چنانکه جهانگیری و سامانی گفته و وجه تسمیه هردو جامه بدیوجامه ظاهر است ، و در موید گوید دیوجامه جامه پلاشین درشت که روز جنگ پوشند ، و اصح آنست که پوشند آذرا دیوسوار گویند نه دیوسار عماد گوید * بیت * دیو سوارش بزند لشکرے : خرمنی از کاه و ز ناراخرے * دیوکلوچ کودک مصرع * دیولک بالکسر کرمی که چوب و کاغذ و جزآن خورد و در پشمینه افتد و تباہ کند - و سوزنی در اشعار بمعنی زلو آورده که خون از بدن می مکد * دیوگندم نوعی از گندم که در دانه در یک غلاف باشد - و بعضی گفته اند خوشه بزرگ که بے دانه باشد * دیولاخ یعنی مکان دیو و آن جائی باشد که درخت و گیاه بسیار دران بود و خرابه و ترسناک باشد * دیومشنگ (بضم میم و فتح شین و سکون نون و کاف فارسی در آخر) نوعی از حبوب که چون پوستش دور کنند بعدس مقشر ماند و گاو را فربه کند * دیوه کرم پيله * دیپیم تاج ، و داهیم نیز گویند ، و اصل داهیم است و دیپیم امالہ آنست ، و در جهانگیری داهم (بحذف یا) نیز آورده *

همه دیگ رخشنده انداختند * و (باشباع کسر دال و یای معروف) دیروز * دیگپایه معروف *
 دیگ افزار گرم دارو که برای بوسه خوش در دیگ کنند * دیگینه و دینه یعنی دیروزینه مولوی
 گوید * بیت * هر روز فقیران را هم عید هم آدینه : بے عید کهن گشته آدینه و دیگینه * دیلک بالفتح
 همان دلمک که بعربی رتیلا گویند * دیم بالکسر رخسار - و مخفف ادیم ، و دیمربمعنی رخسار
 گفته اند و شاهد آن نیافتم. و ظاهراً همان دیمه را بتصکیف دیمرب خوانده اند ، سنائی گوید * ع * دیم
 «ماست گروم او نیست * و ناصر خسرو گوید * ع * نه کفش دیم و نه دستار شاره * دیمین (بفتح
 دال و سکون هردو یا و کسر میم بینهما) آن دو چوب که طفلان بدان بازی کنند و دودله گویند چنانکه
 گذشت ، و در فرهنگ بکسر دال گفته * دین بالکسر روز بیست و چهارم ماه فارس * دیمه بالکسر
 همان دیم بمعنی رخساره نراتشت بهرام گوید * بیت * هماندم که صبح دیم داد * یعنی رخ
 نمود ، و در فرهنگ بمعنی روشنی گفته و همین بیت آورده و محل تامل است * دیو معروف - و
 معنی که رخنه این لفظ است آنست که پارسیان هر سرکش متمرّد را خواه از جنس انسان و خواه
 از جنس و سایر حیوانات دیو خوانند و صاحب سامانی این لفظ را ترجمه شیطان گفته ، و در قاموس
 گوید الشیطان معروف - و کل عات متمرّد من جن او انس او دابة ، و صاحب نزهة علائی گوید هر که
 کار نیک کند پارسیان او را فرشته گویند و هر که بدکردار بود دیو خوانند و لهذا دیو سپید را از بهر آنکه
 کیکاؤس را بگرفت و برخداوند خویش عاصی شد دیو خواندند و این رمز است چنانچه گویند هوم
 که افراسیاب را بدست رستم باز داد فرشته بود که از آسمان آمد ، و ابلیس را که پارسیان آهریمن و دیو
 خوانند باعتبار عصیان اوست ، و همچنین بحسب مجاز هر چیز را که از افراد خود عظیم تر باشد
 آنرا دیو اضافت کنند چنانکه بغول اضافت کنند مثلاً کمان بزرگ را کمان دیو خوانند یعنی دیو را
 میشاید یا نسبت بافراد خود بزرگ است چون دیو نسبت بسایر مخلوقات در عظم جثه ، و چنانچه
 نوع از اسپست که ساق و برگ آن اغلظ بود دیواسپست خوانند ، و کلوخ کلان که در زمین شدید کرده
 افکنده باشد دیو کلوخ خوانند ، و عنکبوت کلانرا دیوپا زیرا که پایهای دراز دارد ، و گردباد را دیوباد زیرا که
 از سایر بادها بشدت تراست ، و بعضی گفته اند این باد بهذگام مقاتله دیوان است * دیوباد گردباد زیرا که
 چنین گویند که دیوان باهم جنگ کنند و آن باد نشانه آنست * دیوپا یعنی عنکبوت * دیو بخورید
 (بکسر بای موحده و ضم خا و کسر رای مهمله) کسی که جن او را گرفته باشد ، و ظاهراً بچپوریده

دیباے پخته در پخته (بضم هردو باء فارسی) دیبائے که تار و پودش خام نباشد و بعربی مطبوخ گویند * دیبے خسروی گنجے است از هفت گنج پربیز * دیبازر (بفتح دال و باء موحده و ضم دال معجمه) روز هشتم ماه فارسیان * دیبمهر (بفتح دال و کسر باء موحده و میم) روز پانزدهم * دیبدرین (بفتح دال و باء کسر دال دوم) روز بیست و سیوم * دین یعنی بینش * دیده معروف یعنی چشم - و دیده بان ، و در عربی بهردو معنی عین گویند * دیده دار یعنی دیده بان اسدی گویند * بیت * خروشان از آنجا یکے دیده دار : که ای بیهوشان نیست جانقان بکار * دیده گاو گل گاوچشم که بابونه گاو گویند * دین گاه و دیده گاه جاع نشستن دیده بان حافظ گویند * ع * که تو در خواب و ما بیدار گهیم * دیدار بینش - و روے ، فردوسی گویند * بیت * اگر هست خود جاع گفتار نیست : ولیکن شنیدن چو دیدار نیست * و قطران گویند * بیت * دیده فضل را توئی دیدار : خانه جود را توئی بنیان * و سنائی گویند * بیت * ز دیدارت نپوشیدست دیدار : ببین دیدار اگر دیدار داری * و در فرهنگ بمعنی باصره و قوت بینائی گفته و همین دو بیت شاهد آورده - و بمعنی آشکار نیز آمده خاقانی گویند * بیت * دیودل باشیم و برپاشیم جان : کان پری دیدار دیدار آمده است * دیرنده یعنی دیرکننده * دیرند (بکسر دال و یاء مجهول و فتح را) روزگار و زمانه رودکی گویند * بیت * یافتی چونکه مال غره مشو : چون تو بس دیده بیند این دیرند * و ابوحفص سعدی بمعنی تعویذ آورده رودکی گویند * بیت * ایاسرو من در تگ و پوے آنم : که دیرند آسا به پیچم بتوبه * لیکن این بیت شاهد خصوص تعویذ نمی شود بلکه بمعنی عشق پیچیده مناسبتر است * دیر (بالکسر و یاء مجهول) معروف - و بالفتح گندیده که برای عبادت می ساختند * دیرداز یعنی دیر حرکت و دراز چه یاز بمعنی حرکت است چنانکه گویند شب دیرباز * دیژ و دیزه قلعه مرادف دژ فرخی گویند * بیت * ز گنگ دیز بفرمان شاه بستاند : حصار و پیل دمان هر یک چو حصن حصین * و بمعنی رنگ سیاه و کبود نیز آمده و اسب شبدیز یعنی بسیار سیاه مانند شب - و نوعی از دیگ دراز که از مس و گل سازند و اهل خراسان دیزو گویند بتصغیر ، و دیزدان سه پایه آهن که دیگ دیزه بران گذارند و چیزه پزند رضی الدین الاله قزوینی گویند * بیت * پندے بگویمت بشنوهان دگر میز : در دیزه خیال اباهای حرص و آز * دیس (بالکسر و یاء مجهول) مانند مرادف دس مرقوم * دیسه (بالکسر و سین مهمله) بمعنی شخص * دیش (بکسر دال و یاء مجهول) امر است از دادن * دیگ معروف - و نوپ بزرگ اسدی گویند * بیت * بهر گوشه عراده بر ساختند :

(بفتح دال و میم و سکون ها و سین) درختی است چون بسوزند بوی خوش دهد و در زمستان و بهار سبز باشد و بعرابی غار گویند بغین * دهانه یعنی آرایش * دهانه و دهانه آهن لگام که اسبان را در دهان کنند - و سنگی است معروف که در دواها بکار آید بخصوص دوائی چشم و آنرا زنگار معدنی و دهانه فرنگ گویند - و بمعنی ده نیز آمده اخسیکتی گوید * بیت * چو عنکبوت بده دست و پای سخره تنم : ازان دهانه چهار استاد و شش مزدور * دهون (بفتح دال و ضم ها) یعنی ازبر و یاد عبدالقادر نایینی گوید * بیت * آنکه مدح شاه خواند از دهون : از دهانش بوی مشک آید برون * دهزار و ده هزاران باری معروف از هفت باری نرد * دهین یعنی بدهید - و بمعنی زنید نیز آمده اسدی گوید * بیت * پس از خشم فرمود کین را بدهید : همه دستها را بخون در نهد *

الاستعارات

ده انگشت بر دهان گرفتن عجز و فروتنی و زاری کردن خسرو گوید * بیت * زبهر آنکه ده انگشت بر دهان گیری : دهان ز مصلحت است آنکه می بماند باز * ده دله یعنی متلون مزاج - و نیز شجاع و دلیر * ده سال باصطلاح منجمان فارس کواکب سیداره باشد * دهل دریده یعنی رسوا نظمی گوید * ع * صبا بلدان را دریده دهل * دهلیزی یعنی سخنان اراجیف بے حاصل * دهن دریده یاوه گو و هرزه در فاسم انوار گوید * ع * خوش گفت در بیابان رند دهن دریده * دهان ضیغم یعنی نقطه برج اسد * دهر کاسه گردان یعنی روزگار * دهقان پیر می انگوری * دهقان خلد یعنی رضوان * ده مسکن ادريس یعنی بهشت * ده پانزده داری یعنی زیب و آرایش داری * دهر نکوهی یعنی نکوهش و بدی دهر گفتن *

الدال مع الیاء

دیبا و دیبه حریر تنک دیباچ معرب آن * دیباچه بحسب لفظ مصغر دیبا ست - و در اصل لغت فارس بمعنی جامه ایست نیچیه از دیبای خسروانی مکمل که پوشش خاصه پادشاهان عجم بود و آنرا بالای جامه دیگر پوشیدند و در هیچ پوشش چندان تکلف نکردند که در دیباچه و آن یکی از علامات پادشاهیست مانند لواچه و سریر و اکلیل چنانکه سامانی گفته - و بعضی گفته اند دیباچه قطعه روی کار دیبا باشد - و خطبه کتاب را بطریق مجاز دیباچه خوانند باعتبار آنکه زینت کتاب بدان است چنانکه هم سامانی گفته ، و باعتبار شباهت آن بقطعه روی کار دیبا هم توان گفت *

یعنی دم آخر و مردن خاقانی گوید * بیت * من که بد حال و سخت سست دلم : جان و دل بر دویک نه بر خطر است *

الدال مع الهاء

ده بالفتح عدد معروف - و بالكسر قرية - و دهنده - و امر بدادن - و امر بزدن * دهار (بالفتح و راے مهمله در آخر) غار و شكاف كه اسدي گوید * بیت * كه پو دهار و شكسته دره : دهارش پراز كان زريكسره * دهاژ (بالفتح و زاء فارسی در آخر) نعره و فریاد * بیت * فرخی بر در تو بنده تو : از نشاط تو بر کشیده دهاژ * ده آك (بالفتح لقب ضحاک زیراكه صاحب ده عیب بود و آك بمعنی عیب بود ، و بعضی گفته اند كه ضحاک معرب آنست ، و ظاهراً چون در اصل از عرب است ضحاک نام اصلي اوست در عرب بواسطه كثر خنده ، و آن ده عیب اینست زشتی کوتاهی بیدادگری بفرماری بسیار خواری بد زبانی دروغ گوئی شتاب کاری بد دلی بیخردی * دهان معروف * هاند دره یعنی خمیازه * ده پنجه یعنی زر ناسره نظامی گوید * بیت * با منست این كه در سخن سنجی : ده دهی زر دهم نه ده پنجهی * دهچه یعنی ده خورد - و بزبان دیلم رعیت را گویند * ده خدا یعنی صاحب ده * ده ده و ده دهی یعنی زر سره و تمام عیار سیف گوید * بیت * سراکابر ایام شمس دولت و دین : زه زگوهر توزر مردمی ده ده * ده دله و ده رگه یعنی شجاع و دلیر * ده ره خنجر بست کوچک كه هر دو طرفش تیز و سرش باریك باشد چون سنان نیزه و اكثر مردم گیلان دارند * دهستان بالكسر ملكیست نظامی گوید * ع * زری تا دهستان و خوانزم و جند * دهش یعنی بخشش و عطا * دهشت (بفتح دال و كسر ها و سكون شین معجمه) یگانگی * دهكان بالكسر مزارع دهقان معرب آن - و چون اكثر دهقان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدانستند گاه بمعنی مورخ نیز استعمال كنند و لهذا فردوسی و نظامی قصه را به پیر دهقان نسبت داده اند * دهكانی بالكسر دهقانی - و (بالفتح و كاف فارسی) نوعیست از زر * دهك (بفتحتین) ده است بشیراز - و ده است بواسطه - و ده است بقزوبین * دهل (بضم تین) معروف * دهله (بفتح دال و لام) پله كه مردم بران گذرند - و گیاه است كه كون (بفتحتین؟) نیز گویند شاعر گوید * بیت * بر پشت اگر خار كشی و دغ و دهله : به زانكه ز درنان طلعی ناسره كهله * دهمست

(۱) و در اكثر نسخ بجای این دو لغت لفظ دهی مرقومست ||

ممول * و تير كشتي سراج الدين راجي گوید * بيت * دول كشتي برفلك گه سود سر : گه نهان
 ميگشت در موج خطر * دوله بوزن و معني دوره مرقوم - و گردباد و در سامي بدینمعنی بضم دال
 گفته و در فرهنگ بهر دو معني بفتح دال - و بمعني دائره - و زلف - و بضم دال پشته و بلندي اوحدي
 گوید * بيت * شب تاريك و ديو پیغوله : راه باريك و دوله بر دوله * و ناله سگ و شغال نزاری
 گوید * بيت * ليك نزديك او چنان باشد : كه سگ از دور ميكند دوله * و آذري گوید * بيت *
 گرد خاوند خویش ميگردید : دوله كرد و بخاك می غلطید * و مثال ديگر در لغت برك گذشت - و
 بمعنی آنكه خود را دانا و بزرگ داند و چنان نباشد - و بمعني شكبه نيز آمده است بسحق گوید
 * بيت * شهد چريش دوله گيپا پاچه دست و كله سر : روده زيچك شش حسيبك دل كباب
 و خون جگر * دولانه (بالضم و وار مجهول) ميوه ايست بستاني و صحرائی ، و بوستاني ميخوش
 و سرخ رنگ می باشد * دويي (بفتح دال و كسر وار) حيلت گرو دغا باز * دويل امانه دوال
 بمعني اخير يعني مكر و حيله - و ابريشم گنده ، و درپيل (بكسر باء فارسي) نيز باينمعنی است *

الاستعارات

دوازه ميل و دوازه جوسق يعني دوازه برج * دواسپه يعني بسرعت و استعجال *
 دوال باز يعني دغا باز و مكيل ، و دوالك باز نيز گویند * دوال گشادن يعني پرداز كردن * دوخط
 و دوگريسه و دو خادم رومي و حبشي و دوپادشاه جبار يعني روز و شب * دوچشمه يعني آفتاب
 و ماه * دوچشم چارشدين يعني ملاقات شد * دوخاتون و دوخاتون بينش يعني مهر و ماه *
 دوحرف يعني كاف و نون * دوشيزگان جنت يعني حوران بهشت * دوطفل نور و دوطفل همدو
 يعني مردمك چشم * دوعلوي يعني زحل و مشتري * دونان فلك و دوكله دار و دونان گرم و سرد
 يعني آفتاب و ماه * دوهاروت كافر يعني دوچشم مكبوب * دوات آشور ميله كه بدان دوات
 برهم زنند و بتازي مكراك خوانند * دود بر آوردن مستاصل ساختن * دود دل و دود دم و
 دور باش يعني آه * دوله يعني دردمند ؟ * دورنگ و دورو يعني مذاق * دورگيران يعني
 پادشاهان - و باده نوشان * دوش برزدن شادي كردن كه كتف برزدن نيز گویند خاقاني گوید * بيت *
 بے سران را سر و گردن بفراز : برمزن دوش كه مارا چه غم است * دوگانه يعني دو ركعت نماز *
 دوگشواره يعني زمين و آسمان * دوگوهر يعني عقل و روح * دولاب ميناء يعني فلك * دوليك

گوید * ع • دوره برگردان که مرگم از تهی پیمایگیت * لیکن ازین شعر بمعنی پیمانه ظاهر میشود *
 دوروزو (بضم دال و زای مهمله دوم و سکون زای اول) عمیق باشد * دوره (بضم دال و واو
 مجهول و زای فارسی) گیاهیست که بار آن به مقدار فذته باشد و خارها بران رسته که در دامن آویزد
 خفاف گوید * بیت * بدله اندر آویزد و زلفش : چو دوره کاندرا آویزد بدامان * دوره (بضم
 دال و فاع زای معجمه و نون و در مود بزای فارسی گفته) سوزن - و نیش پشه و زنبور و امثال آن ،
 و در سامی رنه (بحذف دال و واو و فتح زای فارسی و نون) آمده * دوس (بضم دال و واو مجهول)
 چسپنده ، و دوسیدن چسپیدن و برین قیاس دوسنده و دوسیده و دوسد و دوساید و دوسانده *
 دوستگانی پداله مالامال و لبریز که دوستان بدوستان دهند که بید فلان بنوش منسوب به دوستان یعنی
 معشوق - و بعضی گفته شرای که با معشوق خورند ، و بعضی گفته پداله که کسی در نوبت خود بدیگری
 دهد ، و در فرهنگ گوید دوستکام و دوستکامی و دوستکان و دوستگانی شرای که دوستان با دوستان یا
 بید دوستان بنوشند عبدالواسع گوید * بیت * چو در مجلس او تو حاضر نبودی : فرستاد نزدیک تو
 دوستگانی * دوشاخه چوب دوشاخ که برگردن مجرمان نهند - و پیکان دوشاخ * دوشیدن معروف *
 دوشه ظرفی که دران شیر دوشند ؛ لیکن آن شیردوشه و گاردوشه است نه دوشه تنها * دوش کتف - و
 شب گذشته - و امر بدوشیدن - و دوشنده * دوشا حیوان دوشیدنی اسدی گوید * ع * ز میشان
 دوشا هزاران هزار * لیکن گویا و کوشا و دانا تقاضا میکند که بمعنی دوشنده باشد * دوشیزه یعنی
 بکر * دوشو (بضم دال و غین) آنچه در ته پاتیل بماند از آنچه روغن ازان بگیرند ، و فی السامی
 القادة و القشدة و الخلوص دوشو ، و در قاموس قلده و قشده ثقلی که از مسکه بماند چون او را بپالایند
 بسویق و خرما * دوشوا آشی که از درغ پزند * دول معروف * دوکدان صندوقچه که دران دول
 و پنجه و غلوله ریسمان گذارند خاقانی گوید * بیت * بهرام نیم که تیره گروم : چون چرخه و دوکدان
 به بینم * دول ریشه آن دول که بدو ریسمان خیمه و جزآن تابند * دوکار آلته است بشکل ناخن پیرا
 که در زبان جامه بآن می برند و بعربی جلمان گویند و هر فرد او را جلم گویند * دولا سبزه آب *
 دولا ب یعنی دلو آب چه دول بمعنی دلو بود ، و حق آنست که دولا نیز بمعنی دولا ب است
 چه در اصل دولا بوده * دول (بالضم و واو مجهول) آنچه بر بالای آسیا نصب کنند که گندم ازان
 در آسیا رود - و بمعنی سقله و بیجیا و مکار نیز آمده انوری گوید * ع * کین دول غلام جست ناکاده *
 و دلو آبکش - و برج دلو سنائی گوید • بیت * باز دو پینور و سرو دلو : از هوا یافت بهره بیش

یعنی ملاقات^(۱) و این عبارتست از آنکه دو چشم چار شد * دوخواهر دوستاره نزدیک سهیل که بتازی
 اختا سهیل گویند یک شعری یمانی دوم شعری شامی * دوختن معروف - و درویدن - و ادا کردن
 وام ، و بدینمعنی مرادف توختن باشد ، و برین قیاس دوخت و دوخته ، سراج الدین گوید * بیت *
 شیر هرماس درخت تدبیرش : وام افلاس درخت احسانش * و مولوی گوید * بیت * با درش
 بود آن غریب آموخته : وام بیحد از عطایش دوخته * دوخ بمعنی لوخ که ازان حصیر بانفد *
 دون معروف - و غبار خاطر و اندوه قطران گوید * ع * وز دل خویشانت سور و خرمی بزود درد *
 دودمان قبیلۀ بزرگ - و خاندان * دوده دردمان - و دوده چراغ که مرکب ازان سازند - و (بفتح
 هرو دال) دایره * دودافکن یعنی افسون خوان و ساحر * دودخوار پرنده ایست * دودآهنگ
 و دودهنگ یعنی دودکش حمام و مطبخ * دودله و دوداله (بضم دال اول و فتح دوم) چوبه
 است مقدار شبر که هردو سر آن باریک کنند و بر زمین گذارند و چوبه دراز مقدار یک گز بران زنند
 تا از زمین بر خیزد و بعد ازان همان چوب بران زنند تا دور رود و شخصی دیگر که دران طرف ایستاده
 آنرا برداشته باز اندازد اگر بر چوبه که بر زمین نصب کرده باشند در عرض بزند باز برآورد و الا باخته ، و
 در اکثر مواضع چوب کوچک را پل و دراز را چفته خوانند ، و بعربی اول را قلّه و ثانی را مقلاه گویند ،
 پوریا گوید * ع * چوبت ز نیم بر سر و سینه چودوده * دوروزی صحت و تندرستی فخر گرگانی
 گوید * بیت * دوروزی و درستی مر ترا باد : مباد از بخت بر جان تو بیداد * دور بالفتح یاد
 کردن درسهای گذشته عبدالواسع گوید * بیت * میکنم درس عشق روز ازیر : همه شب دور جور
 میخوانم * و اخبار جاسوس که باصرا نویسند ، و جاسوس که نویسند سردور گویند ، و بمعنی پیاله
 دوره است نه دور * دورای (بضم دال و بارای مهمله) ناله که بعربی مزمار گویند ، و در فرهنگ
 بزای معجمه نیز گفته * دورباش نیزه دوشاخه که بزر و جواهر مزین کرده در قدیم پیش پادشاهان
 می بردند تا مردم از دور دیده دور شوند و راه خالی سازند و نیز روز جنگ اگر کسی کمند بجاناب
 پادشاه اندازد بآن دفع کنند و الحال در هند متعارفست که مانند آن نیزه در پیش پیل می برند -
 و بطریق استعاره آه را نیز گویند * دوره بالفتح پیمانه شراب دوزق معرب آن ، و در فرهنگ (بضم دال
 و واو مجهول) بمعنی مرتبان آورده ، و در قاموس دوزق بالفتح سبوعی دسته دار یعنی مرتبان ، خسرو

(۱) بدینمعنی دوچار شدنست و دوچار و دوچار بمعنی ملاقه و روبرو کذا فی السراج || (۲) چالیک و غوک چوب نیز ||

او گریوسه سازم طمع : لب چو بگشایم که بامس او چه دندان میکند * دندان کنان یعنی قطع طمع - و بیقراری ؟ و رسوائی ، و در نسخه سروری گوید (بضم کاف) رسوا کنان و خواری کنان و زاری کنان - و (بفتح کاف) از طمع قطع کنندگان ، ظهیر گوید * بیت * کدام حادثه دندان نمود با تو بعمر : که صولت تو ز بن بر نکند دندانش * دندان نمودن خندیدن - و خشم کردن - و ترسانیدن سنائی گوید * بیت * چون نمود او بدشمنان دندان : تنگ شد بر عدو جهان چو دهان * و کمال گوید * بیت * چو دندان نماید سر کلک او : شهادت نماید زبان سنان * و در نسخه سروری بمعنی عاجز شدن نیز آمده ، و دندان نماے اظهار کفندة غضب و خشم آورد * دندان بخون فرو بردن یعنی گزیدن کسه را *

الذال مع الواو

دواری (بفتح دال و کسر راء مهمله) درست مسکوک از طلا که هر یک موازی پنج شیبانی باشد منوچهری گوید * بیت * چون تو که خدمت هر که پتر کنی و مهتر : از بهر ده شیبانی وز بهر یک دواری * دواو دریدن پیهم بهر طرف از بیم و جز آن - و کسر که خدمات جزوی باو رجوع باشد بهر کار فرستند * دو دونده - و امر بدردن * دوال بالضم تسمه - و در فرهنگ چرم حیوانات ازرقی گوید * بیت * ولیکن گاه کوشش بردارند : دوال پیل فربه شیر لافر * و مکر و حيله سنائی گوید * بیت * فنگرم من سوه دوال شما : نشوم نیز در جوال شما * دوالک مصغر دوال - و دوالی که بدان قمار بازند * دوالی نام حاکم انتخاب که سکندر نوشابه را باو بزنی داد نظامی گوید * بیت * دوالی بنام آن سوار دلیر : دوالک همی باخت با تند شیر * دواله داروئیست خوشبو که در دواله مشک کزند و آشنه نیز گویند و لهذا او را بدین نام خوانند و دواء المسک اگرچه مشهور شده اما صحیح دواله مشک است - و دوالی که بآن قمار بازند ، و دریره نیز بهر دو معنی آمده * دوان و دوانه یعنی دونده - و دوان ده است از شیراز * دویل (بضم دال و فتح باء موحده) بیوفا و بے حقیقت ناصر خسرو گوید * بیت * تن دویل بیوفاست ای خواجه : چندین مطلب مراد این دویل * دو برادران در ستاره بنات النعش مغری که فرقدان گویند - و مرغیست شکاری مانند اله یعنی عقاب اما از کوچکتر ، و دو برادران ازان گویند که چون یکی قصد صید کند و عاجز گردد دیگرے بیاری او آید ، و صاحب صحاح ده برادران گفته و سهو کرده * دو پیکر یعنی برج جزا چه آن برج بصورت دو کس است که پی هم دیگر در آمده باشند و لهذا توامان نیز گویند * دوچار و دوچار

نشسته است کلیم * و بالفتح بیموش و احمق خسروانی گوید * بیت * درین کارگه مرث هشیار جوے :
 نه دنك و دژ آگاه بسیار گوے * و در موبد بمعنی نشان - و مرکز دایره و نقطه پرگار گفته شاعر
 گوید * بیت * توئی مانند دنك و من چو پرگار : بگردت بے سرو بے پایے گردم * دنگل (بالفتح
 دال و کسر کاف فارسی) ابله و بے اندام و دیوت ؛ و شمس فخری بضم کاف آورده و با گل و مل قافیه
 کرده * بیت * چار کس نیست در ممالک شاه : ظالم و خیر و مفسد و دنگل * و (بالفتح دال و
 کاف) رو برو نشستن و این ترکیبست * دندیدن بالفتح بنشاط خرامیدن و از غایت شادی بهر سو حرکت
 کردن * دنه بالفتح خرامش بنشاط و شادی * دندان بنشاط خرامان * دن بالفتح بنشاط خرامنده -
 و امر بنشاط خرامیدن و مدن نهی از دندیدن - و بمعنی خم عربیست و بتشدید نونست و فارسیان
 بتخفیف استعمال کنند * دندیده بنشاط خرامیده * دنی یعنی بنشاط خرامی * دنه گرفته یعنی
 خرام و شادی و نشاط گرفته ، ناصر خسرو گوید * بیت * مثل است آنکه چو موشان همه بیکار بمانند :
 دنه شان گیرد و آیند و سر گریه بخارند * وله بیت * ای دندیده شمعو خون کرده رخاں از خون دن :
 خون دن خونت بخورده خورد گرد دن مدن * وله بیت * ای شده مشغول به نا کردنی : گرد جهان
 بیده تا کی دنی * و فردوسی گوید * بیت * ابر پشت پیلان تبیره زنان : خروشان و جوشان دمان و دندان *

الاستعارات

دنبه دادن و دنبه نهادن یعنی فریب دادن - و نیز سحر کردن و افسون خواندن تا کسی بکاهد
 خاقانی گوید * بیت * شب را ز گوسپند نهد دنبه آفتاب : تا کاهش دفش بمکنا بر افکند * و عطار
 گوید * بیت * نداری شرم از مرے چو دنبه : که حلق چون منے ببری بدنبه * دندان بر چیزے
 کثایت از طمع باشد نزاری گوید * بیت * بدان دو رشته لولو میان حقّ لعل : چه گویم که مرا بر لب
 چه دندانت * دندان بزهر خاییدن یعنی سخن گفتن که ناشی از نهایت عداوت و دشمنی باشد
 سعدی گوید * بیت * بخاییدش از کینه دندان بزهر : که دود پرور است این فرومایه دهر *
 دندان بکم فرو بردن کامیاب و مستولی گشتن * دندان تیز کردن و دندان نهادن یعنی طمع
 بچیزے بستن * دندان داشتن و دندان فرو بردن اقدام نمودن و سخت بجد شدن بکارے - و خشم
 داشتن - و کینه ورزیدن * دندان زدن برابری کردن و خصومت نمودن سوزنی گوید * بیت * کس
 که با تو بدندان زنی برون آید : بود زمانه مرار را بقهر دندان کن * دندان سپیدن یعنی خندان *
 دندان کردن یعنی اعراض کردن - و مضایقه نمودن سراج الدین سگزی گوید * بیت * از لب و دندان

و مائے ز نائے است بنون نه میم چنانکه گمان برده اند و آن قلعه کانگزه است ، فردوسی گوید * ع * هم از کابل و دنبور و مرغ و مائے * و حق آنست که مرغ مائے بغیر و او عطف نام جائے است و نسبت بدان مرغ مائی گویند * دنبوقه (بضم دال و باء تازی و سکون نون و فتح قاف) موی آویخته از قفا - و طره و شملہ دستار ، اما معلوم نشد که فارسی است یا زبان دیگر * دندان معروف * دند بالضم زنبور - و بالفتح نادان و بے شعور مرادف دنگ فخری گوید * بیت * در اصابت بنزد فکرت خود : عقل مخطی شناس عالم دند * و دزد و بے دیانت ابرشکور گوید * بیت * بخواند انگهی زرگردند را : ز همسایگان هم تنه چند را * و درویش و بے چیز سوزنی گوید * بیت * دند و ملک یکے شمر و بهره جوی باش : از بدره زر ملک و از پیشیز دند * و چوبے است دندانۀ دار بعرض کارے که می بافند و از هر دندانۀ تارے میکشند محتشم گوید * بیت * ندارد نخ کار پیوند من : شکستست دندانۀ دند من * و استخوان پهلوی مختاری گوید * بیت * بجای سینه دهان و بجای گردن چشم : بجای دندش تارک بجای کتف عذار * و مشهور است که میگویند دندش نرم کردند یعنی پهلایش کوفتند و نرم کردند - و بمعنی دندان نیز آمده و این در اصل هندویست ابوالفرج گوید * ع * بشکل فیل یک دندش نگه کن * و در شرفنامه گیلای است - و در نسخه حلیمی حب السلاطین - و نیز آنچه دهانرا بیفشرد و درهم کشد و ز محت باشد چون مازو و پوست انار و مانند آن * دندان افریتر و فریتر و دندان افریش و فریش و دندان اپریش و پریش و دندان اپریت و پریت (ببای فارسی و زای فارسی هر هشت) بمعنی خلال * دندان کار یعنی خلال * دندان گوساله تیرے که پیکانش از استخوان باشد و بدندان گوساله ماند خسرو گوید * بیت * دلیرانش گر کین دلیر افکنند : بدندان گوساله شیر افکنند * دنگداله (بفتح دال و کاف فارسی و لام و سکون نون با دال مهمله) آبی که از ناودان تا زمین یخ بسته باشد شاعر گوید * بیت * خلم از دماغ و بینی من تا پشت پای : گشتست دنگداله ز سردی و از خمار * و در سامی دنگاله (بوزن پرکاله) آورده * دندیدن بالفتح از خشم جوشیدن و زیر لب سخن گفتن * دندش (بفتح دال اول و کسر دوم) سخنی که با خود گویند زیر لب از خشم * دنگ بالکسر آتیه است که برنج بآن گویند و چون یکسرش بهارن برنج رسد سردیگرش بلند شود و چون این سرش بر زمین رسد آن سرش بلند شود ، و پادنگ نیز گویند زیرا که بپا حرکت دهند و آن شخص برنج کوب را دنگی گویند ، طالب کلیم در مذمب است گوید * بیت * بکون نشست چو سر از سکندری برداشت : بچوب دنگ تو گویی

دال و ضم میم و راء مهمله در آخر) آواز آهسته و نرم * دمسه (بکسر دال و فتح سین مهمله) ابریشم سفید دمسق معرب آن * دمنه بالفتح فرجه تنور - و بالکسر روباه مطلق - و نام روباه و در کلیده ردمنه قصه او مسطور است - و بر فنان و مکار نیز اطلاق کنند و بدین سه معنی بفتح نیز گفته اند ، سراج الدین راجی گوید * بیت * کس او بود دمنه دوزخ : لیلک ز افسردگی او پرین * و خاقانی گوید * بیت * نه دمنه چون اسد نه دمنه چو سنبیل است : هر چند نام بیده کانا برافکند * و نزاری گوید * بیت * بگو تا نیاید بخونم برون : بتزویر چون دمنه بر شنبزه * و ابوالفرج گوید * بیت * تف سیاستش از دیو دمنه ساخته خف : کف کفایتش از شیر فتنه دوخته شیر * دمنه دانی بالفتح خرقه که در دمنه تنور یعنی سوراخ تنور گذارند کمال گوید * بیت * زیرا که بهیچ کار ناید : الا زبراه دمنه دانی *

الاستعارات

دم تسلیم یعنی خاموشی - و فرمان برداری * دم پلنگ یعنی نشان سپاهی چیست و چالاک چه رسم است که دم پلنگ از ترکش آویزند بجه نشان هیبت و سیاست کاتبی گوید * ع * بر ترکش تو چرخ مرصع دم پلنگ * دم در آتش دمیدن سخن گفتن که مردم را گرم سازد * دم زدن سخن گفتن - و سکوت کردن فرخی بمعنی ثانی گوید * بیت * ای ابر بهمنی نه بچشم من اندری : دم زن زمانه و بیاسا و کم گری * دم شناس یعنی حکیم دانا و مزاج دان نظامی گوید * بیت * زبان دان یکی مردم دم شناس : طلب کرد کز کس ندارد هراس * اما در اکثر نسخ چنین است * ع * زبان دان یکی مردم شناس * دم گرفتن سکوت کردن - و توقف نمودن * دم درگ یعنی صبح کاذب که بتازی دَنب السرحان گویند *

الدال مع النون

دنب غزه همان دمغزه یعنی استخوان دم * دنب بالضم بمعنی دم * دنباله عقب چیزه ، و دنباله چشم گوشه چشم * دنبوره و دنبوره بالضم دنبوره که ساز است ، در اصل دنب برة بوده بواسطه شباهت بدان * دنبیر (بفتح دال و باء موحده) شهر است در هند که تهنیر و تهنبور گویند و درین تهنبور قلعه ایست - و بعضی گفته اند که دنبیر تهنیر است که مابین کشمیر و لاهور است ، و اول اصح است چه تا در فارسی بدال بدل میکنند ، و حق آنست که لفظ دنبیر (بکسر واو) است و دال تصحیف است و فارسیان تهنیر را دنبیر خوانند و با را هوا بدل کنند کابل نیز قرینه آنست و الله اعلم ،

بدمگه آر و بتفسان : گنبد گرمابه سواد سویدا * دمانم بالضم پیاپی - و بالفتح دمبدم * دم لابه دم
 جنبانیدن سگ و عجز و الحاح او برآه لقمه ، و معنی ترکیبی لابه که بدم میکند * دمسیچہ بالضم
 مرغ کوچک خاکستری و سفید درهم که بیشتر بر کنار آب نشیند و دم جنباند و بعربی صعوه گویند
 خاقانی گوید * بیت * چو موسیچہ همه سر بر هوا کش : چو دمسیچہ همه دم بر زمین زن * و بعضی
 بجای یا نون و بجای جیم فارسی جیم تازی گفته اند ، و اول اصح است * دمغزه و دمغازه استخوان
 دمگه که بعربی عصص و عسیب گویند ، و وجه تسمیه اش آنکه غار شکاف است و غازه آنچه شکاف
 دارد و چون این استخوان سوراخ دارد و ازان دم بیرون آید بدین نام موسوم شد ، و برین قیاس پرغازه
 زیراکه ازان پر میروید ، مولوی گوید * بیت * جمع گردد بر وی آن جمله بزه : کوسری بودست و
 ایشان دمغزه * دمچه بالضم دنباله باشد * دمدار بالضم دنباله لشکر که بعربی ساقه گویند * دم گاو
 یعنی تازیانه مولوی گوید * بیت * گر کسی دیوانه شد یلک دم گاو : بر سرش چندان بزن کاید بخاو *
 دما بالفتح دم یعنی نفس * دمساز یعنی همدم و موافق * دمیدن دم در چیزی کردن - و
 روییدن - و طالع شدن - و بر کسی خوانده پف کردن - و جمله کردن - و لاف زدن - و نو بر آمدن ، و برین
 قیاس دمید و دمنده و دمان یعنی روینده و لاف زننده و حمله کننده و وزنده و بوی دهنده *
 دمیدگی و دمش بر آمدگی بوی ابن یمین گوید * ع * بله که مشک بخود را نماید از دمش ند *
 دمنندان (بفتح تین و سکون نون) آتش عموما - و آتش دوزخ خصوصا - و شهره از توابع کرمان که
 قریب بآن کوه است که معدن نشادر درانست ، شهاب مهمره گوید * بیت * گردد از خشم تو
 چو زهر تبرزد : گردد از لطف تو چو آب دمنندان * و زراتشت بهرام گوید * بیت * درخت بارور
 در کشتمندان : چو بنشاندند رستند از دمنندان * کافی ظفر گوید * بیت * او ز کرمان سوه دمنندان
 شد : تا نشادر برد به نیشاپور * دمنده (بفتح همد و دال) فریب و مکر نزاری گوید * ع * شوه
 نشاید زبون دمنده زن * و نیز آنچه در برابر قلعه سازند که آنرا سیبه نیز گویند - و بمعنی نقاره و
 دهل نیز آمده نزاری گوید * بیت * دمنده میزنند بر سر بازار عشق : همسرجان میدهند کیست
 خریدار عشق * دامامه نقاره سیف الملوك گوید * بیت * آورد ز سر دامامه وز دندان چوب : گوشش
 شده سنج و گشته خرطوم نفیر * و بعضی بمعنی نفیر گفته اند نزاری گوید * بیت * دامامه دردمیدند
 از پگاهی : روان گشتند چون دریا سپاهی * دمه باد با برف و سرما - و آلت دمیدن آهنگران که دم
 نیز * دم گرفته یعنی نفس گرفته - و نیز پوستی که در حین دباغت متعفن شده باشد * دمور (بفتح

غلیظ و ستبر شود - و (بفتح دال و سکون لام) بمعنی دلمک گفته اند * دلنگ (بفتح تین و سکون نون) تیشه و کلند که بدان سنگ کنند - و در فرهنگ حربی باشد از نیزه کوچکتر که شل نیز گویند - و بنده که از چوب و علف پیش آب نهند دقیقی گوید * بیت * شمر را چو از آب خواهی بزنک : نخست استوارش کن از گل دلنگ * و غلاف خوشه خرما - و آنچه شاخ خرما بران باشد - و (بکسرتین) آونگان مولوی گوید * ع • زلفکش را صد دل و جان شد دلنگ * دلنگان (بکسرتین) یعنی آونگان * دلو (بفتح دال و ضم لام) دیوانه ، و این ترکیبست * دلہرا (بکسر دال و ها و سکون لام) راجہ ملک جلم ؟ غضایری گوید * ع * بہاے بندگی دلہرا ایا جیپال * و بخاطر میرسد کہ نام او دلہ راے باشد (بضم دال و فتح لام و اظهارها) * دلہ بالکسر خداوند دل چنانکہ گویند یکدلہ و دہ دلہ - و (بفتح تین) روباه سفید کہ از پوست آن پوستین سازند - و آن پوستین را نیز گویند دلق معرب آن و بتشدید لام نیز آمده - و نام زن حیلہ گر مشہور ، فرخی گوید * بیت * ہمیشہ تا بصورت یوز کمتر باشد از آہو : ہمیشہ تا بقوت شیر برتر باشد از دلہ * و اسدی گوید * بیت * ز ہر سو بے اندازہ در وی بجوش : بتان پرندین بر دلہ پوش * و فرخی گوید * بیت * ز بہر آنکہ از بند تو چون ہر دم رہا گردد : کنون ہر دم ہمخواند کتاب حیلہ دلہ *

الاستعارات

دل برکسے لرزیدن یعنی مہربانی و غمخواری بانمراط نمودن * دل پرو دویدن یعنی گریہ خونی فردوسی گوید * بیت * چو در گوش خواهد شد آن گفت و گو : ہمی بر دویدش دل از تن پرو * دل دادن دلیر ساختن - و استمالت نمودن * دل روز یعنی نیم روز ، و دل شب یعنی نیم شب * دل گرم کردن عاشق شدن * دل نمودن مردمی کردن * دل دل کمان یعنی اضطراب کمان - و در مویہ بمعنی آہ زنان آورده * دل کعبہ کردن یعنی توجہ بدل کردن *

المدال مع المیم

دم بالضم معروف - و دنبال و عقب چیزے - و بالفتح نفَس - و افسون - و فریب - و دمہ آہنگران کہ بتاری منفتح گویند - و بمعنی کبر و نخوت - و بمعنی بوسے - و امر بدمیدن - و دمنده - و طرف تیز کار و شمشیر * دمگہ و دمگا بالضم جائے کہ دم از آنجا روید - و بالفتح کورہ آہنگر و زرگر - و جائے نفس کہ عبارت از گلو باشد - و تون حمام را نیز گویند سوزنی گوید * بیت * بصرہ خاطر

افتدا کردست سلطان واجب است : شاه والا بر نهید چون حق نکو کردست دک * و زمین سخت که نشان قدم نگیرد - و صحرای بے گیاه و درخت و لہذا کسی کہ چار ضرب زدہ گویند دک و لک زدہ لیکن الحال کاف را بقاف بدل کردہ دق و لق گویند و بعضے گفته اند کہ در اصل دغ و لغ بودہ بکثرت استعمال غین بقاف بدل شد چنانکہ لہجہ بعضے عجم است و معنی دغ گذشت و لغ مذکور شود - و بمعنی گدا نیز آمدہ سیف گوید * بیت * بر سر خوان سخن لہذا ز من خواہ کہ نیست : در اباے سخن ہیچ سیہ کاسہ دک * و بمعنی چہرہ نیز گفته اند طیان گوید * بیت * کسی را کہ نامش نیاشا بود : دک و دیم اورا تماشا کنیم * دکچی (بالضم و کسر جیم فارسی) آنچہ زنان بر دک ریسند و گروہہ نیز گویند * دکلان بالضم چوبے مدور کہ سیخ ازان بگذرانند و باو پشم و جز آن ریسند سیف گوید * بیت * زلف کان از ریشہ جنبہ پایہ بند دل نگرند : باد کز دکلان جہد تخت سلیمان بر ندادد * و درکلان (باضافہ واو) نیز گفته اند *

الاستعارات

دکان دار یعنی چرب زبان و مشتری گیر *

الدال مع اللام

دلایز آنچہ بدل آویزد و چسبد * دلّام بالکسر نیزہ کوچک - و بعضے گفته اند مطلق اسلحہ ناصر خسرو گوید * بیت * کمانت خاطر و حجت سپرت باید ساخت : ترا سزای دلامش دلام باید کرد * و ازین بیت مطلق سلاح بہتر ظاہر میشود * دلسوز مشفق و مہربان - و قسمی از اقسام ہفتگانہ لالہ خواجو گوید * بیت * چہ خوری خون چو لالہ دلسوز : خوش نظر باش و بوستان افروز * دل بالکسر معروف - و بالضم غلولہا کہ از قبض بعد از بیماری در رودہا ماندہ باشد - و در فرہنگ مرضی است مانند گرہ کہ درون شکم بہم رسد ، و در تحفہ بفتح دال گفته * دلّم (بضم دال و فتح لام) قوبای بہن کہ بسیار خارد و پوست را سیاہ کند خسرو گوید * ع * جوش زد گردید سرتا پا گرفتار دلّم * دلّمک (بفتح دال و میم) جانورے است کہ چون بدن آدمی رسد ریش کند و او را بعربی رتیا گویند ، و این مخفف دیلّمک است ، و در فرہنگ بضم دال گفته ، آذری گوید * بیت * دلّمکے میکنند ہزار بچہ : مر ورا ہست بیشمار بچہ * دلّمل (بضم دال و میم) نخود و گندم و جز آن کہ در خوشہ نزدیک بہ پختگی رسیدہ باشد * دلّمہ (بفتح تین) شیرے کہ پیغمبرمایہ دران زند تا اندک

الدال مع الغين

دغا ناراستی - و حيله * دغل ناراست - و ناسره و قلب - و در فرهنگ بمعنی مکر و حيله -
و در نسخه میزرا خاشاک که بمطبخ و حمام سوزند * دغن بالضم عروس * دغدو بالضم مادر زرتشت
زرتشت بهرام گوید * ع * که بگرفت دغدو بزرتشت بار * دغ بالفتح زمینه که دران گیاه نرسته باشد *
دغه یعنی بے مو و کل مانند دغ * دغو (بفتح دال و ضم غین) دشتیست که گیو و طوس در شکارگاه آن دختر
گرسیموز برادر افراسیاب یافتند و نزد کیکاؤس آوردند و او در حبائله خود آورده و سیاهوش از آن بهمرسید *

الاستعارات

دغل خاکدان یعنی دنیا * دغل درای یعنی عیب گو - و منافق *

الدال مع الفاء

دؤتر بالفتح مجموعه حساب - و مجموعه شعر، و در قاموس نیز آورده و ظاهراً معرب کرده اند *
دؤفک (بفتح دال و زای معجمه) ستبر و فربه از هر چیز * دؤفک (بفتح دالین) هدف سنائی
گوید * ع * تیر امید کی چو شهبان بر دؤفک زنیم * و در شیراز تلگ گری و روباه و مانند آنرا گویند *
دؤفوک (بفتح دال و ضم نون) غاشیه منجیک گوید * بیت * از بزرگی که هستی ای خشنوک :
چاکرت بر کتف نهد دؤفوک * و ابوحنیفه سغدی بمعنی چماق گفته و همین بیت آورده، لیکن محمد
هندوشاه بمعنی غاشیه گفته و این بیت بدین طریق آورده * بیت * کون چو دؤفوک پاره پاره شده :
چاکرت بر کتف نهد دؤفوک * دؤفه (بالفتح و فای مشدد) آلت جولاهان که تار جامه بآن هموار
کنند وقت آهار دادن خاقانی گوید * ع * بدؤفه جد و ماشوره و کلاوه و چرخ *

الاستعارات

دؤتر پارین را گلو خوردن یعنی آن حساب آخر شد * دؤف زن یعنی خواستن و گدائی
کردن * دؤتر قاضی یعنی شکنجه *

الدال مع الكاف التنازي

دک بالفتح پاه بست دیوار که چین بران گذارند انوری گوید * بیت * در به یزدان

یعنی جوانمردی و بخشش * دست کشیدن^(۱) دست دراز کردن، و دست از چیزی کشیدن ترک کردن *
 دست کفچه کردن یعنی گدائی کردن * دست گذار یعنی مددگار * دست مردی (بتای موقوف)
 یعنی شجاعت - و امانت - و مددگاری - و (بکسر تا) قوت - و قدرت * دست نمودن اظهار قدرت
 کردن * دست و پا زدن طلب بجد و جهد تمام * دست نشان یعنی نشانده کس * دست نشین
 یعنی مدر نشین نظامی گوید * بیت * دست نشان هست ترا چند کس : دست نشین تو
 فرشته است و بس * دست یافتن ظفر یافتن و غالب آمدن * دست موسی یعنی آفتاب *
 دست صلیبی مکن یعنی دست پیش مخلوق مبیند نظامی گوید * ع * پیش کسی دست صلیبی مکن *

الدال مع الشین

دشت و دشته صحرا، و در دشت موضع در صفاهان، و دشت ازن و دشت بیاض و دشت
 قبیحاق مواضع معروف * دش و دشت بالفتح آراستن خود را - و بالضم زشت و بد مرادف دژ که
 مرقوم شد، و ازین مأخوذ است دشنام یعنی نام زشت و بد، و همچنین دشمن یعنی بدنفس و بدخواه
 نسبت بشخصه * دشخوار و دشوار مشکل زیرا که مانندست بزشت در تنفر طبیعت و وحشت
 ازان * دشل و دشل (بضم دال و کسر بای فارسی) گرهِ که میان گوشت و پوست مردم پدید
 آید و عبری غده گویند، و معنی ترکیبی گرهِ بد چه پل و پیل بمعنی گرهِ بود * دشتی (بوزن
 پشتی) زلو که خون از بدن میکشد مولوی گوید * ع * چو دشتی را فرو بردی عجایب نیست خون
 خوردن * دشمه (بفتح دال و میم) پهلوان ایرانی * دشت (بفتح دال) رشته سوزن، و بسین مهمله
 نیز گفته اند * دشمر (بفتح دال و میم) نوعی از غله که بهندی ازهر گویند و عبری درج (بضم دال
 و جیم) گویند، و در نسخه سروری گفته که در سامی بسین آورده * دشنه خنجر * دشنک (بفتح تین
 و سکون نون و کاف فارسی) بند آب - و آنچه شاخ خرما بران باشد * دشنگی (بفتح تین و سکون نون
 و کاف فارسی) روزگار شاعر گوید * بیت * دشنگی بشنگی و شوخی خویش : ربود آن بت شنگ
 را از برم * دشنکه (بهر دو شین بوزن فریفته) شب باشد *

الاستعارات

دشده صبح روشنی صبح که دهر صبح نیز گویند *

(۱) و در دو نسخه این زیادت - دست بر سینه زدن و دست بر دل نهادن ترک دادن چیزی - و رضا دادن ۱۱

همان بازند * دست برآوردن شفاعت - و دعا کردن - و غالب آمدن * دست برترکش زدن یعنی
 آراستن خود را بچنگ * دست برد قدرت - و بردن بازی * دست بر دهان یعنی خاموش *
 دست برد دهان بردن و دست کندن و دست بدندان کندن یعنی پشیمان شدن - و افسوس خوردن *
 دست برد دهان داشتن^(۱) تاسف و تحیر * دست برون کردن قطع کردن دست انویری گوید * بیت *
 با چنین دست مرا دست برون کن پس ازین : گر قذاعت نکند دست کشد پیش نیاز * دست بسته
 بخیل - و مصّلی * دست بشاخ زدن یعنی یار نو گرفتن - و مراد نو آرزو کردن * دست پال
 پرهیزگار و متدین - و خالی دست و فقیر * دست پیش داشتن منع نکردن^(۲) - و بعضی گفته اند دست
 بدعا بر آوردن ، سعدی گوید * بیت * گفت خاموش که هر کس که جماله دارد : هر کجا پايه نهد
 دست بداندش پیش * دست بر سر من یعنی آنچه ترا میسر شود مرا هم نصیبت باد ظهوری گوید
 * بیت * ظهوری میروی از سختی رشک : بکن پا سست دستت بر سر من * دست خوش یعنی
 زبون و زیر دست و عاجز * دست دادن میسر و حاصل شدن - و بیعت کردن ، لسانی بهر دو معنی
 گوید * بیت * او نخواهد که به ارباب جنون دست دهد : ما در اندیشه و صلیم که چون دست دهد *
 و بمعنی رام شدن نیز گفته اند * دست در آستین کردن یعنی دست باز داشتن از کاره *
 دست در خون زدن یعنی جنگ کردن * دست در کیسه زدن جوانمردی کردن * دست راست یعنی
 وزیر اعظم سنائی گوید * بیت * من که از دست اینم و آنم : من کنون دست راست سلطانم *
 دست رنج کاره که بدست کنند فردوسی گوید * بیت * یک کاه بد تارک اندر سماک : نه از
 دست رنج و نه از آب و خاک * و نیز مزد کاره که بدست کرده باشند نظامی گوید * بیت *
 دست خوش کس نیم از بهر گنج : دست کش میخورم از دست رنج * دست زدن خوشحالی
 کردن مولوی گوید * بیت * غم را چه زهره باشد تا نام من برد : دست بزن که از غم و غمخواره فارغیم *
 دست شستن یعنی ترک دادن * دست شکسته بے مایه و بے قدرت - و کسی که حرفتی و پیشه
 نداند * دست کش گدا - و کسی که کور را بهر جانب برد - و عصا کش - و دست پرورده ، و
 دست کشی یعنی گدائی ، و نیز دست کش رام و منقاد - و بدست آورده و حاصل کرده * دست دشادن

(۱) و درسه نسخه - دست بر سر (۲) مکتوفی النسخ و صحیح منع کردن و در شعر سعدی ندارند بنون نفی فافهم ۱۱

گویند * بیت * نیست از من عجب که گستاخم : که تو کردی باو^۱لم دسته * و ناصر خسرو گوید * بیت * چون از فساد باز کشی دستت : آنکه کند صلاح ترا دسته * و نیز دسته تبر و تیشه و جز آن - و دسته گل و دسته کاغذ و جز آن - و جاروب را نیز گویند زیرا که چند چوب یکجا بزدند مولوی گوید * بیت * گهر چو فکرت نقاش نقشها سازی : گهر چو دسته فراش فرشها روی * دسته ظرفی که بدست توان برداشت و استعمال کرد دستیج^۲ معرب آن - و بعضی گفته اند ظرفی که یکدسته داشته باشد - و بمعنی دستینه یعنی یار^۳ نیز گفته اند * دسکره شهر - و ده - و شهر نیست از عراق عرب ، نزاری گوید * بیت * بکپیایه دارم یک دسکره : که بر دستکاریش باد آفرین * و لبیبی گوید * بیت * کاروانی همی از روم سوس دسکره شد : آب پیش آمد و مردم همه بر قنطره شد * و در قاموس گوید دسکره قویه - و صومعه - و زمین هموار - و خانه بزرگ که گرد آن خانه های دیگر باشند - و خانه های عجم که دران شراب و آلات غذا باشد - و ده است میان بغداد و واسط - و ده است بخوزستان - و نام دو ده دیگر نیز گفته^(۱) * دسه (بفتح تین) ریسمانی که در چوب جولا^۴ بماند چون جامه را ببرد - و در نسخه حلیمی غلوله^۵ ریسمان * دسورده (بفتح دال و ضم واو و سکون سین و راء مهمله) چوبی که بآن خباز خمیر نان پهن کند * دسوک (بفتح دال و ضم سین) همان درک^(۲) یعنی هیزم باریک * دسین و دسینه (بالضم و سین مکسور و یاء معروف) خم باشد سیف گوید * بیت * تازه بعهده تو باد گلشن دولت : تا گل دل تازه از زهاب دسین است *

الاستعارات

دستار بندان یعنی قاضیان و مفتیان و مشایخ و امثال ایشان که بعبودی ارباب عمایم گویند * دست از سر برگرفتن بشفقتی نمودن * دست افشانی و دست افشاندن رقص کردن - و ترک چیزه دادن مولوی گوید * بیت * طبع سیر آمد طلاق او براند : پشت بروی کرد و دست از وی فشاند * و غضب کردن * دست آموز یعنی مرغی که می پر و باز می آید * دست انداز یعنی رفاص - و غارتگر * دست اندازی یعنی غارت و تاراج - و رقص * دست آویز یعنی چیزه که وسیله مدعا سازند * دست بازی ملاءبه و انبساط - و در اصطلاح شطرنج بازان آنست که دست بهر مهره که کنند

(۱) و در یک نسخه زیادت این لغتست - دسور (بفتح دال و میم) غله ایست که بعبودی درج گویند کذا فی السامی و بشین معجمه نیز گویند چنانچه باید لیکن بمهمله است || (۲) بدو دال گذشت و در فرهنگ و سروری و بوهان و غیره وزن سلوک || (۳) اینست در نسخ و ظاهرا دست افشان بغیر یا صحیح باشد ||

چون طبیب دستکار آراسته بر جویبار : آید که فرگس را بخار از دیده بر دارد سبدل * دست‌گزین
یعنی منتخب - و اسب جذیبت * دستگاه و دستگه دست‌رس - و سامان - و جائی که بالش و
مسند در آنجا گذارند * دست‌لاف و دست‌فال سودای اول معروفی گوید * بیت * دست فاله که
جود او کرده : گرد از بحرو کان برآرد * و ظهوری گوید * بیت * تا شب در سودای طرب بسته
شود : با غم روزی که دست لاف نکند * دست‌نماز یعنی وضو * دستنبویه و دستنبو غلغلۀ مرکب
از عطریات که در دست گیرند برای بوییدن - و هر میوه خوشبو که در دست کرده بپایند بخصوص میوه
شبهه بخربزه کوچک که بوی خوب دارد و مزه ندارد ، و صاحب قاموس گوید شمام (بوزن شداد)
خربزه ایست بهیئت حنظل مخطط بسرخی و سبزی و زردی و بفارسی دستنبویه گویند ، شمس
طبیعی گوید * بیت * ز دستنبویه خلقتش جهان زانسان معطر شد : که هر دم میکند سجده نسیم
باغ رضوانش * و خاقانی گوید * بیت * در دست کمال آن مطهر : دستنبویه است خلد انور *
دستور بالفتح بمعنی صاحب مسند و صدر یعنی وزیر (و این مرکبست چون گنجور و رنجور) - و نسخه
دفتر کل که نسخهای دیگر از آن بردارند - و هر قاعده و قانون را نیز گویند - و ازینجهه دستور گویند چوب
کندۀ دراز را که بالای کشتی بعرض نهند و میزان کشتی بآن نگاه دارند * دستوری یعنی موافق
قاعده و قانون - و رخصت را نیز گویند نظامی گوید * بیت * هر سخنی کز ادبش دوریست : دست
برو مال که دستوریست * دستوار عصا - و چوبدست شبانان کمال گوید * بیت * وقت قیام هست
عصا دستگیر من : بیچاره آنکه او کذب از دستوار پای * و ابوالفرج گوید * بیت * بر پای ظلم هیبت
او پای بند شد : در دست عدل دولت او دستوار گشت * و در فرهنگ بمعنی یاره گفته و همین
بیت شاهد آورده * دستواره دست مانند - و مقدار دسته اوحده گوید * * بیت * چه خوری
نان دستواره او : نظری کن بدست یاره او * دستوانه آنچه از آهن سازند و روز جنگ بر سردست کشند
و بتازی قفاز گویند (بضم قاف و تشدید فا و زای معجمه در آخر) - و در نسخه نیازی بمعنی یاره
دست گفته مرادف دستیینه * دستیار یعنی معاون و مددگار * دستیینه حکم که بامر حاکم برای
کسی نویسند و الحال بایران رقم و بهند دستک گویند منجیلک گوید * بیت * مرا بناغ تو دستیینه
نوشت چنان : که تیره گردد ارتنگ مانوی از وی * و دست برنجن جامی گوید * ع * ز دستیینه
دو ساعد دیده رونق * و دستیینه ریاب و عود ابریشم و جزآن که بر دستۀ ریاب بندند زیرا که بمنزله
دست برنجن است ریاب را * دستۀ بالضم سنگ - و بالفتح گستاخ - و یاری و معاونت ، رودکی

بمجلس آرد * دستاران شاگردانه - و در فرهنگ بمعنی بیعانه و مزدگانی، عسجدی گوید * بیت *

بستی قصب اندر سرائی دوست بمشته زر: یکبوسه بده ما را امروز بدستاران * دستارچه دست مال و رومال - و دستارچه پارچه که بر سر نیزه بدهند و طراره نیز گویند ، و دستارچه ساختن یعنی هدیه ساختن و استمالت کردن ، و دستارچه ساز یعنی تحفه ساز چه تحفه و هدیه در دستارچه کرده میفرستند *

دستان جمع دست - و مکر و حيله - و لقب زال بن سام چه بمکر و حيله معروف بود - و نام موضعی است در سمرقند - و نغمه و لهذا بلبل را هزار دستان گویند ، و در درة التاج گفته دستان نشانه باشد بر سواعد آلات ذوات الاوتار که دلالت کند بر مخرج نغمه معین ، سوزنی گوید * ع * زند از فضل و عدل تو بیستان بلبلان دستان * دستان زند لقب زال ، و معنی ترکیبی مکر و حيله بزرگ ، فردوسی گوید * بیت * نهادم ترا نام دستان زند : که با تو پدر کرد دستان و بند * دست برنجن یعنی یار *

دست که بحر بی سوار گویند ، و تفصیل آن در لغت اورنجن گذشت * دست بند رقصه که دست یکدیگر گرفته کنند - و سلک جواهر که زنان در دست کنند ، اسدی گوید * بیت * بهر برزن آوای رامشگران : بهر گوشه دست بند سران * و نظامی گوید * بیت * ساعت دست بند میگردند : بر سمن ریشخند میگردند * و مختاری گوید * ع * ارغوان بینی چو دست دلبران دست بند * دست پشچن یعنی نوبت آخر و آخر کار * دست پیمان یعنی اسباب دامادی - و در فرهنگ بمهر موجدل تفسیر کرده و گفته که دست پیمان معرب آنست ، اسدی گوید * بیت * مراد را زهر نریمان بخواست : همه دست پیمان او کرد راست * دست خطر (بکسرتا) آن دست بازی که دران گرو بسیار بسته باشند * دست خون (بکسرتا) در فرهنگ گوید بازی نرد که کسی همه چیز را باخته و گرو بر جان بسته و حریف ششدر ساخته و او بر هفده کشیده باشد ، اما درین دو شرط اخیر تامل است بلکه شرط اول نیز بخصوص معتبر نیست بلکه قطع عضو معتبر است چون دست و بینی و گوش و سر ، و معنی ترکیبی آن بازی که بخون خود از بریدن عضو یا قطع سر بسته باشند ، خاقانی گوید * ع * باز این دل خاکی را بردند بدست خون * دستر و دسترة اره کوچک که بیلک دست کار فرمایند ، و داس دنده دار که علف چینان دارند و یک دسته دار سوزنی گوید * ع * خیز بر دار تش و دسترة و میل و پشنگ * دست زن و دستک زن نادم و پشیمان - و سرود گوینده * دستکار ساخته و معمول هرکس کمال گوید * بیت * چون آستین زد دست گذشتست کار من : او در نمی کشد ز چنین دستکار دست * و استاد چابک دست یا هر که دستکاری چیزها کند چون جراح و کمال و روشنگر فلکی گوید * بیت * گل

یعنی خشم آلود و تندخو که بترشی و زشتی آلوده و آباد گشته بهرامی گوید * بیت * اگر شیر
 دژآبادش به بیند : چو سگ اندر پس زانو نشیند * و خسروانی گوید * بیت * یک شیر دژآلود است
 در جنگ : که دارد از مصاف شیر نر ننگ * و عبدالواسع گوید * بیت * پانگ روانگاه در کوه بربر :
 نهنگ دژآگاه در بحر عمان * و فرخی گوید * بیت * بر در خانه تراز نزع هیبت تو : شیر چنگ
 افکند و پیل دژآگاه دندان * دژاکم و دژاکمه و دژکم یعنی خشمگین - و بدخواه - و زاهد و
 پرهیزگار ، فخرگرانی گوید * بیت * مکن دژکامگی با آن جوانمرد : بهر مهر آنرا کو بهرورد * دژآهنگ
 یعنی بد قصد و بدخو و بدکردار عنصری گوید * بیت * بیک خدنگ دژآهنگ جنگ کردی تنگ :
 تو بر پلنگ شخ و بر نهنگ دریا بار * دژخیم و دژخی و دژخم (بخذف یا) بمعنی بدخو و تند
 مزاج چه خیم عادت باشد - و بر جلاذ نیز اطلاق کنند فردوسی گوید * بیت * بدژخیم فرمود کین را
 بکوه : بدار اندر آویز و بر تاب روه * و فخرگرانی گوید * بیت * چنان شو تواضع کنان سوه او : که
 باز آید از دژخمی خوه او * دژک (بکسر تین) آبله - و گرته که بر پسمان از تافتن افتد * دژم
 یعنی ترش و آشفته و بیدماغ و خشمگین ، و این در اصل دژن بوده (بنون) یعنی خشمگین و آشفته
 چه دژ (بضم دال) بمعنی خشم گذشت * دژند یعنی تند شده و خشم آلوده * دژوند یعنی فاسق
 و بد مذهب ، و معنی ترکیبی زشت مانند چه رند بمعنی مانند باشد ، زراشت بهرام گوید
 * بیت * درود از ما به بهدین خردمند : که دور است از ره و آیین دژوند * دژوان بالفتح دریغ
 و حسرت ، و در مویند دژالوان (بکسر دال و فتح همزه و سکون لام) آورده *

الدال مع السین

دست معروف - و قدرت چنانکه گویند فلان درین کار دست دارد - و یک نوبت بازمی
 شطرنج و نرد - و صدر و مسند و صدر کوچک را نیم دست گویند و در عربی نیز بدین معنی آمده و ظاهراً
 معرب کرده باشند - و طرز و قسم چنانکه گویند ازین دست یعنی ازین نوع و قسم - و برود چیز تمام
 نیز اطلاق کنند ، اول یک دست خانه یعنی نشیمن و مطبخ و غیرهما ، دوم یک دست رخت و یک دست
 خلعت یعنی از سرتا پا * دست آب یعنی آبدست خاقانی گوید * ع . دست آب ده مجاورانش *
 دست آس یعنی آسیا که بدست بگردانند * دستاسنگ و دست سنگ یعنی فلاخن که بدست
 اندازند * دستادست یعنی نقد و دست بدست * دستارخوان یعنی سفره زیرا که بالای خوان کرده

شد طرب را بهانه در باقی * در باقی کردن بے باقی ساختن و موقوف داشتن انوری گوید * بیت *

داری ز جهان زیاده از حصه خویش : در باقی کن شکایت و قصه خویش * درج دهقان بالفتح

کتاب تاریخ - و قول دهقان ، چه دهقان در زمان قدیم مورخ می بودند * در خط شدن یعنی درهم و

آزده گشتن - و اعراضی شدن * در عرق شدن یعنی خجل گشتن * درم سرا یعنی دار الضرب *

درم گزین یعنی صراف که دینار شمر نیز گویند * دریای اخضر یعنی آسمان - و بعضی گفته اند

نام دریائے است * دریای بصره پیالہ بزرگ پرمی * دریای حامله دریائے که مروارید دارد - و

بعضی بمعنی شراب گفته اند بواسطه نشاط که در آنست * دریای لعل یعنی پیاله - و صراحی -

و خم شراب * دریای قیر شب تاریک - و دوات پرسپاهی * دریایم یعنی مروارید بے بها *

الدال مع الزاء التازی

دز (بالکسر) قلعه * دزدار قلعه دار * دزاقنا دزے که شاپور بنا کرده نظامی گوید * بیت *

دزاقنائے که صحنش نور دارد : بنا گویند کز شاپور دارد * دز پول پل شوشتر که از غریب روزگار است *

دزهوخ و دزهوخت و دزهخت و دزهوخت دنگ و دزهخت گنگ نام بیت المقدس بزبان

فارسی * دزد بالضم معروف * دزد افشار و دزد افشرة یعنی محرم راز دزد و حامی و معان و ممد او *

الدال مع الزاء الفارسی

دژ و دش بالضم زشت و بد - و ترش رو - و خشم را نیز گویند چه آن نیز زشت و بد است ،

و بعضی بدین معنی بکسر دال گفته اند ، و اول اصح است ، و چون این مفرد را اعراب معلوم شد در

مركبات اعراب آورده نشد * دژبرو زشت ابرو یعنی بر ابرو گره زده و ترش کرده ابوشکور گوید * بیت *

یگه دژبرو نیست پر خاشختر : کزو هست شیر زبان را حذر * دژبرام یعنی زشت خو که زشت خوئی

جبلوی او باشد فخر گرگانی گوید * بیت * نیار امید دیو دژبرامش : همان استیز خوئی خویش

کامش * دژبراز یعنی خشم آلود - و خام طمع - و عیب گیر ، دژبرازان جمع ، ابوشکور گوید * بیت *

بلدگ دژبرازے دید بر کوه : که شیر چرخ گشت از کینش استوه * دژپیه (بالضم و کسر بای

فارسی) یعنی دشتیل که عبری غده گویند * دژپسند یعنی مشکل پسند - و پرهیزگار - و بدپسند

فخر گرگانی گوید * ع • مگر دژخیم ریشه دژپسند است * دژآبان و دژآلود و دژاگه و دژاگه

جست و جو آمده * دری منسوب بدره کوه چون کبک دری - و منسوب بدر - و زبان فارسی را دری ازان گویند که در روستا و کوهستان و دره کوه می گفتند و آنچه بشهرها می گفتند پهلوی نام دارد چه پهلوی شهر باشد و لهذا او را شهری نیز گویند ، و بعضی گفته اند که در زمان بهمن ^(۱) چون مردم اطراف بدرگاه او می آمدند و زبان یکدیگر نمی فهمیدند حکم کرد تا زبانی وضع کنند که بر در شاهان بدان تکلم کنند و جمیع مردم ممالک آن زبان بیاموزند ، و آن لغت است که دران نقصان نباشد چو اشکم و برز و بگو که الحال شکم و رو و گو استعمال کنند و در بلخ و بخارا و مرو بآن تکلم میکردند *

الاستعارات

(۲)

در آب فرو شدن یعنی معدوم و نابود گشتن * دوازده ستمی یعنی ستم کردن - و غارت بردن * درازکار یعنی شخصی که زیاده بر حال خود مرتکب کارها شود و سخنان گزاف و لاف گوید رضی نیشاپوری گوید * بیت * درازکار بود گربکسوت کمایی : بتاج و تخت کند میل رای پیر و گدا * در افتادن یعنی خصومت کردن * در انگشت در آوردن یعنی حساب کردن نظامی گوید * بیت * جواهر نه چند آنکه او را دبیر : در آرد در انگشت یا در ضمیر * در بار کمان رفتن یعنی در آمدن بکشیدن کمان * در پای انداختن احمال و تعطیل کردن * در پای پیل انداختن رنج و مشقت کشیدن ؟ * در پس زانو نشستن یعنی مراقبه * در ج تنگ و در ج درو در ج گهر دهان معشوق * در جوال شدن یعنی فریب و دغا خوردن انوری گوید * بیت * این طرفه که آزموده صد بار ترا : دم باز بعشوه در جوال تو شدم * در خون شدن قصد کشتن کسی کردن مختاری گوید * ع * مردمان از رشک در خون من مسکین شدند * در ریختن سخن خوب گفتن - و گریه کردن * در زبانش دارم یعنی سخنان نالایق در حق او میگویم * در غورگی مویز گشتن نارسیده بمراد ضایع شدن * در لوزینه سیر خوردن و در لوزینه سیر دادن فریب خوردن - و کردن کاره که عیش کسی منغص سازد * در رخ افتادن در مقام خرابی و استیصال کسی شدن خواجو گوید * بیت * فلک در رخ ما فتادست : نخت : ندانم که تا چون شود کار بخت * درون دار یعنی منافق و کینه دار خسرو گوید * ع * گرچه درون دار و سیه دل شده * درون پرور یعنی صاحب دل * در پاکش و دریانوش شراب خوار که زود مست نشود * در آبگینه نقش پری دیدن دیدن شراب در پیاله - و بعضی گفته اند مشاهده جمال ساقی در جام دیدن * در باقی شدن تمام شدن و آخر شدن نظامی گوید * بیت * مطرب آمد روانه شد ساقی :

(۱) و در بعضی نسخ چشید و اینهم قویست چنانکه بهرام نیز قولی || (۲) و در اکثر نسخ بردن بجای شدن ||

یعنی محکم است و بسرحد یقین رسیده - و بمعنی دلیری و درشتی و غلظت نیز آمده منصور شیرازی گوید * ع * زحل مراتب و مهرایت و اسد درواخ * دروا یعنی آویخته * درواز و درواه همان دروا - و در فرهنگ بمعنی ضروری و حاجت نیز گفته و شاهدی میخاهد * دروانه بالفتح سوراخی که بر بام کنند و نردبان بر گذارند که ازان بالا روند و فرود آیند * درودن و درویدن بالضم بریدن غله و علف و چوب و لهذا درودگر آنرا گویند که چوب می برد * درود بالضم مرادف صلوة و رحمت - و بمعنی درودگر - و درود کردن نیز آمده فردوسی گوید * بیت * اجل تیغ الماس آورده است : درود ترا داس پرورده است * و نظامی گوید * بیت * بر خور ازین مایه که سودش تراست : کشتن اورا و درودش تراست * و اسدی گوید * بیت * درودش سمن برگ پیری ز بن : فگند از دمانش درخت سخن * درودش بوزن^(۱) و معنی درفش مرقوم چنانکه گذشت ، و این افصح است چه فا در اصل لغت نیامده بلکه از استعمال متاخرین است که بعرب آمیخته اند * درونک و درونه یعنی است درائی که بعقرب شبیه است و لهذا معرب کرده بتاری درونج عقربی گویند - و نیز درونه کمان حالج و در مویذ بضم دال گفته کسائی گوید * ع * هست سدیسی درونه که بدو پنبه زند * دروند (بفتح دال و وار) چنگک که بعربی معلاق گویند - و در فرهنگ نام داروییست - و نام پهلوانیست ایرانی - و بالضم بد مذهب و فاسق لیکن صحیح بدینمعنی بزای فارسی است چنانکه بیاید * دره (بالفتح و رای مشدد و مخفف) دره کوه - و شکم و شکنجه کسائی گوید * بیت * دره من شد ست از نعمت : چون زنخدان خصم پرغدره * و در لغت آگنج مثال دیگر گذشت * درهشته بالفتح عطا و جود شاعر گوید * بیت * بسکه دارد سخا و درهشته : در زمانه نه زر نه درهشته * دریاب یعنی دریا عطار گوید * بیت * تو حل خواهی شدن در آب معنی : اگر هستی یقین دریاب معنی * دریابار یعنی جائی که هجوم آب دریا بسیار بود چون زنگبار و هندوار - و در نسخه میرزا ولایتهاے کنار دریا * دریواس (بفتح دال و کسرا) چوبی که گرد برگرد در جهت استحکام استوار کنند رودکی گوید * * بیت * دیوار و دریواس فروگشت و بر آمد : بیمست که یکباره فرود آید دیوار * درپوش یعنی درویش ناصر خسرو گوید * بیت * زمین معدن الفنج و ازین خانه کوشش : برگیر هلا زاد و مرو لاغرو درپوش * دریوز و دریوزه و درویزه یعنی جست و جوی درها که عبارت از گدائی باشد - و دریوز بمعنی گدا نیز آمده یعنی جست و جوی کنند در ، چه یوز بمعنی جوینده و

(۱) بوزن درفش (بفتح دوم) گفتن مناقض آنست که دروش بقافیة گوش در شعر جامی گذشت فاهم ۱۱

لرزد ، و بمعنی فشانند در درافشان بلف باید نوشت یا درفشان (بکسر فا) باید خواند ، سراج الدین راجی گوید • بیت * دل من ز هجرتو ای بیهمال : درفشان چو از باد مصر نهال * و خواجو گوید * بیت * قطب دین شاه تهمتن که ز سهمش خورشید : بدرفشد جو بکف قبضه خنجر گیرد * درفش (بالضم و فتح را) پارچه قماش سه گوشه بزر منقش کرده که بر سر علم و خود بندند و بیرق گویند و درفش از آن میگویند که میلزن فردوسی گوید * بیت * همه روه آهن گرفته بزر : درفش سیه بسته بر خود بر * و نشتر حجام و آلت سراجان و کفشگران که بدان چرم سوراخ کنند و بعد از آن سوزن گذرانند - و آلت سرتیز که بدان گاو و خرناند ، و بمعنی برق درخش است نه درفش ، دروش مرادف درفش بهر سه معنی اخیر - و بمعنی نشان نیز آمده سوزنی گوید * بیت * بموسه که ستوران دروش و داغ کنند : ستوروار بر اعدا نهاده داغ و دروش * و جامی گوید * بیت * بس که از روزگار دیده دروش : نه دم او بجای ماند و نه گوش * درفشجک (بفتح دال و فا و جیم و سکون نون) کابوس * دروشی یعنی مشهور و انگشت نما فردوسی گوید * بیت * بگفتار گرسوز بدنهان : دروشی مکن خویش را در جهان * درفش کاویان یعنی علم کاره آهنگر که برای فردون ترتیب داده بود * درک (بفتح تین) رومال ، و بعضی بضم دال و بعضی بزله معجمه گفته اند ، رودکی گوید * بیت * ای طرفه خوبان من ای شهره بری : لب را بسر درک مکن پاک زمی * درگر و دروگر (هر دو) مخفف دروگر * درلک و درلیک (بکسر دال و لام) جامه پیشواز آستین کوتاه مرادف ترلک و ترلیک مرقوم نجیب الدین گوید * بیت * بادا قباله ملک بباله قدر تو : رانگه بزیر دامن جاه تو درلک * درم و درهم بالفتح زیست معروف درهم بالکسر معرب آن * درما بالفتح خرگوش * درمنه (بفتح تین) گیاه است معروف شهاب گوید * بیت * بخور عود من باشد درمنه : چنین باشد کس کورا درم نه * درنگیدن درنگ کردن - و صدا کردن تار ساز و گرز و شمشیر مرادف ترنگیدن * درنگ بالفتح فرصت - و آهستگی - و صدای گرز و شمشیر و تار و جز آن ، سوزنی گوید * بیت * گر لطف و مردمیت بمردم گیا رسد : مردم گیا مردم گردد همان درنگ * درواخ بالفتح نقاهت فخری گوید * ع * که خصم او را نبود ز دردها درواخ * و سنائی گوید * بیت * کرده خصمان بر جهان فراخ : تنگتر از درونگه درواخ * و محکم و مضبوط و محقق چنانکه پیر هرات گوید که ذوالنون گفته چون کسی یابی که بضاعت تو بدست او بود و درد تو با دوا او موافق باشد دامن او درواخ دار ، و چنانکه گویند گمانم بفلان درواخ است

(۱) ظاهراً قلب و درنجک باشد که مزید علیه ورنجک است یا این مخفف آن ۱۱ (۲) و در سراج دروگر (بدو دال)

و ظاهرًا معرب کرده اند یا عربیست و در فارسی بفتح غلط خوانده اند ، ابوالفرج گوید * بیت *

گردباد سراب کینش را : تا ابد بازگونه در دور است * در بالفتح باب خانه - و کلمه ظرف - و دره کوه - و درنده - و امر بدیدن - و ازین در یعنی ازین قسم و ازین نوع - و یکدر یعنی یکمرتبه و یکبار عبد الواسع گوید * ع * و گر گردون به پیچاند سر از احکام او یکدر * در دك (بضم دال اول و فتح دوم)

هیزم باریك * درز بالفتح معروف یعنی درز جامه و ازار ، و درزی منسوب بدان * درزن یعنی سوزن ، و درزنان یعنی ریسمان که در سوزن کشند و الف و نون برای نسبت است ، خاقانی گوید * بیت *

چون موی خوك درزن ترسا بود چرا : تار دال روح بدزن در آرم * و لامعی جرجانی گوید * بیت *

جهد کردن بیش ازان در حرب طاقتشان نبود : بگسلد چون بیش ازان تابي که باید درزنان * درزه پشتۀ علف و هیمة و جز آن انوری گوید * بیت *

در مجلس روزگار این بس : کز درزه رسیدۀ بدسته * درزاده تختۀ که آسیابان در آب گذارد که آب براه دیگر رود * درسته (بضم دال و کسر را)

خار خورد که از گندم و جو شکسته می ماند - و بفتح را بمعنی عفو ، و درسه (بحذف تا) نیز آمده ، رضی الدین لای قزوینی گوید * بیت *

هر آنکو کند جرم مجرم درسته : کند فضل حق از دمندهانش رسته * درست یعنی صحیح و سالم - و بمعنی درهم و دینار نیز آمده * درستی (بضم دال و سکون را و فتح سین و کسر آن) دختر کسری که در نکاح بهرام بود نظامی گوید * ع *

درستی نام و نغز چون طأرس * در سار و در ساره یعنی درگاه چه سار و ساره بمعنی مکان و جا باشد چون نمکسار ، و در فرهنگ گوید که سار و ساره بمعنی بوده است پس بمعنی در سار در پرده باشد و درین تامل است ، سوزنی گوید * ع *

طاق در سار سرای تست محراب مارک * و مولوی گوید * ع *

آن فتنه جویان را جهان باشد در و در ساره * درشت معروف یعنی ناهموار * درشت پسند یعنی دشوار پسند * درغان بالفتح شهرست در حوالی سمرقند * در غم بالفتح موضع است که شراب در غمی بآن منسوب است - و نام نوائیست ، سوزنی گوید * بیت *

شراب در غمی از جام شامی : بشادی نوش کن از صبح تا شام * و مولوی گوید * بیت *

چنان مستغرقم در غم که مطرب : اگر در غم سراید غم فزاید * درغ صحیح درغ است که در واو بیاید * درغال بفتح ایمن و آسوده رودکی گوید * بیت *

ای شاه نبی سیرت ایمان بتو محکم : ای میر علی حکمت عالم بتو درغال * درغاله (بالفتح و لام مفتوح) راه که در کوه باشد - و در سامی گفته فرجه میان دو کوه * درغیش (بالفتح و غین مکسور)

بسیار و انبوه * درفشیدن (بالضم و فتح را) لرزیدن - و برین قیاس درفشان و درفش یعنی لرزان و

یعنی آواز کردن - و گفتن ، و برین قیاس دراید و درایید و درایده * درای بالفتح یعنی درایده -
 و امر بدراییدن - و جرس زیراکه ازو نیز آواز برمی آید - و بتک آهنی فردوسی گوید * بیت *
 از آن روه آهنگران پشت پای : بهوشند هنگام زخم درای * درائک (بفتح دال و را و کسرنون) نام
 دریائے است * دربا و دربای و دربایست یعنی ضروری و بایسته - و همچنین دروا و درواست ،
 و دروا بمعنی آویخته و معلق و همچنین درواه و درواز - و بالضم بمعنی درست و محقق بود خاقانی
 گوید * بیت * یعقوب آن فراست درواش دید گفتا : برپای مسیح چو تو محضره ندارم * لیکن
 بمعنی درواست نیز راست می آید * درپه و درپی و درپین بالفتح پیوند و پینه شمس کوتوالی
 گوید * بیت * ز بس درپه که زد بر خرقه خویش : ز سنگینی بدے هفتاد من بیش * و سوزنی
 گوید * بیت * سیه گلیم خرے زنده جل پشم آگزد * که زندگیش نه درپی پذیرد و نه رمو * در بند
 شهرست قریب شروان که بتازی باب الابواب گویند - و چوبه که بدان در بندند و در بند نیز گویند -
 و بمعنی بندر نیز گفته اند * درختک دانا یعنی درخت وقواق که چون آدمی سخن کند و گویند صدائے
 از آن بر می آید که به واق شبیه است ، و بعضی گویند وقواق جزیره ایست که آن درخت در آن است
 و بر او مادام در درخت باشد چون آدمی حرف زند والله اعلم ، خاقانی گوید * بیت * گر بر درش
 درختک دانا شدم چه سود : کا قبل او درخت کدو را چزار کرد * و اخسیکتی گوید * بیت *
 ز اصطناع تو ممکن بود بباغ زمانه : که تخم بقله حمقا شود درختک دانا * درخت سنبه مرغیست
 که درخت را بسندب یعنی سوراخ کند * درخشیدن تابیدن * درخشان یعنی تابان * درخش
 بالضم یعنی برق زیراکه می درخشد و این مخفف آدرخش است که مرقوم شد - و آتشکده ایست
 در ارمیده - و بلده ایست از قاین و قهستان - و امر بدرخشیدن * درخف (بضم دال و خا) زنبور
 سیاه * درخواه یعنی گدا * در و دردی و درده آنچه ته روغن و شراب و جز آن نشیند مولوی
 گوید * ع * تو صافی و من درده ام بے درد صافی خوار شد * درداو بالفتح درختی است که پشه غال
 گویند و بعربی شجر البق خوانند * در دور بالفتح گرداب غرق کننده ، و در قاموس بضم دال آورده *

(۱) و در یک نسخه قدیم این زیاد است - دراجه واحد دراج و متعارف در شعر فارسی بمعنی شخصیت که شبها گرد
 لشکر گردد و فریاد کند تا مردم لشکر باخبر باشند یا بر بالای قلعه گردد و فریاد کند خاقانی گوید * ع * دراجه حصارش
 ذات البروج اعظم و نظامی * ع * دراجه قلعه اے و سواس * ع * نیاسوده دراجه از بیم پاس * و گویا این بمعنی
 از معنی اول گرفته اند چه دراجه شبها در محراب میخواند || (۲) و در فرهنگ بمعنی قلعه بسند آورده ||

و در فرزندک بمعنی فوج گفته و همین بیت آورده و سهو کرده - و بالضم گياھے است که ازان حصیر بافند و دَرخ و لَوخ و لَوخ نیز گویند شاکر بخاری گوید * ع * گردن من عشق کرد نرم تراز دَرخ و دَخ * و نیز آن تیر که آتشبازان در هوا سر دهند و هوائی گویند - و مخفف دختر نیز گفته اند شهاب الدین عبدالله فانی گوید * بیت * در چمن دلبری سرو قد ماه رخ : چون تو ندیدست هیچ دیده پری چهره دَخ * دَخش بالفتح آغاز کارها فخری گوید * بیت * بمدح شهنشاه اعظم کند : سعود کواکب بهر کار دَخش * و بمعنی تیر و تار یک نیز آمده فردوسی گوید * بیت * بخواه آنچه خواهی و دیگر به بخش : مکن بر دل ما چنین روز دَخش * دَخمه و دَخم بالفتح سردابه که مردگان در آن نگاه دارند - و در مؤید چیزه پرباد که وقت مستی شتر از دهان بر می آرد و بعربی ششقه گویند * دَخته بالضم مخفف دَوخته بهر سه معنی که مرقوم شود فردوسی بمعنی درم گوید * بیت * سرانجام چون شیرازو دَخته شد : زن و مرد ازان کار پر دَخته شد *

الاستعارات

دَختر آفتاب یعنی شراب انگوری، و دختر رز و دختر خم نیز گویند، و دختر رز بمعنی انگور نیز آمده * دختر روزگار یعنی حادثه * دَخمه زندانیان و دَخمه فیروزه یعنی آسمان *

الدال مع الال

د و دده بمعنی درنده *

الدال مع الراء

دَراز یعنی درازی * دَرازا یعنی دَراز جا چون تنگنا سعدی گوید * ع * که شب ندیده باشی بدرازانای ساله * دَرازدَم یعنی میمون - و سگ را نیز گفته اند - و در خراسان گاو را گویند، خاقانی گوید * ع * دراز گوش ندیم و دراز دم بواب * دَراخوان یعنی دستارخوان دراز که در مهمانیها اندازند و دراز سفره نیز گویند * دَرا دَورا یعنی فاتق و راتق که رتق و فتق مهمات یعنی بستن و گشادن امورند و متعلق باشد کمال گوید * بیت * خه خه ای دلبر دَرا دَورا : نیک می دري و خوش میدوزي * دَرا مل (بفتح دال و ضم میم) موضعیست که شراب در آن میشود سراج الدین قمری گوید * بیت * می درامی ای جان بیار تا بخوریم : که سوه آب درامل ز خاک تشنه تریم * دراییدن

(۱) و در نسخه درازی جا - و سروری درین شعر سعدی بمعنی طول گفته و هو الامع ۱۱

چیزه * دامن گیر یعنی مدعی - و هرچه مانع شود * داونیاقتن یعنی نا نشستن نقش بمراد *

الدال مع الباء

دبوس بالفتح گرز که بتازی عمود گویند و دبوس بتشدید با معرب آن - و بکنایت و استعاره قضیب را نیز گویند نظامی گوید * بیت * گرد او گشته گرد می افشاند : گه دم و گه دبوس می جنباند * و در نسخه میرزا بمعنی آسافل شخص گفته و بیت نظامی شاهد آورده و الله اعلم * دبوسه موضعی از کشتی ، و دبوسیه موضعی است بصند سمرقند که دبوس نام مردی آباد کرده * دبوگی (بفتح دال و ضم با و کسر کاف فارسی) همان پنییرک مرقوم که بعربی ملوکیه گویند * دبیر و دویر بالضم نویسنده نامه ، و در اصل دویر و دو ویر بوده و دبیر بمعنی حافظه است یعنی آنکه حافظه نظم و نشر دارد و قیل آنکه حافظه تازی و پارسی دارد ، و مشهور بفتح دال است ، و دویر انصع است از دبیر ایکن متأخرین عجم که بعرب آمیختند او را ببا بدل کردند و ضم دال بفتح جهت خفت و نیامدن صیغه فعیل (بضم فا) در لغت عرب ، و ممکن است که دویر (بضم دال و کسر واو) فارسی باشد و دبیر (بفتح دال و کسر باء موحد) معرب آن باشد ، و در بعضی شروح انوری گفته که دویر در اصل دو ویر بوده یعنی صاحب دو ادراک و دو حفظ چه او را دو ادراک باید یکی برای جمع کردن معانی در دل و دیگر برای جمع حروف بقلم بخلاف دیگران که یک ادراکشان بسند است * دبیرستان و دبستان مکتب ، و دبستان مخفف دبستان است یعنی جای آموختن علم و ادب ، و از دبیرستان معنی جای آموختن دبیری مفهوم میشود اما استعمال در مطلق مکتب کرده اند *

الاستعارات

دبیر فلك یعنی عطارد *

الدال مع الخاء

دخت مخفف دختر * دختر اندر و دختر اندر یعنی دختر زن مثالش در لغت پسندر گذشت * دختره بکارت و دوشیزگی * دخ بالفتح خوب و نیکو سوزنی گوید * ع * زبخت باد همه کار دوستان تو دخ * و نزاری گوید * بیت * همچو امواج بحر لشکرشان : متعاقب همیرسد دخ دخ *

(۱) مکتدای النسخ - و در جهانگیری و سروری و برهان دبوس قلعه از ماورالنهر مشهور بنام بانی و در سراج دبوسه ۱۱

بود * داهول و داهل (بضم ها) علامتی که در صحرا فرو برند تا صید ازان برمد و بدام افتد فخری گوید * بیت * صید اگر حرز نام او سازد : نبود هیچ ترسش از داهل * و در نسخه میزرا علامتی که بر اطراف زراعت نصب کنند بواسطه منع وحوش و طیور از خرابی زراعت و دیهول (باماله) نیز آمده نزاری گوید * بیت * سلطنت گرهم بدین طبل و علم بود بحشر : دشتبان داهول خود آن روز هم بفرشته * و ازین بیت ویس و رامین بمعنی دام ظاهر میشود * بیت * رمیده صید در داهولش افتاد : وز افسونش به بند آمد سرباد * داور حاکم عادل در اصل دادر بوده چون نامور و جنگ آور بکثرت استعمال حذف دال نموده داور گفتند و برجانب آهی و برپادشاهان عادل اطلاق کنند - و بطریق مجاز دوا را نیز گویند چه گویا فریاد رس و داد دهنده مریض است قطران گوید * بیت * چه باید مایه آن کس را که یابد سود بے مایه : چه باید داور آن کس را که یابد درد بے داور * و درین شعر داد بے داور نیز خوانده اند یعنی آنکس که داد بے حاکم یابد اورا حاجت بداور نیست و برین تقدیر داور بمعنی خود باشد و الله اعلم * داور پی قضیه که پیش داور برند - و مطلق قضیه و واقعه را نیز گویند * داور یگاه یعنی محکمه * داهار غار و دره * داه پرستار و کنیزک و بردون همت و ترسندة نیز اطلاق کنند - و بمعنی ده نیز آمده رودکی گوید * بیت * اخترانند آسمان شان جایگاه : هفت تابنده دوان در دو و داه * و ظاهراً که قافیه جایگاه و ده است نه جایگاه و داه و مع ذلک داه بمعنی ده از ضرورت شعر است *

الاستعارات

دارشدر و دامگاه دیو و ستور و دامگاه گرگ و دارا خلافة پدر و دارا خلافة آدم و دارسپنج و دارینج یعنی دنیا * دارسلامت یعنی بهشت * داس زرین یعنی ماه نو * داغ گازران نشانی که از بلاد در کنار پارچه کنند و بشستن دهند تا غلط نشود خاقانی گوید * بیت * بماند رنگ چون داغ گازران برتن : مرا مگر زخم رنگرز برون آورد * دامن بدن دان کردن و دامن بدن دان گرفتن یعنی تیز گریختن - و در فرهنگ کنایه از عجز و فروتنی گفته و این ابیات شاهد آورده خسرو گوید * بیت * دلش را خار غم در دامن آویخت : خرد دامن بدن دان کرد و بگریخت * و سعدی گوید * بیت * بغالب تر از خود مینداز تیر : چو افتاد دامن بدن دان بگیر * و خاقانی گوید * بیت * او سرگران با گردن من پیش او سر بر زنان : دلها دوان دندان دامن بدن دان دیده ام * دامن در پائے فتان یعنی گریختن از روی اضطراب و اضطراب * دامن برفشاندن یعنی اجتناب نمودن و اعراض کردن از

(۱) و داورگاه و داورگه نیز سروری بسند آورده || (۲) و درپاچ نسخه یعنی ترک نمودن ||

بیشتر کرد * و سوزنی گوید * بیت * دان است و دام خال رخ و زلف آن صنم : من سال و ماه بسته بدان دان و دام دل * دانگانه چیزه قلیل گویا که نزدیک بیک دانگ بود مولوی گوید * بیت * اژدهائے چون ستون خانه : میکشیدش از پی دانگانه * و بدین مناسبت متاع و اسباب دنیا را گویند کمال گوید * بیت * گرچه مرا هست بخوار فضل : نیست ز دانگانه مرا یک تسو * و بتشدید نیز آمده چنانکه انوری گوید * بیت * ای در جوال عشوه علی وار نشده : از حرص دانگانه بفقار روزگار * بذابراین گفته اند که دانگانه بتخفیف مخفف دانگ گانه باشد یعنی یک عدد دانگ - و بعضی گفته اند که طعامی باشد که چند کس بحصه و نصیب قیمت و مصالح آن بدهند و دانگدنگی نیز گویند و بیت کمال شامد آورده اند * دانگ (بوزن بانگ) شش یک مثقال دانق معرب آن - و (بفتح نون و کاف تازی) دانه - و (بصم نون) چاروا دار بزبان دکن ظهیری گوید * بیت * شهر را غریال کردم در طلب : دانگ پالوده پز پیدانشد * و بزبان علمی اهل هند کماندار - و نیز هرگاه طفل را دندان بدشواری بر آید از هر جنس غله باهم ممزوج ساخته و کله گوسفند در میان آن کرده بپزند و بخانهای دوستان فرستند چه عقیده عوام آنست که بدین سبب دندان طفل باسانی برآید * دانگدان موضعی که در آن تخم بسیار کاشته باشند چون نهال شود بجای دیگر برزند و بنشانند و تخمدان نیز گویند - و بمعنی دانه دانه نیز آمده ، سوزنی گوید * بیت * بدسگال جاه توبادا چو گندم گفته سر : چون کرنج دانه دان از دیدگان بکشوده اشک * و سیف گوید * بیت * خرمن مه را چو سوخت ز آتش تیغ آفتاب : خوشه پروین چو اشک ریخت فرو دانه دان * و بعضی گفته اند دانگدان و دان دان بمعنی پاشان و پراگنده ، و شعر سیف و سوزنی را شاهد این معنی ساخته * دانستن معروف - و بمعنی توانستن و قدرت داشتن در نظم و ثرواف است ، و همچنین داند بمعنی تواند و دانم بمعنی توانم و جمیع صیغ آن ، و صحیح تانستن و تاند و تانم است لیکن بعضی تا را بدال بدل کنند و چنین خوانند * دانش معروف * دانشی و دانشور و دانشگر و دانشومند یعنی صاحب دانش و دانشمه نیز گفته اند یعنی محصل دانش * دانش پدرو یعنی تخصص کننده دانش * داو زیاده کردن خصل قمار - و بمعنی دشنام نیز آمده و این لغت ماوراءالنهر است - و بمعنی دعوی نیز گفته اند ، خسرو گوید * بیت * از ته دم عنبر ترزاده گاو : داده نجاست لب مردم ز داو * داے و داو چینده از دیوار یعنی هر مرتبه از مراتب دیوار که از گل سازند جامی گوید * بیت * پی دیوار ایمان بود کارش : ولے شد چار داے از چار یارش * و نظامی گوید * بیت * هرچه بدان خانه نوآیین بود : خشت پسین داے نخستین

شرف که بود پرتیر او از دال * دالپوز و دالپوزه (بسکون لام و ضم باء فارسی) مرغیست که آدم
 ترند نیز گویند و سامانی گوید خطاف است یعنی فرستگ، مرکب از دال است که نوعی است از
 عقاب که بغایت سیه بود و پوز که گرداگرد دهانست و معنی ترکیبی آن سیاهپوز چه پوز خطاف
 سیاهست، و داپوزه (بسکون را و فتح زا) نیز آمده * دام معروف - و غیر درنده ضد دد * داموز
 (بفتح واو و زاء تازی در آخر) سلّ بزرگ که دو چوب بدو گوشه آن فرو برند و بدان سرگین
 گشند، اما در سامی داموز بوزن راموز آورده * دامی و دامیار یعنی صید اسدی گوید * بیت *
 جهان دامیارست نیرنگ ساز : هوای دلش چینه و دام آرز * دامیدن بالای چیزی شدن - و
 از بن برکندن - و پاشیدن تخم و امثال آن - و بردن باد خاک را - و در جهانگیری بمعنی برابری و
 بالا بر شدن * دامیده بالای چیزی شده - و از بن برکنده - و تخم افشاند - و باد خاک را بر هوا
 برده * دامغول (بسکون میم) دانه مقدار جوز که از بدن برآید و بعربی سلعه گویند * دامغان
 شهریست از قهستان * دامن و دامان طرف چیزی چون دامن جامه و دامن کوه و دامن صحرا *
 داموغ (بضم میم و سکون واو و غین معجمه در آخر) در جهانگیری بمعنی فریاد و زاری گفته
 و مستند ظاهر نیست * دامنی سرانداز زنان مخفف دامانی که بتازی مقنعه گویند، و این بلغت
 فارسی گویان هند است و در غیر شعر خسرو دیده نشد، خسرو گوید * بیت * مرا بن شه را حق آن
 شاه افکنی داد : که بر سرهای شاهان دامنی داد * دانه معروف * دانژه و دانچه عدس * دانگو
 آتش مرکب از نخود و باقلی و عدس و غیره که آتش هفت دانه و آتش عاشورا گویند * دانای مینو خرد
 در جهانگیری نام نسک است از بیست و یک نسک ژند مغان * دانده زن همان جوز که بدانه جو فال
 گیرد - و بعضی گفته اند دانه زن مطلق ساحر باشد چه مدار سحر برانست که حبوب و غلات را بزعفران
 ریزده و افسون بر آن دمیده بر مسطور زند، خاقانی گوید * بیت * هر زن هندی که آنرا دانه بردست
 اگم : دانه زن بے دانه بیند خرمن سودای من * دان دانده - و امر بدانستن - و ظرف چون
 کتابدان و برین تقدیر افاده معنی ظرفیت کند و هرچه بدان مضاف شود افاده کند که ظرف آن چیز
 بود - و مخفف دانه نظامی گوید * بیت * فراخی در جهان چندان اثر کرد : که یکدان غله صد دان

(۱) این مأخوذست از عبارت قاموس الذیل آخر کل شیء ومن الارزاق الذوب ما جر - صاحب سراج تغلیط رشیدی
 کرده و گفته بمعنی پائین جامه متعارفست و بمذاهب پنهانی دامن صحرا و دامن کوه گویند یعنی فراخی صحرا
 و پنهانی کوه نه کناره و گوشه آن انتمی ملخصا و در بهار عجم دامن و دامنه و دامن هوسه را مقابل گریبان گفته ۱۱
 (۲) چنینست در نسخ ایکن در برهان و نسخ صحیح فرهنگ دال مینوفر (بوزن باغ نیلوفر) ۱۱

نوشانده - و نهال که پیوند نکرده باشد - و بعضی گفته اند قلمهای درخت که برای نشان دادن از جای بجای بزند شهاب الدین گوید * بیت * تو گفتی مکر دارخال بهشت : بیارود رضوان درین باغ کشت * و داخل نیز گویند * دارمک (بسکون را و فتح میم) نوعی از ریاحین * دارنهال در فرهنگ بمعنی درخت بقم مرقوم است * دازه (بفتح زای معجمه) همان آده یعنی چوبی که برای نشستن کبوتران و مرغان دیگر بزمین فرو برند و چوبی چند بعرض بر سر آن تعبیه کنند * داسه خار سرهای خوشه جو و گندم که در دست میخلد * داس آلتی سرکچ که بدان علف و غله درو کنند - و داسه جو و گندم ، و گاهی بدان آلت سرکچ صید را بسمل کنند فخر گرگانی گوید * بیت * چو گورے بودم اندر مرغزاران : ندیده دام و داس دامیازان * داسگاله و داسغاله (بکاف فارسی و غین) داس خورد که بدان تیره و غله دروند فخری گوید * بیت * برای دیدن بدخواه جاهت : بود مرغ در کف داسگاله * و معنی ترکیبی داسه که گالنده یعنی دور کننده و برنده علف و تیره است * داس و دلوس یعنی سفله و درن و ابترو ضایع ، و این از اتباع است چون تار و مار ، فخری گوید * ع * صفات حاسد او نیست غیر داس و دلوس * داستار و داسار یعنی دلال که بتاری سمسار گویند * داستان قصه و سرگذشت و افسانه - و بمعنی شهره و مَثَل نیز آمده لیکن بطریق مجاز - و داستان که بمعنی لقب زال در بعضی اشعار واقع است از باب ضرورت وزن است و صحیح داستان است * داشات و داشاد و داشن عطا و بخشش مطلق - و در جهانگیری عطائے که پارسیان روز عید و جشن بمستحقین میدادند ، منوچهری گوید * بیت * ز داشاد توشاد گردد ولی : ز کین تو غمناک گردد عدو * و فخر گرگانی گوید * بیت * ترا از بهر داشن خواستگارم : که من خود خواسته بسیار دارم * داش جائے که خشت و کاسه بزند - و در جهانگیری بمعنی گلستان * داغ نشان نظامی گوید * ع * صید چنان خورد که داغش نماند * و داغی که میسوزند بواسطه آنکه نشان است داغ میگویند و ازینجاست داغ سر و آن کسی است که پیش سراو موه ندارد و آدم سر نیز گویند - و نیز نام مرغیست که کاکل بر سر دارد و چکاوک گویند ، و بعضی گفته اند داغی که میسوزند بمعنی حقیقی است و بمعنی مطلق نشان مجاز است و اول اصح است ، اسدی گوید * ع * نماز از ددان هیچ جز داغ پی * داغول و دغول حرامزاده * دالان و دالانه دهلیز * دال مرغ سیاه بزرگ که بر او را بر تیر نصب کنند سراج الدین گوید * بیت * بقاف عناق در عین خود دهد جایش : ازان

(۱) چنینست در نسخ و داشاد بدال موید آنست لیکن سرودی و برهان و غدره بموحده در آخر آورده اند ۱۱

و معنی گوید * بیت * سقف بتخانه ز قسطنطین کند سوه عراق : بارگاه مملکت را تخت و دارافزین کند * و لامعی جرجانی گوید * بیت * آسمان زبید هنگام نشست او را تخت : ماه و خورشید بران تخت در دارافزین * و بعضی گفته اند دارافزین (بسکون را مهمله و فتح الف و سکون فا و کسر را مهمله ثانیه و سکون یا مهمل معروف) بمعنی تکیه گاه عموماً و مسجرات ایوان و امثال آن خصوصاً سوزنی گوید * بیت * هست مر بخت ترا قدرت که تخت را کند : پایه از یاقوت و صحن از سیم و دارافزین ز زر * و خسرو گوید * ع * چرخ دارافزین ایوانت ز چوب سدره ساخت * و دارافزین (بمد الف ثانیه) نیز آمده و بطریق مجاز کسی را که برو اعتماد کند و مستظهر بدو باشد نیز گویند عبدالواسع گوید * بیت * آن پیمبر کو باعجاز نگیں برانس و جان : بود مستولی بحکم ایزد دارافزین * و درین مثال تامل است چه داد آفرین نیز خوانده اند و داربزی (بسکون را و فتح موحده و کسر زای معجمه و سکون یا مهمل معروف) در جهانگیری بمعنی شبکه که نزدیک در خانه سازند - و سامانی بمعنی پنجه و شبکه گفته چنانکه در بیت روحانی مذکور گذشت ، اما صحیح آنست که داربزی و دارافزین هر دو بیک معنی است و بزای معجمه اند نه آنکه دارافزین برای مهمله است * داربوس یعنی چوب عود که بوسه خوش دارد رودکی گوید * بیت * تا صبر را نباشد شیرینی شکر : تابید را نباشد بوسه چو داربوس * دارپریان چوب بقم که پریان و سایر اقمشه نفیسه را بدان رنگ کنند مسعود گوید * بیت * بر هر تنی پراگند آن پریان پرند : خاک کزان نروید جز دارپریان * داری کسی که مهمات خانه از خرید و فروخت و داد و ستد باو باشد داریج معرب آن ، و در شامل بمعنی انبار آورده * دار و برد یعنی بدار و در شو چه برد (بفتح با) بدین معنی گذشت و این عبارت از کرو فر باشد ، و از بردن چنانچه بعضی تصور کرده اند نیست تا صحیح بضم با باشد و فتح از ضرورت شعر بود ، فردوسی گوید * بیت * بپوشید رستم سلیم نبرد : به آورد که رفت با دار و برد * داره وظیفه و راتبه سوزنی گوید * بیت * هر که عمل کرد بدیوان او : خایه بود جامگی و داره کیر * و بمعنی هاله - و بمعنی دائره عربیست - و در تحفه بمعنی مرد چالاک گفته * داروردان^(۲) ده است غربی واسط بیک فرسخی بنا کرده وردان غلام عمرو عاص * دارکدو یعنی چوب بلند که کدوهای طلا ازان آویزند و تیراندازان اسب تاخته بران تیر زنند هر که یکی را زند همه از آن او باشد و بترکی قباک گویند * دارنگ (بکسر را) خوان که گوشت و نان و جز آن بران نهند * دارخال نهال

(۱) اینست در نسخ و سروری گفته و در شامل اللغة بمعنی انبار دار آورده ۱۱ (۲) مرکب از دو لفظ عربیست ۱۱

* بیت * بدادار دارنده سرگند خورد : بروز سپید و شب لاجورد * و سراج الدین راجی گوید * بیت *
 مرده ای ملک که دادار آمد : عهد را سرور و سردار آمد * و بعضی گفته اند در اصل داد دار بوده یعنی
 خدایند داد بحیثه ثقل یک دال اسقاط شده ، لیکن قایل بحذف شدن اینجا حاجت نیست چه آر
 بمعنی آورده بسیار است * دادار (بفتح دال درم) برادر ، لیکن مشهور بکسر دال است و از قافیه
 شعرها بفتح معلوم میشود * دادرنی (بکسر دال درم) برادر بزرگ ، و دادند (بحذف را) نیز
 آمده * دادده بمعنی دهنده داد - و نام حق تعالی - و نام روز چهاردهم از ماههای ملکی * دادک
 یعنی میرداد که دیوان عدالت باو مقوض باشد مخفف داد بک ، و این لفظ مرکب از لفظ فارسی
 و ترکیست ، سنائی گوید * بیت * همه کارش ز حاجب و ز امیر : همه لافش ز دادک و ز وزیر *
 داب و دارات یعنی کرومر و دار و گیر معزی گوید * بیت * پدر و که پیش ملکان در صف
 محشر : دارات نمودی چو علی در صف صفین * داراب نام پسر بهمن که از همای که دختر ار
 بوده حاصل شد ، و وجه تسمیه آنکه چون بهمن همای را بدین مجوس خواستگاری نمود و همای
 حامله شد بهمن بمرود بعد از آنکه پسر زائید بگفته منجمان چون بدین گفته بودند در آب سرداد کاره
 آنرا یافته بخانه برد و بفروزی برداشته تربیت کرد چون آثار پادشاهی ازو ظاهر بود و مردم را معلوم
 شد که او پسر همای است بعد از همای او را پادشاهی بر داشتند * دارا دارنده چیزه - و نام پسر
 داراب و او را دارای اصغر و پدرش را دارای اکبر گویند - و در فرهنگ بمعنی دردی که ته خم نشیند
 عنصری گوید * بیت * ز می گر نباشد ز دارا کشم : اگر چند سلطان داراوشم * دار چوب راست
 و بلند و از ان ستون سازند و دندان را از ان اویزند فردوسی گوید * بیت * درم دانش از آسمان بلند :
 که بر پای چو نست بے دار و بند * و دارنده چیزه - و امر بداشتن ، و بعضی گفته اند دار بمعنی
 مطلق شجر است و از اینجاست که صلابه ؟ را دار خوانند * داربا لغتی است در دریا و دریا و بواو بمعنی
 دریایست سوزنی گوید * ع * یارب چه داربا و فریبنده کودکی * داربر مرغیست که چوب درخت
 را سوراخ کند و ببرد * دارباز ریسمان باز که بر چوب بلند سوار شود و بازی کند * داربام چوبی که
 بدان بام خانه پوشند و شاه تیر نیز گویند * دارافزین و داروزین و داربزین (هر سه لغت) بمعنی
 تکیه گاه و محجر تخت و صفا و بام - و تکیه گاه مطلق - و در نسخه میروزا صفا و دکان که پیش در سازند
 بواسطه نشستنی ابوالفرج گوید * بیت * تکیه بر بالاش اقبالش دار : که ز تائیدش دارافزین است *
 و روحانی گوید * بیت * بخیره چشمی سوراخهای دارافزین : بسرخ رزنی دیوارهای آتشدان *

باب الدال مع الالف

داچک (بفتح حیم فارسی) گوشوار شرف شفوره گوید * بیت * آن نعل کهنه که بیفتد
 ز پای او : در گوش دختران جنان لعل داچک است * داخول و داخل (بضم خا) درگاه و صفه
 که بر در سلاطین از چوب و سنگ سازند برآه نشستن خسرو گوید * بیت * شاه ما داخل بساط
 آراست و ندر مدح او : چون عام گشتیم باره سوه آن داخل شدیم * داخم (بکسر خا) روزی *
داخیدن (بکسر خا و یاء معروف) را کردن چشم و نظر بر چیزی انداختن - و در جهانگیری بمعنی
 پراگنده کردن * داختن (بسکوک خا و فتح مثناة فوقانیه) در جهانگیری بمعنی دانستن * دادا
 داه پیر که خدمت اطفال کند - و بعضی گفته اند مطلق کنیز باشد مرکب است از داد که لغت است
 در داه و الف ندا یا الف تعظیم که لاحق کلمه شود چون مام و باب که ماما و بابا گویند ؛ لیکن اصح اول
 است چه الف تعظیم است و او را مخصوص کرده بداه پیر * دادر غلام پیر که خدمت خوردان کند
 مولوی گوید * بیت * بیرون بر ازین طفلی مارا برهان ای دل : از غصه هر دادر و ز محنت هر دادا *
دان عدل - و بخشش - و در فرهنگ بمعنی قویا که انورت نیز گویند و ظاهراً بدینمعنی هندی
 است - و نیز بمعنی عمر گفته مستند بشعر قطران * * بیت * نوروز بر تو فرخ و پیروز بامداد :
 از بخت داد یابی و از داد بر خوری * لیکن درین بیت معنی حقیقی نیز توان اراده کرد یعنی از
 بخت عدل نصیب یابی و از عدل بهره ور شوی ، و اگر بطریق مجاز از داد عمر خواسته باشد بطریق
 اطلاق سبب بر مسبب چه عدل سبب درازی عمر است هم ممکن است چنانکه سامانی بدان تصریح
 نموده ، لیکن مقصود جهانگیری همین است چه او معانی که در اشعار قدما وارد شده آورده خواه
 حقیقت و خواه مجاز غایتش تصریح بمجاز نکرده * دادراست یعنی عادل فردوسی گوید * ع *
 چنین گفت کای خسرو دادراست * دادافزین یعنی حق تعالی که آفریننده داد است *
دادفرما یعنی عادل ، و بر حق تعالی و پادشاهان عادل اطلاق کنند * دادگر یعنی عادل - و نام
 جشن است از جشنهای سال جلالی معزی گوید * بیت * تهذیب گویند شاهانرا بچشن دادگر :
 جشن را من تهذیب گویم بشاه دادگر * داد آفرین نام نوائی است فردوسی گوید * بیت * سرود
 بآواز خوش برکشید : که خوانیش اکنون تو داد آفرید * و در فرهنگ نامیست از نامهای آلهی *
دادار یعنی عدل آورنده - و بخشش کننده ، و بر حق تعالی و پادشاهان اطلاق کنند فردوسی گوید

بمعنی گلست چه رنگ خیری مایل بسرخیست ، و حق آنست که خیز و گل خطمی است و سرخ رنگ است و خیری زن است چنانکه فرید احوال گوید * بیت * در باغ بخیزد رخ خوب از بندائی : خیزه شود از شرم رخت دیده خیز * خیز یعنی خیزنده - و امر بخاستن - و بعضی (بکسر خا) بمعنی هیز گفته اند که الحال متعارف به حیز شده چه در فرس ها و خابیکدیگر بدل کنند * خیزاب موج آب که از کنار بگذرد و آب خیز نیز گویند * خیزبگیر و خیزگیر همان بازی خرسک که صفت آن گذشت * خیزنده زمین کنار دریا که لغزنده باشد و طفلان ازان بمیان آب لغزند * خیسانیدن ترکیدن ، و خیسیدن ترشدن ، و برین قیاس خیسانیده و خیسیده * خیش و خیمچ (بیای مجبول) چوبی که برگردن گاو بندند و آیمد و گاز آهن نیز گویند سراج الدین گوید * بیت * از پنبه غم شده دلش ریش : چون گردن برزه گاز از خیش * و خار سبز - و کتان که تارهای او گزده باشد و نیک بافته باشند و در گرما پوشند و گاهی ازان خانه سازند و آب بران پاشند و خیشخانه عبارت ازان بود * خیک و خی مشکی که دران روغن و شیر و شراب و جز آن کنند فخری گوید * بیت * بچشم دشمنیت سر در نگرند : نباشد قوتی پربان خی را * خیمتاش جماعه نوکران و غلامان * خیمخانه یعنی خاندان و دودمان * خیم باکسر خو و عادت چنانکه گویند در خیم یعنی بد خو - و جوالی که ریسمان آن از پنبه کهنه باشد و متالش در لغت آئین گذشت - و چرک که از گوشه چشم رود منجیل گوید * بیت * در جوب روان در دهانش از خام : دو خرمن زده بردو چشمش ز خیم * و بمعنی خورده بد - و در تحفه بمعنی دیوانه گفته ، فردوسی گوید * بیت * دگر خورده بد آنکه خوانیش خیم : که با او ندارد دل از دیویدم * و بعضی بمعنی جراحت گفته اند لیکن بدینمعنی خسم در فصل سین مهمله گذشت و همانا ایشان خسم را خیم بتصحیف خوانده اند * خینور (بوزن کینه ور) در باب جیم تازی گذشت * خیمو (بضم تین) آب دهن *

الاستعارات

خیمه در خرابی زن بیقرار گشتن * خیمه ازرق و خیمه دهر و خیمه روحانیان بمعنی آسمان * خیمه بصحرای زن بمعنی غایب شدن از نظر خلق - و آشکارا و بے پرده شدن *

(۱) بدینمعنی در لغت تازی آمده و رشیدی خودش در منتخب آورده عجب که ازان غافل شده و

و ياقوت و امثال آن * خون دل خاك يعنى لعل و ياقوت - و گله‌ها - و بعضی گفته‌اند خلاصه اجزای خاك كه سبب آب و رنگ لعل و ياقوت گردد نظامي گوید * بيت * خون دل خاك ز بحران باد : در جگر لعل جگرگون نهاد * خوي از بغل روان شدن يعنى شرمندۀ شدن * خويشتن دار آسوده و فراغت دوست - و كسے كه در گفتن سخن حق ملاحظه نمايد بگمان زيانه كه بدو رسد *

الخاء مع الهاء

خه كلمۀ تحسين، و خه‌خه يعنى بخ‌بخ و په‌په و بعربي بخ‌بخ گویند * خه‌خه يعنى زه - و آفرين *

الخاء مع الباء

خيتال (بكسر خا و ياء معروف و تاء قرشت) مزاح - و دروغ * خيدن يعنى خميدن، و خيده يعنى خميده ابوشكور گوید * ع * الا تا ماه نو خيده كمان است * و پنبه و پشم كه زده و واكرده باشند عطار گوید * بيت * جهان آتش وجودت پشم خيده : نماند پشم و آتش آرميده * و اخسيكتي گوید * بيت * در كمان قزح از صدمت شاه : پنبۀ خيده شود كوه كلاه * خير و خيرۀ يعنى حيران و سرگشته - و تاريك و تيره - و بے سبب و بے وجه - و بمعني بيخيا و شوخ - و دليلر نيز آمده * خيرخير يعنى بے سبب و بے وجه - و تاريك و تيره * خيرگي يعنى شوخي و بيخيائي - و تيرگي و غبار كه پيش چشم پديد آيد * خيرۀ كَش يعنى ناحق و بے سبب كَش، قطران گوید * بيت * اي بخوبي بربتان كابل و كشمير مير : ماندم از بس كاري در عهدها تاخيرخير * و سعدي گوید * ع * ملك در سخن گفتنش خيره ماند * و له * ع * گهش جذگ با عالم خيره كَش * و انوري گوید * بيت * هر كه تواند كه فرشته شود : خيره چرا باشد ديو و ستور * و له * بيت * خيرخيرم كرد صاحب تهمت اندر هجو باخ : تا هميگريند كافر نعمت آمد انوري * و فردوسي گوید * بيت * همه پيش من پوے پوے آمدند : چنان خيره و جگجوع آمدند * و له * بيت * ز آواز گردان و باران تير : همي چشم خورشيد شد خيرخير * خيرري و خيرو گليست زرد و خوشبو معروف - و خيري رزاق و ايوان خانه كه هيري نيز گويند انوري گوید * بيت * خيرچي خانۀ گر خراب شد ست : غم مستمور تا بتخانه معمور است * و در فرهنگ بمعني رنگ سرخ آورده مختاري گوید * بيت * زمين خيرري لباس آيد هوا كحلي سلب گردد : اگر از حله كحلي كني در حرب عريانش * و درين تامل است چه درين بيت نيز

غول یعنی دنیا * خواب نادیده و خواب دیده یعنی نابالغ و بالغ فرخی گوید * بیت * ریدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف : مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار * و خاقانی گوید * بیت * من ترا طفل خفته چون خوانم : که توئی خواب دیده بیدار * خوان پایه یعنی دستار خوان خاقانی گوید * بیت * عیسی از چرخ فرود آید و ادریش از خلد : کین دو را زلّه ز خوان پایه طاهّا بیند * خواجه اختران و خواجه فلک و خواجه چرخ ازرق یعنی آفتاب - و مشتری * خواجه مساح یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم چه مساح بمعنی کثیرالخیرست * خوانچه زر و خوانچه سپهر یعنی آفتاب * خواری کردن یعنی زیانکاری - و دشنام * خوان کرم خوانی که کرمیان گسترند و صلاّ عام دهند * خود رارسن کردن یعنی محبوس ساختن * خوردوستان یعنی شاخچه درخت - و نهال - و بوته رباحین که نورسته و بطراوت باشد که بهندی نولاسی گویند * خورشید سوار یعنی شب زنده دار نظامی گوید * بیت * سایه خورشید سواران طلب : رنج خود و راحت یاران طلب * خوش انگشت یعنی سازنده ازرقی گوید * بیت * کامیاب و کامران و شاد باش و دیرزی : زی خوش انگشتان فیوش و زی پروریان نگر * خوش پوزی یعنی بوسه دادن - و چاپلوسی کردن سنائی گوید * بیت * کرده از عدل او به دلسوزی : گرگ با جان میش خوش پوزی * خوش کنار یعنی محبوب مولوی گوید * بیت * من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت : اندر کنار بختم آن خوش کنار با من * خوش گام یعنی اسب خوش رفتار * خوشه چرخ و خوشه سپهر یعنی برج سنبله * خوشه در لولواوردن یعنی نزدیک به برآوردن خوشه شدن خاقانی گوید * بیت * چو کشت عافیتم خوشه در گلو آورد : چو خوشه باز بریدم گلو کام و هوا * و خوشه بگو دراندن نیز گویند ظهوری گوید * بیت * خوشه بگلو دوانده کشتت وقت است : کز خرمن ریش خجالت انبار کنی * خون کردن یعنی کشتن ، و خون بمعنی جان نیز آمده خسرو گوید * بیت * مکوش اندران کز تنه خون رود : که جان باز ناید چو بیرون رود * خون خام و خون جام و خون خروس و خون خم و خون رز یعنی شراب انگوری * خون سیاهش یعنی شفق - و شراب * خون جگر یعنی غم و غصه * خون دل بناخن رسیدن و خون دل بناخن آوردن یعنی سینه خراشیدن - و گریستن ، خاقانی گوید * بیت * بناخن رسد خون دل بحر و کانرا : که هر ناخندش معن و نعمان نماید * خون جهان یعنی سرخی شفق * خون بط یعنی شراب سرخ * خون جبال یعنی لعل

و با کش و غش قافیه کرده اند ، فخری گوید * بیت * دست خوش زمانه بکند ، و شخوده . زو
از طباچه زن پیش از کشیدن خوش * خوشاب یعنی آبدار و اکثر بر مرزاید و یقوت و لعل اطلاق کنند -
و قصبه ایست از مضافات لهور - و شربت که از شیرۀ آلبالو سازند * خوش نظر گلیست که سرخ و
زرد و سفید بود - و در نسخه میبازا بمعنی لائۀ خطائی گفته - و در فرهنگ ریسمان تاتاری که بتدریج
قلعه گویند * خوشنواز نام ملک هیاتله که طایفه ایست معروف ، و هیتال مفرد آن و معرب آن
هیاطله است * خوشه معروف - و برج سنبله - و مرفع است آذری گوید * ع * هست مرفع که
خوشه نام وی است * خور بالضم عادت - و خود که روز جنگ بر سرگیرند دقیقی گوید * بیت *
فریدونست پنداری میان درج و خواندر : سیاوخش است پنداری میان شهر و کوادر * خوی
(بالفتح و واو معدوله) عرق - و (بفتح خا و کسر واو و یاء مجهول) آب دهن * خوگر و خوگاره
یعنی الفت گیرنده بپیزه احمد اطعمه گوید * ع * گر لوت خواری طبع را خوگاره معجون مکن *
خوک حیوان معروف ، و در فرهنگ نام مرغی است که در گلو شود و از آن گورها بهمرسد و بعربی
خدا بر گویند * خوک (بفتح خا و ضم واو) آب دهن که خیونیز گویند مثالش در لغت تول گذشت^{۱۱} *
خول بالضم مرغیست شبیه بجل اما از کوچکتر ، و بعضی گفته اند دراج سفید است ، و بعضی گفته اند
مرغیست تیز پرواز ، منوچهری گوید * بیت * خول تنبوره تو کروی زرد و لاسکوی : از درخت بدخته
شود و گوید آه * خونچک همان خلیج مرقوم * خوشل (بواو معدوله و سکون ها) کج و ناراست ،
و خواهگی یعنی ناراستی و خمیدگی ، ناصر خسرو گوید * بیت * آن بزدها که بست فلاطون پیش بین :
خوناست و بست پیش کهن پیشکار من * و یک از ادوات کفشگران که بواسطۀ خمیدگی و کجی
بدین نام موسوم شده ، و فی السامی الضفاطة خوهل * خوبروز بمعنی خریبوز تصحیف است صحیح
خربوز است * خورین عاف سبز جو که به اسپان دهند و خورید بوزن دید نیز گویند و خید بیوار
معرب آنست * خویره (بوزن هریسه) مباحثه و مناقشه چنانکه در نصائح است که ابوعبدالله خفیف
را با موسی بن عمران جیروفتی خویره افتاد * خویش یعنی قریب - و مرادف خود *

الاستعارات

خواب خرگوش یعنی غفلت * خوابستان جاع خواب که شبستان نیز گویند * خوابگاه

(۱) خیرک گذشت به خوک اگرچه این دران مثال توان نشست و ظاهرا این مخفف آنست

گفته اند بزرگ‌ری که همه اسباب بزرگ‌ری داشته باشد * خورخجیون (بضم هـ و ر خا) بسریانی دیویست که بزنان دخول کند خاقانی گوید * بیت * فرنجک وارشان بگرفته آن دیو : که سریانیست نامش خورخجیون * خور یعنی آفتاب و این در قدیم بیواو می‌نوشتند متاخرین بواسطه اشتباه بلفظ خر بیواو نویسند و لهذا در خرشید بیواو نویسند - و روز یازدهم از ماه پارسیان - و فرشته که موکل نیر اعظم و مدبر مصالح روز خور است - و بمعنی خورنده - و امر بخوردن - و خوردنی - و مزه و چاشنی نیز آمده * خورمک همان خرمک مرقوم * خورنه (بتشدید نون و تحفیف آن) پیشگاه و ایوان خانه زیرا که خور بر آن می‌تابد خورنق معرب آن * خورنگه و خورنگاه پیشگاه و ایوان یعنی جای افتادن خور خورنق معرب آن ، و بعضی گفته اند مخفف خورنگاه چه ملوک سابقا طعام در پیشگاه می‌خورند ، و قصری که نعمان بن منذر برای بهرام گور بنا کرده بود بنابران خورنگه می‌گفتند که در آن طعام می‌خورد ، و قصری دیگر که برای عبادت او بنا فرموده سه گنبد متداخل بود از آنجهت او را سه دیو می‌گفتند یعنی سه گنبد چه دیو بزبان پهلوی گنبد را گویند و سدیر معرب آنست ، خاقانی گوید * بیت * خواهی که در خورنگه دولت کنی طواف : بگریز ازین خرابه نادلکشای خاک * و عبدالواسع گوید * بیت * از خوبی و خوشی چو سه دیو خورنگه است : مشهور در مداین و معروف در کور * و اصح آنست که خورنق معرب خورنه (بضم خا و واو معدوله) ایوان و صفه خانه چنانکه گذشت * خوره (بواو معدوله) مرضی است معروف که بتازی جدام گویند * خوره (بوزن ثوبه) خر زهره - و در موبد بمعنی پایمال گفته * خوز و خوزستان (بالضم و واو ملفوظ مجهول) ملکیت معروف * خوزان نام پهلوان ایرانی که خوزان اصفهان آباد کرده اوست - و شهرست در خوزستان عطار گوید * بیت * مرا در شهر خوزان مهربانی است : که باغ خاص شه را پاسدانی است * خوست (بواو ملفوظ و معدول) یعنی کوفت و مالید ، و خوستن مالیدن و کوفتن ، و ازینجاست چنانکه خوست و آخوست چنانکه گذشت * خوسته یعنی کوفته و مالیده - و کنده شده * خوسه و خواسه بالضم صورتی که در کشتها و فالیزها سازند تا سباع و بهایم بگریزند * خوشیدن یعنی خشک شدن ، و خوشید یعنی خشک شد ، و برینقیاس خوش و خوشیده ، سعدی گوید * بیت * بخوشید سرچشمهای قدیم : نماند آب جز آب چشم یتیم * و له بیت * شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده : درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده * و فخری گوید * بیت * اگر نبوده فیض سخا و همت او : شده درخت امید جهانیان همه خوش * خوش (بواو غیر ملفوظ و ضم خا و فتح آن) خوب و نیکو - و مادر زن ،

خَواستَه يعنِي دَوات * خَواستالار چاشني گير كه بتركي بكارل گويند * خَوان طبق چوبين و مسين و غير آن كه بران نقل و طعام گذاشته بمجلس آرند - و خواننده - و امر بخواندن - و خار و خس كه از كشت بكنند تا كشت قوت گيرد ابوشكور گويد * بيت * از بين چو بر كنند مرا خوار بينداخت : مانده خار و خسك و زار چو خوانا * خَوبكلان گياه است كه تخم آنرا خاكشو و خاكشي گويند و شَقَرَك نيز گويند و بهندي؟ خَوبكلا (بحدف نون) خوانند و آن غير بارتنگ است و بدو شبیه است و اين ريزه تر است و در طعم مشابه تره تيزك است * خَوبخين (بعد از داو باي فارسي و خاي معجمه و ياي حطي) موميئي ، اما اشعار بمحركتش نكرده اند * خَوبله (بواو غير ملفوظ و سكون باي فارسي) ابله و نادان انوري گويد * بيت * من خوبله در سبليت افكنده باده : چو در ريش خشك از ملاقات شانه * خَويچ و خَويچه تاج خروس - و گل تاج خروس مختاري گويد * بيت * چون خويچ و چو نيلوف بودم برخ دوست : اکنون برخ دوست چو نيلوفر و خويچ * و در نسخه ميرزا قوچ جنگي - و در نسخه حرير سرخ كه بر سر نيزه بزدند فرديسي گويد * بيت * سپاهي بگردار كوچ و بلاوچ : ساليده جنگ و برآورده خويچ * خَود (بالضم و الفتحة و واو غير ملفوظ) معروف يعنِي مرادف خويش * خَودكام و خَودكامه و خَودرايه يعنِي خودسر * خَوديسوز نام آتشده ايست * خَود (بالضم و واو ملفوظ) كلاه آهنين كه بعربي مغفر گويند * خَون خَويچ و خَون خَوده يعنِي تاج خروس - و گل تاج خروس * خَورا لايق و سزوار ابوشكور گويد * بيت * خَوراي تو نبود چنين كار بد : بود كار بد از در هيرد * و سلمان گويد * بيت * شد قرص جَوت خورش اگرچه : قرص مه و خور بود خورايت * و بمعني خورش نيز آمده ناصر خسرو گويد * بيت * تن خوراي گور خواهد شد بتن تا كي چري : جانم عربانست و تو برگرد تن كوياس تن * و صاحب فرهنگ در بيت سلمان نيز بمعني خورش گفته * خَورد و خَوردي يعنِي خوردني - و بمعني ضد بزرگ خرد (بيواو) است وليكن الحال مشهور بواو شده * خَوردين يعنِي بخورند - و بمعني سزاوار درخورد و اندر خورند باشد نه خورد و نه خورند قطران گويد * بيت * اگر بهمتش اندر خورند بودي جاي : جهانش مجلس بودي سپهر شادروان * خَوردوستان شاخ نازك ترش مزه كه از تالك برآيد و آنرا ميخورند و سَتاك نيز گويند * خَورابه (بباي موحد) آبي ضعيف كه از پيش آبي كه بسته باشند تراوش كند عنصري گويد * بيت * ز جوي خورابه چه كمتر بگوي : كه بسيار گردد بد يكباره اوي * و بعضي (۱) و در چهار نسخه خود را - و هرويه بايسته در استعارات آورد خاصه پسين كه مركب از لفظ فارسي و عربيست

صاحب بود * خواجہ تاشان دو بندہ کہ از یک صاحب بود * خوار یعنی ذلیل و حقیر - و قصبہ ایست از ری - و بمعنی آسان نیز گفته اند ظہیر گوید * بیت * نہ یار است با او نہ آموزگار : بر او ہمہ کار دشوار خوار * لیکن اینجا بمعنی زبون و حقیر نیز درست می آید - و بمعنی ہر چیز نیکو نیز آمدہ چنانچہ مرد خوش خلق را خوار منش خوانند - و ازینجاست کہ آفتاب را خوار گویند مراد خور، چنانچہ آفتاب زرد را خوار زرد گویند، عطار گوید * بیت * ای ساقی آفتاب بیکر : ہر جانم ریز جام چون خوار * و فردوسی بمعنی ماہ گفته * بیت * چو خورشید تابان نہان کرد روے : ہمی تافت خوار از پس پشت اوے * و شاید کہ از خوار ماہ و آفتاب ہر دو ارادہ کنند چہ خوار بمعنی نیکوست، و در فرہنگ بدین معانی و بمعنی قصبہ ری خار بالف آوردہ و خطا کردہ چنانکہ سامانی و غیر او تصریح نمودہ اند * خوار و خوار بمعنی خوردنہ چون غمخوار و غمخوار * خوار و خوار (ہردو بالضم و ہواو ملفوظ بر وزن بخار) خوردنی خاقانی گوید * ع * از خور خوار آمد وز ماہ نو خلاش * خواربار غلہ کہ برای قوت عیال خود از جائز آرند و بعربی میدہ گویند فردوسی گوید * بیت * اگر مصریانوا کنم برگ راست : شود خواربار ہمہ زود کاست * خوارکار یعنی خواری کنندہ - و دشنام دہندہ، و خوارکاری یعنی دشنام دہی، و خواری خوار یعنی دشنام شدو، منوچہری گوید * بیت * تو خوارکار ترکی من بردبار عشق : زشت است خوارکاری خوبست بردباری * خوار (ہواو معدولہ) قبہ کہ در عروسیہا سازند از جہت شادی و گلہا و ریختنہا دران کنند عنصری گوید * بیت * منظر او بلند چون خوار : ہر یک زو بزینت تازه * و ہواو ملفوظ نیز آمدہ سوزنی گوید * بیت * گر با تو ز خانہ سوے کوے آیم : بزدند خوارها و آذینہا * و در فرہنگ چوہبندی کہ برای عمارت و غیرہ بزدند - و نیز (بوزن غارہ) خواہش بشد مولوی گوید * بیت * میسر سیدش از سوے ہر بہترے : بہر دختر دمبدم خوار گرے * خواست خواہش - و ارادہ، و بوزن قیاس خواستن و خواستندگی * خواستہ اسباب و متاع * خواستار یعنی خواستگار * خوال و خوالی (بوزن قال و قالی) و خوالی (بوزن نہالی) طعام و خوردنی، و خوالگر و خوالیگر (ہردو ہواو معدولہ) و خوالیگر (ہواو ملفوظ) طبابخ - و خوانسالار، ناصر خسرو گوید * بیت * این آفرودہ ایست کہ ز اغست خوالگرش : ہردو قرین یکدگر و نیک درخورد * و فردوسی گوید * بیت * یکے خانہ او را بپاراستند : بدیبا و خوالیگران خواستند * و فخری گوید * بیت * چون سپہر است بزم او و درو : میزبان مہر و مد خوالیگر * خوال (بوزن سوال و بوزن قال) دودہ چراغ کہ مرکب ازان سازند * خوالستان و

نون و سکون یاے معروف و فتح دال) برجستن - و بالضم صدای گنبد و کوه * خزیده (بضم خا و کسر نون و یاے معروف) پسندیده و ستوده - و آرازے که از کوه و طاس و مانند آن برآید ، نظامی گوید * بیت * بگیتی ازین خوبتر داستان : خزیده زیامد بر راستان * و فرخی گوید * بیت * یک شادمانی بد اندر جهان : خزیده میان کهان و مهان * و بعضی بمعنی مشهور و معروف گفته اند و همین بیت فرخی شاهد آورده - و در ادات بمعنی دانا در کار سرود و خوشگو گفته * خزین یعنی صدا کرد فردوسی گوید * بیت * همه دشت ز آواز شان می خزید : همیرفت تا جای پیران رسید *

الاستعارات

خنجر زرفشان و خنجر زر یعنی آفتاب - و عمود صبح * خنجر صبح دمیدن صبح و طلوع آفتاب * خزیناگر فلک یعنی زهره * خزندان و خزستان جائی که مسخرها دران هزل و خنده کنند - و لب و دهان معشوق * خزده جام و خزده می یعنی پرتو شراب * خزیدن زمین یعنی دمیدن سبزه و ریاحین نظامی گوید * بیت * ز شیران بوی رنهارا نوا : نخزند زمین تا نگردد هوا * خنک شب آهنگ یعنی براق - و صبح * خنک و لوک بالکسر که را گویند که در جمیع چیزها عاجز باشد و ازو کارے نیاید مولوی گوید * مثنوی * خانه تگ و درو جان خنک و لوک : کرد ویران تا کزد خانه ملوک * خنک و لوکم چون چنین اندر رحم : نه مهه گشتم شد این نقلاں مهم * و صحیح چنگلوک است که در جیم فارسی گذشت *

الخاء مع الواو

خواو بوزن و معنی خواب ، اما خواب مخمل ظاهر آنست که بالف باشد بے وار معدوله چنانچه کمخا و کمخار بران دلالت میکند و متاخرین برای دستگاه سخن بواو استعمال کرده اند * خوا (بواو معدول) بزبان خوارزم گوشت باشد چنانکه در آثارالبلا در وجه تسمیه خوارزم گفته و رزم هیزم بود - و بعضی بمعنی مطلق قوت گفته اند اسدی گوید * بیت * خور و خواش ماهی بریان بدے : از آدم شب و رز گریان بدے * خوابستان یعنی خوابگاه * خوابنیده مخفف خوابانیده نظامی گوید * ع * سهی سروش ببالین خوابنیده * خواجه خداوند * خواجه تاش بنده که با بنده دیگر از یک

(۱) و در یک نسخه چنینست - و خواب سه معنی دارد اول معروف دوم بستگی شیر و آب و مانند آن
 سوم خواب مخمل و مخمل دو خوابه قسمیست از مخمل و ظاهرا خواب بیدار داید و لهذا کمخا بیدار است
 مخفف کمخاو یعنی کم خواب ۱۱

و خنجیر گرفت * و بمعنی بوسه تیز ظاهر گوید * بیت * ز یاد گزش هامون همه پر از آشوب :
 ز تف تیغش گردون همه پر از خنجیر * خند بالفتح خنده - و امر بخندیدن - و بالضم مخفف
 خداوند - و طایفه ایست از سادات ازان طایفه است شاه طاهر خندی - و در تاریخ فرشته گوید که
 خنده است در حوالی قزوین و سادات خندی ازان ده اند * خند یا خندی یعنی خندان خندان *^(۱)
خنده خریش مسخره و مهزل * خند و تندی بالفتح یعنی تروت و مرت و تار و مار، و صیغه تند و خند
 است چنانکه گذشت * خندشان (بضم خا و سکون نون و شین معجمه) فرخنده و مبارک رودکی
 گوید * بیت * باد بر تو مبارک و خندشان : جشن نوروز و گوسپندکشان * خنگ بالكسر مطلق سفید
 عموماً - و اسب سفید خصوصاً، و چون بسبزی مایل باشد سبزخنگ گویند، و چون بسرخ مایل بود
سرخخنگ گویند که در اصل سرخ خنگ بوده، و چون سفید خالص باشد نقره خنگ گویند، شاعر گوید
 * بیت * خدای تیغ ترا در ازل بزال نمود : ز بیم تیغ تو نازده خنگ شد سر زال * خنگ پست و
خنگ پست بت سفید بغایت بزرگ که در کوه بامیان است و از عجایب روزگار است، و همپنین سرخ بت دران
 کوه از غرایب است * خنگ پست خارپست سپید رودکی گوید * بیت * تن خنگ بید ارچه باشد
 سپید : به تیزی و نرمی نباشد چو بید * خنگسار یعنی سفیدسر که عبارت از پیر باشد قطران گوید
 * بیت * زال زر اندر ازل ز زال شمشیر تو دید : در ازل شد خنگسار از بیم آن زلزل زل * خنگ زیور
 یعنی اسب ابلق که از سفیدی زینت یافته باشد مسعود گوید * بیت * با زیور گردان کارزاری :
 با مرکب تازی خنگ زیور * خنگ (بضم تین) سرد - و بمعنی خوشا که بعربی طوبی گویند نیز
 آمده * خن (بالضم و الفتح) سوراخ و فرجه، و لهذا بادگیر را باک خن گویند ابوالمفضل رازی گوید
 * بیت * چون تف آتش فتاک از خن مشرق در آب : زلف بنفشه بوسه از کلاه یاسمین * و بعضی (بفتح
 خا) مخفف خانه گفته اند * خنگال (بالضم و الفتح) یعنی فرجه و سوراخ که هدف تیر
 سازند چه خن بمعنی سوراخ و کال موضع و جا عنصری گوید * بیت * چو دیلمان زره پوش شاه
 مرگانش : به تیرو زوبین برپیل ساخته خنگال * خنور (بضم تین) ظرف مطلقاً از کوزه و کاسه و خم
 و سبزو مانند آن، و بفتح خا نیز گفته اند * خنیا (بوزن دنیا) سرود، و خندیاگر یعنی مطرب *
خنیاور (بضم خا و کسر نون) همان جنیور که در جیم تازی گذشت * خندیدن (بفتح خا و کسر

(۱) در پنج نسخه بعد از نیست - خندستان و خندستانی جای نمخرو هزل و کنایه از لب و دهان معشوق *

الاستعارات

خَم آشن گون و خَم لاجورن یعنی فلک * خَم دادن زود دفع کردن، و خَم ندمد یعنی دفع

نکند انوری گوید * بیت * شاه که چو کردند قران پیلک و دستش : البته کمان خَم ندهد حکم قانرا *

خمدان و خمستان شراخته - و داش خشت پزی * خَم زدن یعنی گریختن * خمسه متخمیره

پنج کرب سیاه غیر آفتاب و ماه *

البناء مع النون

خَنام (بالضم و تشدید نون و تصغیر آن) مرضی است که اسب و استر را میشود عمید لومگی

گوید * بیت * هزاران چشمه خون خَنام گیرد : ز نوک پیلک و زخم سنان اسب * خَناک بوزن و

معنی خَناق که بتازی گرفتگی گلو را گویند رودکی گوید * بیت * با در سه بوسه رها کن این دل از

درد خَناک : تا بمن احسانت باشد احسن الله جزاک * خَنب و خَنبه بالضم مرادف خَم *

خَنبره بالضم خَم کوچک مرادف خمره * خَنبک (بضم خا و فتح با) همان خَمک بهر دو معنی -

و جاهه درشت و خشن که درویشان پوشند - و (بضم با) دهه است از بدخشان * خَنپور (بضم

خا و بای فارسی) قیامت - و مزارع، و طاهرا تصغیر جَنیدور مرقوم است * خَنج بالفتح سود و

نفع - و طرب ازرقی گوید * بیت * گرت من ستایش نگویم مرنج : که بهر ندانم ز گنج تو خَنج * و

عنصری گوید * بیت * مرا هرچه ملک و سناهست و گنج : همه زان تست و ترا زست خَنج *

و در نسخه وفائی بمعنی باطل - و آوازه که هنگام اجتماع مردم بر آید * خَنپه (بفتح خا و جیم

فارسی) آوازه که وقت لذت جماع از کسی بر آید، و بعضی بضم خا گفته اند * خَنبک (بضم خا

و جیم تازی) خار سنبهلو خشک شده که خشک نیز گویند ابوالموند گوید * بیت * نداشت بس

عجب از بختام ارغود : شود در دست من مانند خَنبک * و (بکسر خا) ون کوهی که بن نیز

گویند و نقل کنند و در آتش اندازند * خَنجیر (بفتح خا و کسر جیم تازی) بوسه دود و چربی

خسروانی گوید * بیت * سالها بگذرد که برناید : روزی از مطبختش همی خَنجیر * و در فرهنگ

(بکسر جیم) نیزه - و بوسه تیز که از پیه و استخوان و پشم سوخته و چراغ مرده و امثال آن بر آید - و هر

چیز تند و تیز، و همایا نیزه را بواسطه تیزی نوک و بوسه پیه و استخوان را بواسطه تندی بوسه

خَنجیر خوانند، بمعنی نیزه اسدی گوید * بیت * همه آسمان گرد لشکر گرفت : همه دشت خَنجیر

الثناء مع الميم

خمار بالضم معرف و بدین معنی عربیست - و شهریست در ملک خطا منسوب
 بخویریان فرخی گوید * بیت * تو بار خدای همه خوبان خماری : در عشق تو هر روزه مرا تازه
 خماریست * و خمار بآنکسر بمعنی معجز نیز درست می آید یعنی خوبان مستور و مخدرات *
 خمائیدن کج کردن و خم دادن - و تقلید کردن حرف و حرکت کسی را از روزه طنز و تمسخر * خمائیده
 یعنی کج کرده و خم داده - و تقلید کرده حرف و حرکت کسی را از روزه طنز * خمائنده یعنی خم
 دهنده و کج کننده و خمائد یعنی کج کند فردوسی گوید * بیت * خمائد شمارا همی روزگار : نمائد
 خمائنده هم پایدار * خمائیدن یعنی کج کرد - و تقلید کسی کرد طیان گوید * ع * چون بوزنه کو بسکه باز
 خمائید * خمائن بالضم سنگی سیاه که بسرخی زند - و بعضی گفته اند سنگیست سیاه و سفید فشری
 گوید * بیت * برای طوق و برای هیونانت : سپهر از روز و شب سازد خمائن * و خقانی گوید
 * بیت * این خمائن گون که چون ریم آخنم پالود و سوخت : شد سگائن پرشش از دود دل دروای
 من * خم بالفتح خمیده - و خمیدگی - و طاق ایوان - و پیشطاق خانه ، انوری گوید * بیت * حاکم
 مظریان خمت بصدا : هم دران پرده هم دران آهنگ * و فردوسی گوید * بیت * سپه پهلوان بود با شاه
 جم : بجم اندرون شاه و خرم بهم * و بانضم معرف - و کوسه که در جنگ نوازند فردوسی گوید * بیت *
 بفرمود تا بردش گاو دم : زند و ببستند بر پیل خم * و خاموش عطار گوید * بیت * سخن شنو
 ز خم آخر چه خویش خم سازی : برو که زند جوش خون توبه تغار * خمیار و خمیاره کشاکش
 اعضا و بغل باز کردن از خمار و کلال و کوفت ، مرکب است از خم ضد راست و یازه که لغت است
 در یاز بمعنی قلاج و آن کشادگی هر دو دست باشد و چون آن کشاکش است که خود را در اثنای آن
 خم کنند خمیاره گویند ، و خمیاره در شعر سوزنی بجهت ضرورت شعر است ^(۱) * خمل (بالضم و میم
 مشدد و مخفف) خم کوچک - و دف کوچک که چنبرش روئین باشد - و صدای دست بردست
 زند نظامی گوید * بیت * در آمد بشورش دم گاو دم : بخمل زندن طاس روئینه خم * خمره (بالضم
 و میم مشدد و مخفف) خم کوچک *

(۱) و در يك نسخه این زیادتست - و تحقیق آنست که بمعنی قلاج باز است (بدای موحده) و یازه و باز

بمعنی حرکت است و چون دران کشاکش حرکت و یازه بهم میرسد بدین اسم موسوم شد ॥

آمده - و در فرهنگ گفته که بمعنی مقعد آمده ، فرخي گوید * بیت * آتش خشمش دودندان
 خل کند بر پیل مست : آفت سهمش دو ساعد بشکند بر شیرنر * و در فرهنگ بمعنی خاکستر گفته
 و همین بیت شاهد آورده ، اما درین بیت بمعنی آب غلیظ بینی مناست تراست * خلم (بالضم
 و الکسر) آب غلیظ که از بینی رود - و (بفتح خا و ضم لام) دهی است معروف از توابع بلخ که به
 ده فرعون مشهورست - و در فرهنگ بالکسر بمعنی غضب - و بمعنی گل تیر و چسپنده آورده و الله اعلم *
 خان (بضم خا و کسر لام) آنکه دایم آب غلیظ از بینی او رود منسوب به خل مرقوم * خلده
 (بکسرتین و سکون میم) بینی که خلم ازان روان بود منسوب به خلم سوزنی گوید * ع * خلده بینی
 و چمچاخ و گنده فوز منم * خلولیا (بفتح خا و ضم لام اول و کسر دوم با یاء حطی) چیزه که
 هرکس تصرف کند و مانع نداشته باشد خسرو گوید * بیت * غارت برد خرد نیز از حرص و آز
 در دل : دزد است پاسبان هم گنج خلولیا را * خلو (بضم تین) قسمه از آلو که سیاه باشد بسحق
 گوید * ع * در آتش خلو کوفته دیدم که بدعوی * خله (بفتح تین) چیزه سر تیز که جائه فرو برند
 و بخانند چون درفش و جوالدوز و مانند آن خسرو گوید * بیت * آدمیان را سخنه بس بود : گاو بود
 کش خله در پس بود * و بدین مناسبت عموماً گویند هر درده را که از مفاصل اعضا و احشا ناکاه
 بر خیزد و احساس تیرک زدن دران شود - و خصوصاً اوجاع باطنی و درد پهلو را مسعود گوید * بیت *
 رویها تابان ز خشم اندامها بیچان ز بغض : گویا دارند باد لقوه و درد خله * و بر قول و فعل که دل
 ازان آزده شود نیز اطلاق کنند چنانکه گویند این چیز خله خاطر است سنائی گوید * ع * نیست
 ازین جز خیال نیست ازان جز خله * و (بضم خا و فتح لام) چوبه که بآن کشتی رانند و خله چوب
 نیز گویند و بتازی مردی گویند (بوزن خوردی) فردوسی گوید * بیت * خورش کرد و پوشش
 فراوان یاه : بملاح و آنکس که کرده خله * و (بلام مشدد) آب غلیظ بینی عسجدی گوید * ع * که
 از بینی سقایی بر روی آید همی خله * و بعضی (بفتح تین) بمعنی هرزه و هذیان - و بمعنی کم شده
 گفته اند ، فخری گوید * بیت * هر مدح و آفرین که نه اندر ثنائے تست : نزدیک عقل باشد افسانه
 و خله * و عنصری گوید * بیت * او مرا آنرا دران یله کرده : مهر او را ز دل خله کرده * لیکن در
 بیت فخری بمعنی سخنه که دل ازان آزده شود نیز میتوان گفت و الله اعلم *

الاستعارات

خالخال زرو خالخال فلک یعنی آفتاب . و ماه *

الخاء مع اللام

خلاش بالكسر غلغله و غرغا * خلالوش غلغله و آشوب * خلاشه بالفتح خاشاك عطار
 گوید * بیت * دست بکشاده چو برق جسته : وز خلاشه پیش برق بسته * خلاشمه (بالفتح و شین
 موقوف) علتی که در میان گلو و بینی از تخمه حاصل شود شهیدی گوید * بیت * آن کس را که دل
 بود نالان : او علاج خلاشمه داند * خلاوه بالفتح سراسیمه و سرگشته ، و صحیح فلاوه (بفا و واو) است *
خلج (بفتحین) طایفه از ترکان صحرانشین * خلنج (بفتح خا و ضم لام مشدد) شهره از ترکستان
 مشك خیز و حسن خیز * خلش (بفتح خا و کسر لام) خلیدگی یعنی فرو رفتن خار و جز آن
 در چیزه ، و برینقیاس خلیده و خلنده و خلیدن * خلیش (بکسر خا و لام) مرادف خلاب یعنی گله
 که پاه ازان بدشواری بیرون آید * خلاب بالفتح زمین گلدان که پا دران بماند و بدشواری بیرون
 آید * خلپله (بفتح خا و بای فارسی و لام درم) مکر و ناراستی - و بر امور درهم و حساب نامنقح
 که سر ازان بیرون نتوان آورد نیز اطلاق کنند ، ناصر خسرو گوید * بیت * علم حق اینست این سو کش
 عزان : عامه را ده جمله علم خلپله * و در جهانگیری عالم جمله خوانده و معنی جمله گذشت و درین
 خطا کرده * خلشك (بفتح خا و ضم لام و سکون شین معجمه) کوزه رنگین که برنگهای الوان منقش
 سازند و چهار دخترکان کنند ابوالخطیر منجم گوید * بیت * با مرغ هفت رنگ همی ماند این
خلشك : و اندر میانش باده رنگین ببوی مشك * خلنج و خلنگ (بفتحین) ابلق و دو
 رنگ سوزنی گوید * بیت * کرد کون تو بدان علت بد : همه شلوار تو چرکین و خلنج * و منوچهری
 گوید * بیت * تا برآید لخت لخت از کوه میغ باغگون : آسمان آگون گردد ز رنگ او خلنگ *
 و (بکسرتین) گرفتن پوست بدن کس بغاخن که نشکنج نیز گویند * خل بالفتح خلنده - و امر
 بخلیدن - و در فرهنگ بمعنی آمدن - و امر بآمدن گفته و همان بیت ناصر خسرو که در لغت چل
 آورده اینجا نیز ذکر کرده و این بسیار غریب است - و بالضم آب غلیظ که از بینی رود و بدینمعنی
مخفف خلم است یا مخفف خله - و ناراست و خمیده و بدینمعنی مخفف خوشل است (بالضم و
 واو معدوله) - و یکی از ادوات کفشگران که بواسطه خمیدگی بدین نام نامند - و بزبان گیلان بمعنی سوراخ

(۱) بر حاشیه يك نسخه این زیادتست . و در نسخه حلیمی بجای لام كاف فازی آورده و گفته که در اصل

خاك خشك بوده تخفیف داده خشك کرده اند و این محل ناممل است * و در مراج همین بگای نصیح کرده ۱۱

خا و فا) تخم دوائی که خاکشو و خاکشی گویند و بعربی بزرالخبه (بکسر خا و فتح باء موحده مشدده) گویند * خفرج (بفتح خا و سکون فا و کسر راء مهمله) خرفه که پریهن گویند، و بفتح فا و سکون را نیز گفته اند * خف بالفتح گیاه است نرم که آتش زود دران گیرد و زیر سنگ چقماق نهند تا آتش در گیرد مختاری گوید * بیت * نازک بر نرم تو خف است و دلم آتش : دارند نکه ز آتش افروخته خف را * و خفرگ یعنی سست رگ و بے غیرت سعدی گوید * بیت * ازین خفرگی موی کالیده : بدی سرکه در روی مالیده * اما اکثر اهل لغت درین بیت خفرق (بقاف) خوانده اند و معلوم نشد که بچه معنی است و کدام زبانست، و در تحفه السعادة که یک از اهل هند در لغت تصنیف کرده بمعنی زشت رو و بے سعادت گفته و ظاهرا از بیت قیاس کرده * خفیدن بالفتح خفه کردن - و عطسه زدن - و بالضم سرفه کردن * خفیده بالفتح خفه شده - و عطسه زده - و بالضم سرفه کرده * خفه بالفتح معروف - و عطسه - و بالضم سرفه، و خفد یعنی عطسه زند و سرفه کند، مرید الدین گوید * بیت * دماغ صبح را در هر خفیدن : ز فیض راء او خورشید زاید * و غیره * بیت * چون بخفد صبح سعادت اثر : غالیه ساگرد باد سحر * خفتیدن یعنی غلطیدن، و خفتانیدن غلطانیدن * خفتان و خفدان بالفتح جامه قزآگند که روز جنگ پوشند * خفتو (بضم خا و ثا) کابوس * خفچه^(۱) (بالکسر و جیم فارسی) شوشه زرد و سیم - و موی چند از سر - و کاکل و زلف که یکجا جمع شود و بر روی دلبر افتد - و شاخ نازک راست مسعود گوید * بیت * پشتش چو خفچه خفچه و آن خفچه ها همه : در بسته همچو پهلوی مردم بیدگر * و لیبی گوید * بیت * آن خفچه مشک ریز دلبر : کردست مرا بغم گرفتار * و (بالضم و جیم تازی) درخته است پر خار که میوه سرخ دارد و بعربی عوسج گویند *

الاستعارات

خفت و خیز آهستگی و تدریج *

الثناء مع الکاف الفارسی

خگاو بالفتح ولایت است سنائی گوید * بیت * داشت زالی بروستای خگاو : مهستی نام دختره و سه گاو * و بعضی تگاو گفته اند، و بعضی خرگاو نیز نام آن ولایت آورده اند *

(۱) برحاشیه یک نسخه این زیادتست - این لفظ جفچه باید (بهر دو جیم فارسی) مرادف شفشه و شوشه ۱۱

را تمام باختن، کمال گوید * بیت * چشم من با رخ تو هردو جهان : خشک میبازد و ترمیماند *
 خشک پی یعنی شوم قدم * خشک جان یعنی محروم و بے فضل - و در بعضی فرهنگها شخصی که
 عاشق نبود و محروم بود از یاد دوست * خشک چنبران کسی که حرکات بے فایده و نفع کند سنائی
 گوید * بیت * اندرین ره نماز روحانی : زان نکوتر که خشک چنبرائی * خشک جهان یعنی زمانه
 که درو اهل کرم نباشند * خشک دامن یعنی پاک دامن و نیکوکار * خشک دست یعنی بخیل *
 خشک دهان یعنی صائم * خشک ریش و خشک ریشه خشکی که بر روی جراحت بسته شود -
 و بهانه چنانکه گویند فلان خشک ریش میکند یعنی بهانه میکند * خشک سرو و خشک مغز و
 خشک مزاج یعنی سودائی مزاج و تندخو و سبکسر * خشک شانه یعنی متکبر * خشک و تر
 یعنی نیک و بد و خوب و زشت *

الخاء مع الضاد — الاستعارات

خضارے خذلان یعنی آسمان *

الخاء مع الطاء — الاستعارات

خط ازرق خط چهارم از جمله هفت خط که در جام جمشید بود * خط اول یعنی الف -
 و کعبه - و عرش مجید * خط بسر خون دادن یعنی حجت بقتل خود دادن * خط بغداد
 خط دوم از جمله هفت خط جام جم، و هفت خط اینست (۱) خط جوز (۲) خط بغداد (۳)
 خط بصره (۴) خط ازرق (۵) خط داشگر (۶) خط کاسه گر (۷) خط نوردینه * خط سبز یعنی
 خط غیبی - و خط شب که خط سیاه و خط ازرق نیز گویند * خط شب یعنی خط سیاه - و نام خط
 است از خطوط جام جم که خط ازرق نیز گویند * خط کشیدن یعنی محو کردن * خط کل و خط اول
 و خط کل یعنی عرش * خطیب الهی یعنی هاتف غیبی - و ذاکر - و موحه - و قاری قرآن *
 خطیب فلک یعنی مشتری * خطی گذار یعنی نیزه باز *

الخاء مع الفاء

خفج (بفتح تین) بمعنی کابوس، لیکن برخفج بدینمعنی گذشت * خفج (بکسر خا و
 فتح فا و سکون نون) ناز و طرب - و نفع لیکن بدینمعنی خفج است و شاهد این لغت نیافتم - و (بکسر

(۱) اینست در همه نسخ لیکن در نسخ فرهنگ را مشگر و داشگر - و در برهان و سراج اشک //

گذشت * خشك انگيرين شهيدے کہ در زندورخانه خشك شده باشد * خشكمانه نان بے نانخورش -
 و در کتب طبې نان کک ، خشكناچ معرب آن * خشكمانے نائے گلو که بتاري حاقوم گویند
 عميد لومکي گوید * ع * آه ازان ساعت که از چنگ اجل در خشكناے * خشكباژه (بباے موحده
 و زائے تازی) شاخهائے درخت خشك شده که ببرند - و بعضے بمعني پوست درخت گفته اند *
 خشکبا و خشکوا نائے که پيش از برآمدن خميرش بزند و بعربي فطير گویند * خشم بالفتح معروف *
 خشنوک (بضم خا و نون) و خشوک (بضم تين) حرامزاده منجيك گوید * بيت * از بزرگي
 که هستی اي خشنوک : چاکرت برگتاف نهيد دفنوک * و لطيفي گوید * بيت * هرکه بد اصل
 يا خشنوک بود : فتنه زاید چو با ملوک بود * خشنی (بضم خا و کسر نون) فاحشه بندار ازي گوید
 * بيت * دشمن آل علي دانی که کیست : ان پدر کشخان مادر خشني است * خشين و خشينه
 و خشی (بفتح خا و کسر شين) سفید ، و کوه خشين يعنی سفید از برف ، و باز خشين يعنی
 باز سفید که چشم و پشت او سیاه باشد و باقي سفید و او بسیار دلیر بود در شکار و چون از مرتبه بچگي
 گذرد و گویند خورد چشمش سرخ شود ، کسائي گوید * بيت * کوهسار خشينه را پس ازین : که فرستد
 لبدس حوالعين * و فشري گوید * بيت * نیارد کرد در ایام عدلت : جفا بر تیهوان باز خشينه *
 خشين سار و خشي سار مرغیست آبي بزرگ تیره رنگ سفیدسر ، چه سار بمعني سر آمده و چون
 آن مرغ سفیدسر است بدین نام خوانند ، اسدي گوید * بيت * لب چشمها پر خشیسار و ماغ :
 زده صف شقایق همه دشت و راغ * خشنگ (بفتح تين و سکون نون و کاف فارسي) کچل سوزني
 گوید * بيت * بد میر رود نیل و چو در آب غرق شد : خاشاک وار بر سر آب آمد آن خشنگ *
 و در فرهنگ چسنگ (بجیم و سین مهمله) خوانده لیکن لفظ خاشاک اقتضائے خشنگ (بخا و شين -
 معجمه) میکند و الله اعلم *

الاستعارات

خشك زرو خشك زرين يعني آفتاب * خشكاش کردن يعني ریزه ریزه کردن *
 خشك آخر يعني خشك سال * خشك آوردن يعنی سکوت از غایت اعراض و دماغ خشكي
 مولوي گوید * بيت * مستی فزود اندر سرم خامش کدم خشك آورم : خواهی تمامش بشنوي
 امشب برو فردا بيا * خشك باخترين يعني بے گرو باخترين - و در بعضے فرهنگها گفته که مایعروف خود

نمی اندازند و نمی کشند * خس پوش یعنی امر قبیح که آنرا بوجهی خواهند اصلاح کنند *
خسرو هشتم بهشت یعنی حضرت رسالت پناه علی الله علیه وآله و سام * خسرو خاور و خسرو اقلیم
 چهارم و خسرو انجم و خسرو چهارم سریر و خسرو زرین عطا و خسرو سیارات یعنی آفتاب *

الثناء مع الشین المعجمه

خشودن (بضم تین) پیراستن درخت - و درودن و پاک کردن فالیز از خس و خشاک -
 و برینقیاس خشود بالضم یعنی پیراست و پاک کرد، و همچنین خشار و خشاره بالضم یعنی
 پیراسته و پاک کرده فرخاری گوید * بیت * باغ دین و کشت دولت را به تیغ : کرد از خار و خس
 اتدا خشار * و فخری گوید * بیت * بهر بوم که باشد اضممامش : نباشد حاجت زرع و خشاره *
خشای بالضم خوش کننده نزاری گوید * بیت * شهریار شرق شمش الدین علی : خسرو ظالم کش
 عاجز خشای * خشیدن و خشودن خاییدن - و بدن دان ریش کردن، و برینقیاس خشاید و خشایید *
خشت معروف - و گرز چارپهلو که در قدیم بدان جنگ میکردند - و در فرهنگ گفته نیزه کوچک
 باشد که در میان آن حلقه از ریمان تافته به بندند و انگشت سبابه را در میان آن حلقه کرده بجانب
 دشمن بپندارند * خشتک و خشته و خشته پاره مربع که زیر بغل و در میان ازار دوزند -
 و آینه : انو * خشته بالکسر مفلس و بے برگ ابوالعباس گوید * بیت * معذور کن ای شیخ
 که گستاخی کردم : زیرا که غریبم من و مجروحم و خشته * خشو و خشدامن بالضم مادر زن * خش
 و خاش همان خاش و خش مرقوم * خش بالفتح تیز دودن فخری گوید * بیت * در راه مدح ذات
 کلکم به بین که دایم : از پای فرق سازد در وقت رفتن خش * خشک بالضم معروف * خشکسار
 زمین که از آب دور باشد و گیاه در آن نروید * خشکار آرد خشکه - و ناله که از آن پزند، در اصل خشک
 آرد بوده، خاقانی گوید * ع * که از درویزه عیسی است خشکار در اندانش * و حکیمی گوید
 * بیت * نخواهد آنکه زرد آب زرد روی شود : خورد سه لقمه خشکار بامداد نهار * خشک آخور
 یعنی آخور خشک و خالی و این کذابه از قضا است * خشک افزار یعنی نخود و عدس و ماش
 و مانند آن که در دیگ کنند * خشکامار یعنی تلخ و تخاص حساب رودکی گوید * بیت * از فراوانی
 که خشکامار کرد : زن نهان مرصود را بیدار کرد * خشکان بالضم استخوان زیر زنجیر، مثالش در لغت قبل
 (۱) و همین گفته در لغت سلسله گوش نیز و حال آنکه لغت قبل درین کتاب نگذاشته - آری سبوری در قبل آورده ۱۱

خرما و انگور و جز آن، منصور شیرازی گوید * بیت * اگر بفضل بگویم مرا مشابه نیست : بصدق دعوی من آید آسمان خستو * و شاعر گوید * بیت * یکم پند خوب آمد از هندوان : بدان خستوانند ناخستوان * خسرو بمعنی ملک کسری معرب آن - و لقب جمعی از سلاطین عجم که آنرا اکسره گویند - و بعضی گفته اند خسرو واسع الملك * خستواند (بفتح خا و تا و نون) پشمیند، درویشان که موپا ازان آویخته باشد معروفی گوید * ع * ز خستوانه چه مایه بهست شوشتری * خسرو دارو گیاه است که سپیدتاك نیز گویند و عبری کرمه البیضاء خوانند * خسروانی نوعی از سرود مسیح که بارید در مجلس خسرو گفته - و نام یکی از قدمای شعرا - و نوعی از زرمسکوک فرخی گوید * بیت * همیشه تا چو درمهای خسروانی گرد : سناره تابد هرشب ز گنبد دوار * و بعضی گفته اند خسروانی سرود نیست خاص پارسیانرا منسوب بتخسروان بمعنی اکسره و ملوک، و راه خسروانی که در کلام اکبر واقع است بمعنی طریق خاص و نغمه خاص است که بتخسروانی معروف است، و در تواریخ خاصه در مروج الذهب مذکور است که خسروانی نام سرود نیست پارسیانرا، و صاحب جهانگیری چون راه خسروانی در کلام اکبر دیده گمان برده که راه جزو کلمه است * خسرویی یعنی پادشاهی - و نام شاعر نیست از قدما - و قسمی است از خربزه - و معجون نیست مقوی معده - و در فرهنگ نوعی از شراب عرقی باشد * خسرو خسوره (بضم تین) پدر زن تاج بها گوید * ع * ز تیمار خوش و پند خسوره * خس خاشاک - و مرد فرومایه و لئیم - و طایفه از مردم کوهی خسرو گوید * بیت * چون حمله بر خس کوهی تو گفتی : طوفان آتشی است که رو در گیا نهاد * و در نسخه میزرا مرغ سفید بزرگتر از کلاغ * خسل ریزه خس - و خار آهنی سه سر که در پای قلعهها و میدان جنگ ریزند تا پای پیاده و اسب دشمن نگار گردد زیرا که شبیه است بخار خسل که سه سر دارد چون در فارسی حا نیاید بتجا بدل کردند نظامی گوید * ع * خسل بر گذرگاه کین رشتند * و (بضم خا و سکون سین) تاخیر و درنگ ز راتشت بهرام گوید * بیت * بشاگرد انگی گفتا که بے خسل : بخوان بروی کنون گفتار یلک نسل * و (بکسر خا) گل کاویزه * خسم بالکسر جراحت عنصری گوید * بیت * بس زخمها کرده بود او درست : مرا این خسمهای مرا چاره جست *

الاستعارات

خس بدهن گرفتن عجز کردن و امان خواستن، زیرا که چون کفار بر جماعه غالب آیند آن جماعه مغلوب خس بدهن گیرند که ما حکم گاو داریم و کشتن گاو روا نیست و لهذا هندوان بر آنها حربه

مقر بگذاه خود بودن - و عاجز شدن - و تسلیم کردن * خزقه ساختن یعنی پاره کردن * خرماے ابوجهل
 خرمنیست که از پوستش رس سازند * خرمن سوخته مفلس و مایه بیداد * خروس طاؤس دم
 یعنی مرادی * خروس کنگره عقل یعنی روح - و سخن موزون خاقانی گوید * بیت * خروس کنگره
 عقل پر بکوفت چو دید : که در شب امل من سپیده شد پیدا *

البناء مع الزاء المعجمه

خزیر (بفتح خا و کسر زاء و یاء معروف) خاکستر گرم که دران آتش باشد * خزر
 (بفتح زین) نام طایفه ایست که ولایت ایشان را خزران گویند و بتبرکستان پیوسته است و عمل خوب
 از آنجا آرند و طوطی دران نژد و دریای گیلان بدو نسبت داده دریای خزر گویند ، و گاهی خزر بمعنی
 آن ولایت نیز اطلاق کنند ، و صاحب قاموس گوید خزر ازان گویند که چشمهای ایشان تنگ و خورده
 است و گویا بگوشه چشم نگاه میکنند ، بذکرین این لفظ عربی باشد * خزیدن بکنجه در آمدن و
 بگوشه پنهان شدن ، و برین قیاس خزیده و خزنده * خزان یعنی خزانده - و فصل معروف مقابل بهار -
 و روز هزدهم از ماه شهریور - و ماه هشتم از سال ملکی * خز بفتح بلندی بیرون ران - و امر بخزیدن
 ازرقی گوید * بیت * مهره گردن چون تخم سپندان کردی : بختی را که سر دست زدی بر خزران *
 و بمعنی پارچه معروف بتشدید راست و عریضست *

البناء مع السين

خستن آورده و مجروح کردن و شدن ، و برین قیاس خست و خسته * خسته استخوان خرما
 و شفتالو و مانند آن - و زمین که بشیار یا تود بسیار خاك آن کوفته و نرم شده باشد انوری گوید
 * بیت * نے از غبار خاسته بیرون شده بزور : نے از زمین خسته بر انگشته غبار * و بالضم پی
 دیوار که واک نیز گویند چنانکه گویند خسته کردیم * خستر (بفتح خا و تاء قرشت) حشرات الارض
 چون مور و مار و موش * خستو (بفتح خا و ضم تاء قرشت) مقر و معترف که هستونیز گویند
 خستوان جمع - و در نسخه میزاجانور خزانده - و در فرهنگ بمعنی اول بضم خا آورده و (بفتح خا) خسته

(۱) در فرهنگ کرمی بلخی گفته خزان آخر سرما در آخر آفتاب در جدی است که برگ درختان ریزد
 و خزان مفراسیانرا دو است خزان خامه و آن هزدهم از شهریور ماه فارسیست و خزان عامه و آن دوم از
 ماه فارسیست و این خزان خامه و عامه بزبان طحاویست ||

ته جرے کہ خرّ نیز گویند - و هرچه بالآه هم چینند چون خشت و کتاب و مانند آن - و ثقلی که بعد از روغن گرفتن از مغز بادام و کنجد و مانند آن بماند و کنجاره نیز گویند ، سنائی گوید * بیت *

پل بود بر دو روزه آب سره : چون گذشتی ازان چه پل چه خرّه * و جامی گوید * بیت * گرد خانه کتلهای سره : از خری همچو خشت کرده خرّه * و بسحاق گوید * بیت * لوزینه هماندم که به پیچید سر از ما : ما در عوض او خرّه خرما بسرشتیم * و (بضم خا) نوربست که از جذاب حق تعالی فایض شود و بدان نور بعضی بر بعضی ریاست کنند ، و ازان نور آنچه خاص ملوک عادل است کیان خرّه گویند ، زراشت بهرام گردید * بیت * بخلقان بر بخشرد ایزد پاک : که بفرستاد زردشت خرّه ناک *

و (برای مشدد) صدای نفس که از گلو خفته ظاهر شود ناصر خسرو گوید * بیت * در جان تو چرخ سم همی ریزد : تو خفته و خوش گرفته خرّه * و بخش از پنج بخش ملک فارس چه فارس را پنج بخش کرده هر بخش را خرّه و خرّه نام کرده اند بدین ترتیب اول خرّه اردشیر که خرّه اردشیر و اردشیر خرّه نیز گویند و این ناحیه بزرگ است مشتمل بر شیراز و کامفیروز و مهمند و گارون ، دوم خرّه استخر ، سیوم خرّه داراب ، چهارم خرّه شاپور ، پنجم خرّه بباد ، فرسی گوید * بیت *

زهر مایه چیزه که بد دلپذیر : همی راند تا خرّه اردشیر * و بعضی گفته اند که معریش واره است ، اما در قاموس بمعنی مطلق ناحیه گفته و ذکر تعریب نکرده * خریش و خرش (بفتح خا و کسرا و یاء مجهول و حذف آن) خراشیدگی * خری (بکسر خا) مخفف خیری بهر دو معنی یعنی رواق خانه - و گل معروف - و در فرهنگ بمعنی نخس و شرم آورده ناصر خسرو گوید * بیت * باز همایون چو چند گشت خری : چندک شرم خری همایون *

الاستعارات

خرگاه ماه و خرمن ماه و خرگاه قمر یعنی هاله * خرگاه سبز و خرگاه گزپشت و خرگاه مینا خراس خراب و خراس خمیسان و خرگاه خضرا و خرگاه ازرق و خرمن فضا یعنی آسمان *

خرده دان یعنی باریک بین * خردل یعنی نامرد و ترسنده * خرده گیر یعنی عیب گیر *

خرده کافور یعنی ستاره عمید لومکی گوید * بیت * در شمامه خرده کافور جوجو بار شد : عنبر ترکاروان بر کاروان آمد پدید * خرمن گدا یعنی گدای خوشه چین * خریدار گیر یعنی چیزه که رواجش بسیار بود * خرقه انداختن یعنی بخشیدن جامه - و مجرد شدن و از خورد بیرون آمدن - و بعضی گفته اند

* ع * هست با اقلام تو شمشیر شیران خرگواز * خرکش (بضم كاف تازی) سرموزه که خارکش نیز گویند - و جانور است مانند جعل خاکستری رنگ که در گورستان باشد * خرم بضم مرغزار است گویند چون سکندر فوت شد در مدفن او میان رومیان و فارسیان نزاع شد رومیان گفتند بمولدش دفن باید کرد و فارسیان گفتند هر جا که فوت شد آخریکه از فارسیان گفت درین نواحی مرغزار است که آنرا خرم گویند و در دامن کوه بلند واقع است و ازان کوه هر سوال که کند جواب دهد بآنجا رویم و سوال کنیم هر چه جواب آید بران عمل کنیم چون جواب بر طبق قول پارسیان آمد همانجا دفنش کردند و این از قسم افسانه‌های باستانی است - و (بضم خا و فتح راے مشدد) تازه و با طراوت - و در فرهنگ بمعنی ماه دی - و روز دیبادر ازان ماه گفته که آنرا خرم روز گویند و درین روز ملوک عجم جشن کردند و جامه‌های سفید می پوشیدند و بر فروش سفید می نشستند و از تخت فرود آمده بارعام میدادند و با مردم صحبت میداشتند * خرمگاه و خرمگه یعنی خرگاه ، و بتخفیف را نیز آمده ، بدانکه صحیح خورنگه است نه خرمگاه مخفف خورنگه چنانکه بیاید * خرمن بالفتح هر توده عموما چون خرمن گل و خرمن آتش - و توده غله خصوصا - و هاله ماه رضی نیشاپوری گوید * ع * همیشه ماه ترا بسته باشد از خرمن * و بعضی گفته اند در اصل خرامن بوده آمن توده چنانکه گذشت و خر بزرگ و معنی ترکیبی توده بزرگ و ازین کلام فتح خا ظاهر میشود * خرملک (بفتح خا و میم) مهر آبیگینه سیاه و سفید و کبود که برای دفع چشم برگردن اطفال بندند و چشم زد نیز گویند منجیل گوید * بیت * ترسم چشمت رسد که سخت خطیری : چون که نه بستند خرملک بگلو بر * خرن (بفتح تین و سکون نون) گیاهی است مثل اشنان که بآن رخت شویند فخری گوید * بیت * هر کجا تیغ تو بود قصار : نبود حاجت شخار و خرن * خرنجاس (بفتح تین و سکون نون و جیم تازی) نام پهلوان ایرانی ، و بعضی گفته اند بجیم است نه خا * خروه (بضم تین و واو مجهول) و خره (بحذف واو) و خروچ (بجیم فارسی) هرسه لغت بمعنی خروس * خروهک (بضم تین و واو مجهول) و خرهک (بحذف واو) مرجان * خروهک و خروسه کرم سرخ که در حمامها باشد و تدو نیز گویند - و پوستی که بر کفاره اندام زن و آلت مرد باشد و بختنه کردن دور شود * خروهه (بضم خا و را) مرغی که صیاد بردام بندد و پایدام نیز گویند * خرو (بضم تین) خروس - و (بکسر خا) خبازی * خروش و خرش (بحذف واو) معروف - و امر بخروشدن * خره (بفتح تین) گل

هریک از آن چون بزمین پی فشرد : خردده که نه کوه را خرد کرد * خزهره درخته است که گل او را گل کافری گویند و بهندی کنیر و بتازی دلمی و سم الحمار گویند زیرا که چون خوب بخورد بمیرد * خرزه بالفتح قضیب * خرست (بفتح تین و سکون سین) سیاه مست که بتازی طافح گویند مولوی گوید * بیت * مست خرست میروم از می عشق بوالعلا : بیم ندارم از بلا تن تلا تلا لا * خرست خوشنود و راضی * خرسل یعنی خر بزمین و نامبارک چنانکه در لغت سرل بیاید * خرسله (بفتح خا و را و سین و لام) نام داروئیست * خرسلک خربنده باشد پور بها گوید * بیت * خر خرطی خرس خرسلاک : بدی بد دل بد تن بد سیر * خرس گیاه گیاهی است که بیج آن شقاقل است و گزر بری نیز گویند و خرس او را بسیار دوست دارد * خرسته (بکسر خا و را و سکون سین مهمله و فتح تا) کرم زلو که خون می مکد * خرسلک (بکسر خا و فتح سین) بازی است و آن چنان باشد که خطی بکشند و یکی در میان آن بایستند و دیگران آیند و او را زند و از پای خود را بجنباند بهر کدام که پای او خورد او را بجای خود برد و خیز بگیر نیز گویند و عبری حیره خوانند (بفتح حاء مهمله و ضم جیم مشدد و فتح راء مهمله) * خرشید یعنی آفتاب روشن چه خر آفتاب و شید روشن و چون خر تنها استعمال کنند ستاخرین بواو نویسند جهت امتیاز از خر و چون با شید ضم کنند بواو نویسند و گاهی کلمه آباد امانه نموده قافیه از سازند روحانی گوید * بیت * گشته از فیض تابش خورشید : کوه و در سبز و بوم و بر آید * و بعضی گفته اند که خرشان نیز مرادف خرشید آمده و همین قافیه آباد شاهد ساخته اند و این شاهد نمیشود چنانکه گفته شد * خر فیه پریهن که عبری بقلة الحماة گویند * خرک (بفتح تین) تختی که واجب التعزیر بران چسپانند و دره زند - و چوبکی که بر کاسه طنبور و بریط رضع کنند و تارها بران کشند چنانکه در لغت خر گذشت - و کرم که پاها کوتاه و دستهای دراز دارد - و چوبکی هیمه شکن زیر هیمه گذارد و مت شکافتن - و جزیره از فارس - و نوعی از خرما که بیشتر دران جزیره شود و بهر دو معنی خارک نیز گذشت - و سپایه که هردو سر کارگاه نقش دوزی بران گذارند و مت کار - و تختی که بران دانه از پنجه جدا کنند و چوبکین نیز بدین معنی گذشت - و سه چوب که بیای هر یک غلتکی رضع کنند تا اطفال بآن رفتن آموزند - و آنچه بدان دیوار سوراخ کنند * خرگواز (بضم کاف فارسی) چوبی باریک که خربدان رانند و در گواز بیان آن آید منوچهری گوید

(۱) چنینست در همه نسخ و ازین عبارت فتح را ظاهر میشود و حالانکه بسکونست بوزن مرحله « (۲) و در هفت

نسخه بالف مرقومست چنانکه در مقدمه گفته که حق آنست که در کفایت الف باید و در تلفظ یا

قدما جوشن خرپشته ظاهر میشود نه تنها خرپشته منوچهری گوید * بیت * آن روز که از جوشن
 خرپشته بپوشد : از جوشن او موی تزش بیرون جوشد * و فرخی گوید * بیت * با جهانگیر سنان
 تو بجان ایمن نیست : پوست زان دارد چون جوشن خرپشته نهنگ * خرخیز شهرست بچین
 مشک خیز و حسن خیز سنائی گوید * بیت * چابکان خطا و خرخیزی : آب آتش ببرده از تیزی *
 خرخشه جنگ و حضومت ، و در فرهنگ خرخه و خرشه نیز آورده * خردما (۱) بضم خا و سکون را
 و دال) مرغیست خوش آواز و خوش رنگ ناصر خسرو گوید * بیت * خجسته را بجز از خردما
 ندارد گوش : بنفشه را بجز از کوکرت ندارد پاس * و منوچهری گوید * ع * از شغب خردما لاله بجوش
 آمدست * خرد بالفتح گل سیاه ته حوض و ته جوی فرخی گوید * بیت * بس کسا کاندز هنر و اندر گهر
 دعوی کند : همچو خرد در خرد ماند چون گاه برهان شود * و (بضم خا) ضد بزرگ - و (بکسر خا و فتح را)
 عقل - و (بضم خا و تشدید را) مفتوح یعنی آواز نفس در خواب بلند میکند - و بر صدای بینی
 گریه وقت تملق نیز گویند - و بمعنی خروش کردن و آواز بلند کردن وقت جنگ نیز استعمال کنند
 ناصر خسرو گوید * بیت * مردم سفله بسان گرسنه گریه : گاه بنالد بزار و گاه بخرد * خرد و مند یعنی
 خردمند * خردان ماه سیوم فارسی - و روز ششم از ان ماه - و نام ملکی موکل بر آب روان و مصالح روز
 خرداد بار متعلق است ز راتشت بهرام گوید * بیت * چو زردشت از انجای بر کاشت رو : همانگاه
 خرداد شد پیش او * خرد (بفتح خا و را) مشدد) نام پهلوانیست - و آتشکده ایست فردوسی
 گوید * بیت * چو آذگشسب و چو خرد و مهر : فروزان چو ناهید و بهرام و مهر * و معزی گوید
 * بیت * بدان ماند که تیغ ابر رنگش : فروغ آذر خرد دارد * خرده بالضم ریژه - و شراره آتش سعدی
 گوید * بیت * بخرد توان آتش افروختن : پس آنکه درخت کهن سوختن * و نکته و دقتی که بر
 قول و فعل کسی گیرند چنانکه گویند فلان خرده بین و خرده دان و خرده گیر است - و نسکی از جمله
 بیست و یک نسک کتاب ژند - و بالای سم ستور که شکل گاه گویند ، دقیقی گوید * بیت * به بینم
 آخر روزی بکام دل خود را : گه ایارده خوانم شها گه خرده * و مسعود گوید * بیت * سرین و
 گردن و پشت و برش مسمن : میان و خرده و پای و بخش مضم * خرده گاه و خرده گاه موضع بالای
 سم ستور که اشکیل بران بندند - و آنچه از سینۀ شتر بر زمین رسد وقتی که نشیند ابو الفرج گوید * بیت *
 برون کند خرد از خرده گاه لهو شکیل : فروکش طرب از طره جای عیش لگام * و خسرو گوید * بیت *

(۱) لیکن در همه نسخ در اینجا خرد واقعست نه خردما و آن مهیوست ۱۱

گوید * بیت * تا نباشد لئیم همچو کرم : تا نباشد گریه همچو خرام * و انوی گوید * ع * کاخ او پر
 خرام جادو و ش * و فردوسی گوید * بیت * بپوشد یک هفته بانای و رود : ابا سوز و جشن و خرام
 و سوز * و که بیت * یک نامه فرمود نزدیک سام : سراسر سوز و نوید و خرام * و در فرهنگ بمعنی
 نوید گفته و همین بیت آورده و آن غلط است ، و احتمال دارد که از قبیل عطف الفاظ مترادفه باشد
 چنانکه در فرهنگ گفته و در اشعار قدما شایع است * خران (بکسر خا و را ع مشد و مخفف)
 رام و مطیع سوزنی گوید * بیت * تندی و تیزی آغازی و خران نشوی : تند و توسن ببرند آخر و
 خران آرند * و ناصر خسرو گوید * بیت * بیچاره نبات را به بینی : همواره خران این دو گهر *
 خراش خراشیدگی - و خراشیده - و چیزی سقط و افکندنی فخری گوید * بیت * برزن نکند بجاروب
 لاتدر گردون : عذرش را ز در خانه جهان چو خراش * خرانبار آن بود که جماعه در کاره جمع شوند -
 و در فرهنگ بمعنی هجوم عام گفته فخری گوید * بیت * بمدح او و قصد دشمنانش : همی سازند
 انس و جان خرانبار * و در نسخه همدشاه آن بود که جماعه در جماع با شخصی جمع شوند لبیبی
 گوید * بیت * یکم مواجری شرم ناخوشی که ترا : هزار بار خرانبار بیش کرد عسس * و در نسخه
 حلیمی آنکه کسر را بجهت رسوئی بر خور سوار کنند و همین بیت لبیبی شاهد آورده - و در فرهنگ
 بمعنی خرخشه و آشوب گفته ابن یمن گوید * بیت * اباق چرخ سوز مرکب تو همچو مسیح :
 خرخره لایق تو نیست خرانبار مخر * خراخر و خرخر (بضم هر دو خا) آوازه که از گلو خفته و
 گلو فشرده برآید و در گلو پیچد - و خرخر (بفتح هر دو خا) بمعنی دوتنه شده - و طاق ایون باشد *
 خراک (بفتح خا) آوازه که از بینی خفته برآید * خراة بافتح آوازه که بسبب بسیاری گریه
 از گلو برآید مرلری گوید * بیت * شد صبر و خرد نماند و سودا : میگری و میزند خراة * خرویله
 (بفتح خا و سکون را و کسر واو و یای مجهول) گریه و آواز بلند ، چه ولاء بمعنی گریه و آواز آمده *
 خرپشته نوعی از جوشن و جیبده جامه که خرپشته سازند و خرنگین نیز گریزند - و هر چیز که میانش
 بلند و اطرافش پست باشد چون خیمه و طاق و مانند آن تاج الدین علی صابر گوید * قطعه * در جوشن
 خرپشته شدستند ثمرها : کین شاخ درختان همه با تیغ و سنانند * ترسند که شان خسته شود سینه
 بزخم : در جوشن خرپشته اراک گشته نهانند * و مثال معنی خیمه سنائی گوید * بیت * تا در مقام
 امن خرپشته زن فروز آه : چون وقت کوچت آید نائ دمیید باید * اما بمعنی نوعی از جوشن از اشعار

(۱) ایست در یک نسخه و در هفت نسخه بجای خرپشته اغت خرانگین و قعست بدینگونه - خرانگین

(بفتح خا و تا و کسر گاف و یای معروف) مراد خرپشته و آن نوعی از جوشن الی قوله گشته نهانند ॥

ظهیر گوید * بیت * تا که ماه دولتت والا شد از چرخ بقا : نیست گریان در دیارت. هیچکس جز
 خربله * خریوار یعنی خفاش بزرگ و در بیوار بیان آن گذشت ، و همچنین خربوز مخفف خریوار
 سراج الدین راجی گوید * بیت * او چو خورشید عالم افروز است : خصم بے چشم و روه او خربوز *
 و ظاهراً معروف بن خربوذ مکی که محدث و لغوی و شیعی مذهب بود پدر او را بواسطه آنکه ضعف
 باصره داشته و در اصل از عجم بوده خربوز میگفتند و عرب را بذال بدل کردند چه ذال در فارسی نادر
 است و را را تشدید دادند چه صیغه فعلول در کلام عرب نیامده و الله اعلم * خرثوت یعنی توت
 بزرگ که بیمزه و زبون می باشد * خرچنگ یعنی بزرگ چنگل که عبارت از سرطان است * خرچال
 یعنی چال بزرگ و آن مرغیست خوش گوشت که بزرگش را خرچال گویند و خوردش را چال چنانکه
 گذشت * خرچکوک گیاهی است که شیر زنان افزایش ، چون از چکوک که نام گیاهی است کلانتر است
 بدین نام خوانند و خرثک نیز گویند ، و بعضی گفته اند چکرک خرفه است و بیان آن گذشت *
 خرغول و خرغوله و خرگوشک بارتنگ که بتازی لسان الحمل گویند ، چه برگش شبیه است بگوش
 خر و غول بمعنی گوش باشد * خرسنگ یعنی سنگ بزرگ - و کسی که میان طالب و مطلوب
 مانع شود * خرکوف یعنی بوم بزرگ چه کوف بمعنی چغد باشد * خرמוש یعنی موش بزرگ
 که گربه برو غالب نتواند شد * خرمنج یعنی مگس بزرگ که سبز مگس نیز گویند سوزنی گوید * ع *
 با پور تو رخس پور دستان خرمنج * خرمره مهره بزرگ کم بها - و مهره سفید بزرگ که در جنگ گاه
 و تکیه درویشان نوازند * خرناے یعنی ناے بزرگ که کرناے گویند * خرزین سه پایه که چون
 زمین از پشت ستور بردارند بران نهند * خرکمان یعنی کمان بند و آن دو چوب پاره خم دار بدرازی
 خانه کمان که هرگاه خواهند کمان حلقه را چله کنند آنرا آتشکاری کرده آهسته آهسته بر زیر آن دو
 چوب پاره کشند تا درست نشیند بعد ازان بتسمه بگندند و یکوز بگذارند و روز دیگر چله کنند - و بکنایت
 کار بیفایده و کار دشوار را گویند - و در فرهنگ کمانے از چوب که تیرے بران تعبیه کنند و در باغها در
 خاک پنهان کنند تا چون شغال و روباه بران پائے نهند آن تیر جسته برایشان خورد خاقانی گوید
 * بیت * ز امتحان طبع مریم زاد بر چرخ دوم : تیر عیسی نطق را در خرکمان آرده ام * اما درین
 بیت بمعنی کار دشوار مناسب تر است چنانکه میگویند فلان را در خرکمان کشیدند یعنی در امر
 دشوار در آوردند * خراب مست گذاره - و بمعنی ویران عریضست لیک معنی فارسی ازان ماخوذ
 است * خرام رفتار بناز - و رونده بناز - و امر بخرامیدن - و خوبصورت و جمیل - و شادمانی ، فخری

الاستعارات

خدا فروشان یعنی صوفیان زراق - و ملامتیان که دعوی خدائی کنند *

الخاء مع النال المعجمه

خذو (بضمین) آب دهن که خیر نیز گویند *

الخاء مع الراء المهمله

خر بالکسر خوش و این پهلوی است و ازین ماخوذ است خرگاه یعنی جاع خوش - و بالضم آفتاب و متاخرین بواسطه آنکه بکلمه خر مشتبه نشود بواو نویسند لیکن در قدیم بے واو بوده - و بالفتح معروف - و خرك تغبور و عود و مانند آن و آن چونکه بود که بر کاسه رباب و کمانچه و امثال آن وضع کنند و تارها بر زیر آن کشند سیف گوید * بیت * خلق تو گردن پرده اقبال رواست : عود آنکه طرب آرد که کشد بار خمر * و تخان چوبی که بالای آن صورت شیراز چوب ساخته نزدیک بسر ستون ایوان پیوند کنند برای زینت و آرایش ایوان * و له بیت * چون جرس از خشک ریش هر خرم در گفتگو : شیر ابرنم که از خر میفزاید بار من * و گل سیاه ته جوع و بدبذمعنی مخفف خرد یا مخفف خر که هر دو مرقوم شود فخری گوید * بیت * باد پا سیر او بوقت شتاب : چون خر لنگ مانده اندر خر * و هر چه بزرگ و کلان جثه چنانکه امثله آن مذکور شود - و بمعنی خرنده - و امر بخردن معروف است * خراس آسیائے که بحر و مانند آن گردد * خربت و خربته یعنی بت بزرگ که فاز باشد و خریط (بطای حطی) غلط است چه طا در فارسی نیامده است * خربال یعنی خربار که خروار نیز گویند غضایری گوید * بیت * دو بدره زر بگرفتم بفتح نار آمین : بفتح رومیه صد بدره گیرم و خربال * و بعضی خربال (بتای قرشت) و بعضی خرطال (بتای حطی) خوانده اند بمعنی پوست گاو پرزر که بعربی قنطار گویند ، اما در قاموس قرطاله بمعنی لنگ بار آورده ، پس این لفظ نیز خرطال باشد مغیر قرطال چنانچه در فرهنگ سروری و غیر آن آورده والله اعلم * خربزه یعنی میوه کلان شیرین و آبدار ، چه بزه بمعنی میوه شیرین و آبدار باشد چنانکه در نسخه سروری آورده اما شاهد آن نیافتم * خربز (بکسر خا و با) معرب خربزه کذا فی القاموس ، اما از روضة الاحباب معلوم میشود که خربز در عربی بمعنی هندوانه است ، و در بعضی شروح نصاب گفته که بمعنی هندوانه است و فارسی قومه است و الله اعلم * خربله (با اول مفتوح و ثانی زده و با و لام مفتوح) در لاب را گویند

باضافت چون رب الدار و رب القوس^۱ و مولانا جلال الدین دوانی در شرح عقاید از امام فخر نقل کرده که معنی خدا خود آینده^۱ یعنی واجب الوجود^۲ و این غلط است چه ترکیب خانه خدا و دولت خدا و مانند آن دلالت میکند که بمعنی صاحب باشد و نیز خدای جهان گویند و برین تقدیر باید که درست نباشد و نیز گفته شیخ نظامی * بیت * خدایا جهان پادشائی تراست : ز ما خدمت آید خدائی تراست * دلالت دارد که بمعنی صاحب باشد و خدا و خدیو (باماله) و خدایگان نیز باین معنی است و باید که مطلق بر غیر خدا استعمال نکنند * خداوند یعنی صاحب و مالک^۳ و خواند و خدیوند و خوند بوزن تذ نیز آمده^۴ و خوندکار یعنی صاحب امر و فرمان و حکومت^۵ اما معنی ترکیبی این الفاظ مانند صاحب و مالک است چه وند اینجا بمعنی مانند است چه وند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت^۶ نظامی گوید * بیت * خواجه مع القصة که در بند ماست : گرچه خدا نیست خد وند ماست * و برین تقدیر باید که بر خدا اطلاق نکنند مگر آنکه معنی ترکیبی مهجور شده باشد لیکن احتراز از آن اولی است * خدوک و خدک (بضمین) خلیجان خاطر و برهمزدگی دل که از دغدغه یعنی دست در زیر بغل کردن یا از حرف ناهلیم بهمرسد و بمعنی رشک و حسد - و خشم - و غصه نیز گویند عنصری گوید * بیت * هرکه بر درگه ملوک بود : از چنین کار باخدرک بود * و انوری گوید * بیت * از حسد فتح تو خصم تو پی کرد اسب : همچو جیغی کز خدرک چرخه مادر شکست * خدیش (بضم خا و کسر دال و یاء مجهول) کدبانو رودکی گوید * ع * چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش * خدیگ قسم است از چوب گز سخت و هموار از آن زمین و تیر سازند - و بکثرت استعمال آن تیر را نیز گویند * خدره (بفتح خا و راء مهمله) شراره آتش^۲ کاتبی گوید * ع * خرمن مه خدره کانون تست * خدمتی یعنی پیشکش و آنچه بخدمت کسی گذرانند^۳ و این لفظ اگرچه در اصل عربیست اما بدین ترکیب در فارسی استعمال یافته^۴ انوری گوید * ع * مشکین اگر جان کشم پیش غمت خدمتی *

(۱) مرکب از خود و کلمه آ که بکثرت استعمال و اوحذف شده حکیم شافعی گوید * مثنوی * آمده بے مدد هیچکس : وصف خدائی بتو خاص است و بس * آنکه خود آید بخدائی سزا است : آنکه خود آهست همین یک خداست * اما ترکیب خانه خدا و خدای جهان و مانند آن بنابر معنی مجازست که بدان شهرت گرفته پس تغایط رشیدی غلط باشد || (۲) هکذا قال السروی و ظاهرا - غلط خدره باشد بمعنی ریزه هر چیز عمود و شراره آتش خصوصا و ساند دیگر در لغت پانی گذشت پس بالضم بود چنانکه در فرهنگ و برهان و سراج گفته و تخصیص شراره خطا ||

الخاء مع الجیم التازی

خَجِیر (بفتح خا و کسر جیم و یاء معروف) خوب و پسندیده که هَجِیر نیز گویند فردوسی گوید * بیت * بشاه جهان گفت زردشت پیر : که در دین ما این نباشد خَجِیر * خَجَاو بالضم مدا سراج الدین گوید * بیت * چو آمد خَجَاو آمد او را بگوش : ز بس هیبت از مغزها رفت هوش * خَجَاوَة (بالضم و راء مهمله) اندک و بالفتح نیز گفته اند * خَجَسْتَه مبارک و فرخنده - و نام زنی است شاعر - و نام گلیست خوشبوی که عربی یمَنَه (بضم یاء حطی و فتح نون) گویند نظامی گوید * بیت * درون خرگه از بوی خَجَسْتَه : بخور عود و عنبر گله بسته * و مسعود گوید * بیت * ازان خَجَسْتَه و شاه اسپرغم هردو شدند : یکم چو دیده چرخ و یکم چو چنگ عقاب * و مثال سیوم در لغت خَرَمَا بیاید ، و در فرهنگ گوید خَجَسْتَه گلیست زرد رنگ که میان آن سیاه باشد منوچهری گوید * بیت * چشم خَجَسْتَه را مژه زرد و میان سیاه : پرده زبردین و عقیقی رمد بود * و عنصری گوید * بیت * خَجَسْتَه باز گشاده دهان مشکین دم : گشاده نرگس چشم دژم ز خواب خمار * خَجَل (بفتح حین) نقطه ، و اگر نقطه سفید در چشم کسی افتد گویند خَجَل سفید در چشم فلان افتاد ، و در صراح معنی نقطه را خَجَل نوشته * خَجُولَه (بالكسر و فتح جیم) آبله که بسبب سوختن یا کار کردن بردست و پا و دیگر اعضا پدید آید و آنرا تاول نیز گویند *

الخاء مع الجیم الفارسی

خَجْکول (بالفتح و ضم کاف) گدا ، و کاسه خَجْکول یعنی کاسه گدا و کَجْکول نیز گویند ، انوری گویند * بیت * بروزگار ملک شه عرابی خَجْکول : مگر ببارگش رفت از قضا گه بار * و سیف گوید * بیت * کعبه روان صفا پلاس بسازند : اشتر خَجْکول را ز جامه احرام * و فی السامی المعانی و الحاج خَجْکول ، و در صراح معانی بمعنی پیاده که بجه رود و طفیلی باشد ، پس ظاهر شد که این لفظ خَجْکول است (بحاء مهمله) نه خَجْکول (بخاء معجمه) اما معنی ترکیبی خَجْکول معلوم نشد *

الخاء مع الدال

خَدَا مالک و صاحب ، چون مطلق باشد بر غیر ذات باری تعالی اطلاق نکنند مگر مضاف بچیز باشد چون کَدَخْدَا و دَهَخْدَا ، و نظیر این در عربی لفظ رَب است که بر غیر اطلاق نکنند مگر

گشتست بر ما : بگار خویش در جلد و خبارۀ * چنانکه در فرهنگ آورده ، و ظاهراً که این لفظ بجیم است و چبیره که در جیم گذشت اِمالة این است * خبړك و خبوه (بفتح خا و ضم با) محکم و استوار * خبړدوك و خبړدو (بفتح خا و با و ضم دال) کره است که بتنازی خنفسا گویند و آن جانور ك سیاه بدبوست که در خانها زیر فرش میباشد و دراز اندام است و جَعَل غیر آنست و ازان گردتر است و پرواز میکند و سرگین گردانك نیز گویند ، و خوړدوك (بتبدیل با بواو) و خړدوك (بحذف با و دال) و خړدوك و خړدو (بحذف با) نیز آمده ، خسرو گوید * ع * بوسه گل و لاله خبړدوك را * خبجه (بفتح خا و جیم تازی) تمر هندی ، و بجای با نون نیز گفته اند * خبیره (بفتح خا و کسر با و یای معروف) جمع حساب . و در زنانگویا بمعنی توده ریگ - و در نسخه میروا بمعنی جمع شده و سنجیده ، و بجیم نیز گذشت *

الخاء مع الباء الفارسی

خپك (بفتحختین) نان بزرگ عمیدلومکي گوید * بیت * از جگر تنور شرق امر تومی برآورد : قرعۀ زر مغربی از پس سیمگون خپك * خپیده بوزن و معنی خمیده *

الخاء مع التاء

ختنبر (بفتحختین و سکون نون و فتح باء موحده) کسی که اظهار داشتن چیزے کند و نداشته باشد فرخی گوید * بیت * بدانسان که هستی چنان مینمائی : مزن هرزه لاف و ختنبر مباش * و ابوالعباس گوید * بیت * با فراخیست ولیکن بستم تنگ زید : او چنان شد که چنان هیچ ختنبر نبود * لیکن ازین بیت خلاف اینمعنی ظاهر میشود ، و حق آنست که ختنبر هرکه خلاف واقع ظاهر سازد اعم از آنکه مفلس خود را تونگر نماید یا عکس آن * ختو (بضمتهین) شاخ گاوپیست که ازان دسته کارد و خنجر کنند ، و بعضی شاخ کرگدن گفته اند ، اسدی گوید * بیت * چهل تنگ بار از مرصع ختو : ز گهرده افسر ز گنج بهو * ختل و ختلان بالفتح شهرپیست بترکستان که اسب خوب ازانجا آرند * ختلی و ختلانی هرچیز منسوب بختلان عموماً و اسب خصوصاً ، و ظاهراً نام شهر ختلانست و در نسبت الف و نون ساقط شود ، اما ختل (بالضم و تاء مشدد مفتوح) شهرپیست دیگر در ماوراءالنهر *

خاکی نهان یعنی خلیق و متواضع * خام کردن یعنی برهم زدن * خامه زریں یعنی خطوط شعاعی * خاک رنگین یعنی زر * خان برة یعنی برج حمل خاقانی گوید * بیت * شمس را خان برة نیست شرف : شرف شمس بر او قسم است * خانه برانداز یعنی برهم زن خان و مان * خانه روشن کردن یعنی آخر شدن * خانه شیر یعنی برج اسد * خانه فردا یعنی عقبی * خانه فروش یعنی تارک دنیا، و خانه فروشی عرض تجمل و سامان نمودن خاقانی گوید * بیت * عشق بگسترده نطع پای فرو کوب هان : خانه فروشی مکن آستین پریشان * و در اکثر نسخه بکن است که بجای میم با باشد پس مراد ترک دنیا بود * خانه کن یعنی مدبر و ناخلف * خاتم سهیل نشان و خاتم گویا یعنی دهان معشوق خاقانی گوید * قطعه * چون آب پشت دست نماید نگین نگین : بس مهر جم بختام گویا برافکند * زان خاتم سهیل نشان بسکه بر زمین : چشم نگین نگین چو تریا برافکند * خاتون شبستان فلک و خاتون فلک یعنی شمس - و زهره * خاتون عرب یعنی کعبه معظمه * خاتون غمب یعنی شراب انگوری * خاتون کائنات یعنی حضرت فاطمه - و کعبه معظمه خاقانی گوید * بیت * خاتون کائنات مربع نشسته چیست : پوشیده حله و ز سرافتاده معجزش * و له بیت * گرچه زان آینه خاتون عرب را نگرند : در پس آینه رومی زن رعنا بینند * خادم پیر یعنی ستاره زحل - و بمعنی خواجه سرا نیز آمده خانی گوید * بیت * از بوی گیاش خادم پیر : خط سبز شود زه عقاقیر * خاک مطبق و خاک معلق یعنی کره زمین نظامی گوید * بیت * شرم درین طارم ازرق نماند : آب درین خاک مطبق نماند * خانقاده بالا یعنی آسمان * خانه عنقا نوائیست از موسیقی سیف گوید * بیت * مساز ترشه راه از ربا که نتوان ساخت : نواله خانه عنقا ز پرده زنبور *

البناء مع الباء التازی

خب بالفتح خاموش - و امر بخاموشی، ابن یمین گوید * بیت * فلک چون ابن سخن بشنید گفتا : برو ابن یمین خب باش یعنی * خبک و خبه (بفتحتین) یعنی خفه فخری گوید * ع * خذک کسی که بود ایمن از عذاب خبک * و در فرهنگ بباے فارسی گفته * خباک بالفتح چار دیواری سرگشاده که شبانان گوسفند دران کنند دقیقی گوید * بیت * خدنگش بیشه بر شیران کذ تنگ : کمندش دشت بر گوران خباکا * و در رساله وفائی بمعنی حظیره مسجد گفته، و در فرهنگ بباے فارسی آورده * خباړه بالفتح هوشیار و چست ناصر خسرو گوید * بیت * فلک روغن گری

خانه معروف * خانه گیر بازی چهارم از هفت بازی نرد * خانه باز قمارباز که خانه و اسباب خانه در باز * خاندان و خانواده دودمان و سلسله مشهور و شریف * خانگاه عبادتگاه درویشان و صوفیان خانقاه مغرب آن * خانی حوض - و زیرست رایج ماوراءالنهر منسوب بخان که لقب ملوک ترکست ، و بمعنی اول یعنی حوض نیز منسوب بخان گفته اند لیکن دران تامل است * خانچه حوض خورد * خاور مغرب - و مشرق را نیز گویند ، و تفصیل و تحقیق آن در لغت باخترگذشت * خاوران ولایتی است معروف بطرف خاور یعنی مشرق ، و الف و نون نسبت است ، و دشت خاوران معروف است * خاول (بضم واو) مورچه ابن یمن گوید * بیت * از آرزوی قد چو سرورت برآستی : بر من زمانه تنگتر از چشم خاول است * خاوش (بضم واو) خیاره که برای تخم نگاهدارند ، و صحیح غاوش است بغین چنانچه بیاید * خاییدن بدن دان نرم کردن و جاریدن * خایه یعنی خاییده - و امر بخاییدن و برین قیاس خاییده و خایسته و خاید و خایید * خایسک مطرئه آشگران که چکش نیز گویند * خایه تخم مرغ و غیره - و خصیة آدمی را بجهت مشابهت بتخم مرغ گویند و رتیل را خایه گیر و خایه ز و خایه گیر از بجهت خوانند - و نیز لغت است در خایسک بمعنی چکش نزاری گوید * بیت * با اجل سرزدن چگونه بود : خایه مرغ و خایه سندان * خایه ریز یعنی خاگینه * خایه دیس یعنی سماروغ زیرا که شبیه است بخایه *

الاستعارات

خاتون جهان و خاتون یغما و خایه زر و خایه زرین یعنی آفتاب * خاتون خم یعنی شراب - و خم شراب * خار در ره شکستن یعنی محافظت کردن - و مهم مشکل پیش مردم نهادن ، نظامی بمعنی اول گوید * بیت * مرا تا خار در ره می شکستی : کمان در کار ده می شکستی * خار نهادن یعنی جفا کردن نجیب الدین گوید * بیت * عارض او در نکویی خار بر گل می نهد : قامت او در شمایل تاب عرعر میدهد * خاک بودن یعنی متواضع بودن * خاکدان و خاکدان دیو و خاکدان کهن و خانه شش در و خاکدان غرور و خانه آفت پذیر و خانه غول یعنی دنیا *

(۱) و در دو نسخه پیش از خانه این زیادتست - خانچه مصغر خان و از بجهت نیمچه را خانچه گویند چه خان نیم باشد ، خانج (بسکون نون و جیم تازی در آخر) گوی که طهالان بهنگام جوزبازی جوز را بانداز آن بغلطاندن موزنی گوید * بیت * بسالامت چو بمن باز رمی ای فرزند : راست غلطد بسوے خانج همه جوز پدر !!

یکدگرند * و در فرهنگ خاشه بری بمعنی دوستی گفته و غافل شده از حقیقت کلام * خاک معروف
 خاک نمک نوع بازیست و آنچنان باشد که خاک را توده کنند و چیزی در آن پنهان کنند بعد ازان
 خاک را بدر بخش کنند آن چیز پنهان از بخش هرکه پدید آید او برده باشد و بعضی فیال بون
 قیفل گویند * خاک بیز کسی که برای حصول مطلب بجزئیتهای پست اقدام کند - و بمعنی دقیق
 النظر نیز گفته اند * خاکدان یعنی عالم سفلی * خاکشو و خاکشی و خاکثری (بزای فارسی)
 تخم است درائی ریزه و سرخ که برای سرعت بروز آبله و سرخچه میخورند و آن تخم چوب کلان
 است * خاکش (بضم کاف تازی) ماله که زمین بآن بعد از تخم افشاندن هموار کنند * خاک
 (بکاف فارسی) تخم مرغ که هاگ نیز گویند و ازین ماخوذ است خاکینه و از همین ماخوذ است
 خاک کبلک و آن قسم انگور است نفیس در شیراز که شبیه است بتخم کبلک و بعضی خاکینه مخفف
 خایه گینه گفته و اول اصح است * خال شتر بزرگ سیاه لیکن عربیست * خاله بی بی نوعی است
 از آش * خامیاز و حامیازه یعنی خمیازه * خالم (بضم لام) مار ابن یمین گوید * بیت * همیشه
 تا که بر اهل خرد متعال نماید : که خاریشت بود در گه مساس چو خالم * خام ضد پخته - و
 مرد ناتجربه کار - و چرم دباحت ناکرده - و کمندے که ازان چرم می بافته اند در باستان - و مرغ
 نارس فلکی گوید * بیت * گر پخته نصیب پختگانست : ما سوخته ایم خام در ده * و پاپوشه که
 بجهت برف سازند از پاره پاره پوست خام و کالک گویند چه کال مرادف خام است * خامالا در
 جهانگیری نام دوائیست که مازویون و هفت برگ نیز گویند * خامه معروف - و شاخه که از درخت
 بریده در زمین نشانند و بهر دو معنی بعضی قلم گویند - و قل رنگ سزائی گوید * بیت * کرده
 از حلق دشمنان چو سحاب : خامه رنگ را بخون سیراب * خان لقب پادشاهان ترکستان - و بمعنی
 کاروان سرا عربیست و بعضی گفته اند خان لغت است در خانه و ازینجاست که لانه زنبوران و سرای
 کاروان را خان گویند و بمعنی پادشاه ترکیست و ایراد آن در لغت فارس نیکو نیست * خان خرك
 سرای کاروان کمال گوید * بیت * خان خرك شدست همه خان و ما : بریکدگر نشسته درو کاروان
 برف * خان غرد (بفتح غین معجمه و سکون راء مهمله و آخرش دال مهمله) خانه تابستانی *

(۱) ایکن در نسخ فرهنگ خاشه بمعنی خاشاک و بمعنی رشک و حسد بسند همان شعر ناصر خسرو

یافت میشود || (۲) و در یک نسخه بعد ازینست این زیادت - و فی القاموس فقال ککناب لعبه

للمبیمان ، و خاک نمک ازان گویند که خاک اندک نم میکنند و نمک تصغیر نم است || (۳) و در برهان

بفتح کاف مخفف خاک کش گفته و هو الظاهر ||

گرچه دست بالا کرد: سر او را سپهر والا کرد * خار بست آنچه بر گرد دیوار از خار و جز آن زنند و پرچین نیز گویند * خارک جزیره ایست کنار بحر فارس - و قسم خرمائیست که اکثر دران جزیره و نواحی آن شود، و در اصل خرمائه خارک است بكثر استعمال خرما حذف کرده خارک گفتند، و بهر دو معنی خَرک نیز آمده * خاتون زن شریف و نجیب - و کدبانو * خات و خاد غلیوار * خاتوله و خاتوره مکر و حيله و اغا سوزنی گوید * بیت * اکنون که همیخت باز دارد: خاتوله کنی و چند گون شر * خاده (بفتح دال) شاخ راست رسته - و چوبی که جاروب بران بسته سقف پاک کنند - و کفچه که کشتی را بدان رانند - و بمعنی مطلق چوب نیز استعمال کنند سوزنی گوید * بیت * نصیب دوست تو گر هست گل ز باغ ول: نصیب دشمن تو هست خاده از پی دار * خاچ (بجیم فارسی) صلیب، و روزی از روزها آنرا در آب شورند و جشن کنند و آنرا خاچ شوران گویند، که ل گوید * ع * صلیب و خاچ بسوزد کلیسیا شکند * و اصح آنست که خاچ ترکیست نه فارسی و عطف آن بر صلیب از عطف مترادفاتست بجهت تفنن و در کلام قدما شایع است، و در فرهنگها فارسی پنداشته اند، و بعضی گفته اند زبان آرامنه و جراکسه و گرجیان است و ترکی هم نیست و صورت حضرت عیسی است که روز عید نصاری آنرا در آب شورند ازینجهت آنرا خواجه شوران نیز گویند - و در شعر سوزنی بمعنی نرمه گوش آورده * بیت * دولت از خاچ گوش بنده تو: بنده حلقه در کشیده بخاچ * خازنی نام منجمی است که او را عبدالرحمن خازنی میگویند * خازه گل سرشته بجهت دیوار و غیره - و هر چیز سرشته و خمیر کرده ضیاع نخشبی گوید * بیت * گلش از آب رحمت خازه گردان: دلش از باد قربت تازه گردان * خازنه و خیازنه خواهر زن، چه خا مخفف خواهر باشد * خاز چرک بدن و جامه، و سنگ خاز یعنی سنگ پا که چرک پا بدان دور کنند، بدیع سیفی گوید * بیت * تو خاز غصه و غم از لباس عیش رهی: بآب لطف و بصابون التفات بشو * و نزاری گوید * بیت * ز آرزوی پایبوس شهریار: داشتم روه دژم چون سنگ خاز * و نوعی از جامه کتان ابن یمن گوید * بیت * ز روه کسوت اگر چند امتیاز نیست: ولیک اطلس و اکسون توان شناخت ز خاز * خاشاک و خاشه معروف * خاش کسی که محبت او مفرط باشد - و مادر زن و مادر شوهر - و خس و خاشاک - و قماش و متاع ریزه و زبون که آنرا خاش و خش نیز گویند - و ابو حفص سغدی بمعنی خاییدن آورده رودکی گوید * بیت * نشست و سخن را همی خاش زد: ز آب دهن کوه را شاش زد * و خاشه بری یعنی سخن چینی و خورده گیری ناصر خسرو گوید * ع * همگان کینه ز و خاشه بر

گویند * حقه باز یعنی مکار و فریبنده * حقه سبز و حقه مینا یعنی فلک * حقه کاوس نام نوائیست از نواهای بارید * حصار نام شهر است معروف - و نام شعبه ایست از موسیقی * حصار پولادی یعنی انگشتان آهنین * حصار فیروزه و حصار معلق و حصار هزارمینگ و حصن هزارمینگ یعنی آسمان * حزیران نام ماه اول تابستان از سال رومی * حمدان بالفتح قضیب، و در شعر سوزنی و انوزی بسیار است * حمدونه میمون * حیری و حال و حیز در باب هاء بیاید *

باب الخاء مع الالف

خاره و خارا سنگ سخت - و نوعی از جامها که ساده و مخطط میباشد و مخطط را خارای عتابی گویند منسوب بعتاب که بافنده آن بود - و خاره بمعنی زن نیز آمده زراتشت بهرام گوید * بیت * مر آن خاره را بود دغدوے نام : که زردشت فرخنده را بود مام * چنانکه در فرهنگ گفته لیکن زراتشت بهرام پڑدومی بمعنی نیکو سرشت آورده و آن لغت است در خواره (بواو معدوله) چنانکه بیاید و همین معنی مراد است و صاحب فرهنگ غافل شده و معنی از خود اختراع کرده * خار معروف - و خارنده - و امر بخاریدن - و در فرهنگ بمعنی ناز و کرشمه آورده - و بمعنی آفتاب و ماه در لغت خوار بیاید که صحیح بواو معدله است نه خار بالف چنانکه گمان برده لیکن چون مرکب شود با کلمه دیگر الف ساقط شود ؟ و ازینجهت خاور گویند که در اصل خار و ر بوده یعنی جای آفتاب و ماه که عبارت از مشرق و مغرب باشد و در باختر گذشت * خارانداز همان اسغر مرقوم که خارهای ابلق دارد و هر که قصد او کند بسوی او آن خار چون تیر اندازد * خار خار خلیجان خاطر * خارچینه و خارچین منقاش که بدان خار و جز آن چینند - و آلت نیلک زدن و نیلک آنست که گوشت و پوست بسر دو انگشت گیرند چنانکه بدر آید * خارکش و خارکن نام شخصی که نواله خارکن و خارکش باو منسوب است - و گاهی آن قسم سرود را نیز گویند ، عطار گوید * بیت * بلبیل شوریده میگردد خوش : پیش گل میگفت راه خارکش * و کمال گوید * بیت * چو خار گلبن دانش نهاد بے برگی : صبر کلت تو گردد نواله خارکش * و خارکش (بضم کاف) سرموزه که خارکش نیز گویند و عبری جرموق خوانند ، و بعضی گفته اند خارکش نام نوائیست از الحان موسیقی که از غایت فرح خار غم از دل میکند و نام شخصی نیست و لفظ راه و نوا اضافه بیان نیست - و نیز نام خار است معروف نزاری گوید * ع * که اقلیم گلستان را نبت خارکن دارد * و سذائی گوید * بیت * خارکن

جیم فارسی و راس مهمله گفته اند * جیستن یعنی جستن مولوی گوید * بیت * چون بدیدم روه
خوبت در زمان بر جیستم : گرم در کار آمدم موقوف مطرب نیستم * لیکن اصح درین بیت خیستم
امائه خاستم است * چیوه و ژیوه بالکسر سیماب زیدق معرب آن *

الجیم الفارسی مع الیاء

چیر و چیره زبردست و غالب * چیزلیر یعنی کالای اندک و بضاعت مزجات ، و لیر از
قبیل تابع و تاکید است ، انوری گوید * بیت * چون چیزلیر کے بهم افتاد باز برد : گفتی که نزد ما
بامانت سپرده بود * چیچک آبله - و بمعنی گل ترکیست ، لیکن بمعنی آبله نیز از معنی گل
ماخوذ است ، شاعر گوید * ع . شتر را مغیلان به از چیچک است * چین ملک معروف - و بمعنی
چینده - و امر بچیدن نیز معروف است * چینه دانه مرغان - و رد دیوار * چیلان بالکسر عذاب
و آن غیر سنجید است * چیستان یعنی لغز *

الاستعارات

چیره دست یعنی زبردست *

باب السماء المهمله — الاستعارات

حاجب بار و حامل وحی یعنی جبرئیل * حجت استوار یعنی قرآن نظامی گوید
* ع * رساننده حجت استوار * حرف بهلودار گفتن یعنی کذابه گفتن * حرف گیر معترض و
عیب جو * حریف گلوهر یعنی زمانه غدار * حلقچی یعنی زلیبیا * حلقه ابگون یعنی آسمان *
حلقه بر در زدن و حلقه بر سندان زدن و حلقه زدن یعنی طلب کشودن در کردن زیرا که تنگ آهنگین
بر تخت در وصل کنند و حلقه در بر آن زند تا صاحب خانه آگاه شود و در را باز کند * حلقه در گوش و
حلقه بگوش یعنی مطیع و منقاد * حوض آب و حوض ماهی یعنی برج حوت * حوض ترسا
حوض که انگور در آن شیره کنند * حوضک یعنی طاس کتان - و حوض خورک را هم گویند * حوض نعمان
حوض است که آب آن در غایت شوری بود ببردکت قدم حضرت شیرین شد * حق گو نام مرغیست
که در شب خود را بیک پای از درخت آویزد و حق حق گوید و مرغ شب خیز و شب آریز نیز

(۱) و بدین معنی بحدف یا نیز آمده نامرخصرو گوید * بیت * کیسه راز را بعقل بدوز : تا نباشی سخن چن و غماز *

حافظ گوید * بیت * آنکه روشن بد جهان بینش بدو : میل در چشم جهان بینش کشید * جهرة
 (بفتح جیم و راء مہملہ) چرخہ کہ جولہ بان ^(۱) ماشورہ پیچد * جہودانہ رود گوسفند کہ درون آن
 بچیزے بیانگندہ پختہ باشند و عربی لقانق (بضم لام و کسر نون) گویند - و نام درختے است کہ صمغ
 دارد - و نیز بمعنی مانند جہودان - و پارہ زرد کہ جہودان برکتف درزند و مشہور بدینمعنی جہودانہ
 است خاقانی گوید * بیت * فلک را جہودانہ برکتف ازرق : یکہ پارہ زرد کدان نماید *

الاستعارات

جہاک اصغر جنگ با کفار * جہاک اکبر متجاہدہ با نفس *

الجیم الفارسی مع الہاء

چہر و چہرہ رو * چہرزاں و چہرآزان نام ہماے دختر بہمن * چہچہ آواز بلبل *

الاستعارات

چہرہ شدن یعنی روبرو شدن - و منازعت کردن * چہارہفتہ یعنی ناچیز کذا فی الموید ^(۲) *
چہارمیخ کند یعنی عمل لواطت کند * چہار ارکان و چہار اقراں و چہار آیین یعنی چہاریار
 پیغمبر علیہ الصلوٰۃ والسلام * چہارم منظر یعنی فلک چہارم * چہارسیط و چہار حمال و چہار رئیس
 و چہار عیال و چہار نظم یعنی عناصر اربعہ *

الجیم التازی مع الیاء

جیغت بالفتح گیاه است کہ آنرا لیف گویند * جیغوت (بفتح جیم و ضم غین) نوبرہ
 کہ از لیف کنند * جیر بوزن و معنی زیر * جیڑو و جیڑا و جیڑوڑ (ہر سہ لغت بفتح جیم و با زاء
 فارسی) خار پشت کلان کہ اسغر نیز گویند ، و حق آنست کہ خار پشت خورد را گویند کہ وقت دست
 کردن پا و سر پنهان بسینہ کند و در لغت ژاوا بیاید ؟ * جیپور (بفتح جیم و ضم باء فارسی) پادشاہ
 ہند خواجو گوید * ع * کمربندے ز درگاہ تو جیپور * جیلک بالکسر آواز مرغان مولوی گوید * ع *
 جملہ مرغان ترک کردہ جیلک جیلک * جیزجنگ (بوزن تیزجنگ) چرمینہ زنان ، و بعضے بہر دو

(۱) اینست در ہمہ نسخ موفق مروری ، و در برہان و سراج چرخیکہ بدان رسمان در ماشورہ پیچند گفتہ
 و ہواظہر ॥ (۲) در موید (چون ماہ چہار ہفتہ) نوشتہ و این عبارت معنی دارد و آنچه رشیدی نقل
 کردہ هیچ معنی ندارد کذا فی السراج ॥

چوزه ربا و چوزه لوا یعنی غلیواز * چوتره زمین بلند مربع که در صحن خانها و باغها سازند و چبوتره نیز گویند لیکن هندیست خسرو گوید * ع * چوتره با یستر آرامگاه * چواک بالفتح همان چلیک مرقوم ، و در تحفه چولاک و چولک نیز گفته * چوشیدن بالضم یعنی مکیدن * چوک بالضم مرغیست که خود را سرنگون آویزد از درخت و چندان بانگ کند که از حلق او خون آید - و زانو - و آلت تناسل و بدین دو معنی چک نیز گذشت ، کسائی گوید * بیت * گویی بهی چو من زغم عشق زرد گشت : وز شاخ همچو چوک بیارخت خویشتن * و جامی گوید * ع * زند جماره سعیم بخیمه گاهش چوک * و مثال دیگر در لغت توک گذشت ؟ و فرالوی گوید * بیت * بر کس چون کمان ندانی : میزنی چوک چون چک نداف * لیکن در فرهنگ بمعنی زانو بواو مجهول و بدو بمعنی دیگر بواو معروف گفته و درین تامل است چه لوک که بوزن آن قرار داده نیز بواو معروف است * چوکک بالضم در فرهنگ بمعنی بوم ، و در تحفه چوک بوم کلان که شبها بانگ کند * چوگان چوب سرکچ چون چوب گوسه بازی - و چوب سرکچ که دهل و نقاره بدان نوازند - و چوب بلند سرکچ که گوسه پولادی ازان آویزند و آن نیز مانند چتر از لوازم سلطنت است ، سعدی گوید * بیت * ولیکن تا بچوگان میزنندش : دهل هرگز نخواهد گشت خاموش * و سراج الدین سگزی گوید * بیت * ز عنبر بر مهبش چتر و ز سنبل بر گلش چوگان : دلش چون قبله تازی رخس چون قبله دهقان * چول بالفتح خمیده - و بالضم بیابان و مثالش در لغت چال گذشت - و در فرهنگ بمعنی آلت تناسل آورده و قاضی احمد سیدستانی گوید * بیت * صد بار بغفتم که کچول تو خوش است : یکبار توهم بگو که چول تو خوش است * و بمعنی اول نیز بضم آورده * چونین یعنی اینچنین * چونان و چونا به معنی آنچه آنچنان * چونه آهک *

الاستعارات

چوگان سنبل یعنی زلف معشوق * چوگانی یعنی اسب که در چوگان بازی خوب گردد * چون حلقه بر در بودن یعنی مقیم بودن - و نیز کسی که بیرون خانه باشد و محرم نبود *

الجیم التازی مع الهاء

جهیدن بر جستن * جهان معروف - و بر جهنده ، و بمعنی اول جهن (بحذف الف) نیز گفته اند * جهان بین یعنی چشم - و بمعنی بیننده جهان - و امر بدیدن جهان معروف است ،

و عنكبوت موای گوید * بیت * چو گنج جان بکنج خانه آمد : بگردش می تنیدم همچو جوله *
 و له * بیت * چون جوله حرص درین خانه ویران : از آب دهن دام مگس گیر تنیدیم * جوله (بضم
 جیم و فتح لام و هاء مخفی) همان اسغر مرقوم - و در فرهنگ بمعنی تیردان و ترکش - و نوعی از سبزه
 که حیوانات بر غبت خورند و بهندی درب گویند، و آن موضع را جوله زار و جوله گاه گویند، و بدین معنی
 بواو معذرت است نه ملفوظ و سایر معانی بواو ملفوظ است * جومست (بفتح جیم و کسر میم و سکون
 سین مہملہ) نبی مجوسان کہ کتابے گومست نام برو نازل شدہ بود *

الاستعارات

جوال یعنی بدن نظامی گوید * بیت * ہم از بہر مردی ہم از بہر مال : بکوشیم تا جان
 بود در جوال * جوز برگنبد انداختن یعنی کار بخت حاصل کردن نظامی گوید * بیت * چو عاجز
 شدند اندران تاختن : وزان جوز برگنبد انداختن * جوشندہ مغز یعنی خشمناک - و در بعضی
 فرهنگها بمعنی ہشیار گفتہ *

الجیم الفارسی مع الواء

چوب خوار کمر است کہ چوب خورد و بتازی ارضہ گویند * چوبک چوب خورد کہ پاسبانان
 بر طبل زندہ تا مردم خبردار شوند * چوبک زن یعنی پاسبان - و طبل نواز و نقارہ زن * چوبین
 و چوبینہ ہرچہ از چوب سازند - و لقب بہرام برائے آنکہ خشک لاثر و بلند قامت بود - و
 مرغیست کہ کاروانک نیز گویند * چوبکین چوبے کہ بآن پنبہ دانہ از پنبہ جدا کنند * چوبہ چوبے کہ
 بدان نان تنک و پھن کنند - و لقب بہرام - و تیر خدنگ، خسرو گوید * ع * یک چوبکی زبام تو
 بہرام چوبہ شد * و سعدی گوید * ع * ز صد چوبہ آمد یکہ بر ہدف * چوبان شبان * چوخا و
 چوخہ بالضم جامئہ پشمین ے آستین کہ درویشان و مسافران پوشند و بعربی حلیب ؟ گویند چنانکہ
 در جواهر الاسرار گفتہ خاقانی گوید * ع * شدہ مولوزن و پوشیدہ چوخا * چوخیدن یعنی لغزیدن - و
 افتادن * چوز بالضم اندام زن سوزنی گوید * بیت * عضو دو است چوز و کون نیست درین چرا و
 چون : کون ز ہی خواص دان چوز برائے جمہرہ * و در فرهنگ جانور شکاری کہ سال برو نگذشتہ و گریز
 نخوردہ باشد - و بوتہ گیاه سفید مانند درمنہ کہ چغز نیز گویند * چوڑہ (بضم جیم و فتح زائے
 فارسی) بچہ ماکیان - و شکاف کمر دول کہ ریسمان دران افتد وقت رستن و چوڑہ دول نیز گویند *

گوید * بیت * بسا پوینده را کاندردادو : ز زخم تیر جودان گشته جوجو * و نیز سیاهی مقدار دانۀ جو که میان دندان اسبان باشد و آن علامت جوانی است - و جنسه از انار که دانۀ آن خشک و بے آب باشد * جودر (بفتح جیم و دال مهمله) گاو منوچهری گوید * ع * نه عنبر نشانده همه جودر * و گیاهی که در میان کشتزار گندم و جو روید و بار ریزه آورد، و جودره بجهگاو - و نام پهلوان رومی، و جودر (بفتح جیم و کسر دال و فتح آن) و جودر (بالضم) و جیدر (بافتح) و جودر (بضم جیم و سکون همزه) هر چهار لغت در عربی بمعنی بجهگاو دشتی آمده و ظاهراً معرب جودره است * جواز و جوازه بالضم هاون چوبین که بتازی^(۲) مهراس گویند فخری گوید * بیت * شه که باشد در مطبخ معالی او : عمود محسور و دسته وجود مهر جواز * و در فرهنگ معصومه که بدان روغن از حبوبات و شیر از نیشکر و انگور و امثال آن گیرند خسرو گوید * بیت * جاع تنبول همی خورده کنجاره تلخ : پرز کنجاره دهانش جو جواز روغن * و له * بیت * کنجد که ز کام آسیا جست : اندر لکد جواز شد پست * لیکن^(۳) درین دو مثال تأمل است چه معنی هاون نیز درست می آید، و لکد جواز یعنی لکده که در جواز میخورد * جوزن آفته که در جو و گندم افتد و خشک و خراب گرداند - و افسونگر که جو زند و فال گیر نظامی گوید * بیت * ز هندوستان آمده جوزنه : بهر جو که زد سوخته خرمنه * جوش معروف - و روز چهاردهم از ماه فارسیان که گوش نیز گویند لامعی جرجانی گوید * ع * همیشه تا گه تیر آید و گه آید جوش * و حلقۀ زره و جوشن و مانند آن سناژی گوید * بیت * مایه قهر است و عز نازک دلدوز او : دایه کفر است و دین جوشن پر جوش او * جوشاک بمعنی جوشش چنانچه سوزاک بمعنی سوزش * جوشک (بفتح جیم و شین معجمه و بعضی بضم جیم گفته اند) کوزه یا لوله که بعربی بلبله گویند، و در فرهنگ بجیم فارسی گفته * جوشیر و جوشیره بالفتح همان جشیر یعنی جولاه * جوساک و جوساک (بفتح جیم و سین مهمله) گاو گریبان * جوسه (بفتح جیم و سین مهمله) کوشک جوسق معرب آن * جوغن (بفتح جیم و غین) هاون سنگین، و بضم جیم نیز گفته اند * جون (بفتح جیم و واد) چوبه است که زیر آن غلتکها وضع کنند و برگردان گاو بندند و بالای غلۀ از کاه جدا نشده گردانند تا غلۀ از کاه جدا شود * جولاه و جولاهه و جولیه و جوله و جولاهک بافنده -

(۱) در فرهنگ لغت دوم بوزن خراسان و در برهان و سراج هر سه آمده و در برهان جامع بوزن گذار و گشادن ۱۱

(۲) و در دو نسخه - بتازی مهراس و بشیرازی جوغن و بتزکی دیک و بهندی اوکیلی گویند ۱۱ (۳) قوله

لیکن الح در دو نسخه بوده و این هر دو شعر در نسخ فرهنگ نیست آن شعر دیگرست که مثال این معنی آورده ۱۱

رست است بهار از بهار عدالت : چون شاخ فزون ز شاخ جوجم * و در عربی گل سرخ را گویند ، و درین دو سهو کرده ، یکم آنکه بمعنی گل سرخ بحال مهمله است در اول ، دیگر آنکه در بیت مذکور نیز مراد شاخ گل است و بحال باید خواند چه بمعنی شاخ اصل در نسخ دیگر بنظر نیامده * جوخ بالفتح فوج ، جوقه جرق معرب آن * جولخ (بضم جیم و واو مجهول و فتح لام) نوعی از بافته پشمینه که اکثر ازان خرچین و جوال سازند و درویش و قلندر پوشند و جوق نیز آمده و بدینجهت درویش را جولخی و جولقی گویند ، و بعضی گفته اند که جوق معرب جولخ است ، کمال گویند * قطعه * قصب من که بیست می ارزید : بعد شش ماهه استجارت تو * جولخی شد که شش نمی ارزد : چشم بد دور از تجارت تو * و مولوی گوید * بیت * جولقی سر برهنه میگذشت : با سر بیمو چو پشت طاس و طشت * جور بالفتح یکم از خطوط جام که بالای همه خطها باشد ، و پیاله جور یعنی مالا مال که بدان حریف را بیندازند و در بسیار دادن شراب باو جور کنند ، خاقانی گوید * ع * رسم جور از ساقی منصف بصفه خواستند * و بالضم تذرو ، و در فرهنگ بجم فارسی گفته ، و چورپور (بوزن روزکور) نیز گفته اند ، ظاهراً جور تذرو و پور دراج است و دو کلمه است که واو عطف انداخته یک کلمه پنداشته اند ، سوزنی گوید * بیت * پری دیدار حور نازون قد : دري رفتار جور یاسمن خد * و شهرست از فارس که فیروز آباد گویند و نهر جور ده است ازان ده است شیخ یعقوب نهرجوری * جو بالفتح معروف که بعربی شعیر گویند - و نو و ششم حصه از خلوص زر که عیار گویند - و (باو مجهول) جوینده - و امر بچستن * جوباره محله ایست از محلات اصفهان * جوبه (بالضم و واو مجهول) جائی و مقامی از هر شهر که دران اسباب و امتعه و غله و غیره از اطراف و جوانب آرند بواسطه فروختن * جوبار جائی که جوی آب بسیار باشد ، و جوبار (بحذف یا) نیز آمده * جوسنگ یعنی بوزن جو - و گینگچی را نیز گویند خاقانی گوید * بیت * بقسطای بسنجم راز موبد : که جوسنگش بود قسطای لوقا * جوبجو یعنی ذره ذره * جوجو یعنی پاره پاره خاقانی گوید * بیت * جوبجو از دامستان برگیر : دل جوجو شده ز جان برگیر * و در فرهنگ نام شهرست از خطا که مشک و کافور و جامهای ابریشمی از آنجا آرند ابن یمن گوید * بیت * مژگان توز جوشن الماس بگذرد : چون سوزن فسان زده از لاد جوجوی * و خاقانی گوید * بیت * جوبجو از جهان بنمود صبح مشک جوجو در نهان بنمود صبح * جودان و جودانه نوعیست از کافور خوشبو - و چینهدان مرغیان ، سیف گوید * بیت * سمند ترا باد در نو بهار : ز کافور جودان دهد خالک رند * و خسرو

سخن چند رانند از زمگاه : وزانجا بچندان گرفتند راه * و در فرهنگ بمعنی چندن نیز آورده سوزنی گوید * بیت * هست بر لکلك ز چندان و بقم منقار و پا : پس چرا شد آبنوسي هر دو پا لکلك بچه * و درین تامل است چه بعضی چنین خوانده اند * ع * هست بر لکلك ز چندن وز بقم منقار و پا * چند عد غیر معین - و نیز بمعنی کلمه چه - و بمعنی هر چند آمده ، سعدی گوید * بیت * مهیا کند روزي مار و مور : و گر چند بیدست و پایند و زور * و شرف شفرو گوید * بیت * پیک گمان در جذاب وادی قدش : چند دریده ندید هیچ کران را * چند فنه بیم و نهیب که بر مردم افتد * چنگار بالفتح خرچنگ * چنگال پنجه دست آدمی و سباع - و مالیده که از نان و روغن و شیرینی سازند * چنگالی کسی که چنگال سازد * چنگال خوست یعنی هر چه بچنگال مالیده باشند * چنگل چنگل مرغ * چنگین بالضم سخن کردن و چنگد یعنی سخن کند و چنگی یعنی سخن کنی * چنگ * بالضم سخن و گفتار - و امر بسخن کردن - و بالکسر منقار - و نوک سنان و پیکان - و بالفتح قلاب آهنین - و پنجه دست - و نام ساز بست مشهور - و هر چیز خمیده سوزنی بهر چار معنی گوید * بیت * پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف : در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ * و بمعنی شل نیز آمده چنانکه گویند که دست فلان چنگ شد یعنی شل شد * چنگلوك کسی که دست و پای او شل شده و خمیده گشته باشد ، و این مرکب است از چنگ و لوك ، لیبی گوید * بیت * ای خوك چنگلوك چو پزمرده برگ كوك : خواهی که چون چگوك بهری سوه هوا * چنگ مریم همان پنجه مریم و بخور مریم که چون در آب گذارند وضع حمل آسانی شود نظمی گوید * بیت * برست از چنگ مریم شاه عالم : چنان کابستنان از چنگ مریم * چنگش بالفتح نام مبارز تورانی که بیاری افراسیاب آمده بدست رستم کشته شد * چنه بالکسر مخفف چینه، یعنی چینه مرغ و چینه دیوار - و بالفتح مخفف چانه * چنو (بضم تین) مخفف چون او *

الاستعارات

چنبرمینا یعنی آسمان *

الجیم التازی مع الواو

جویا جوینده - و پهلوانیست مازندرانی که رستمش کشت * جو جم (بالضم و واو

مجهول و فتح جیم دوم) در فرهنگ بمعنی شاخ اصل که گل و میوه بار آرد ابوالفرج گوید * بیت *

خود بهشتي و گر دوزخي است : گذارش سوه جنيور پل بود * اسدي گويد * بيت * سيده زره خيزد
ز جرم گناه : سوه جنيور پل نباشدش راه * و مثال ديگر در لغت بلسك گذشت ، و بعضی درين سه بيت
اخير جنيور (بتقديم يا بر نون) گفته اند بر وزن كينه ور ، و بعضی اين لغت را بخا گفته اند والله اعلم *

الاستعارات

جنگ زرگري يعنى جنگ ساختگي * جنميت كش يعنى مطيع و منقاد * جنميش آبا
يعنى جنبش افلاك و ستارها * جنميش اول يعنى جنبش قلم قدرت - و حركت فلک - و حرکت
سيارات از برج حمل *

الجيم الفارسی مع النون

چنال يعنى درخت چنار * چناب بالفتح با ريسه خيمه رضى نيشاپوري گويد * بيت *
جز در چناب تو نزنم خيمه ثنا : گر چرخ در دهان كندم چوب چون چناب * چنمين بالضم يعنى
جست و خيز كردن و چنبد يعنى جست و خيز كند و چنك يعنى جست و خيز از رقي گويد
* بيت * چنل گريد دشمن ز شير ايت او : كه از نهيب بچنبد فلک بشکل شكل * و مولوي گويد
* بيت * حلقه حلقه بر او دست زنان رقص كنان : سوه او چنبد هر كس كه منم بنده او *
و اله * بيت * هر هستي در وصل خود در اصل اصل خود : چنك زنان در نيستي دستك
زنان اندر نما * چنبر دايه دف و غزال و هرچه گرد و ميان تهی باشد چون چنبر فلک و چنبر گردن
يعنى استخوان گرد گردن كه بعربي ترقوه گویند * چنپور (بفتح جيم و سكون نون و ضم باء فارسي)
پالنگ كه اسب بدان كشند * چندر بالضم مخفف چندر بسحاق گويد * بيت * هرگز نشنیده ام
كه آشي : فخره بوجود چندر آرد * چنپه (بالضم و فتح باء تازي) چوب كنده مانند چوب گازران
كه بران جامه شوند و چوب دستي شتر ياران و چوب پشت در و امثال آن لببيبي گويد * قطعه *
دو چيزش بشكن و دو بر كن : مندیش ز غلغل و ز غنچه * دندانش بگاز و دیده بانگشت : پهلو بدبوس
و سه بچنبد * چنپه (بالفتح و باء فارسي) نوع از برنج كه در هند معروفست - و نام گليست خوشبر
معروف * چنديل و چندن بوزن و معني صندل حسن غزنوي گويد * ع * آرد ز مه گلاب و ز خورشيد
چندم * و خاقاني گويد * ع * ارقم نيم كه بال بچندن در آردم * چندان يعني آن مقدار و تا آن زمان
حافظ گويد * ع * چندان بود كوشمه و ناز سهي قدان * و نام شهريست اسدي گويد * بيت *

فروخی گوید * بیت * زرد و چمپانچ کردم از غم عشق : در رخ لعل فام و قامت راست * و سوزنی
گوید * بیت * کشیده قامت و گلرود و مشکبوس و بست : خلمده بینی و چمپانچ و گنده فوز منم *

الجیم التازی مع النون

جذاب بالضم بازئی است معروف که دران در حریف باهم گرو بندند و عوام جناغ گویند
خاقانی گوید * بیت * دید مرا مست صبح با دلم از هردو کون : عشق نهاده گرو فقر کشیده جذاب *
و بتشدید نون نیز آمده لامعی جرجانی گوید * بیت * دل بود ز من شرط ز تو بود سه بوسه : معشوق
چنین بندد با عاشق جذاب * و جنابه (بالمد و القصر و الضم) معرب آن * جنابه بالضم توأم
خاقانی گوید * بیت * دولت و ملت جنابه زاد چو جوزا * جناغ و جناق بالضم روزه غاشیه زین
که اکثر آن از پوست پلنگ سازند معزی گوید * بیت * پلنگ کبر کند سال و ماه بردد و دام : ازان
قبل که جناغت بود ز چرم پلنگ * و انوری گوید * ع * مدد سرمدی ستام و جناق * و بعضی دوال
پس که در رکاب کشد - و بعضی دامنه زین گفته اند * جندره چوبی که پس در گذارند * جندرخانه
خانه که دران رخت گذارند ، لیکن بزور خطاست و مستحیج بمیم است چنانکه صاحب فرهنگ
سامانی تصریح نموده که جندرخانه و جمدارخانه مخفف جامه دار خانه باشد چه جامه دار کسی باشد که
حافظ و دارند رخت و اقمشه باشد * جندل (بفتح جیم و دال) شخصی که فریدون بخواست کاری
دختر پیش پادشاه یمن فرستاده فردوسی گوید * ع * چنین گفت جندل بشاه جهان * جنگ
بافتح معروف - و بالضم کشتی کلان - و بیاض کلانرا بواسطه آنکه اشعار گوناگون دارد نیز گویند خاقانی
گوید * بیت * بر جنگ زمانه فارغ الذات : از بیست و چهار رود ساعات * لیکن درین بیت چنگ
(بفتح جیم فارسی) مشهورتر است و بنابراین مصرع ثانی در افاده معنی مقدم اعتبار باید کرد ،
و اگر مقدم اعتبار نکنیم میتوان گفت که ایشان بالاتر از چنگ زمانه اند و از دست تصرف زمانه خلاص
شده اند پس فارغ اند از حوادث که در ساعات بر زمین نازل میشوند * جنگوان (بفتح جیم و کاف
فارسی و سکون نون) شهرست نزدیک بملک رایسین و جذیری جانب کوه سوات مسعود
گوید * ع * برخیز باده در ده بر فتح جنگوان * و مختاری گوید * ع * آن صبحدم چه بود که از
کوه جنگوان * جنیور (بکسر جیم و نون و یاء معروف و فتح وار) پل صراط ، و بسکون نون و
فتح یا نیز آمده ، و در فرهنگ بجای راء مهمله از کتاب ژند دال مهمله نقل کرده ، عنصری گوید
* بیت * ترا هست محشر رسول حجاز : دهنده بپول جنیور جواز * و اورمزدی گوید * بیت * اگر

پس مر ترا بر چمانه * چمانی یعنی ساقی * چمانچی بالفتح کوزه سرتنگ بزرگ شکم که دران شراب
 کند * چمچرخه (بفتح جیم اول و ضم دوم و سکون میم و زای مهمله و فتح غین) جنس است از
 تازیانه - و در ادات بمعنی رشته تازیانه آورده * چمن نشستگاه میان باغ که پیرامون آن درختان
 نشانند و در میانش سه برگه و گلها دارند * چمن افروز گل تاج خروس * چمین همان چامین یعنی
 بول و غایط * چموش بالفتح اسب سرکش ، شمس معرب آن * چشمش بالفتح چشم فردوسی
 گوید * بیت * بکردار چشم گوزنان در چشم : همه سحر و شوخی همه رنگ و نمش * چمک
 (بفتح تین) بیشی و افزونی عمیدلوه کی گوید * بیت * پدیده سخنوری یافتم از قبول تو : بل زایل
 بعون تو دست مراست این چمک * چمشاک و چمشک بالضم کفش ، و در نسخه سروری بضم
 جیم و فتح میم گفته ، و ظاهرا این چمشک همان شمشک است (بضم شین معجمه و کسر میم) که
 در کتب فقه مذکور است و آن چیز است که از بیت المقدس آرند شبیه به چارق عجم اما این
 درخته است و اطراف آن نه * چمچم (بضم هردو جیم) گیوه که از قسم پافزار است سعدی
 گوید * بیت * چمچم در پای مردانه لطیف : بر سرش خربندگانه میز * و خرام - و سم اسب
 و استر و جزآن سوزنی بهردو معنی گوید * بیت * تاتو چمچم کنی شکسته بود : بر سرت سنگ همچو
 چمچم خر * و پور بها گوید * بیت * زمستان منمزم شد تا در آمد : سپاه ماه فروردین بچمچم *
 چماچم (بضم هردو جیم) پیشانی نزاری گوید * بیت * بدرگاه قصر رفیعت نهاده : ملوک جهان از
 تفاخر چماچم * و ظاهرا چماچم که جمع جمجمه است بمعنی کاسه سردر لغت عربی بتصحیف چماچم
 خوانده اند و الله اعلم * چم بالضم لاف و تفاخر - و امر بدینمعنی شاه داعی گوید * بیت * زانکه
 فنا نام مرا کرده گم : گفت ز نام و لقب خود مچم * و بمعنی ثفل انگور - و بمعنی سرما - و حیوان
 نیز آمده خیام گوید * بیت * ای رفته و باز آمده و چم گشته : نامت ز میان مردمان گم گشته * و بالکسر
 سبزی روی آب که جامه غول گویند - و بالفتح مخفف چشم بزبان مرو و دارالمرز سنائی گوید * بیت *
 عالم دیگر است عالیشان : نیست فرقی ز پوز تا چمشان * و امر بچمیدن - و چمنده - و جرم و گناه
 نزاری گوید * بیت * جم گفتمش کو جم چه جم بر من بدین سهو است و چم : متلش نیامد در عجم
 شاه ز نسل بوالبشر * و بمعنی رونق و نظام نیز آمده شهید گوید * بیت * دعوی کنی که شاعر دهرم
 و لیک نیست : در شعرتونه لذت و نه حکمت و نه چم * و عنصری گوید * بیت * ز گبر اگر نبوی
 به بتر ز گبر مباش : اگر تو مومنی و کار دین تو بچم است * چمچاخ (بکسر جیم اول) خمیده و منحنی

الاستعارات

چلیپای فلک یعنی شکلی که از تقاطع خط ممحور و معدل النهار بهم رسد *

الجیم التازی مع المیم

جم و جمشاسب و جمشید و جمشیدون (هر چهار لغت) بمعنی حضرت سلیمان - و بمعنی پادشاه معروف در عجم ، و هر کدام بقرینه معلوم شود ، مثلاً اگر بخاتم و آصف و باد و دیو و مانند آن مذکور شود حضرت سلیمان مراد بود ، و اگر بجام و شراب و جزآن مذکور شود پادشاه عجم مراد بود ، اما جمشید و جمشاسب بیشتر در پادشاه عجم استعمال کنند ، و بمعنی جم سلطان بزرگ و بمعنی شید روشن و تابنده ، اسدی گوید * بیت * بدانست هر کس که گشتاسب است : فروزنده تخت جمشاسب است * جم اسپرم ریحانیست که حضرت سلیمان دوست میداشت و بعربی ریحان السلیمان گویند * جمزیور اسبی که روی و شکم و دست و پای او سپید باشد مسعود گوید * بیت * ابرش و خنگ و بوز و جمزیور : آتش و آب و باد و خاک شده * جهری بالضم جلف و بازاری ، و در نسخه سروری گوید اصح بکسر جیم است * جمست (بفتحتین و سکون سین مهمله) گوهریست کبود کم بها - و در اختیارات میگوید سنگیست بنفش سرخی مایل و معدن آن از مدینه سه روزه راه است * جمن (بفتحتین) چوبی که بعرض بر چوبهای باریک ببندازند و شاخهای تاک بران کنند * جمن (بفتحتین و سکون نون) اسب کاهل که جام گویند - و بمعنی کاهل نیز استعمال کنند ، و در نسخه سروری بجیم فارسی آورده * جملو (بفتحتین و سکون ها و ضم لام) دانه ایست مابین عدس و ماش ، و بفتح ها و سکون میم نیز گفته اند *

الاستعارات

جمشید ماهی گیر یعنی آفتاب - و حضرت سلیمان علیه السلام *

الجیم الفارسی مع المیم

چمیدن یعنی خرامیدن ، چمان و چمنده یعنی خرامنده و چمیده یعنی خرامیده چمانده یعنی بخرام آورده ، و برین قیاس چماند و چمانیدن * چمانه بالفتح نیم کدو منقش که دران شراب خورند - و بالضم حیوان ، نامر خسرو گوید * بیت * چه لافی که من بک چمانه نخوردم : چه فضلست

کاه و سنگ و گل در پیش رود خانه و جوی آب بندند و راغ نیز گویند - و (بالضم) آلت تناسل که چم نیز گویند - و (بالكسر) احمق و بے عقل - و مخفف چهل سراج الدین راجی گوید * بیت * چل کند چل سال اگر کسب علوم : کی شود کاملتر از اهل فہرم * و اسیر کہ دست راست و پای چپ آن سفید باشد و اشکل و اشکیل نیز گویند شاعر گوید * بیت * کلوں کژدم و چپ شوره یشت و آدم گیر : یسار و عقرب و چل سم سفید و گام سباه * چالانک (بالضم و فتح نون) بازی است کہ کوزه گردان گویند - و جانور کیست کہ سرگین گردانک و بتازی جعل خوانند * چلان کوه بالفتح کوهیست در چین نزاری گوید * بیت * بکوه بر شد از تشویش انبوه : کہ خوانندش دران کشور چلان کوه * چلب (بفتح تین) دو طبقہ پہن کہ از برنج سازند و می نوازند و سنج نیز گویند فردوسی گوید * بیت * چو یکپاس بگذشت از تیرہ شب : ز پیش اندر آمد خروش چلب * فرخی گوید * بیت * چشمہ روشن نہ بیند دیدہ از گرد سپاہ : بانگ تندر نشنود گوش از غوکوس و چلب * و غوغا و آشوب و فتنہ ناصر خسرو گوید * بیت * عامہ بر من تہمت دینی و فضل من بگل : بر سرم فضل من آورد این ہمہ شور و چلب * و قطران گوید * بیت * ز مہر و کینش غمگین عدو و شاد وای : ز دست و تیغش بیدار امن و خفتہ چلب * چاہلہ (بضم جیم و باے موحدہ) شتاب کار و مضطرب ظہیر گوید * بیت * ای ز نور راے تو خورشید رخشان در حجاب : وی ز جود دست تو ابر بہاری چاہلہ * و چیزے کہ بطریق انعام و صلہ و جلد و بکسہ دهند * چاہلک (بفتح اول و سیوم) نانے کہ میان روغن بریان کنند و چواک و چربک نیز گویند * چلچلہ (بکسر ہر دو جیم) لاک پشت - و بعضے بمعنی غلیوچ گفته اند قاسم انوار گوید * بیت * چل چلہ بگذشت و صوفی رہ نیافت : چلچلہ صد بار بہ زان چل چلہ * چلغوزہ الکسر درخت صربر ، چون غوزہ آن بسیار است بذاہبران چلغوزہ نام کردند و بکثرت استعمال بار آنرا گویند و چلغوز (بر وزن فردوس) معرب آن ، خسرو گوید * بیت * بود گندم گزے بالا سرافراز : سر چلغوزہ گوید با فلک راز * چلک (بفتح اول و ضم دوم) همان چالیک اما صحیح چالک بکسر جیم و لام است و چلیک (بز یاد تی یا) نیز آمدہ - و بالكسر کفچہ دیگ * چاہلہ (بفتح اول و سیوم) رایگان ناصر خسرو گوید * بیت * عالم حق آنست زان سوکش عذاب : عامہ را دہ جملہ عالم چاہلہ * اما درین بیت خلیلہ خواندہ اند بمعنی دیگر چنانکہ بیاید * چلوک (بفتح تین و واو ساکن) رسنے کہ در گردن اسبان بندند * چالونک (بفتح اول و ضم دوم) نام شخصے * چلیپا چوب چہار گوشہ و سہ گوشہ کہ بصورت داریست کہ بعقیدہ نصاری حضرت عیسی را علی نبینا و علیہ السلام بران کشیدہ بودند صلیب معرب آن *

و در فرهنگ بمعنی کمند گفته و همین بیت شاهد آورده ، و دران تامل است چه بمعنی اول نیز راست می آید * جَلَبَلان (بضم هردو جیم) گشنیز ، لیکن ظاهراً عربیست * جَلَد بالفتح معروف - و بمعنی جَلَق نیز گفته اند سورنی گوید * بیت * امروز منم کیر خدو کرده بکف بر : چونان زده ام جلد چو چشماخ بخف بر * و درین مثل تامل است * جَلَمگ (بکسرتین) صدای زنگ و زنجیر و مانند آن مرادف جَرَنگ - و بیارغ خربزه و هارانه و خدار و کدو و عشقه و مانند آن - و ملج آبی که میلک و میلک نیز گویند و بهندی جَبینگ خوانند - و نوعی از قماش ابریشمی که زرتار و غیر زرتار بافتند و از آن قبا و چکمه و کلاه و شلوار کنند اوحدی گوید * بیت * در بر آن جلدگ زربفته : ای بسا دل که شد بهم رفته * جَلَو (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) سیخ که بدان گوشت و مرغ کباب کنند و گردنار و باب زن نیز گویند ، و آنچه از چوب سازند جلوجوب و آنچه از آهن سازند جلو آهن گویند * جَل وزغ و جَل بَل بالضم همان جامه غوث یعنی سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد * جلوند بالفتح جراع مرادف جَروند * جَلونک (بفتح اول و نون و ضم لام) بیارغ خربزه و خیار و مانند آن * جَله (بالضم و ثانی مشدد مفتوح) گروهه ریمان ، جَلَهق بالضم معرب آن و جَلها جمع ، و در قاموس گفته الْجَلَهق (کعالبط) الْبَذَق الَّذِي يرمى به و اصله بالفارسیه جَلَه و هی کَبَّة غَزَل و الكثير جَلها و بها سمي الْحَايِل * جَلِيل (بضم جیم و فتح لام) جل اسب - و نقاب چیزه باشد ، اسدی گوید * بیت * ز پیروزه پیکر ز یاقوت کاه : گهر بافته بر جلیل سیاه * و له * بیت * ز هودج فرهشته دیبا جلیل : غلام ایستاده بسے خیل خیل *

الجیم الفارسی مع اللام

چَل بالفتح امر از چَلیدن یعنی رفتن ، و بزبان هندی نیز بهمین معنی مستعمل است اما حق آنست که اصل هندیست و فارسیان استعمال کرده اند ، ناصر خسرو گوید * بیت * اگرچه غرقه از فضل او نمید مباحش : بعلم کوش و ازین غرق جهل بیرون چل * و خسرو گوید * بیت * از چل چل تو پای من زار شد کچل : من خود نمی چلم تو اگر میچلی بچل * و بندے که از چوب و

(۱) در فارسی بودن این لفظ بدین معنی نظر است و آنکه در بهار عجم مشترک در عربی و فارسی گفته و ولیست به دلیل ، و در شعر سورنی جلد زدن کنایه از جلق شاید که باشد چه جلد بمعنی نره و جماع در قاموس آمده و بحتم که جلق را بتصحیف جلد خوانده و نوشتند اند فافهم || (۲) ظاهراً عربیست تصغیر جل ||

بول قطره قطره چکد و بتازی تقطیر البول گویند * چکن و چکین (بکسرتین) نوعی از کشیده ، و آن پارچه را که چکن دارد چکن دوزی گویند ، شمس طبعی گوید * بیت * دوش بگردون زر کشیده کله گفت : تا چه کنم هفت ترک پر ز چکین را * چکوچ (بفتح اول و ضم دوم) چکش که چاکوچ نیز گویند - و دست افزای سرتیز که دسته دارد و بدان آسیا درست سازند * چکیدہ بالفتح معروف - و گوز را نیز گویند که بتازی عمود خوانند شمس دهستانی گوید * بیت * چکیدہ تو ز مغز یلان کند اعلام : حسام تو ز سر دشمنان دهد پیغام * و بالضم بمعنی مکیده که چشیده و چوشیده نیز گویند و چکیدن مصدر آنست مولوی گوید * بیت * پستان آب میچکد ایراکه داید اوست : طفل نبات را طلبد دایه جا بجا *

الجیم الفارسی مع الکاف الفارسی

چگل بالفتح چیز گران و کثیف رضى فیشاپوری گوید * بیت * پیش طبعش گران هواے سبک : پیش حلمش سبک زمین چگل * چگامه بالفتح قصیده که چغامه نیز گویند ابوالمثل گوید * بیت * چو گردد آگه خواجه ز کارنامه من : بشهریار رساند سبک چگامه من * و مثال دیگر در لغت پساوند گذشت * چگانی (بالفتح و ثانی مشدد و کسر نون) نوعی از خربزه * چدک و چگول (بضم تین) گنجشک که چغول و چنگ نیز گویند فخری گوید * بیت * اگر کند طیاران در هواے نعمت تو : ز چنگ شاهین باز آورد شکار چگل * و له * بیت * آنکه شهباز همتش گه صید : کرگس چرخ بشکود چو چگول * چگل (بکسرتین) شهره در ترکستان که مردمش بخوبروئی و تیراندازی مشهورند * چگندر (بضم تین) مرادف چغندر *

الجیم التازی مع اللام

جل بالفتح مرغیست خوش آواز ، و این هندیست و در فارسی نیز آمده * جلبو (بالفتح و باء مضموم و واو معروف) سبزی است شبیه به نعناع مولوی گوید * بیت * فندق و خشخاش برقص آمده : نعنغ و جلبو بلب جویبار * جلوبیز و جالبیز (بالفتح و باء مجهول) غماز و مفسد ، و در قاموش جلموز بالكسر پیاده کوتوال و چاکوش که مردم را گیراند و غمازی کند ، و ظاهره معرب کرده اند ، فخری گوید * بیت * بعهده او نبود کام ظالم و جایز : بدور او نبود قدر مفسد و جلوبیز * طاهر فضل گوید * بیت * روا نبود زندان و بند بسته تنم : اگر نه زلفک مشکین تو بدی جلوبیز *

که شاهین رباید چکاو : ربود آن گرانمایه تاج تزار * و ادیب مابر گوید * بیت * بر فرق سر نرگس تر
 زک کلاه : بر فرق سر چکاره يك مشت گیاه * و نوایست از موسیقی که نواله چکارك نیز گویند
 منوچهری گوید * بیت * زده بیزم تو رامشگران بدولت تو : گه چکارك و گه راهوی و گه قالوس *
 و بمعنی چغانه نیز آمده هندو شاه منشی گوید * بیت * زگل ساکن شود بلبل بلبل : نه از زیر و بم
 چنگ و چکارك * و پوشیده نماند که نوعی از مرغابی است که آنرا سرخاب نام است و بزبان هندی
 نر آنرا چکوا و ماده اش را چکوی گویند و عادت آن چنانست که نر و ماده بشب از هم جدا شوند و
 یکجا خواب نکنند ، و اکثر مردم هندی بواسطه مناسبت لفظی که میان چکارك و چکواست بغلط
 افتاده تصور نموده اند که این هردو بیلک معنی است چنانچه خسرو گوید * بیت * جفت چکارك
 ز قضاے خدا : روز بیکجا و شب از هم جدا * چکاوگاه و چکاوگاه موضعی است از گوشه کمان که
 گره سردر آنجا واقع شود * چکره و چکله بالفتح قطره ریزه که از آب جهد و بتازی رشحه گویند مولوی
 گوید * بیت * هفت دریا اندرو يك قطر : جمله هستی ز موجش چکر * و له بیت * پای
 آهسته نه که تا نچد : چکله خون دل بهر دیوار * چکری بالضم نوعی از ریواس فخری گوید * بیت *
 در کهستان بزم دولت تو : شاید از شاخ زر شود چکری * و مثال دیگر در لغت بلخ گذشت * چکس
 (بفتحتین) نشیند باز و باشه و امثال آن عبدالواسع گوید * بیت * بر هوا پرده بار و بر زمین غرنده
 ببر : بر چکس باشد ز قهر و در قفس باشد ز جبر * و عمید لومکی گوید * بیت * فریاد قمری از
 قفس افغان بازان از چکس : و ز بانگ طائوس و مگس آواز گریه است و طغین * و خجالت و شرمندگی
 و چکسیدن مصدر آنست مولوی گوید * بیت * صور را دل شده جاذب چو عین شهرت کاذب :
 ز خوبان نیست عین را بجز بخشیدن و چکسا * چکسه بالفتح نشیند باز مرادف چکس نزاری گوید
 * بیت * عنان بمركب توس مده مگر بحساب : بچکسه باز نیاید چو اوج گیرد باز * و پارچه کاغذی
 که مشك و عنبر و زر و دارو در آن پیچند و بهندی پزی گویند انوری گوید * بیت * بندشست و یک
 کاغذک چکسه برون کرد : حاصل شده از گدیه بجوجو نه بمقال * چکک (بضم تین) بند ابریشمی *
 چکوک (بفتح اول و ضم دوم) گیاه خرفه که پرپهن نیز گویند ، و آنچه بزرگتر و برگ از پهن شود
 خرچکوك گویند ، و بمعنی گنجشك بكاف فارسی است * چکمزك بالفتح مرضی که میز یعنی

(۱) در سراج گفته در شعر میر علیه الرحمه میتوان که لفظ چکاچک (بهر در جیم فارسی) واقع شده باشد ، مخفف

چکوا چکوی که مردم بغلط چکاوک خوانده و نوشته اند و جناب میر از تهمت مبرا باشد //

توئی کز هیبتت : چشم گردونست هر شام از افق خونابه چک * و بمعنی فك اسفل و زرخدان نیز آمده و مثل است که میگویند چک و چانه اش به بینید - و مشتق حلاجان - و چوبی که سه شاخه و چهار شاخه و بیستر نیز سازند و خوشه های کوفته خرمن بدان حرکت دهند تا باد خورد و دانه از کاه پاک گردد و سگو نیز گویند فرالای بهر سه معنی گوید * قطعه * تا بکی بوسه بر چک جلبی : بشمری همچو تنگه را صراف * تا بغریله همچو بزرگتر : دانه از که بچک بسازد صاف * بر کس چون کمان زدافی : میزنی چوک چون چک نداف * و بریدن شاخ انگور و غیره تا بار آورد - و در فرهنگ بمعنی معدوم و ناچیز آورده اخسیکتی گوید * بیت * میادین اوهم در عرض او کم : بساتین فردوس بر صحن او چک * و درین تامل است چه مصراع اخیر چنین یافته شده * ع * بساتین فردوس را صحن او چک * یعنی قبالة و حجت - و بتدریج بمعنی کشیدن - و امر از کشیدن بود * چکچاک و چکچاک بالفتح آواز ضرب شمشیر و گرز که پی هم زنند اسدی گوید * بیت * شل و تیر پیوسته چون تار و بود : چکچاک برخاست از گرز و خود * و فردوسی گوید * بیت * ز چکچاک گرز و ز شیشاپ تیر : بر آورد از جان دشمن نفیر * چکچاک (بفتح هردو جیم) همان چکچاک که چخاچ و چقاچق نیز گویند - و آواز برهم خوردن دندان - و (بضم هردو جیم) چیزی که در افواه افتد حکیم زجاجی گوید * بیت * چکچاک شد این راز اندر میان : که گردیده بد شاه با رومیان * چکچک (بفتح هردو جیم) همان چکچاک یعنی آواز ضربت شمشیر و گرز و چوب و مشت و مانند آن که پی هم زنند - و صدای چکیدن ب قطره قطره - و صوت برهم زدن دندان از سرما یا وقت طعام خوردن سوزنی گوید * ع * بآب درفکام ملج ازان بکف چکچک * و (بالضم) سخنی که در افواه افتد سنائی گوید * بیت * چکچک اوفتاده در مسجد : زنی هزل و ضحک از پی جد * و (بالکسر) آواز سوختن فقیله تر شده * و به بیت * کخکخ اندر فقیه چیست خری : چکچک اندر چراغ چیست تری * چکاک و چکاده بالفتح تارک سر عموما - و قلله کوه خصوصا - اما صاحب نصاب چکاک بمعنی جبهه گفته عطار گوید * بیت * پیش سرسبز چرخ خطا چو قام : عقل کل بر چکاده می آید * و به بیت * نخستین پیش میدان شد پیاده : قدم غرقه در آهن تا چکاده * و فردوسی گوید * بیت * پیامد دوان دیده بان چکاک : که آمد سپاه ز ایران چو باد * و در فرهنگ بمعنی سرگشته و شاهد آن معلوم نشده * چکاو و چکاوک و چکاو مرغیست از گنجشک اندک بزرگتر و خوش آواز بود و بهندی چندول گویند و تاج بر سر دارد و در آن هوز و بتازی قیده و ابوالملیح گویند، و در جهانگیری بمعنی جل گفته و سهو کرده، فردوسی گوید * بیت * بدانسان

خون جگرشان : جستند درین ره جگره * جگر (بکسر اول و فتح دوم) معروف - و غم و غصه خاقانی
گوید * بیت * مکن هیچ تقصیر در کشتن من : که کار عزیزان جگر بر نتابد * و رضی الدین نیشاپوری
گوید * بیت * جگر چه میدهمی آنرا که بر توان چیدن : ز خاک رهگذرش پاره پاره جگرش * و در
فرهنگ بمعنی انتظار نیز آورده و همین دو بیت شاهد داشته و درین تامل است * جگر نه (بکسر
اول و فتح دوم) نوعی از کلنگ که از کلنگ کوچکتر و برگردنش پره‌ای سیاه باشد و جوانان بر سر زنند ،
و در نسخه سروری بجیم تازی آورده بمعنی کاروانک *

الاستعارات

جگر تافته و جگر تفته یعنی عاشق - و شخصی که علت دق داشته باشد * جگر خوردن
یعنی غم و اندوه خوردن * جگر گریه خوردن یعنی چیزی پاکیزه گم کرد کذا فی الموبد نظامی گوید
ع * مرد بدان دل که جگر گریه خورد *

الجیم الفارسی مع الکاف التازی

چک بالضم آلت تناسل - و زانو، و بدین دو معنی مخفف چوک است، پوز بهای جامی
گوید * بیت * از عیب در دهان تو افسرده خون چو کس : وز غصه آب گشته ز چشمت روان چو چک *
و مولانا جامی گوید * بیت * چو اینچا رسی زن دران آب چک : که گردد نمک از گدازش سبک * و
میلی گوید * بیت * بدو زانو دمه که بنشیند : همچو اروانه ایست کوزده چک * و (بالکسر) یکطرف از
چهار طرف بجهول که دزد نیز گویند - و گردگانه که مغزش باسانی بر نیاید - و نیم ربع یعنی ثمن چیزی
شانی گوید * بیت * از برای مقامران فساد : آن یکی پک نشیند این یک چک * و (بالفتح) قبایه
که عک معرب آنست و برات و لهذا شب برات را شب چک گویند - و امر بچکیدن - و بمعنی
سخن نیز آمده سوزنی بهر سه معنی گوید * قطعه * دیو است تا ریاست اصحاب را بحق : اندر
کتابخانه اسلاف تست چک * آید صواب هر چه تو گوئی و خصم را : یارا و زهره نه که کند هیچ
گونه چک * تو در چکان ز لفظ بر اصحاب خویش باش : گو بر رخ اعدای تو خون دیده چک *
و بمعنی چکله یعنی قطره - و بمعنی چکاننده نیز آمده ، شاعر گوید * بیت * چک خون نبود از در
تیرد خاک : مکن سیمتن را سر از تیغ چاک * و عمید لومکی گوید * بیت * خسرو آفاق طغرل خان

(۱) چنینست درش نسخه و در نسخه بکاف تازی، سروری در باب جیم فارسی آورده و گفته بکسر جیم و فتح کاف و نون ۱۱

سقف و طاق نیز گفته اند ، اما اصح آنست که چفت سقف خمیده مانند طاق چنانکه خاقانی گوید
 * ع * آن چفت را کز شد قوس قزح ملون * و بالضم تنگ و چسبان که چست نیز گویند - و
 چوبی که زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد - و (بالکسر) زنجیر در * چفتک بالفتح مرغیست که گوشت
 لذیذ دارد و کاروانک نیز گویند ، و در نسخه سروری و بعضی نسخ دیگر بجای تاء قرشت نون گفته اند *
 چفته بالفتح سرگوسپند نظامی گوید * مثنوی * بفرمود تا مطبخی در نهفت : نهد چفته و آنرا کند
 خاک خفت * بیدارد خوان زیرک هوشمند : برو لفتهای سرگوسفند * و خمیده اخسیکتی گوید
 * بیت * ای بسا شب که تو در خلوت و من تا بسحر : از قد چفته خود حلقه در ساخته ام * و
 تهمت کمال گوید * بیت * من بر سخا و تربیت کیسه دوخته : حساد می نهند بتقریب چفته ام *
 و برابر و قرین انوری گوید * بیت * و گر نه چفته نهد با قبای کجایی خویش : همی بر آید ازین
 غصه دمبدم هوشم * و چفت انگور که بتاری عریش نامند - و عمارتی که سقفش خمیده مانند طاق
 باشد خاقانی گوید * بیت * گیسو شده چفت و داده تزیین : زان چفت بچفته سلاطین * چفته
 بالفتح مرادف چفته بمعنی دوم * چفرشته^(۱) همان چفرشته بغین ، چون بهر دو روش خوانده اند و
 رجحان معلوم نشده آورده شد ، لیکن^(۲) در نسخه مصححه قدیمه سامی چفرسته (بفا و سین مهمله)
 دیده شد و در اکثر فرهنگها نیز چنین است بمعنی ریسمان که بر تاتره پیچند و جامه ببافند و ماشوره
 گویند * چفسیدن بمعنی چسپیدن و همچنین چفس و چفسیده مولوی گوید * بیت * نور آبه
 دان و هم بر آب چفس : چون که داری آب از آتش متفس *

الاستعارات

چفت مقوس یعنی سقف طاق مانند و خمیده چون چوگان *

الجبیم التازی مع الکاف التازی

جک بالضم جنبانیدن جغرات *

الجبیم التازی مع الکاف الفارسی

جگاره بالضم همان جدگاره یعنی راههای مختلف مولوی گوید * بیت * هر چند شدست

(۱) و در دو نسخه بسین ب نقطه موافق برهان و فرهنگ و سروری || (۲) این عبارت همین در دو نسخه بوده ||

(۳) و در سه نسخه بالفتح موافق برهان ||

و حرير * چغلك و چغوك و چغو (بضم تين) گنجشك ابو شكور گوید * بيت * اگر بازي اندر چغوكم نگر : و گر باشه سوه بطآن مېر * چغنه بالفتح مخفف چغانه - و بالضم گنجشك خسرو گوید * بيت * بيا مطرب آن چغنه كز يك فغان : كشد زاهدانرا بدير مغان * و پورېها گوید * بيت * شوم چون بوم گرسنه چون زاغ : خرد چون چغنه سست چون كوتر * ليكن مسعود بمعني اول بجاي نون باء موحده آورده و گفته * بيت * چون فرو راند زخمه بر چغنه : هر كه بشنيد گردش سغه * مگر آنكه قافيه نون با با دزين قسم محل درست باشد * چغند (بضم اول و فتح دوم) سوه سر كه بر قفا گره زده باشند * چغن بالضم پرنده معروف بنحوست - و بعضي بمعني سوه سر بر قفا گره زده مرادف چغند نیز گفته اند و دور نيست كه چغد را چنين خوانده باشند ليكن شاهد بايد جست و الله اعلم *

الجيم التازي مع الفاء

جفت بالضم زوج ضد طاق - و گاو قلبد مولوي گوید * بيت * جفت ببردند زمين ماند خام : هيچ نروئيد ز خار و گيا * جفته بالضم لكده كه ستور بهردو پا اندازد خاقاني گوید * بيت * جفت و طاق سپهر در شكند : جفته كان تگاور اندازد * جفت ساز بالضم نوعي از فنون سازندگي ، و نوع دوم يلك و نيم ساز ، و سيوم ساز راست ، و در نسخه سروري هر کدام صفتي از صفات تاريخي ساز است ، كمال گوید * بيت * آنجا كه جفت ساز سر خامه ات بود : لحنه بود تمام كه نام نوا برند * و روحی گوید * ع * بتاب گيسوه چنگ و بجفت ساز رباب * و مجير گوید * ع * آسمان بر جفت ساز زهره اين ره ميزند * چغتك بالضم مرغيسست كه نر آن يك بال دارد و بر جانب ديگر قلابه و ماده آن نيز يك بال دارد و بر جانب ديگر حلقه هرگاه كه فرو آيد از همدیگر جدا شده بچرا مشغول شوند و چون پرواز كنند نر قلاب را در حلقه بال ماده اندازد و باهم پرواز كنند و بتازي لاينفك گویند *

الاستعارات

جفاپیشه يعني ظالم و ستمكار * جفتي خوردن و جفتی كردن يعني مباشرت كردن *

الجيم الفارسی مع الفاء

چفاله بالفتح خيل مرغان ، ليكن در نسخه سروري و در بعضي نسخ ديگر بجيم تازي است ، ناصر خسرو گوید * بيت * آمد نازان ز هند مرغ بهاري : روه نهاده بما چفاله چفاله * و اسدي گوید * بيت * بد آكنده گردون و هامون همه : ز مرغان چفاله ز غرمان روه * چفت بالفح تالار - و بمعني

ترکیست * چغامه بالفتح قصیده که چغامه نیز گویند * چغانیان شهرست نزدیک حصار شادمان
 صغانیان معرب آن - و در فرهنگ محله ایست از سمرقند سوزنی گوید * بیت * شغل چغانیان را
 بے باره : یکباره زدو باره نمی باید ؟ * چغانه بالفتح چوبے مانند مشتگ حلاجان که سر آنرا شکافته
 جلاجل چند دران تعبیه کنند و اصول را بدان نگاهدارند - و پردۀ چغانه پرده ایست از موسیقی *
 چغان بمعنی چغانه حمید قلندر گوید * بیت * از شعرا و کنند اگر شعر دلبران : هر تار آن ترانه
 چنگ و چغان دهد * و مرد کوشنده و دم زننده و چغیدن مصدر آن مرادف چغیدن * چغبت و
 چغبوت بالفتح پنبه و امثال آن که میانۀ ابره و استر جامه و بالشت و نهالی نهند و بتازی حشو
 خوانند طیان مرغزی گوید * بیت * آن ریش نیست چغبت دلال خانهاست : وقت جماع زیر
 حریفان ننگد نیست * و فخری گوید * بیت * در خرابات ریش خصمانش : گشته در زیر قجبان
 چغبوت * و در فصل با تحقیق این لغت گذشت * چغرشته (بالفتح و راے مکسوره و شین ساکن)
 گروه ریسمان خام که بردوک پیچیده شود * چغاز بالفتح زن دشنامده بیحیا ناصر خسرو گوید * بیت *
 چون چغز گشت بناگوش چو سیسنبه تو : چند تازی پی این پیزن زشت چغاز * چغز (بفتح تین)
 بوته گیاهی بغایت سپید و مانند درمنه بود و شباهت تمام بجاروب دارد و چوز و ژاژ نیز گویند - و
 (بسکون غین) غوک - و جراحته که دهانش فراهم آمده و درون آن چرک جمع شده باشد و بهر دو معنی
 بتازی صدق گویند ، لیکن در کتب طبّی گرچه که زیر زبان بر می آید چون مستحکم شود غیر از شکافتن
 علاج ندارد ، مولوی گوید * بیت * تا نبشکافی بنشتر ریش چغز : کی بشد نیکو و کی گردید نغز *
 چغز (بالفتح و راے مهمله در آخر) ترس و چغردن یعنی ترسیدن و چغریده یعنی ترسیده مولوی
 گوید * بیت * چند گردید چو درلاب درین بحر عذاب : سر فرو برده و چغریده چو بوتیمارید * وله *
 * بیت * در فنا جلوه شود فائده هستیها : پس نباید ز بلا گریه و در چغردن * و در فرهنگ بمعنی
 ناله گفته و همین بیت آورده * چغزواره و چغزواره سبزی بالآه آب ایستاده که جامۀ غوک و
 بزغسمه نیز گویند * چغل (بفتح تین) چین و شکنج - و ظرفی چرمین که ازان آب خورند و اکثر مسافران
 دارند - و (بکسرتین) گل و لاله که چگل هم گویند - و (بضم تین) سخن چین که پیش مردم بددی
 سعایت کند و فعل او را چغلی گویند - و (بضم اول و فتح دوم) نوعی از سلاح و بعربی جوشن گویند
 خسرو گوید * بیت * نه همچون دیگران ز آهن چغل پوش : سلاح عصمت یزدانش بردوش * و تازی
 گوید * بیت * چغل به پیش خدنگش چو شیطن است و شهاب : زره به پیس سنانش چو سوزنست

یعنی آفتاب * چشمه قیدر یعنی شب * چشم براه داشتن یعنی انتظار کشیدن * چشم پیش کردن^(۱)
 یعنی فزونی نگرستن از شرم و از تواضع و از اندوه * چشم پیش خجل و شرمزده * چشم خروس یعنی
 شراب سرخ - و دانه سرخ که سرش سیاه بود و بهندی گنگچی گویند - و لب معشوق * چشم رسیدن
 یعنی چشم زخم رسیدن * چشم کردن یعنی چشم زخم رسانیدن * چشم سیاه کردن یعنی طمع
 کردن بچیز * چشم شدن یعنی ظاهر شدن عطار گوید * بیت * گفت بر من چشم شد آسوار
 عشق : مینمایم هر زمان تکرار عشق * چشم گشته یعنی احول * چشمه آتش فشان و چشمه خاوری
 و چشمه روشن و چشمه سیماب و چشمه سیماب ریز و چشمه گرم و چشمه نوربخش یعنی آفتاب *
 چشمه نوش یعنی آب حیات - و دهان معشوق * چشم آب دادن یعنی تماشا کردن * چشم دریده
 و چشم آب یعنی بیضا * چشم گرم کردن یعنی خواب سبک * چشم زدن اشارت کردن - و
 ترسیدن - و زمان اندک - و بیدار بودن - و شرم کردن * بیت * نشتی چند خواب خواهی کرد :
 چشم زن از هجوم عیاران * و خسرو گوید * بیت * ببايد چشم زد زن شیر نخچیر : که او چشمه نزد
 از نازک تیر * چشمه بهامی شدن یعنی رفتن آفتاب به برج حوت *

الجیم التازی مع الغین

جع بالضم چوبی که بر گردن گاو قلبه نهند و جوغ و یوغ نیز گویند * و جغش جغشت
 (بفتح تین) سبزی و تره که در ابتدای بهار پیشتر از جمیع سبزیها روید و با سرکه نانخورش سازند ، و
 مثل مردم خراسان است که جائی بجغشت کشیدیم یعنی از عسرت و تنگی خود را بفراخی رسانیدیم *
 جغرات بالضم ماست ، مغراط معرب آن * جغاره بالفتح بمعنی جغشت سوزنی گوید * بیت *
 در مرغ همچو چرخ بچنگالان : میکاو و جغاره نمی یابد * و نان ارزن - و سرخی که زنان بر روی مالند
 و غازه گویند - و ناف گاو و شتر و گوسفند و دیگر حیوانات - و قریه ایست از بلوکات هری *

الجیم الفارسی مع الغین

جع بالفتح چوبی که بدان جغرات شورانند تا مسکه از دوغ جدا شود - و چرخه که زنان بدان
 ریسند - و بالضم چوب آبزوس اسدی گوید * بیت * یکی تخت عاج و دیگر تخت جع : یکی جای
 شاه و دیگر جای نع * و (بالکسر) پرده که از چوبهای باریک سازند و چپق و چپغ گویند و بدین معنی
 (۱) اینست در سه نسخه مطابق بهار عجم و سراج - و در پنج نسخه (چشم بر زمین افکندن) موافق فرهنگ و برهان //

از بهر چشم زخ که مداش نام و مه نشان * و عمید لومکي گوید * بیت * عطار را بدوزم دیده بد : که
 جان و خامه را چشم زخ کرد * چشم آزر (بمد الف و ضم را و واو مجهول) چیزه که بجهت دفع
 چشم بعمل آرند اعم از آنکه برای آدمي یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد سید حسن غزنوي
 گوید * بیت * بر حسن و جمال بیش می افزاید : چشم آزر را چو خال بر روی نهی * چشم آغل و
 چشم آغیل و چشمالوس نگاه گوشه چشم ، و چشم آغیلدن نگرستن بگوشه چشم ، فخری گوید * بیت *
 گر کند شهریار خصم شکار : سوه گردون نظر بچشم آغیل * چشم آویز چیزه که از موه مشبك
 بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم نه بینند و ایشان به بینند ، و آیاری و آیاسی نیز گویند ، آذری
 گوید * بیت * سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز : مست هر چند بپوشند نباشد مستور *
 چشم پنهام هیکله که بجهت دفع چشم زخم نویسند ، و معنی ترکیبی نقاب و پرده چشم ، شهید گوید * بیت *
 بتا نگرا از چشم بد بترس بترس : چرا نداری با خوبستن تو چشم پنهام * و فخری گوید * بیت *
 هر که با حرز دولت باشد : نبود حاجتش بچشم پنهام * چشم فسا کسی که افسون چشم زخم کند *
 چشم گاو و چشم گاو میش گلیست زرد که گاوچشم و بتازی عین البقر و بهار گویند * چشمه سار چشمه
 ایست از کهستان سمیرم و شرح آن در آب مرغان گذشت * چشان بالفتح گرز را گویند و فشان نیز آمده *
 چشك بالكسر افزون و غالب فردوسی گوید * بیت * خرد چون شود کمتر و کام چشك : چنان دان
 که دیوانه خواهد بچشك * چشپر و چشفر (بفتح اول و باء عجمی مفتوح در اول و فا در دوم)
 نشان پای عموما - و نشان پای سباع خصوصا شاعر گوید * بیت * تا قیامت بدیده گل چینم :
 سگت آنجا که چشفر اندازد * چشته بالفتح مخفف چاشته مرقوم ، انکه بمعنی طعمه مطلق استعمال
 یافته * چشمه معروف - و نیز سوراخ سوزن و جوال دوز *

الاستعارات

چشمه تدبیر یعنی مغر سر - و قوت متفکره - و شخص مدبر و منبع تدبیر نظامی گوید

* ع * چشمه تدبیر شناسندگان * چشمه خضر یعنی آب حیات - و دهن معشوق * چشمه گرم

(۱) و در یک نسخه بعد از نیست این زیادت - و در بیت اول نیز چشم زخ میتوان خواند پس برای چشم زخ

شاهد دیگر باید و آن لغت کامل دارد || (۲) در نسخه فرهنگ نیز بدین صورتست و در سواج گفته در رشیدی
 گرز که سالحیست مقبر ، لیکن در برهان گوید معنی این لغت را در یک فرهنگ لفظ گذر (اذال نقطه دار)
 و در دو فرهنگ دیگر گرز (با زای نقطه دار) نوشته بودند و شاهد نیاورده - و هکذا قال فی لغة پشان و فشان ||

که خود را از درخت بیاریزد، لیکن بدین معنی **چوک** نیز گفته اند و آن اصح است * **چرگر** بالضم مفتی که فتوی حکمی دهد ناصر خسرو گوید * **بیت** * بر پی شیر دین یزدان شو: ^(۱) گز پس چرگر امتست بتاز * و ابوالحفص سعدی گوید * **بیت** * بوس و نظرم حلال باشد با یار: این فتوی من گرفتم از چرگر * و بمعنی مغنی یعنی مطرب نیز گفته اند شهاب الدین مهمره راست * **بیت** * ز آواز مطرب ز دستان چرگر: دل من تپان همچو ماهیست در بر * و دور نیست که قایل این بیت مفتی را بتصکیف مغنی خوانده باشد و این بیت مطابق آن گفته ^(۲) چه شعر دیگر باین معنی بنظر نرسیده، و بتکلف درین بیت نیز بمعنی فتوی دهنده توان گفت یعنی از آواز مطربان دل من میل بعشرت و باده نوشی میکنند و از حیل و مکر مفتی و تقریر سیاست او ازان باز می آید و درین میان متردد است، و این لفظ مرکب می نماید شاید که معنی چرخم و فتوی آمده باشد و الله اعلم، و در فرهنگ بمعنی پیغمبر گفته و شعر ناصر خسرو که مرقوم شد شاهد آورده * **چرمدان** (بفتحتین) کیسه که از چرم سازند و دولمیان نیز گویند مولوی گوید * ع * کیسه اقبال چرمدان ماست * **چرمه** بالفتح اسب خنک خاقانی گوید * دو اسبه در آه و رکاب در آور: کزو چرمه صبح یکوا نماید * **چرنداب** (بفتحتین) محله ایست از تبریز * **چروک** (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) ناله که تربت کنند و زیر کله و پاچه گذارند - و بعضی بمعنی مطلق نان گفته اند * **چروند** (بفتح اول و واو) چیزه که چراغ دران نهند و از جای بجای برند تا باد فرو نهداند سوزنی گوید * ع * در خانه ما پیش نه دوست و نه چروند * لیکن این مثال در لغت چروند نیز گذشت * **چرویدن** یعنی چاره جستن و چرویده یعنی چاره جسته فخری گوید * **بیت** * دولت و نصرت و سعادت را: نیست کاره و راه چرویدن * **چرنگ** (بکسرتین) آواز دراه - و آوازه که از کوفتن گز بر آید و چرنگیدن مصدر آن مراد چانگ و چانگیدن * **چریک** مردمی که بر زمین داران ملک توجیه کنند تا سرانجام نموده بمدد لشکر فرستند * **چرملک** مصغر چرم - و بادریسه **دوک** * **چرکملک** (بفتح جیم و کاف و میم) مرغیست خور * **چرندو** (بفتحتین) استخوان نرم که بر سر شانه باشد مانند استخوان گوش *

الاستعارات

چراغ سحر یعنی آفتاب، و جام سحر و جامه سحر و چتر سحر نیز گویند * **چراغ مغان** یعنی

(۱) این مصرع در دیوان ناصر خسرو بدینگونه است: ع * از پس خرگرفته اسب متاز * و همین اصح است پس

از مالحین فیه نباشد (۲) چنین گمان نسبت بشعر که استاد و اهل زبانست سخت خطاست و سد باب استناد //

از بهر چشم زخ که مدامش نام و مه نشان * و عمید لومکمی گوید * بیت * عطارد را بدوزم دیده بد : که
 جاد و خامه را چشم زخ کرد * چشم آرزو (بمد الف و ضم را و واو مجهول) چیزه که بجهت دفع
 چشم بعمل آرند اعم از آنکه برای آدمی یا حیوان و کشت و باغ و خانه و سرا باشد سید حسن غزنوی
 گوید * بیت * بر حسن و جمال بیش می افزاید : چشم آرزو را چو خال بر روی نهی * چشم آغل و
 چشم آغیل و چشمالوس نگاه گوشه چشم ، و چشم آغایدن نگرستن بگوشه چشم ، فخری گوید * بیت *
 گر کند شهریار خصم شکار : سوه گردون نظر بچشم آغیل * چشم آویز چیزه که از موه مشبك
 بافند و زنان پیش چشم آویزند تا مردم نه بینند و ایشان به بینند ، و آیاری و آیاسی نیز گویند ، آذری
 گوید * بیت * سحر چشمان تو باطل نکند چشم آویز : مست هر چند بپوشد نباشد مستور *
 چشم پنم هیکله که بجهت دفع چشم زخم نویسند ، و معنی ترکیبی نقاب و پرده چشم ، شهید گوید * بیت *
 بتا نگارا از چشم بد بترس بترس : چرا نداری با خویشتن تو چشم پنم * و فخری گوید * بیت *
 هر که با حرز دولت باشد : نبود حاجتش بچشم پنم * چشم فسا کسه که افسون چشم زخم کند *
 چشم گاو و چشم گاو میش گلیست زرد که گاو چشم و بتازی عین البقر و بهار گویند * چشمه سار چشمه
 ایست از کهستان سمیرم و شرح آن در آب مرغان گذشت * چشان بالفتح گوز را گویند و فشان نیز آمده *
 چشك بالكسر افزون و غالب فردوسی گوید * بیت * خرد چون شود کمتر و کام چشك : چنان دان
 که دیوانه خواهد بچشك * چشپر و چشفر (بفتح اول و باء عجمی مفتوح در اول و فا در دوم)
 نشان پای عموما - و نشان پای سباع خصوصا شاعر گوید * بیت * تا قیامت بدیده گل چینم :
 سگت آنجا که چشفر اندازد * چشته بالفتح مخفف چاشته مرقوم ، انکه بمعنی طعمه مطلق استعمال
 یافته * چشمه معروف - و نیز سوراخ سوزن و جوال دوز *

الاستعارات

چشمه تدبیر یعنی مغر سر - و قوت متفکرة - و شخص مدبر و منبع تدبیر نظامی گوید

* ع * چشمه تدبیر شناسندگان * چشمه خضر یعنی آب حیات - و دهن معشوق * چشمه گرم

(۱) و در یک نسخه بعد از نیست این زیادت - و در بیت اول نیز چشم زخ میتوان خواند پس برای پیش رخ

شاهد دیگر باید و آن لغت تامل دارد || (۲) در نسخ فرهنگ نیز بدین صورت است و در سواج گفته در رشیدی
 گرز که سالجست مقور ، لیکن در برهان گوید بمعنی این لغت را در یک فرهنگ لفظ گذر (با زال نقطه دار)
 و در دو فرهنگ دیگر گرز (با زاله نقطه دار) نوشته بودند و شاهد بیاورده - و مکنذا قال فی لغة پشان و فشان ||

که خود را از درخت بیاویزد، لیکن بدینمعنی چوک نیز گفته اند و آن اصح است * چرگر بالضم مفتی که فتوی حکمی دهد ناصر خسرو گوید * بیت * بر پی شیر دین یزدان شو: ^(۱) کز پس چرگر امتست بتاز * و ابوالخفص سعدی گوید * بیت * بوس و نظرم حلال باشد با یار: این فتوی من گرفتم از چرگر * و بمعنی مغنی یعنی مطرب نیز گفته اند شهاب الدین مہمّره راست * بیت * ز آواز مطرب ز دستان چرگر: دل من تپان همچو ماهیست در بر * و دور نیست که قایل این بیت مفتی را بتصکیف مغنی خوانده باشد و این بیت مطابق آن گفته^(۲) چه شعرے دیگر باین معنی بنظر نرسیده، و بتکلف درین بیت نیز بمعنی فتوی دهنده توان گفت یعنی از آواز مطربان دل من میل بعشرت و باده نوشی میکند و از حیل و مکر مفتی و تقریر سیاست او ازان باز می آید و درین میان متروک است، و این لفظ مرکب مینماید شاید که معنی چر حکم و فتوی آمده باشد و الله اعلم، و در فرهنگ بمعنی پیغمبر گفته و شعر ناصر خسرو که مرقوم شد شاهد آورده * چرمدان (بفتح تین) کیسه که از چرم سازند و دولمیان نیز گویند مولوی گوید * ع * کیسه اقبال چرمدان ماست * چرمه بالفتح اسب خنک خاقانی گوید * دو اسبه در آه و رکاب در آور: کزو چرمه صبح بکول نماید * چرنداب (بفتح تین) محله ایست از تبریز * چرک (بفتح اول و ضم دوم و واو معروف) نان که تربت کنند و زیر کله و پاچه گذارند - و بعضی بمعنی مطلق نان گفته اند * چروند (بفتح اول و واو) چیزے که چراغ دران نهند و از جای بجای برند تا باد فرو نشاند سوزنی گوید * ع * در خانه ما پیش نه دودست و نه چروند * لیکن این مثال در لغت چروند نیز گذشت * چرویدن یعنی چاره جستن و چرویده یعنی چاره جسته فخری گوید * بیت * دولت و نصرت و سعادت را: نیست کارے وراے چرویدن * چرنگ (بکسرتین) آواز درای - و آوازے که از کوفتن گرز بر آید و چرونگیدن مصدر آن مرادف چانگ و چانگیدن * چریک مردمے که بر زمین داران ملک توجیه کنند تا سرانجام نموده بمدد لشکر فرستند * چرمک مصغر چرم - و بکسیه درک * چرکهک (بفتح جیم و کاف و میم) مرغیست خوب * چرندو (بفتح تین) استخوان نرم که بر سر شانه باشد مانند استخوان گوش *

الاستعارات

چراغ سحر یعنی آفتاب، و جام سحر و جامه سحر و چتر سحر نیز گویند * چراغ عغان یعنی

(۱) این مصوع در دیوان ناصر خسرو بدینگونه است: ع. از پس خرگرافه اسب عتاز - و همین اصح است پس از ما حسن فید نباشد || (۲) چنین گمان نسبت بشعر که استاد و اهل زبانست سخت خطاست و سه باب استناد ||

راني : ثنائے شست تو گوید سپهر چرخ انداز * چرخي منسوب بچرخ عموماً - و جنسے از اطلس
 خصوصاً خواجو گوید * بيت * ز سوز جگر آتشی بر فروخت : نهم اطلس سبز چرخي بسوخت *
 چرخشت (بفتح اول و ضم خا و سکون شین معجمه) چرخے که بدان شیرۀ انگور بگیند - و بعضے
 گفته اند حوضے که انگور در آن بریزند و بپای مالند تا شیرۀ آن فشرده گردد و چرس نیز گویند و این
 اصح است فرخي گوید * بيت * دو چشم من چو دو چرخشت کرد فروخت او : دو دیده همچو
 بچرخشت زیر پای انگور * و عسجدی گوید * قطعه * بس کس که ز زردشت بگردید کنون باز : ناکام
 کند روى سوه قبلۀ زردشت * من سرد نیایم که مرا ز آتش هجران : آتشکده گشتست دل و دیده
 چو چرخشت * چرخه چرخ ^(۱) زنان - و نباتیست سست که ساق باریک دارد و عبری شکاعی خوانند
 و چرخله باضافۀ لام نیز آمده * چرخه ریسک همان چراسک زیرا که آواز آن بر رسیدن چرخه میماند *
 چرز بالفتح مرغیست که گوشت آن لذیذ و نازک است و چال نیز گویند و گویند که چون چرخ یا بازبان
 نزدیک شود چنان بیخال بر رویش اندازد که مانع شود و بدر رود ، مسعود گوید * بيت * در آمدم
 پس دشمن چو چرخ وقت شکار : چو چرز ناگه برزد بریش من بیخال * چرس (بفتح تین) بند و
 زندان - و شکنجه - و بدین مناسبت حوضے که در آن انگور انداخته بپای مالند تا شیرۀ آن فشرده شود
 چرس گویند ، سنائی گوید * بيت * همه جان و خرد باش سوه عالم قدس : نه ستورے که
 ترا عالم حسی است چرس * و نزاری گوید * بيت * هرکه بقید تو گرفتار شد : تا ندهد
 جان نرهد زبن چرس * و مولوی گوید * بيت * اندر چرس جان اگر پای همی کوبی : تا غوطه خوری
 یکدم در شیرۀ بسیارم * و بمعنی چراگاه شاهد میخواند * چرسدان (بفتح تین) روپاک چهار گوشه
 که هر چهار گوشۀ آن جمع کرده باهم بندند و درویشان بر کتف اندازند و بعضے چیزها از ماکول و ملبوس
 وغیره در آن نهند شیخ جدید خلخال گوید * بيت * برون رفتم چو درویشان نمدپوش : چرسدان را
 حمایل کرده بردوش * چرخ مرغ شکاری معروف * چرخان بالفتح مهرے که بر طغرا نهند * چرخند
 و چرخنده بالفتح چراغپایه - و رودۀ گوسفند که بگوشت پر کنند ، و در نسخۀ سوروی در جیم تازی آورده
 است ، و ظاهراً آن اصح است چه مخفف جگر آغند است - و بمعنی چراغ نیز گفته سوزنی گوید
 * ع * در خانۀ ما پیش نه دود است و نه چرخند * چرك (بفتح تین) زخم باشد خسرو گوید
 * بيت * چرك زد چشم زخم را ز يك خس : ز بهر چشم اورا زخم شد بس * (و بسکون را) مرغیست

(بغین موقوف) قندیل که میانش چراغ روشن کنند سیف گوید * بیت * در شب قدر جبهه تو روح امین نظاره کرد : این شش و سه قلابه را دید چراغواره * چراغ پر خیز چیزه که در پیش چراغ بسازند تا چراغ از باد خاموش نشود * چراغله کرم شب تاب * چربش و چربو یعنی چربی مولوی گوید * بیت * چربش آنجا دان که جان فروبه شود : کار نا امید اینجا به شود * چرب بالفتح معروف - و بمعنی راجع و افزون نیز آمده * چربیدن و چربش افزونی و رجحان و برین قیاس چربم و چربید * چربک و چربه بالفتح کاغذ حریری تذک که چرب کرده بر صفحه تصویر یا نقاشی یا خط نهند و بقلم مو نقش آن بردارند سید ذوالفقار شروانی گوید * بیت * تا نشان از خامه ماننی دهد فصل بهار : وز زرافشان چربک قارین شود باد خزان * و نان تنکه که در روغن بریان کنند و با حلوا خورند و بروح اموات بخش کنند و چلپک نیز گویند - و سر شیر که بترکی قیماق و بهندی ملانی گویند - و بالضم دروغ راست مانند - و طنز و سخریه - و خجالت و انفعال - و چیستان که بتازی لغز گویند ، کمال گوید * بیت * تبارک الله چندین سوابق خدمت : شود بچربک تقریب مفسد بر باد * و علی فرودی گوید * بیت * بیگمان موش دژم را چربک آید بر پلنگ : بے سخن کبک درمی را خنده آید بر عقاب * و سید ذوالفقار گوید * بیت * هر دم بدولت شرف خاکپای تو : دور سپهر چربک تاج کیان دهد * و خسرو گوید * بیت * نرو ماده بهم چون دوست با دوست : بسے مرموز چربک گفته در پوست * و درین مثال اخیر تامل است چه معنی چیستان از مرموز چربک خواسته باشد پس از چربک معنی اول مراد است * چرته و چرته بالفتح پوست و سیه چرته یعنی سیه پوست - و بعضی بمعنی رنگ و لون گفته اند * چرخ بالفتح گردش - و حرکت دوری که درویشان در سماع کنند - و هر چیز که حرکت دوری کند چون چرخ فلک و چرخ ابریشم تابانی و چرخ دولاب و چرخ عصاره و چرخ که بدان پنبه ریسند - و کمان شخ - و پیراهنی که آنرا گریبانگی و گریبه گویند - و گریبان جامه - و دهی از مضافات غزنین که شیخ یعقوب چرخ از انست - و طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آن ، خسرو گوید * بیت * قبا و چرخ زربفت و مرصع : ستام و زین زین و مملع * و له * بیت * بس که هرسو شد قبا و چرخ در عالم فراخ : همچو چرخ اطلس اطراف همه گیهان گرفت * و فخری گوید * بیت * کرتۀ دولت و اقبال ترا : باد از فتح و ظفر دامن و چرخ * و فردوسی گوید * بیت * بیاراست جای بلند و فراخ : سرش برتر از چرخ درگاه و کاخ * چرخ انداز یعنی شخ کمان نجیب الدین جرباد قانی گوید * بیت * شهاب وار چو تیر از کمان خود

شمشیر و زنجیر و امتال آن و جرنگیدن مصدر آن امیدلومکي گوید * بیت * جز با جرنگ گزنگوید
 سخن اجل : جز با قضا بمرگ نه بدهد جناب تیغ * و فردوسي گوید * بیت * بابر اندر آمد دم
 کونای : جرنگیدن گز و هندی درای * جرواسک بالضم جانورک است شبیه بملج لیکن کوچکتر
 از و بشب آواز کند * جرّه (بالضم و تشدید را) هر جانور نراز چرنده و پرندۀ عموماً - و باز نر خصوصاً
 زرق معرب آن - و بدین مناسبت دلیر و دلور را نیز گویند ، مختاری گوید * بیت * بر یاد گز و تیغ
 تو مستکم کنده و تیز : پیلان مست یشک و پلنگان جرّه ناب * و له * بیت * دران زمان که بخندن چو
 کبک دشمن تو : عقاب جرّه برآید ز بیضه عصفور * و سیف گوید * بیت * در بزم خوبیتر ز تدارو
 ملونی : و اندر مصاف جرّه تر از باز زرقي * و پوریا گوید * بیت * چاش خوبروسه میباید : جرّه
 و چست و چابک و خامش * و ساریست شبیه بشترو اما کوچکتر از و خسرو گوید * بیت * بیا
 مطرب آن جرّه تلخ و ش : چو طفلان ببرگیر و بنواز خوش * و قریه ایست از حومه شیراز - و (بفتح جیم
 و تشدید را) بمعنی سب و عربیست و صاحب فرهنگ فارسی گمان برده و جرق معرب آن گفته *

الاستعارات

جرس در گلوبستن یعنی دعا کردن بآواز * جرسهای زر یعنی ستارگان *

الجیم الفارسی مع الراء

چر بالضم آلت تناسل سنائی گوید * بیت * آنچه دي آن پسر سرکړک چر خور کرد :
 من ندیدم که در آفاق یک لمر کرد * چرا بالفتح کلمه استفهام و تعلیل - و چرنده - و چریدن *
 چراخوار و چراخور و چرامین یعنی چراکه ناصر خسرو گوید * بیت * خرسند شدي بخورد
 گیتی : زیرا تو خری جهان چراخور * و فخري گوید * بیت * چو حیوانیست مانده در بیابان :
 ز بخت بد نه آب و نه چرامین^(۱) * چراغ و چرام بمعنی چرا باشد اسدي گوید * بیت * همی
 زو فتد گوهر شب چراغ : بدان روشنائی کند شب چراغ * و سنائی گوید * بیت * آن شنیدی که در
 ولایت شام : برده بودند اشتران بچرام * چراگر یعنی چرنده خواجو گوید * ع * که با چراگر چراگر
 شده * چراغپایه برداشتن اسب شرد و دست را و ایستادن بهرد و پا که چراغپا نیز گویند خسرو
 گوید * بیت * براق همت والای تو بگرم روى : چراغپایه کنان بر سپهر جست بناز * چراغواره

(۱) و در دو نسخه بعد از اینست این زیادت - [چراسک] و [چرواسک] بالفتح کرمیست که آواز باریک میکند ۱۱

شمسیر که از پی هم زند * چخماخ آتش زنده که بتو کی چقماق گویند . و در فرخنگ هندو شاه و حافظ اوبه‌بی و شمس فخری بمعنی کیسه که در آن شانه و سوزن و جز آن نهند و فخری بمعنی خود این بیت گفته * بیت * بجای شانه و آتش زند سپاهی او : کنند پرز یواقیت کیسه و چخماخ * چخمن (بفتح اول و کسر دوم و یاء معروف) بمعنی ریسمان *

الجیم التازی مع الدال

جدارک بالضم بازی است که کوزه گردان گویند * جداری (بالفتح و واو مکسور) علوفه و مرسوم نوکر * جدتین (بالفتح و ثانی ساکن) انبانی که مزین کرده باشند * جدگاره (بالفتح و کاف عجمی) راهبای مختلف ابوالحسن شهید گوید * بیت * جهانیان را دیدم بس ز هر مذهب : بس دیدم از گونه گونه جدگاره *

الجیم الفارسی مع الدال

چدار بالکسر چیزه که از ریمان و چرم سازند و دست و پای اسب و استر بدفعل بدان بندند و اشکیل نیز گویند * چدررا بالضم رستنی است که صبر شیردوست و الو نیز گویند *

الجیم التازی مع الراء

جر بالفتح هر شکاف عموماً - و شکاف زمین خصوصاً - و بالضم زین اسب * جرب (بضم اول و فتح دوم) دراج سوزنی گوید * بیت * ای داد گستره که ز تاثیر عدل تو : باز و عقاب خم زند از کبک و از جرب * جرد (بفتح تین) زخم دار کافی ظفر همدانی در عیوب اسب گوید * بیت * وحشی و سست و بدنگام و چموش : جرد و کند و لنگ و نابینا * و (بسکون را) تخت پادشاهان فرخی گوید * بیت * تر ز پخته یکی جرد ساختند اورا : چو کوه آتش و گوهر بر بجای شر * جرس (بفتح تین و تشدید را) صدائی که از برهم زدن دو چیز برآید فخر گرگانی گوید * بیت * شده از جرس در دایه آگاه : شنید آواز گفتار شه‌نشاء * و بمعنی زندان و شکنجه بجیم فارسی است * جرس (بالفتح و ثانی مشدد مفتوح) آواز برهم زدن دندان * جرشفت (بفتح جیم و شین معجمه و سکون را و فا) بمعنی هجو تنصیری گوید * بیت * چون بترسی زبلا و آکفت : شعر باید که نکونی جرشفت * جرك (بضم تین) بیابان * جړنگ و جلنگ آواز زنگ و صدای زدن

(۱) لیکن در هر مشت نسخه رنگین مرقومست بجای ریسمان //

(۲) و اشکیل و اشکال نیز //

الاستعارات

چپ دادن یعنی فریب دادن - و ترك دادن * چپ شدن یعنی منحرف شدن *
چپ افتادن یعنی نقیض گرفتن *

الجبیم الفارسی مع التاء

چتو (بفتح اول و ضم دوم) پرده نزاری گوید * بیت * دگر ریاحین چون دختران دامن کش :
گرفته گرد خواتین گل ز رشك چتو * چتوك (بضم تین) بمعنی گنجشك تصحیف است صحیح
چغوك است *

الاستعارات

چترآبگون یعنی آسمان * چترزرین و چترروز یعنی آفتاب * چترسیمایی و چترسیمین
یعنی ماه * چترسحر یعنی آفتاب * چترعنبری یعنی شب * چترکلی یعنی آسمان - و ابر سیاه *

الجبیم الفارسی مع الجیم الفارسی

چچ بالفتح چیزه پهن که از نی بویا و امثال آن سازند و غله بدان افشانند و غله برافشان گویند *

الجبیم التازی مع التاء

چخجن (بفتح اول و کسر دوم و جیم ساکن) همان چاکسو * چخج و چخش بالفتح
شیره کلان بقدر غلیو از که سرنگون خود را از درخت بیابزند و سرگیج خود خورد و خربیبواز نیز گویند
سوزنی گوید * بیت * ز چغد و بوم بدیدار شومتر صد بار : ولی بطعمه و پیمانه چخج گون و همای *
و علتی است که مانند باذنجان بزرگ از زیر گاو مردم آویزان شود * و که بیت * ناخوش آینده
چو بر حنجره چخج : نا کشاینده چو از حمدان فنج *

الجبیم الفارسی مع التاء

چخ بالفتح کوشش - و ستیزه - و گفتگو و چخیدن مصدر آنست - و غلاف کار و شمشیر و
امثال آن ، ناصر خسرو گوید * بیت * چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخنی : گرت چون
مردان همی در کار دین باید چخید * و مختاری گوید * بیت * ز چرم کرگدن سازند ویشك پیل ازین
پس چخ : که خام گاو و چوب بید خام آید نگهبانش * چخاچخ (بهر دو جیم مفتوح) آواز ضرب

(۱) و سروری بفتح دوم گفته ' در برهه ای جامع بوزن بهمن آمده و هو الارجح و نیز در سراجست و بعضی بوزن کودن گفته ۱۱

الچیم الفارسی مع الباء الفارسی

چپات لطمه، و ازینجاست چپاتی و آن نانه است که بضرب دست پهن کنند، و چپاتی در شعر سوزنی بزیادت الف از باب ضرورت وزن است چنانکه گذشت * چپار بالفتح هر چیز دورنگ عموماً - و کبوتر سبز که خاله‌ای سیاه داشته باشد - و اسبی که خلاف لون بدن نقطه‌ها بر اندامش بود خصوصاً، و بتازی ابرش خوانند * چپاغ بالکسر نوعی از ماهی * چپچاپ بالفتح آواز بوسه * چپچله (بفتح هر دو جیم و لام) زمین پر آب و گل که پا دران لغز و خلاب و خلاش نیز گویند - و صاحب نصاب گویند زمین سرایشب نرم که کودکان لغزند و یکدیگر را کشند و بحرینی زحلوقه گویند * چپان (بالفتح و تشدید پا) لباس کهنه، و ازینجهت مردم بے سرو پای کهنه‌پوش را چپانی گویند * چپان و چپدان (بالفتح و در فرهنگ بکسر گفته) کفش بالای موزه که سرموزه گویند * چپر (بفتح اول و ثانی مشدد و مخفف) حلقه و دایره جامی گویند * بیت * چپر زده میدیدم گرد تو رقیبانرا: آه زدم و گفتم تخم چپری سوزد * و خانه دیواره که از علف و نی سازند پوربها گویند * بیت * آب چون مردان جنگی در زره: باغ چون دیوار شهر اندر چپر * و پوست پارها که بندبافان و نوابافان تارها از میان آن کشند و هر مرتبه که پود را بگردانند آنرا بگردانند و این قسم بند و نوار را چپر یاف گویند - و دیواره که برابر قلعه سازند از خاک و چوب جهت تسخیر آن بسجاق گویند * بیت * رخنه‌ها در سوز و با روه برنج آسان کنی: گر چو ما از تخته نان تنگ ساری چپر * و ترکی داکچوکی را گویند * چپسیدن و چفسیدن یعنی چسپیدن * چپش (بفتح اول و ضم دوم) بز یکساله سوزنی گویند * بیت * میش و برة و بخته و شاک و چپش تو: بگرفت بیابان ز درازا و ز پهنای * و پوربها گویند * بیت * لایق کشتن است چون شیشاک: سر ببايد بریدنش چو چپش * و سروری بسکون پا آورده و درین بیت بجای لفظ چو چون خوانده و این غلط است چه این بیت از قطعه ایست که قوافی آن مبنی بر ضم ماقبل شین است چنانکه * بیت * سالها شد که بنده می‌آید: بر در و ره نمیدهد چارش * چپلک (بفتحات) کسی که خود را بچیزهای ناشایسته آلوده دارد و کارهای چرکین کند منوچهری گویند * بیت * هر کو بجز از تو بجهانداری بنشست: بیدادگراست و چپلک بیخرد و بس * چپلوس مخفف چاپلوس *

(۱) این عبارت همین در یک نسخه یافت شده، و در برهان بوزن کشش گفته ۱۱

برف * چادر ترسا یعنی شعاع آفتاب - و چادر کبود * چادر کحلی یعنی آسمان - و شب *
 چاراجساد و چارارکان یعنی عناصر اربعه * چار دیوار نفس و چاه ظلمانی یعنی دنیا - و قالب
 آدمی * چارطاق و چهارطاق یعنی خیمه چهارگوشه که در عراق شروانی و بهندی زارنی گویند *

الجیم التازی مع الباء

جبا بالكسر باج و خراج جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * جیش جبا خطه چین
 و خطا ستد : حکمش قرار مملکت مصر و شام داد * جبایت بالكسر خراج گرفتن نظامی گوید
 * بیت * غربتش از مکه جبایت ستان : تربتش از دیده جنایت فشان * و این هردو لغت عربیست
 که در فرهنگها آورده اند و فارسی پنداشته اند از قصور تتبع * جبتاج (بفتح اول و سکون ثانی)
 جامه که پادشاهان در نو روز پوشند * جبلاج بالكسر بزرگ ب همت * جبلاک (بفتح اول و لام)
 سخت شدن چیزه بچیزه منجیل گوید * بیت * پادشاه بعدل و بخشش تو : گشته دیوار دولت
 جبلاک * جبه (بفتحتین) رب ترنج و امثال آن *

الاستعارات

جبه خورشید یعنی روز و شب - و فلک * جبه درویش یعنی آفتاب * جبه هزارمینگ
 یعنی فلک - و شب *

الجیم الفارسی مع الباء التازی

چپین (بالفتح و کسرتا) انبانچه * چبغت و چبغوت (بالفتح و غین مضموم) هرچیز
 پنبه آگنده چون لحاف و سوزنی - و جامه که کهنه و فرسوده و ضایع و از هم ریخته باشد ، و در فرهنگ
 گوید آنچه از مردم خوب سمرقند و بخارا تحقیق نموده اینست و صاحب فرهنگان بتقدیم غین بر با
 مرقوم نموده اند چنانکه بیاید * چبیره (بالفتح و ثانی مکسور و یاء معروف) سنجیده و جمع شده
 باشد فردوسی گوید * بیت * بفرمودشان تا چبیره شدند : هزبر زیار را پذیره شدند * و قطران گوید
 * بیت * سحرگاهان زند تندر تبیره : وزو لشکر کند سرما چبیره * چبین (بالضم و تشدید باء مکسور
 و یاء معروف) طبقه که از چوب بید بافند فردوسی گوید * بیت * بگسترده کرباس و چپین نهان :
 بچد بر آن نان کشکین نهان *

زنج مولوي گوید * بیت * شکر کی گوید ترا این بینوا : آن لب و چانه ندارم آن نوا * چاوپاږ آواز گنجشک و قتی که جانور شکاري اورا بگیرد یا کسی بچه اورا بردارد فخری گوید * بیت * بے خان و مان و بے زن و فرزند دشمنت : گنجشک وار دارن پیوسته چاوپاږ * چاوارک مخفف چکارک * چاوله گله است خوش رنگ و خوشبو عذری گوید * بیت * همی بوستان سازی از دشت و راغ : چمنهاش پر لاله و چاوله * چاولی (با وار موقوف) غله برافشان که چچ نیز گویند بسحاق گوید * بیت * فرستاد برلق بهر کارلی : که بافند بهر سپر چاولی * چاو کاغذپاره مستطیل مربع که بر دو طرف کلمه شهادتین و چند کلمه بخط خطا مرقوم بود و در میان آن دایره کشیده و از نیم درم تا ده درم بذابر اختلاف چاو رقم زده و کتختاتو خان در ممالک ایران روان گردانید ، چون دانستند که موجب خرابی رعایا و فقدان حاصل تمغا و رفع آمد و شد کاروان است حکم بابطال فرمود ، و تفصیل آن در خاتمه از حبیب السیر منقول شود ، ابن یمین گوید * بیت * روان شد چو زر موکب شیخ عهد : رهی ناروا ماند مانند چاو * چاهیدن سرد شدن * چاهه رباطی است براه مرو و نیشابور که از وجه صله که سلطان محمود بجهت فردوسی فرستاده بود و بعد از فوت او رسید بساختند * چاهپوز و چاهجو (بهای موقوف) قلابه چند که بدان دلو و جزآن از چاه کشند ، و معنی ترکیبی آن جوینده چاه ، مرکب است از چاه و پوز که لغتی است در یوس بمعنی جوینده *

الاستعارات

چادر کافوری یعنی سپیدی صبح - و روشنی آفتاب * چادر لاجوردی سبزه زار - و آسمان * چار اردها یعنی عناصر اربعه * چار بالشت و چار بالش مسنده که پادشاهان و بزرگان بران نشینند - و عناصر اربعه * چار بند یعنی دنیا * چار پهلو شدن یعنی سیر شدن * چار تا تنبور و رباب چهار تاره - و عناصر اربعه - و عالم زیر که چهار رکن دارد یا از چهار عناصر موجود شده ، سلمان گوید * بیت * طبع گیتی راست شد هر عهد تو ز انسان که باز : نشنود صوت مخالف هیچکس زین چار تا * چار گامه و چهار گامه یعنی اسب راهوار که چابکی نیز گویند خاقانی گوید * بیت * ساقیا اسب چار گامه بران : تا رکاب سه گانه بستانیم * چار گوشه و چهار گوشه یعنی تخت - و تابوت ، اخسیکتی گوید * ع * آنرا که چار گوشه عزلت میسر است * و نظامی گوید * بیت * در گوشه نشست و ساخت توشه : تا کی رسدش چهار گوشه * چارمادر یعنی عناصر اربعه * چاشت دادن یعنی طعام چاشت بکس دادن * چاشنی دل یعنی سخن خوب و لطیف * چادر احرام یعنی

سایند سیه چال - و گوے که دران یخ گذارند یخ چال گویند ، و سامانی گوید ازینچاست چال قمارخانه
 و صاحب فرزندک بمعنی گو قمار گفته مستند بشعر جمال الدین و شرف الدین لیکن چال درین
 دو بیت استند سامانی را بهتر شاید خصوصا بیت ثانی ، جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت *
 هیچ میدانی که اینجا با حریف مهره دزد : جان همی بازی بخصم تو بهر چال قمار * و شرف
 شفره گوید * بیت * فلک تختۀ نرد و سیاه مهره : زمین جمله چال قمار است گوئی * و آشیانه
 مرغان ملک قمی گوید * بیت * سیه مست مرغی در آمد بچال : زمین بیضه بزهفت در زبر بل *
 و مرغیست که بزرگ آنرا که بجنگه قازے بود خرچال و کوچک آنرا که بقدر زانے بود چال و لیک و لیک
 و بعربی حباری و بترکی توغدری گویند - و از شعر نظامی که در آندای رفتن سکندر بر دارا و تغول
 گوشتن بجنگ دو کدک گفته معلوم میشود که بمعنی کدک باشد * بیت * چو پیدوز دید آنچنان
 چال را : دلیل ظفر یافت آن فال را * و نام ده است از قزلباش که سر بلوک رامند است - و ده
 است از بدخشان که دران نمک کانی بهم رسد * چالش و چالیش (بکسر لام) رفتار از روی تکبر
 و ناز بمقابلۀ حریف کارزار ، و خرامنده و متبخترا چالشگر گویند ، مولوی گوید * بیت * این نظر
 با آن نظر چالیش کرد : ناگهانی از خرد خالیش کرد * اما بعضی گفته اند که چالیش (بیا) از برای
 ضرورت شعر است * چالیک دو بارۀ چوب که اطفال بدان بازی کنند یکے که دراز است بدست گیرند
 و کوتاه بر زمین نهند بنوعی که سرش اندک از زمین بلند بود و دراز بران کوتاه زنند چنانکه بلند شود
 و باز در هوا ضربتی دیگر زنند چنانکه دور افتد ، و در بعضی از بلاد لاره و دستمچالت گویند و در همد
 گلی گندا گویند ، مولوی گوید * بیت * طفلیست سخن گفتن مردیست خمش بودن : تو رستم
 چالکی نه کودک چالکی * و بعضی گفته اند چلک (بکسرتین) و چلیک (بزیدتی یا) بدینمعنی
 است و چالیک بزیدتی الف در کلام مولوی از باب ضرورت وزن است * چام بمعنی خم و خم
 منجلیک گوید * بیت * گفتا مرا چه جان که به آرام نیستم : گفتم که زود خیز و همیگرد چام چام *
 و ازینجه خرامیدن بنار را چمیدن و چامیدن گویند ، و صاحب سامانی گوید ازینچاست که گردونه را که
 کاه از غله بدان جدا کنند چام گویند چه بواسطۀ حرکت دوری گویا چم و خم دارد * چامه غزل ، و
 چامه گوی یعنی غزل خوان ، فردوسی گوید * مثنوی * بدان چامه گو گفت کای ماهره : بهروز دل
 چامه شاه گوے * بتان چامه و چنگ بر ساختند : یکایک دل از غم بیرون آختند * و بعضی بمعنی
 مطلق شعر گفته اند * چامین و چمین بول و غایط * چانه مَنه که زفر نیز گویند یعنی استخوان

همواره همایون می‌تیش : هفت اقلیم همی پرز بے چار دوال * چارک (بفتح را) چاروش بزاری گوید
 * بیت * بیکدم هر دو تن از جا بجهستند : چو چارک چوب در بیچاره بستند * چارگوشی صراحی
 که چهار گوشه داشته باشد شهیدی گوید * بیت * چارگوشی و چار گوشه باغ : گرد دست آیدت فرو
 مگذار * چارو بمعنی ساز که مرقوم خواهد شد و آن آهک و خاکستر باشد که بیکدیگر آمیخته در
 عمارت بکار برند ، ماروج معرب آن * چاروه (بفتح وا) حیل - و بمعنی جدائی نیز آمده است *
 چاره علاج - و بمعنی مفارقت در فرهنگ گفته * چاشت زمان معروف - و طعام آن زمان * چاشدان
 (بشین موقوف) و چاشکدان (بفتح شین) ظرفی که در آن نان گذارند ، و بعضی گفته اند که
 چاشک (بسکون شین) لغت است در چاشت معروف و بطریق مجاز طعام چاشت را نیز گویند و
 ازینجاست چاشکدان بمعنی ظرفی که خوراک چاشت در آن گذارند ، جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت *
 ای چاشکدانت چرخ ازرق : وی شاه روانت چرخ اطلس * و در فرهنگ چاپ گدا بیجای چاشکدان
 خوانده بمعنی خبر من گدا و سهو کرده * چاک معروف - و قبایه که چک نیز گویند سذائی گوید
 * بیت * گرچه ستد زمانه چک چاکری ز ما : آتش نخست در شکن چاک و چک ز نیم * و سفیده
 صبح فردوسی گوید * بیت * چنان کن که چون در دمد چاک و روز : پدید آید از چرخ گیتی فروز
 * و له * بیت * شب تیره تا بر کشد روز چاک : نیایش کنم پیش یزدان پاک * و عدای زدن
 شمشیر و خنجر و تبر زین * و له * بیت * ز چاک تبر زین و جر کمان : زمین گشت گردانتر از آسمان *
 و در نسخه که در دروازه کلان مانند در قلعه و سرا بسازند ، و در اصل چاک بمعنی شکاف است و سفیده
 صبح و در نسخه از آن مآخوذ است * چاکانیدن یعنی چکانیدن فرخی گوید * بیت * پیش سایل
 زربچاکند بهنگام جواب : پیش فتوی موی بشکافد بهنگام سوال * چاکسو دانه سیده بقدر تدس
 که در دوا چشم کنند ، و بعضی بشین معجمه گفته اند ، و ظاهراً بمعجمه بهتر باشد چه چاکها و زخمها
 را می شویند و از چرک پاک میکنند چون بران بپاشند * چاکوچ (بضم کاف و واو معدوله و جیم
 عجمی) چکش پوزنها گوید * بیت * بر دیده زد بچاکوچ دشنام و میخ چوب : اهل جرین را زیمین
 و یسار نعل * چال دومیوه عموما - و اسب که مویش سرخ و سفید درهم باشد خصوصاً اخسیکتی
 گوید * بیت * در سر گرفته با نقط کلک اصفرت : گلگون آسمان هوس چال و ابرش * و کودال و چاه
 که چاله نیز گویند شیخ واحدی گوید * بیت * گله در چول و غله اندر چال : نتوان داشت چله از
 سر چال * و ازینجهه گوت که جولاهان در آن پا گذارند پاچال - و گوت که در آن گداهان را محبوس

و بمعنی تازیانه در غیر شعر خسرو دیده نشد و ظاهرًا هندیست * ع * خشم ستیزنده را چابک
تادیب بن * اما در صراح در لغت عذب گفته که عذبة السوط چابق پس ظاهر شد که لفظ چابق
است بقذف و بمعنی سرتازیانه، و ظاهرًا زبان مغولی است نه فارسی * چابکي چالاکي و جلدی -
و اسب رهوار که اگر چابک بریزند راه غلط نکند و چارگامه و چهارگامه نیز خوانند خسرو گوید
* بیت * داد باحسان رهی پرورم : چابکي خاص و دوبره زرم * چاپاتی و چپاتی نان فطیر که
بچپات یعنی بدست پهن ساخته پزند سوزنی گوید * بیت * غلام کفچه کاکی و قبهای تنک :
رهی چپه چپاتی و لب گوده * و الف برای ضرورت وزن است و اصل چپاتی است * چاپلوس
(ببای عجمی موقوف و ضم لام و واو مجهول) کسی که بسخن شیرین و زبان چرب مردم را بفریبد اسدی
گوید * بیت * مده دل برین گیتی چاپلوس : که گیتی فسونست و باد و فسوس * چاچ
شهریست که به تشکنت مشهور است و شاش نیز گویند و کمان آنجا معروف است و چاچی منسوب
بدان عموماً و کمان خصوصاً فردوسی گوید * بیت * هرآنکه که چاچی بزه درکشم : ستاره فرو ریزد از
ترکشم * و بمعنی تودۀ غله بجیم تازی است و در فرهنگ بجیم فارسی گفته و چاچ گدا یعنی خرمن
گدا و این شعر شاهد آورده * بیت * ای چاچ گدات چرخ ازرق : وی شاد رانت چرخ اطلس *
لیکن صحیح درین شعر چاشکدانت چرخ ازرق است چنانکه در لغت چاشکدان بیاید، و مع ذلک بر جیم
فارسی دلالت ندارد * چاچله (بفتح جیم فارسی) نوعی از پافزار و بعضی بمعنی مطلق پاپوش گفته اند
مسعود گوید * بیت * کبر کردند هم بر کتفشان نے گوزین : صدر جستند همه در پایشان نے
چاچله * و فلکی گوید * بیت * بس که کند بچشم و سر بر در و درگه تو بر : صاحب چاچ و کاشغر
خدمت کفش و چاچله * چار مخفف چهار - و مخفف چاره - و داش که کاسه و کوزه و خشت و
امثال آن دران پزند ذوالفقار شروانی گوید * بیت * رهین و صام و او همدم و دم را جان : زبون دردم
و او داروے دلم را چار * چار و چدر یعنی چاره و علاج، و چدر (بفتح تین) از توابع است و علیحدہ
مستعمل نشود، قرع الدهر گوید * بیت * او چار بکار من چو در کرد : چار و چدر از کس نخواهم *
چار دوال آنست که بر سر پارچه چوے که بقبضه درآید سیخکے مانند مهماز نصب کنند و زنجیری
بمقدار یک و جب بران تعبیه نمایند که بران حلقها آویخته باشد چنانکه هنگام جذبیدن صدائے ازان برآید
و چار یا تیز رو و بر سر آن زنجیر چهار دوال پیوند کنند رضی نیشاپوری گوید * بیت * آن خداوند که

(۱) در شعر سنجکاشی نیز که در سراج و بهار عجم مرقومست بدین معنی آمده پس فارسی باشد نه هندی ۱۱

از زمین دل من جاش نذا برگیري : زنکه تشم کرم و احسان کشتن داني * رنه * بیت * بر روزه
زمین ز کشت احسانت : از خرمن ماله بگذرد جاش * جاء معروف - و نام گلهست سفید و
خوشبوی در بند خسرو گوید * بیت * جاء نه در باغ ز گلهای جاء : مرغ در افغان که بگذرد جاء *

الاستعارات

جادو سخن و جادو زبان یعنی شاعر فصیح * جا گرم کردن یعنی قرار گرفتن - و مراقبه
کردن * جام بر سنگ زدن یعنی توبه از شراب کردن * جام شهر داری یعنی قدح بزرگ مرلوی
گوید * ع * از آنکه نیست دل از جام شهر داری سیر * جام گوهری بدنه بلوری و حلبی - و لب
معشوق * جامه خورشید برگ درختان نظامی گویند * ع * جامه خورشید نمایی کدان * و عبارات
که آفتاب بدان پوشیده شود * جامه در نیل زدن ماتم داشتن * جان آهنین یعنی سخت جان
و بے رحم - و دلور * جان بدستارچه دادن یعنی بهدیه دادن و پیشکش نمودن خاقانی گوید
ع * جان بدستارچه دهم آنرا * جان پری و جان پریان یعنی شراب * جان تو و جان او و
جان شما و جان من و جان من و جان شما عبارتست از آنکه هرگاه کسی را یا چیزی را بکس سپارند
و سفارش نمایند که آنرا عزیز دارد و نیک محظمت کند این عبارت گویند خاقانی گوید * بیت *
تسق بدنگ بلند گفت که خاقانیا : یار عزیز است صعب جان تو و جان او * و سلمان گوید * بیت *
جان شیرین منست این شعور من پیش شما : می سپارم جان خود جان شما و جان من * جان در میان
یعنی مرا میان با تو مضائقه نیست کمال گوید * ع * پیش زبان تو تیغ هندی جان در میان *
جان شکر یعنی شکار کننده جان که قابض ارواح باشد * جان زمین یعنی سبزه و میوه * جام سحر
و جامه سحر یعنی آفتاب * جامه عمیدی یعنی جامه سرخ - و گلهای بهاری *

الجبیم الفارسی مع الالف

چابوک و چابوک یعنی چست و چالاک اسدی گوید * بیت * چابوک دستر است

بای سگال : که در پرده داند نمودن خیل * و این چابوک بزیادت راو از ضرورت شعر است -

(۱) و بدین معنی در بهمن بوزن طائی نیز آورده و در سراج گفته گل مذکور را در هفت جامی گویند (بهاء دوز)
و بوزن طائی بمعنی دخترست ۱۱ (۲) این تفسیرها میخواهد که جان آهنین بے اصفوت باشد و در فرهنگ
بعد ازین تفسیر آهنین جان و آهنین جگر را مراد آن گفته لیکن در شعری که سنده آورده باصافست لاغیر
بیت * سرکشان گر پیش تو آید جان آهنین * ز آتش سیه بگون تیغش رخ زدن دید *

چو من : که از جابه غولک سازد کفن * وله * بیت * بحر که در داد و گهر جوش او : جامه غوکست
 زیرپوش او * جان و جانه روح حیوانی چنانکه روان نفس ناطقه چنانکه در رساله معراجیه شیخ
 است - و سلاح را نیز گویند خسرو گوید * بیت * بارگیر جان جاندارانش بد هنگام گشت : کره گردون که
 گاه رام و گاه توس است * فردوسی گوید * بیت * یکه باره و کبر و برگستوان : پزند آرد جانه
 هندوان * جاندار و جاندار یعنی سلاحدار مولوی گوید * بیت * چو زخم تیغ نباشد بجنک نیزه
 و تیر : چه فرق هیز و مستم ز رستم جاندار * رفیع لبنانی گوید * بیت * شاهیست چهره ات
 که دو جاندار خاص او : چشم کمان کشیده و زلف زردورت * و روزی که بتازی قوت گویند - و حافظ و
 نگاهبان جان سوزنی گوید * قطعه * چنان شدست ببارها روانی نان : که بوی نان بترازو نمیرسد
 ز تنور * بزر و زور توان یافت اندک جاندار : چه چاره داند کرد آنکه زرن دارد و زور * و شرف شفره گوید
 * بیت * کی تواند کرد جانداري او هر جانور : حافظ و جاندار او ایند تعالی بس بود * جاندارو
 یعنی تریاق - و بمعنی نوش دارو نیز گفته اند ، خاقانی گوید * ع * جاندارو علت بهاران * و
 جمال الدین عبدالرزاق گوید * ع * جاندارو عاشقان حدیث * جاندارو موضع از پیش سر که
 هنگام کودکی نرم باشد و بجهد و بتازی یافوخ گویند - و در سامانی بمعنی دماغ گفته ، و بمعنی
 ترکیبی محل جان چه دماغ محل روح نفسانی است ، و در فرهنگ بمعنی یافوخ گفته ، و صحیح
 آنچه سامانی آورده * جانغزای روز بیست و سیوم از ماه ملکی * جانوسپار و جانوسار (بضم
 نون و ببا عجمی) نام یکی از دو همدانی که نوکر دارا بودند و او را بغدر کشتند ، و نام دیگره ماهیار
 بود * جاوید و جاویدان و جاویدانه و جاو و جاودان و جاودانه (هر شش لغت) بمعنی
 همیشه * جاودان خرد نام کتاب هوشنگ در حکمت عملی * جاوژن (بفتح واو و سکون زای
 منقوطه) نوعی از خار سفید رنگ * جاوه نام جزیره ایست - و بمعنی آکپ (یعنی کنار دهن ؟) نیز
 آمده * جائے باش^(۱) خانه و وطن * جاماسب و جاماس و جامات^(۲) نام حکیم مشهور که پیش
 گشتاسب میبود و بعضی گفته اند برادر او بود * جاسمت (بوزن راست) جائے افشردن انگور * جاج
 و جاش (هر دو لغت بحجیم فارسی و شین معجمه در آخر) توده غله از کاه پاک کرده ، چنانکه توده غله
 با کاه را خرمن گویند و بتازی صبره خوانند ، و در فرهنگ بحجیم فارسی گفته ، سوزنی گوید * بیت *

(۱) بایسته در استعارات می آورد کذا فی السراج || (۲) جاماس و جاماب مخفف جاماسب تواند بود - جامات بوزن

ساعات از کجا آمده مگر که مخفف جاماسمت بوزن ناراست که بعضی آورده اند و در صحت آن تاملست باشد

هردو را بهمین نام خوانند و ثاني را پيلو نیز گویند ، عبدالواسع گوید * بیت * ای ز انعامت گرفته
 طالب آمال مال : بره خصمت نهاده صاحب آجال جال * جاله و ژاله چند پوست گاو پرباد
 که بران چوب و علف برهم بندند و بران نشسته از آبهای ژرف بگذرند ، و بعضی گفته اند چوے چند
 که بر یکدیگر بندند و مشکے چند پرباد کرده بر زیر آن تعبیه کنند و کَلَك نیز گویند ، حکیم ولولي گوید
 * بیت * جز جاله فضل ای برادر : از بستر جهانمت گذر نیست * جالش (بکسر لام) مباشرت و
 جماع ، و جالشگر یعنی حریص جماع * جالیز (بلام مکسور و یاء معروف) کشت زار خربزه و
 هندوانه و خیار و امثال آن که درین روزگار پالیز گیرند و در قدیم پالیز مطلق باغ را گویند فخری گوید
 * بیت * ز خصمش از نبود ملک پاک نیست عجب : که نیست از سرخر چاره بهر جالیز *
 جام پداله - و آبگینه که در تابدان خانه کنند - و ولایت از خراسان - و لقب حکام ولایت سند * جامه دان
 و جامه خانه خانه که رخت پوشیدنی و غیر پوشیدنی از دوخته و نادرخته دران گذارند کمال گوید
 * بیت * گر بر نهیم بهم قصب و آطلس ترا : تنگ آید از فراخی آن جامه دان شکر * و انوری گوید
 * بیت * جز به در جامه خانه کرم او : کسوت صورت نمیدهند چنین را * جامغول (بمیم موقوف
 و غین مضموم و واو مجهول) حرامزاده مولوی گوید * بیت * همچنان کان جامغول حیلہ دان : گفت
 منجیب کس از مصریان * و درین تامل است چه از سیاق قصه معلوم میشود که لفظ کانجا یکجا علیحده
 و مغول علیحده باید اعتبار کرد ، و سامانی گوید جامغول اصل آن جامه غول است بمعنی لباس غول
 چه مکار و حرامزاده را هنر و مصل میباشد گویی دیو و غول در جامه اوست و لهذا دامغول نیز گویند
 و دامغول نیز مخفف دامغول است * جامگی وظیفه و ماهیانه که بنوکر دهند بهای جامه و رخت
 نظامی گوید * بیت * که ای جامگی خوار تدبیر من : ز جام سخن چاشنی گیر من * جامه مطلق
 رخت پوشیدنی و گستردنی چنانکه در چهارمقاله گفته که امیر ابوالمظفر چغانی فرخی را سه سر
 استرو چهل و دو اسب و اسب با ساخت خاصه و جامه پوشیدنی و گستردنی بداد و الحال در رخت
 پوشیدنی مستعمل شده بلکه در پیراهن يك لای - و بمعنی صراحی آمده منجیلک گوید * بیت *
 چو خون جامه بجام اندرون فرو ریزی : هوای ساغر و صهبا کند دل ابدال * و بدر جاجرمی گوید
 * بیت * از جامه شرابت يك نم هزار دریا : وز خامه عطایت يك خط هزار کشور * لغیره * بیت *
 خلق بر یاد خلق او خورده : هرچه در جام کرده از جامه * و برین تقدیرها برای نسبت است
 بجام * جامه غوك سبزی که بر آب ایستاده بهم رسد خسرو گوید * بیت * کنون مرده به ازدهای

و طعنه زدن * تیره دشت یعنی دنیا * تیره دل یعنی آب و شراب در آمیز - و زمینی * تیشه فرهاد
تیز کردن شروع در عشق کردن * تیغ افراسیاب یعنی خطوط شعاعی که از آفتاب و چراغ در پیاله
شراب افتد * تیغ خورشید یعنی فروغ آفتاب و خطوط شعاعی * تیغ دو دستی زدن یعنی جنگ
صعب کردن * تیغ زن آسمان صبح - و مریخ - و آفتاب * تیغ شدن یعنی زبرو شدن سید علی
منصور گوید * رباعی * دی از طرف برآمد آن جرعه پسر : با تیغ و سپر چو آفتاب از خاور * افکند سپر
هر که بدیدش با تیغ : ما تیغ شدیم و سینه کردیم سپر * تیغ کوه یعنی بلندای کوه فردوسی گوید * ع *
مرا گفت بنگر که بر تیغ کیست * تیغ گوشتین زبان ، و شمشیر گوشتین نیز گویند ، خسرو گوید * بیت *
نه نه که هر چه گوئی به زان خموش زیرک : پس نیک و بد که کشته از تیغ گوشتین شد *

باب الجیم مع الالف

جاپوز (بضم باء فارسی و زاء تازی در آخر) شهرست از ترکستان نزاری گوید * بیت *
با خرج تو بر نیاید ارچه : اقطاع تو کند راست و جاپوز * جاتاغ کلیچ خیمه که بادریسه گویند
سوزنی گوید * بیت * ای خیمه تو بر ز سپهر برین بقدر : جاتاغ خیمه تو سزد از سپهر بدر * جابخسوک
(بخای موقوف و ضم سین مهمله) داس ، و بعضی بشین معجمه گفته اند ، شهید گوید * ع * بردار
جابخسوک و برو میدرو حشیش * و حکیم طرطری گوید * بیت * بجابخسوک بزه کشت زار طاعت
خویش : بدست نفس درو کرده ام هزاران آه * جادو ساحر باشد ، و جادوی ساحری و سحر ، و
عوام جادو سحر را دانند و ساحر را جادوگر خوانند و این غلط است چنانکه از اشعار قدما ظاهر است *
جاغر و ژاغر (بفتح غین) چینهدان مرغ که بتازی حومه گویند فخری گوید * بیت * دایم از
چینهای انعامش : پر بود مرغ از جاغر * جاف جاف و جف جاف زنه که بریک شوه آرام
نگیرد و هر چند روز شوهره کند فخری گوید * بیت * تا مگر بودی که هم بر خوردی : زمین جهان
بر ثبات جاف جاف * و سامانی گوید که جاف جاف مغیر جاف جاف است که لغت است در
جایجا (ببای موحده بدل بای عجمی) و چون آن زن هر روز از جای بجای رود لهذا جایجا گویند *
جال و جالی دام که بتازی شبکه گویند - و درخت آراک که از چوب آن مسواک کنند ، و بهندی نیز

(۱) و این در متأخرین شایعست حتی که در بهار عجم بمعنی ساحر مجاز گفته و در مصطلحات بمعنی سحر
معروف و در برهان گفته جادو معروفست که سحر و ساحری باشد ، و راستی آنکه در کلام خسرو و متأخرین
جادو بهر دو معنی مستعمل و متعارفست ۱۱

که مانند سوزن و جوال دوز میخلیده باشد * تیرگان جشن روز تیر از ماه تیر و شرح آن گذشت *
تیرم (بالکسر و یای معروف و رای مفتوح) بانوی اعظم و خاتون بزرگ ، گذشت سابقا که تیر
 بمعنی برگزیده و میم بر لغت زنان زاید کذند چون بیگم و خانم پس بمعنی تیرم زن برگزیده^(۱) ، استاد
 گوید * بیت * اندرین عهد از بزرگی کشور خوارزم را : ستر عالی مهد عالم تیرم ترکان تویی * تیریز
 (بالکسر و یای مجهول) همان تیریز یعنی شاخ جامه - و بال جانوران را نیز گویند معزی گوید * قطعه *
 مگر که کبکان اندر ضیافت نوروز : بریده اند سر زاغ بر سر کهسار * که بسته اند همه پر زاغ بر تیریز : که
 کرده اند همه خون زاغ بر منقار * تیرنای محل تیرزی جمال الدین عبدالرزاق گوید * بیت * ز وصف
 تیغ تو زان قاصرم که اندیشه : بریده گشت چون بر تیرناش کرد گذار * تیرزی (بالکسر و یای مجهول)
 تازی یعنی عربی عموما - و اسب تازی را گویند خصوصا و این بطریق اِمالة است خسرو گوید
 * بیت * جنبش تیرزی سواران دلیر : لرزه می افکند در اندام شیر * و له بیت * چون روز شد بلند شه
 مشتری سوار : دامن کشان به تیرزی خورشید شد سوار * لیکن در غیر شعر خسرو یافته نشد - و در
 فرهنگ بمعنی زنجبیل نیز گفته * تیرزی باخرو تیرزی راست هر دو نام دو پرده ایست از موسیقی *
تیرف گنج نوانیست از موسیقی * تیکوز (بالکسر و یای معروف و کاف مضموم و زای منقطه)
 کشت که بترکی قروت گویند سوزنی گوید * بیت * بگنی و بخسم خورند و میشوند مست و خراب :
 ز آب تماچه که باشد سرد و بے تیکوز و سیر * تیل (بالکسر و یای معروف) چنبر رسن تایی * تیم
 بالکسر کاروان سرا * تیماس بالکسر بیشه و نیستان ابوالعباس گوید * بیت * نهان روی بحضرت
 چنانکه رویه پیر : به تیم و نگران آید از در تیماس * تیمار غم - و غمخواری - و بمعنی اندیشه نیز
 گفته اند * تیو (بالکسر و یای مجهول) تاب و طاقت و این اِمالة تاو است اسدی گوید * بیت *
 فداند بر خاک بے هوش و تیو : همی داشتند از غم دل غریو *

الاستعارات

تیرتظلم یعنی آه مظلوم * تیرسحر یعنی دعای سحر - و آه سحر * تیرسحر یعنی
 روشنی صبح کاذب - و آه سحر که در روی سوز و درد بود - و دعای بد * تیرافکنند دعای بد کردن -

(۱) این وقت بنیوت رسد که تیرم و بیگم و خانم باشد که ترکیبست و بضم ماقبل میم کذا فی السراج :

و در برهان تیرم بضم را نیز آمده :

شواهد آن مذکور می‌شود فردوسی گوید * بیت * همه سال تیر تو از ماه تیر، بزرگی و شاهی و تاج و سریر * نزاری گوید * بیت * چو لشکر جمع شد شه تیرشان کرد، برای تعبیه تدبیرشان کرد * و سیف گوید * بیت * دو رنگ و سرکش و بیکار همچو قوس قزح : غلیظ و خشک و گران خیز همچو تیر خراس * و فخری گوید * بیت * ز موج معرکه کشتی عمر آن نجهد : که باشدش ز دعا و نجات لنگر و تیر * و مختاری گوید * بیت * کفون که خور بترازو رسید و آمد تیر : شدند راست شب و روز چون ترازو تیر * و دقیقی گوید * قطعه * تو آن ابری که ناساید شب و روز : ز باریدن چنان چون از کمان تیر * نباری بر کف دلخواه جز زر : چنان چون بر سر بدخواه جز تیر * و بীর (ببا تازی) درین بیت نیز خوانده اند چنانکه گذشت، و در فرهنگ چند معنی دیگر آورده قهر و خشم - و تنگ که بتازی ضیق گویند - و فصل پاییز - و قدر و مرتبه - و شکوفه خرما - و طاقت - و نوع از مار - و جنس از مرغ - و رشته - و تیریز جامه - و مورچه - و کرباس - و نام گل نرگس، و از جمله این معانی چهار معنی اول را شاهد آورده خسرو گوید * بیت * سهل است این که تیر تو بر که نه ایستاد : بل که نه ایستاد به پیش تو گاه تیر * و سنائی گوید * بیت * آنکه در پیش سخن تیغ زبانش گه زخم : از پی فایده چون تیر میان بندد تیر * و کمال گوید * بیت * شیرین که یافت کام دل از لذت جهان : کو تنگ و تیر حادثه چون نیشکر ندید * و سوزنی گوید * بیت * سال عالم علف و لطف و قهر و کینت مایه کرد : تا زمستان و بهار آورد و تابستان و تیر * و فیضی گوید * بیت * قسم بقبضه قدر کمان قدرت حق : که با تو نیست کس از روزگار در یک تیر * اما در شهادت بعضی ابیات تأمل است * تیراژه (بالکسر و یاء معروف و زاء عجمی) قوس قرخ * تیراست (بالکسر و یاء معروف و راء موقوف و الف مفتوح و سین ساکن و تاء فوقانی) عدد سیصد بزبان پهلوی فردوسی گوید * بیت * بر آورده یکسر ز سنگ رخام : درازا و پهنش تیراست گام * تیربند کمر شاطران که بر میان بالای قنقوره بندند و آن چند رشته از پشم شتر بدرازی سه چار گز که بر یکسر آن چند زهگیر بسته باشند و زنگها بر زبر آن بیاویزند کاتبی گوید * بیت * بر تیربند پیک تو خورشید فی المثل : زنگیست صد هزار زبانه درو ز زنگ * تیرچرخ چیزه مانند تیر هوایی که از آهن سازند و درون آن پراز باروت کرده آتش زنند و سر دهند بر هر که خورده هلاک گردد انوری گوید * ع * نه تیر چرخ نه سامان بر شدن به دهق * و بعضی گفته اند چرخ کمان سخت و تیر چرخ تیرے که از آن کمان اندازند * تیرک (بالکسر و یاء معروف) وجع

و دینے معروف (عشوه و فریب و له * بیت * هفت نوبت بانگ کرد و صبر کرد : تا که عاجز گشت از تیباش مرد * و ظاهر صمیح ^(۱) تینا است (بتای قرشت بجای با) مرادف تیتال که مشهور است اما تیتال در کلام قدما دیده نشده * تیب (بالکسر و یای مجهول) مرادف و متابع شیب که بمعنی شیفته و مدهوش است و علیحدہ مستعمل نشود چنانکه مثالش بیاید * قی تی (بکسر هردو تا) همان قی بهر دو معنی یعنی صورت مرغ و جانور که از آرد سازند برای تسلی اطفال و پخته بطفال دهند - و کلمه ایست که مرغانرا بدان طالبند - و لقب زنان پادشاهان گیلان ، مولوی گوید * بیت * فخر رازی آرد را لیتی کند : از برای طفلکان تی تی کند * تیج (بالکسر و یای معروف و جیم تازی) نخ ابریشم - و تیر که از کمان بیندازند - و پنبه که بدست از هم بکشایند و بعضی گفته اند پنبه ریزها که در ندافی بریش نداف چسبد * تیخ (بالکسر و یای معروف و خای معجمه) هر چیزے سرتیز * تیر تیر کمان - و گلوله توپ و تفنگ - و هر چوب راست چون تیر بام خانه که شاه تیر گویند و تیر کشتی که بادبان ازان بیابازند و تیر عساری و تیرے که قنادیان شیرے بقوام آمده بدان زنند و چوبے که نان بدان پهن و تنک کنند و تیر تمام گویند و چوبے که هردو پله ترازو ازان آویخته باشد و امثال آن - و آنچه از اجناس خود بهتر و برگزیده باشد چنانچه گویند که این تیرش است یعنی خلاصه اش است و برگزیده اش است - و نصیب و حصه - و ستاره عطارد - و تارک و تیره - و صاعقه لیکن بدین معنی تیر (ببال تازی) نیز گذشت - و ماه چهارم از سال شمسی - و روز سیزدهم از هر ماه شمسی - و فرشته ایست که بر ستوران موکل است و تدبیر امور روز تیر و ماه تیر بدو متعلق است ، و روز تیر از ماه تیر پارسیان جشن کنند چه مقرر پارسیانست که چون نام روز با نام ماه موافق آید آنروز جشن کنند و عید گیرند ، و نیز بسبب آنکه درین روز ازین ماه میان افراسیاب که بر بلاد ایران مستولی گشته و میان منوچهر که در قلعه طبرستان آمل متحصن بود بدین شرط صلح شد که از لشکر منوچهر بهمه نیروی خویش تیرے اندازد هر جا که آن تیر برسد سرحد آنجا باشد ، آرش که بکمانداری در میدان ایرانیان مشهور است تیرے انداخت و آن تیر بر لب آمو افتاد و سرحد آن شد ، و گویند که آن تیر حکیم ساخته بسیماب پر کرده بود بدان سبب آن مقدار راه رفت و الله اعلم ، و شاید که وجه تسمیة روز تیر و ماه تیر همین باشد ، و از جمله این معانی آنچه خلفاء داشت

(۱) چنینست در همه نسخ و عبارت میخواهد که تینا باشد چنانکه در سراج از رشیدی نقل کرده و گفته

درینصورت شین تیدش ضمیر باشد پس مرادف تیتال گفتن خطاست و اگر باشد مخفف آن بود ۱۱

و نفرت، و تولیدن مصدر آن مرادف تور و توریدن آذری، گوید * بیت * سنان صاعقه برزد سر از
 درینچه شب: چو از درون سپه روز تول خنجر نیو * و مولوی گوید * بیت * سخت می تولی ز تربیعات
 او: و ز دلال و کینه و آفات او * و بمعنی کج و خمیده نیز آمده چنانکه در لغت نان تول گذشت - و
 بمعنی فرو کردن نیز آمده پوریا گوید * بیت * از خشک تول درد اگر کرد مقعدت: ترکن بمال بر
 در کون پاره خیوک * تونگو (بفتح تین و سکون نون و ضم کاف فارسی) حجام که تانگو و گرا نیز گویند *
 تونی جلف و عیار زیرا که اکثر در تون حمام میباشند * توید (بواو مجهول و یاء تیتانی مفتوح
 و جیم تازی) عشقه که بر هر درخت که پیچد بخشکند * توید (بالمضم و یاء معروف) پیشانی
 - و بعضی بمعنی تارک سر گفته اند، فخری گوید * بیت * اختران بر زمین نهند از بیم: از پی بزدگی
 شاه توید *

الاستعارات

توشه برداشتن یعنی مسافر شدن * توشه چشم یعنی نگاه بافراط بجانب مطلوب خسرو
 گوید * بیت * نکه می کرد ماه از گوشه چشم: دلش پر می نگشت از توشه چشم *

التاء مع الهاء

تهال بالفتح غار * تهجا بالفتح شیره گرفتن از انگور * تهک (بفتح تین) خاک - و بمعنی
 برهنه نیز آمده است * تهیم (بفتح تین) دلاور - و بزرگ - و بے همتا * تهمن لقب رستم زیرا که دلاور
 و بے همتا بود * تهو (بضم تین) آب دهن که تفو نیز گویند - و (بکسر تا) بمعنی تیهو * تهی
 (بکسر تین) بمعنی خالی * تهیشه (بفتح اول و کسر دوم) نام شهره که فریدون در آن می بود،
 و ظاهراً همان تمیشه است بمیم که مرقوم شد *

الاستعارات

ته غرابال یعنی دانهاله ریزه * ته ندارد یعنی هیچ مایه و اصل ندارد *

التاء مع الیاء

تی مخفف تهی مولوی گوید * بیت * آن بکه مردے است قولش جمله درد: وین دگر
 مردے میان تی جمله کرد * تیان بالكسر دیگ سرگشاده که لوبد نیز گویند مولوی گوید * بیت *
 عشق چو مغز است و جهان همچو پوست: عشق چو حلواست جهان چون تیان * تیباش (بالکسر

روبه و توره * تورگ (بضم تین و کاف فارسی) خرفه باشد عسجدی گوید * بیت * اگرچه چنار
 است برگش بزرگ : نباشد دران نفع برگ تورگ * تورنگ (بواو مجهول) خروس صحرائی - و
 بعضی بمعنی نذرو گفته اند مرادف ترنگ مرقوم منصور شیرازی گوید * بیت * نبرد کبک بدور تو
 جور از شاهین : نکرد باز زباس تو ظلم بر تورنگ * توران دخت نام دختر پرویز که پیش از
 آزمید دخت یکسال و چهار ماه پادشاهی کرد ، و بعضی گفته اند نام او بوران دخت است بباله تازی
 و بورانی بدو منسوبست و این اصح است چنانکه شیخ در شفا گفته و در تاریخ گزیده نیز آورده اگرچه
 مشهور بتای قرشت شده ، اما در قاموس بورانی به بوران دخت بنت حسن بن سهل زوجه مامون
 نسبت داده * توس بالضم پهلوان مشهور که آذرا توس بن نوذر گویند و خطه توس بنا کرده اوست
 و بنام خود مسمی کرده و طوس معرب اوست ، و متأخرین قطع نظر از تعریب کرده بهر دو معنی
 طوس گویند بجهت دفع اشتباه و ملاحظه اصل فرس نمیکند * توسن (بفتح تا و سین مهمله) اسب
 و استر سرکش چنانکه در فرهنگ آورده - و صحیح بضم تا و واو مجهول است چنانکه در منظر الانشا
 گفته * توش (بواو مجهول) قوت و توانایی - و بدن - و خورش بقدر حاجت که بتازی قوت گویند
 و ازینجا طعام مسافران را توشه گویند ، فردوسی گوید * بیت * چو بگسست زنجیر به توش گشت :
 بیفتاد و زان درد بیهوش گشت * وله بیت * تو بشناس کان مرد گوهر فروش : که خوالیگرش مرترا داد
 توش * و اسدی گوید * بیت * بباله گارے پر از خشم و جوش : یک جانور به ز پیدان بتوش *
توشمال یعنی خوانسار * توشک بز جوان - و بمعنی نهالی ترکیست ، و تحقیق آنست که توشک
 بمعنی بز جوان در فارسی نیامده ، و در تحفه الاخیار گفته که توشک برخوابه باشد و در فرهنگها این
 لفظ را بتصحیف خوانده بمعنی بز جوان فهمیده اند و صحیح برخوابه است بمعنی نهالی ، و توشک
 ترکیست و برخوابه فارسی * توغ (بواو مجهول) همان دخت تاغ و تاخ * توف بالضم مدا و
 ندا و شور و غوغا ، و بعضی بجای تا نون گفته اند ، فردوسی گوید * بیت * بتوفید کوه و بلرزید
 دشت : خروش سپاه از هوا برگذشت * وله بیت * خروشه برآمد ز اسفندیار : بتوفید ز آواز او دشت
 و غار * وله * بیت * بتوفید شهر و برآمد خروش : تو گفتی همی کرکند نعره گوش * و در فرهنگ
 بمعنی جنبش و برهم خوردگی آورده و بیت اخیر فردوسی شاهد نموده و درین تامل است * تول
 بالضم چشم فراز گوید * بیت * ز توک مست تو عالم خرابست : بقید زلف تو خلق گرفتار *
 و یکدسته موه و ابریشم - و موه پیدشانی اسب * تول (بواو مجهول) شورش و وحشت - و غوغا -

اما توتي (بضم تا) بمعني کشتي شاهد آن بنظر نرسیده، و در قاموس توتي (بضم نون) بمعني کشتيدان گفته * توج (بواو معروف) میده بهي * توختن و توزیدن يعنی کشیدن - و گذاردن وام و جزآن و برين قياس توخت و توخته * توز (بواو مجهول) کشنده - و امر بکشیدن - و گذارنده وام - و امر بگذاردن - و (بواو معروف) شهرست بهارس قريب باهواز اما در قاموس توج و توز (هر دو بتشديد واو بر وزن بقم) آورده و گفته وَمِنْهُ الثَّيَّابُ التَّوْزِيَّةُ * توزي بالضم جامه منسوب بشهر توز، و از اشعار چنان مستفاد ميشود که اکثر جامه آن کتان باشد، و بمعني کشتي بوزي است (ببلا تازي) چنانکه گذشت؟ * توز (بضم تا و زاي فارسي) پوست درخته که بر کمان و تلوه تير و حنای زين و امثال آن کشند خسرو گوید * بيت * تير بالاش چون کمان شده کوژ؛ بر کمان کهن برآمده توژ * ليکن مشهور بزاي تازي است * توزي و توشي (بکسر زاي فارسي و شين معجمه) آنچه مردم بياورند و بر سر هم نهند و ضيافت کنند و بعربي توزع گویند، و ظاهراً توزيع را فارسيان بتغير لهجه چنين خوانده اند * تود يعنی توت - و مخفف توده نيز آمده مولوي گوید * بيت * آسمان نسبت بعرش آمد فرود؛ و نه بس عاليست پيش خاک تود * تودره (بواو مجهول و فتح دال و را) مرغیست که گوشتش لذیذ بود و چال نيز گویند اسدي گوید * بيت * دمان يوز تازان بر آهو بره : کمين ساخته چرخ بر تودره * تودوه (بواو مجهول و ضم دال و واو ثاني معروف) جفت که ضد طاق باشد، اما بدین معني توره (بضم را و واو معروف) در فصل را گذشت؟ و در نسخه سروري توره (بضم تا و فتح راي مهمله و واو دوم) و تودره (بضم تا و دال مهمله) آورده و الله اعلم * تور بالضم پسر فریدون که ملک توران بدو منسوب است - و گاه آن ملک را نيز گویند، قطران گوید * بيت * هيچ توره را نفرماید فلک پيگار تو : در بفرماید بخون اندر شود مستور تور * و فردوسي گوید * بيت * تو گاه نبیره کشی گاه پور : بهانه ترا جنگ ايران و تور * و در فرهنگ بمعني شجاع و بهادر گفته و همين بيت قطران شاهد آورده - و شورش و وحشت و توریدن مصدر آن - و گياهي است ترش مزه که ترشه نيز گویند و در آنها کنند خسرو گوید * بيت * من پياده هيچ گاه نرفته از اقبال شاه : نامده زیر قدم هرگز گز و تور و کزم * و بمعني جستجو و تفحص يوز است نه تور * تورج همان تور پسر فریدون * توران ملک ماراء الزهر منسوب بتور * تورانه بمعني معشوق پويها گوید * بيت * روزي ننهك ايزد در عمر چنان چيزه : معشوقه وامق را تورانه رامين را * توره (بواو مجهول) شغال - و در ترکی روش و قاعده، قطران گوید * بيت * تنها من و يك شهر پراز خصم تو با من : شير و يکه دشت پراز

تا اندرو بحشر بسوزی و بر توئی * لیکن درین بیت نوی بفون نیز توان خواند یعنی ناله کنی و بارزی چنانکه در باب فون بید - و (بالضم و واو مجهول) بمعنی توّه و تاه که لای نیز گویند مولوی گوید * بیت * رحمت صد تو بران بلقیس باک : که خدایش عقل عد مَرده بَداد * توے (بضم و واو مجهول) بمعنی ته و لای چنانکه گویند در توے و دالای و توے بر توے و تو بتو - و بمعنی اندرون چنانکه گویند توے دهن و توے خانه فخرگرگانی گوید * بیت * تنی دارم بسان موی باریک : جهان بر چشم من چون توے تاریک * و جش و میزبانی ، و ظاهرآ بدین معنی زبان مغل است و طوے (بظای حطی) دیده شده * توّا بالفتح بمعنی هلاك و تلف عربیست * توّاره بالفتح خانه و دیوار که از گاه و نی سازند ناصر خسرو گوید * بیت * بیداید رفت آخر چند باشی : تو مُتواری درین خانه توّاره * توّاسی (بکسر تا و سین مبهمله) گلیم و فرش منقش عبدالقادر نادینی گوید * بیت * فگدست فراش باک بهاری : توّاسی الوان ابر کوه و کردار * توّان بالضم توانائی - و بمعنی ابر نیز آمده خسرو گوید * بیت * ز سیله که بر کوه ریزد توّان : شود بر سر کوه کشتی روان * و عمید لومکی گوید * بیت * ز توّے بحر معلق توان شده پیدا : چو پشت ماهی سیم از میانۀ جیحون * توّنچه بمعنی طبلنچه * توّوزه (بالضم و واو مجهول و با وزای منقوطة مفتوح) بدیع بیدار خربزه * توّوگ (بالضم و واو معروف و باای مفتوح و کاف عجمی) گنجینه ، و در آداب بجای با تاه قرشت و در شرفنامه فون آورده ، و گمان راقم آنست که پوتگ باشد (ببای فارسی در اول و تاه قرشت پیش از کاف تازی) مرادف پوتّه مرقوم * توّوکی (بواو مجهول و باای مفتوح) زرے که در قدیم رایج بود شماره گوید * بیت * به ابر رحمت ماند همیشه دست امیر : چگونه ابر کجا تو بکیش بارانست * و این نیز بوتکی باید بتقدیم با بر تا * توّوپال (ببای فارسی) ریزۀ زر و سیم و مس و امثال آن ، اما در قاموس بالضم و باای تازی ریزۀ مس و آهن که در وقت کوفتن جدا شود ، و بذکرین عربی خواهد بود یا معرب کرده اند * توّولک (بواو مجهول و تاه مفتوح) مرغیست معروف که طوطی گویند - و قسمی است از نی که نیشۀ نیز گویند - و نوعی از نان که اکثر در قزوین خصوصاً در رامند پزند و راوند نیز گویند - و محله ایست از شیراز * توّوّه و توّویی (بواو مجهول) مرغ معروف که طوطی میگویند ، اما صحیح بتاست و طایر از املائے متأخرین است تا اشتباه بکلمۀ دیگر نشود و همچنین کنند در اکثر کلمات که تا دار چون طپیدن و طبانچه و طلا و مانند آن - و توّوّه (بواو معروف) گوشت عرونی که گاه درون پلک و گاه بالای پلک برآید و گاه سرخ و گاه سیاه بود و بر شکل توت آویخته باشد ،

تَنُور (بفتح تا و ضم كاف فارسي) مخفف تَنُور بمعني حجام مَرُوم^(۱) است * تَنُودَن (بفتح اول و ضم دوم) تَنيدَن - و كَشيدَن ناصر خسرو گويد * بيت * ترا چگونه بسازد مگر بپاكي و علم : كه جان و دلت جز از جَهل و فعل بد بَنُود^(۲) * تَنُورخانه يعني مطبخ * تَنُور تَنُور - و نوع از سلاح مانند جوشن كه هنگام جنگ پوشند اما غيبهات تَنُور درازتر از غيبه جوشن بود - و گرد گشتن و چرخ زدن و حلقه زدن كه جَرگه و كَرنگ نيز گویند - و پوستي كه قلندران مانند لنگي بر ميان بندند و بر ك نيز گویند - و گويي كه در جنب آسيا سازند و چون آب به تَنُودي دران گو ريزد بر پرهاي آسيا خورد و آسيا بگردش آيد ، سَنائي گوید * بيت * چون تَنُور بزيار اين طارم : همه آهن دهان و آتش دم * و نظامي گوید * بيت * تَنُور ز تفسيدن آفتاب : بسوزندگي چون تَنُور بدآب * و اسدي گوید * مَنُوي * تَنُور بزد گردش اندر سپاه : ز هر سو بزمش گرفتند راه * هزاران دليران جوينده كين : بگردش تَنُور زدند از كمين * و ذُرقي اردستاني گوید * بيت * تَنُور بميان بر سر تَنُور صدا : سفيد مهر گرفت و ره قلندر زد * تَنُور (بفتح اول و ضم دوم و واو مجهول و زاي منقوطة مفتوح) شكافته و چاك زده ، تَنُور يعني چاك و شكاف ، خاتاني گوید * رباعي * بر تن ز سرشك جامه عيدي : وز ماتم دوستان تَنُور * خاتاني صبح خيز هر شام : نگشايد جز بخون دل روزه * تَنُور (بفتح اول و كسر دوم و ياي معروف و فتح زاي منقوطة) طرف و دامن نظامي گوید * بيت * شاه بهرام زين قرار نگشت : سوي شهر آمد از تَنُور دشت *

الاستعارات

تَن در دادن قبول كردن و راضي شدن * تَن در رو يعني بخيل و ترش روي * تَن دران يعني ساكت شدن * تَنگ پيغوله يعني دنيا * تَنك روي يعني كسي كه باندك مبالغه از شرم سخن قبول كند * تَنگ دهان يعني معشوق * تَنگ عيش يعني درويش و مفاس * تَنين فلك يعني راس و ذنب *

التاء مع الواو

تَو بالفتح تاب كه از تافتن مشتق است سوزني گوید * بيت * منكر مشو تواني نار سعيروا :

(۱) در نسخ صحيح موجود فرهنگ بدیع معني مَرُوم نيست || (۲) در ديوان مطبوع ناصر خسرو بجاي بَنُود نه بسود آمده و مرجع اينست لفظ بساود كه در مصرع اولست پس مفيد ديگر بايد ||

وقت صلح آید بجنگ : دور بادا چشم بد زان شیوهای تنسختش * تنگار (بالفتح و کاف فارسی)
 دارنویست که بدان زر و نقره و مانند آن پیوند کنند و کفشیر نیز گویند و بهندی سهاگه گویند *
تنگ بالفتح یک لنگ بار - و صفحه و تختة که نقاشان و مصوران صنعت خود بران اظهار کنند مختاری
 گویند * بیت * گرفت آن ارج و آن قیمت زبان ما ز مدح تو ، که تنگ از خامه مانی و چوب از رنده
 آزر * و نوارے و دولے که زیر بر پشت اسبان و بار بر پشت ستوران بدان محکم کنند - و دره کوه -
 و ستوه و ملول چنانکه گویند تنگ آمدیم - و در فرهنگ بمعنی قریب و نزدیک - و بمعنی نایاب و
 عزیز - و بمعنی تیر عساری - و بمعنی ولایت از ملک بدخشان قریب بدره که آن هم ولایت است از آن
 ملک و هردو ولایت بخوش صورتی مشهورند ، نظامی گویند * بیت * در آرد لشکر بیکبار تنگ :
 بر آراسته یک بیلک ساز جنگ * و فردوسی گویند * بیت * چو دستان سام اندر آمد به تنگ : پیاده
 شدندش همه بیدرنگ * و خواجو از زبان معشوق گویند * بیت * مبر نام دل گرچه از سنگ
 نیست : که این جنس در ملک ما تنگ نیست * و شیخ سودان گویند * بیت * کیوه کهنه عماد
 کوه : چوب تنگ دکان عساری * و سلمان گویند * بیت * بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال :
ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و ینگ * و بالضم کوزه سرتنگ کوتاه گردن - و بالکسر منقار مرغان *
تنگلوش و تنگلوشا کتابی که لوشا حکیم صورتها و نقشها و اسلامی خطیها و گره بندیها و سایر صنایع
 و بدایع تصویر و نقاشی که خود اختراع کرده بود دران ثبت نمود ، و این کتاب در برابر ارتنگ مانی
 است ، و همچنانکه مانی سرآمد نقاشان چین بود او سرآمد مصوران روم بوده ، و کارنامه نقاشان چین
 را ارتنگ و کارنامه نقاشان روم را تنگ نامند ، خاقانی گویند * بیت * بنام قیصران سازم تصانیف :
 به از ارتنگ چین و تنگلوشا * تنگبار کسی که مردم را بدشواری بار دهد - و جائی که مردم بدشواری
 بار یابند * تمکبیر (بفتح تا و ضم نون) نوعی از غریال که بمو بانند و چیزے که خواهند نیک بار یک شود
 بدان بیزند * تنکت بالکسر قصبه ایست مابین کولاب و حصار سوزنی گویند * بیت * ملکیت
 مرورا که نباشد دران شریک : شاه خطا و تنکت و اکیون و اوزکند * تنگز و تنگس (بالفتح و کاف
 پارسی مکسور و زای تازی در اول و سین مهمله در آخر) درختی است که خارهای تیز بسیار دارد
 و گل آن بزرگ گل کاسنی است و آتش هیزمش بغایت تند و تیز بود اخسیکتی گویند * بیت *
 چهره همه گلگزنه تزییر چو لاله : چنگال همه ناخن درنده چو تنگس * تنگو بالفتح نام پادشاهی
 از ملک ختن و صحیح پیکو است (بباے فارسی و باے حطی) چنانکه گذشت - و در جهانگیری

اول (رعد فرخی گوید * قطعه * برفتن ز تیزی چو فرمان سلطان : بشوردن ز خوشی چو عیش
 تونگر * نه چرخ است و اجزای او چون ستاره : نه ابراست و آوای او همچو تندر * و منوچهری
 گوید * بیت * خروشه بر کشیده تند تندور : که موی مردمان کرده چو سوزن * تندس و تندسه
 و تندیس و تندیس (هر چهار بالفتح) تمثال و پیکر چیزه ، و معنی ترکیبی مانند تن چه دیس
 (بیای مجبول) و دس (بفتح دال) بمعنی مانند بود ، فرخی گوید * بیت * فرود کاخ یک
 بوستان چو باغ بهشت : هزار گونه درو شکل و تندس دلبر * و معروفی گوید * بیت * بیاراست
 آنرا به به پیکران : باشکال و تندیس پیکران * و دقیقی گوید * بیت * نگارند تندیس او گر بکوه :
 سنگ و قارش شود که ستوه * تندو و تندو و تندو و تند (هر چهار بالفتح) عنکبوت
 فخری گوید * بیت * شها عنقای قاف فتح و نصرت : بود بر طاق ایوان تو تندو * و معزی گوید
 * بیت * شود در پناحت چو سد سکندر : اگر خانه سازم ز تار تندو * و آغاجی گوید * بیت *
 ز باریکی و سستی هر دو پایم : تو گوئی بیشک پای تند است * و نیز تند بمعنی کاهل - و تند (باضافه ها)
 چوبیکه جولان سر ریسمان در میان آن افکنند و میگردانند تا آن ریسمان که در میان
 آنست بتند * تند و خون بالضم یعنی تار و مار فخری گوید * بیت * از صرصر فنا همه گشتند
 تار و مار : وز تند باق قهر اجل جمله تند و خون * تند بالضم غنچه مانده که نخست از درخت
 سرزند و برگ از میان آن بر آید ، و سر برزدن آنرا تندیدن گویند و تندید یعنی تند شد و درخت
 غنچه بر آورد عنصری گوید * بیت * بصد جای تخم اندر آورد بخت : بتندید شاخ و بر آورد
 رخت * تنسته (بفتحتین) تنیده عنکبوت عمید لومکی گوید * قطعه * همان سراچه و خرگه که
 اوج مه می سود : کنون حسیض نشین شد چو سایه در بن چاه * فراش بوقلمون شد یک پلاس
 درشت : تنق تنسته آن عنکبوتک جولاه * و تنده (بفتح هـ و تا و حذف سین) مخفف تنسته *
 تن بالفتح معروف - و تنده - و امر به تنیدن * تنه تن - و ساق درخت - و تنیده عنکبوت نظامی
 گوید * بیت * چند پری چون مگس از بهر قوت : در دهن این تنه عنکبوت * و سیف گوید
 * بیت * برگذر منجذیق مورچه با حزم او : از تنه عنکبوت حصن بر آرک حصین * تنیدن معروف -
 و خاموش بودن * تن زدن خاموش بودن ، و همچنین تن زن و تن زده * تنس (بفتح اول و
 ضم سین) نفیس و نادر و تنسوق معرب آن - و پارچه ایست در هند نازک و لطیف و معنی ترکیبی
 آن خوش آیند تن چه سنخ بالضم بمعنی خوش باشد این پمین گوید * بیت * گاه مهرم کین نماید

التاء مع النون

تن آسان یعنی آسوده * تناور و تنومند یعنی صاحب جنة - و قوی تن * تناور و
 تناب رسن خیمه ، و متاخرین رعایت اصل فرس ندموده بجهة دفع اشتباه بکلمه دیگر بطا نویسند
 چنانکه در کلمات دیگر ، و واو درین افسح است از با اگرچه مشهور با ست و طناب [بضم تین] عربیست
 اطناب جمع * تنبک و تنبیک بالضم دهل کوچک که بازیگران هنگام بازی بنوازند - و جناغ زین *
 تنبل بالفتح کاهل و بیکار - و (بضم اول و سیوم) مکرو حيله کمال گوید * بیت * در کنج خانه
 پشت بدیوار دادنش : تر خشک زاهدیست که از زرق و تنبل است * تنبلیت بالفتح همان
 تملیت بهر دو معنی * تنبوك (بفتح تا و ضم با) کباده که لیزم نیز گویند عمید لومکی گوید
 * بیت * در کمان چرخ پیش بیلکت مریخ را : هم کمان تنبوك هم شمشیر ساطور آمد * اما امیر
 خسرو بلام نظم نموده و قافیۀ کول ساخته چنانکه بیاید و در شعر اکثر شعرا بکاف بنظر آمده - و بمعنی
 جناغ زین نیز گفته اند * تنبول همان تانبول یعنی برگ پان که در هندی میخورند - و کمان لیزم خسرو
 گوید * بیت * دگر کیکی ملک فرمان ده کول : که بر عنقا زند پیکان ز تنبول ؟ * تنبه بالفتح چوب
 کنده بزرگ که پس در نهند تا کشوده نشود و کلدندۀ نیز گویند خسرو گوید * بیت * ز نفس شوم آن
 رهاے منکر : ستنبه گشته هر یک تنبه در * تنماتک بالفتح پادشاه بوده - و نام مردیست *
 ننجیده بالفتح درهم کشیده مرادف ترنجیده * تند بالضم تیز - و خشمگین ظفرنامه * بیت * روان
 از پیش لشکر بشمار : همه صفدر و تند و خنجر گذار * و دیو مولوی گوید * بیت * و آن دگر گفته
 که پرانند و تند : اندران مهمان کشان با تیغ کند * وله * بیت * بانگ زد آن تند کای باد صبا :
 پشه افغان کرد از ظلمت بیا * و درین هر دو مثال تامل است - و بمعنی بلند و بلندی عموما - و
 بلند می کوه خصوصا نیز آمده فردوسی گوید * بیت * تو با شاه بر شو ببالاے تند : ز پیران لشکر مشو
 هیچ کند * و فرخی گوید * بیت * گه شکار فرود آرد و برون آرد : ز کوه تند پلنگ و ز آب زرف نهنگ *
 تند بوز (بالضم و باء مضموم و واو مجهول) برجستن * تنبیدن بالفتح لرزیدن و تنبد یعنی
 لرزد خسرو گوید * بیت * پای به تنبد چو بسر می بود : مستی و ثابت قدمی کی بود * تنبسه
 بالفتح قالی و بساط طنفسه معرب آن * تندر و تندور (بالضم و دال مضموم در ثانی و مفتوح در

(۱) این لغت در دو نسخه بوده ، در بهار عجم غلب بضم تین را ده در عربی مفرد ست جمع طناب بالكسر گفته ۱۱

گوید * بیت * بدر و بام خانه بگذشتند : به تلیبار آشنا گشتند * تلیمان (بفتح اول و کسر دوم)
پهلوان ایرانی *

التاء مع المیم

تماخره (بفتح تا و خا و را) هزل و تمسخر نام رخسرو گوید * بیت * گر تو تماخره کنی
اندر چنین سفر : بر خویشتن کنی تونه بر من تماخره * تَمَم (بضم همدوتا) دم گاو کوهی که
غُرغار و گُرگاو گویند و بترکی قطاس نامند و سپاهیان از نیزه و طرق آویزند و بر گردن اسب بندند *
تَم بالفتح پرده که بر چشم کشیده شود و بتازی غشاوه گویند ابن یمن گوید * بیت * هر کس
نشان سروری اندر جبین تو : بیند اگرچه در بصرش آفت تم است * تَمَر بالكسر علتی است که در
چهل سالگی بچشم پدید آید و بینائی نقصان پذیرد و چون سن از پنجاه متجاوز شود بخود می خود
بر طرف شود - و بعضی گفته اند علت آب مروارید را گویند و ابن هند بیست نه فارسی - و (بفتح تا
و ضم میم) بزبان مغلی آهن ، و تَمَرَزْک یعنی ستاره قطب - و مصحف مجید چنانکه در نسخه
سروری آورده * تَمَلِیت (بفتح اول و کسر لام) باراندک که بر بار بزرگ گذارند - و بعضی گفته اند
یک لنگ بار و تَنبَلِیت نیز گویند * تَمَوک (بفتح اول و ضم دوم) تیره که چون بگوشت یا باستخوان
در رود باسانی بر نیاید شاعر گوید * بیت * پسر خواجه دست برد بکوک : خواجه او را بزد به تیر
تموک * و لطیفی گوید * بیت * هر دم که مرا تموک زند : پیش او دل بلا به کوک زند *
و بمعنی نشانه تیر تلوک است نه تموک اگرچه بعضی گفته اند * تَمِیشَه (بفتح تا و کسر میم) مشدد و
یائ مجهول (بیشه ایست در فواحی آمل که میان آملیان به شیمای بیشه اشتهار دارد فردوسی گوید
* بیت * ز آمل گذر سوه تمیشه کرد : نشست اندران نامور بیشه کرد * و از کثرت آبادانی شهر
شده و طمیس (بضم طا و فتح میم و سین مهمله) که در قاموس آورده ظاهراً معرب آنست * تَمَنَه
(بفتح تین) [سوزن کلان که بدان چیزهای گنده و ستبر دوزند * تَمِیک (بفتح اول و کسر دوم) نوع
از رستنی سرخ که طعم ترش دارد ، و صحیح نمَتک بنون است چنانکه در باب نون با مثالش بیاید *

الاستعارات

تمام شدن یعنی مردن - و بکمال رسیدن *

و قماشه است که در هندی می باشد اسدی گوید * بیت * هم از مخمل و هم طرایف ز هندی : هم از
 شاره و تلک و خود و پزند * و (بکسر تا و فتح لام) جامه پیشواز که ترلک نیز گویند شرف شفره گوید
 * بیت * قبا بسته سرو از عطاے جزیل : تلک دوخته بید ز انعام عامت * و در فرهنگ بالفتح
 تلخ - و بالضم لوبیا و بعضی بکسر گفته اند - و بالکسر زنجبیل ترکه بهندی ادرك گویند - و (بفتح تین)
 کسی که سبلتش برکنده باشد ، و بمعنی میوه کوهی که بعربی زعور و تفاح بری گویند بنون است
 چنانکه در باب نون با مثالش بیاید * تلنه بالضم گدائی و حاجت و خواهش ، اما در قاموس
 تلنه (بضم تین و تشدید نون) بمعنی حاجت آورده ، و ظاهراً معرب کرده اند یا در اصل عربیست و
 فارسیان بتخفیف استعمال کرده اند ، کمال گوید * بیت * تلنه بتو آورم که هستی : معشوقه روز
 بینوائی * تلنگ (بضم تین) حاجت و خواهش و نیاز سنائی گوید * بیت * راست خواهی
 بدین تلنگ خوشم : این کنم به که بار خلق کشم * و (بکسرتین) زدن انگشت بر دف و دایره
 محیی الدین عراقی گوید * بیت * آنجا که بپرخ است مه از ضرب تلنگ : آتش زند از شوق دران
 راه شلنگ * و خوشه کوچک انگور که بر خوشه کلان چسپیده باشد و تسک نیز گویند - و (بکسر اول
 و فتح دوم) ولایتی از دکن لیکن مشهور بدین معنی تلنگانه است * تلنگی یعنی خواهش کننده
 و حرگدا * تلنگیانه یعنی گدایانه * تلنگین یعنی ترنگین * تلو (بضم تین) پائین پر تیر - و
 (بفتح اول و ضم لام) خار ابوراع گوید * بیت * تیر اندر قلب دشمن تا تلو : می خلد چونانکه در
 چشمش تلو * تلوسه و تلوسه همان تالوسه یعنی اضطراب و بآرامی خسرو گوید * بیت *
 کام از تلوسه مرگ لبالب تلخ است : شربت آب ز هر دیده بیاید مرا * وله * بیت * در تلوسه
 چنین جگرسوز : میدید عقوبت دوسه روز * اما در غیر شعر خسرو در کلام قدما دیده نشده - و تلوسه
 (بضم تین و واو معروف) غلاف شمشیر و خنجر و کارد و مانند آن شجائی گوید * بیت * خیال
 غمزدات از بس که در دلم بخلید : دلم تلوسه شمشیر آبدار تو گشت * تلوک (بفتح اول و ضم دوم)
 نشانه تیر * تله (بفتح تین) معروف - و (بکسر اول و تشدید لام) زر که به طلا اشتها دارد * تلی
 (بکسرتین و یاء مجهول) زر که طلا گویند - و (بضم تا) دست افزاردان حجامان و کیسه درزیان که
 سوزن و ابریشم و انگشتوانه دران نهند سوزنی گوید * بیت * ندیده تلی سوزنم که سوزنیم : نیم چو
 سوزن درزی نهان میان تلی * و بمعنی تلو نیز گفته اند * تلیوار و تلیوار (بکسرتین و یاء مجهول)
 خائنه که اندرون آن چرب بندی کنند و کرم پيله دران نگاه دارند تا پيله حاصل شود جمالی گیلانی

و پوده ایست از موسیقی که پوده تگار نیز گویند - و قحطی که در ته آن سوراخ باشد و لوله دار بود و بر دهن شیشه نگاه داشته گلاب و شراب و امثال آن ریزند ، خسرو گوید * بیت * تگای بد پر آب و سبزه دروی : بلندپاش پیرامن پیاپی * و ابوالفرج گوید * بیت * نه مرا با تکاب او پایاب : نه مرا با گشاد او جوشن * و سنائی گوید * ع * داشت زلف بروستای تگار * لیکن درین بیت چکار نیز خوانده اند چنانکه بیاید ، و منوچهری گوید * بیت * وقت سحرگاه چکار خوش بزند در تگار : ساعتی گنج گاو ساعتی گنج باد * و سوزنی گوید * بیت * خرد سبزه سر دود گوش خم پهلوی : کماسه پشت کدو گردن تگار گلو * تنگ و تاز و تگاپوے تاختن و دیدن * تگل (بفتختین) توچ جنگی خاقانی گوید * بیت * با من پلنگ سارک و روباه طبعکست : این خوک گردنک تگل دمنه گوشک * و (بفتح اول و کسر دوم) امرود نوخط فخری گوید * بیت * بدر دانی چراست جفت کسوف : زانکه تمام بود و کور و تگل * و (بکسر اول و فتح دوم) پارچه که بر جامه پاره بدوزند و پینه نیز گویند مولوی گوید * بیت * چو ریسمان شده ام زانکه سوزن هجرت : همی زند بقبای دلم هزار تگل * * و له بیت * فرعون زفرعونی آمنت بجان گفته : برخورق جان برزد زایمان تگل دیگر * تگمر و تگمار بالضم تیرے معروف که عامه تکه گویند *

التاء مع اللام

تلاتوف (بفتح تاء اول و ضم تاء دوم) شور و غوغا - و کسی که خود را از چرکنت و پلیدی پاک نکند و پاک ندارد ، اسدی گوید * بیت * بچرخ اختر از بیم دیوانه دیو : زمین با تلاتوف و که با غریب * فخری گوید * بیت * نباشد فیلسوف آنکس که باشد : بهر زشتی و ناپاکی تلاتوف * تلاج بالفتح بانگ و مشغله منصرف شیرازی گوید * بیت * ز آه زخمی و آله کوس و ناله ناله : بگوش چرخ رسد غلغل و غریب و تلاج * و فخری گوید * بیت * نیست ممکن در زمان عدل او : کز کسی در ملوک برخیزد تلاج * تلاشان بالفتح نام بزرگترین مرغزاری از مرغزارهای اسپهان * تلخ چکوک و تلخ چوک تیره ایست تلخ - و بعضی گفته اند کاسنی صحرائی ، طرخشقوت معرب آن و بعضی بعضی گویند ، چه چکوک تیره ایست آنچه ازان تلخ باشد بدین نام خوانند ، و چکوک بعضی گویند خرفه است و بعضی گفته اند کاسنی * تلخ گیاه است بغایت تلخ - و بعضی گفته اند حنظل است - و بعضی گفته اند کاسنی ، نظامی گوید * بیت * بسا حاجی که خود را ز اشتر انداخت : که تلخ را ز ترشک باز شناخت * تلك بالفتح معربش طلق که بهندی ابرک گویند -

پشم شتر یا ابریشم بافند و بر یک سر آن مهره نصب کنند و بر سر دیگر انگله سازند و مهره در آن انگله کنند تا بر میدان بند شود جامی گوید * بیت * سنگ تکبند قلندر کشتی تجرید را : از پی تسکین ببحر بینوائی لنگر است * تکڑ و تکس و تکسک (بفتح تین) نیم انگور که میان غرب یعنی دانه انگور باشد ، و لغت اول بعضی بڑاے تازی و اکثری بڑاے فارسی گفته اند ، و صحیح زای تازی است چه از سین مهمله او را بدل کنند نه فارسی را ، لبیبی گوید * بیت * گر بیازند و بگویند و دهندت بر یاد : تو بسنگ تکڑی نان ندھی باب ترا * و بهرامی گوید * قطعه * آن خوشه بین چذانه یک خیلک پر نبیند : سر بسته و نبرده بدو دست شیچکس * بر گونه سیاهی چشم است غرب او : هم بر مثل مرد ملک چشم ازو تکس * و سوزنی گوید * بیت * کله سرش از دپوس منکر بشکست : همچو تکسک مریز و دانه خرما * تکسین بفتح یک از زمینداران ترکستان - و نیز نام آن ملک که بدو منسوبست * تکله بالضم دیوانه - و نام از آتابکان شیراز سعدی گوید * بیت * مظفر الدین سلجوقشاه کز عدلش : روان تکله و بونصر سعد می نازند * تکمن (بفتح تین و سکون نون) آشیانه مرغان ، و بعضی بکسر تا گفته اند * تکوک (بفتح اول و ضم کاف) صراحی که از زر و سیم و گل بصورت جانور سازند ، لیکن بدینمعنی بلوک (بضم با و لام) گذشت با مثالش ، و در نسخه سروری و جزآن بکوک (ببای تازی و کاف) آورده ، و بمعنی غرفه ببای فارسی گذشت و بلوک بلام نیز بدینمعنی آورده اند و اختلاف بسیار و خطبیشمار نموده اند و الله اعلم * تکو (بفتح اول و ضم دوم) موه مجعد - و نان تنک که روغن در خمیر آن کرده پزند ، اخسیکتی گوید * بیت * در تکه تست جان من اسیر : چون غریبه کو بظلمت خو گرفت * تکه (بفتح تین و تشدید ثانی) بز نر - و یک جلد دفتر - و سرگین گاو و گاو میش که پهن سازند و خشک کنند - و بالضم نوعی از تیر که معروف است - و پشته و بلندی - و بالکسر پارۀ از طعام و گوشت و جزآن *

التاء مع الکاف الفارسی

تگ بفتح تین و پائین چیزه چون تگ حوض و تگ درخت - و نیز دودن باشد چذانه گویند تگ و دهو - و بوم و زمین پارچه و جزآن بدر جاجرمی گوید * بیت * مه در نسیم تگ سیه بر ابر سیمایی کله : یک زرد فوطه ته بته هنگام سودا ریخته * و در فرهنگ بمعنی فریاد بلند کردن و جازدن - و بمعنی خرما از کتاب زند نقل کرده * تکاب و تگاو زمین نشیب که آب باران در آن فرو رود و جابجا بماند و پر عاف و سبزه باشد - و جنگ و خصومت - و روستا نیست از ولایت گنجه -

التاء مع الفاء

تَف بالضم معروف - و بالفتح بخار و گرمی - و بمعنی روشنی و پرتو نیز گفته اند خاقانی گوید * بیت * آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب : از تف این آه سوزان رشته در سوزن کشند * تَفَت بالفتح گرم شده و تافته و گرم شده از غضب و گرم آمده و شتاب نموده فردوسی گوید * بیت * سپهدار گودرز کشواد رفت : بنزدیک خسرو خرامید تفت * و گیاہ است که خوردن بیخ آن مانند تاتوله جنون آرد و شوکران نیز گویند - و موضعی است از مضافات یزد * تَفو (بضم تین) آب دهن مرادف تف * تَفور (بفتح اول و ضم دوم) گل که بتازی طین گویند * و بعضی بزای منقوطه گفته اند * تَفَل (بضم تا و فتح فا) چوب میان تهی که گلوله گلین بزور نفس ازان بیرون برند و مرغانرا زنند ، و بندوق را بمشابهت آن تفل خوانند * تَفَنیک (بفتح تاء اول و کسر تاء دوم و یاء معروف) پشم نرم که کرک و گلرگویند و ازان شال بافند * تَفَسَه (بالضم و سین مهمله) سیاهی که بسبب زیادتی سودا بر بشره پدید آید * تَفَسَان و تَفْسِیدَه یعنی گرم شده * تَفْسِیلَه بالفتح جنسه از بانته ابریشمی * تَفْشِیلَه و تَفْشَلَه قلیه گوشت و تخم مرغ و انگبین که گشنیز و گندنا دران کنند - و در کتب طبی آشی که از سرکه و عدس پزند برای دفع خمار طَفْشِیل معروف آن فخری گوید * بیت * سالکان مسالک تحقیق : فارغند از شراب و تفشیلَه * تَفْشَه (بالفتح و شین معجمه) طعنه * تَفَنَک (بضم تا و فتح فا و سکون نون و کاف فارسی در آخر) بمعنی بندوق در کلام متاخرین است ، و در کلام متقدمین تَفَل واقع است * تَفَنَه و تَفَنِی (بفتح تا و فتح نون در اول و کسر در دوم) پرده عذوبت شهید گوید * بیت * عشق او عذوبت را ماند : که تنیدست تَفَنَه گرد دلم *

التاء مع الکاف التازی

تَل بالفتح اندک نزاری گوید * ع * مانده هر جایی تَلک تَلک و نغ نغ * و زدن عموماً و زدن دست یا مهر نرد بر کنار طاس تا کعبتین درست نشیند خصوصاً فردوسی گوید * بیت * ز رستم بپرسید پرمایه توس : که چون یافت پیل از تَلک گرز کوس * و نام گیاهی است که میان گندم روید - و گیاهی دیگر است که میان آب روید و در مصر کاغذ ازان سازند و بتازی بُردِی گویند - و بالضم چراغی که نور اندک دارد - و بالکسر تَلک طعام - و بمعنی پیش چیز باشد * تَلْکَند بالفتح کمره که از

زیراکه تشتخانه او چرخ اخضر است * و از روزه ادب و کفایه آبخانه را نیز گویند خسرو گوید * بیت *
 در جمع هرزه گویان از گفت بد چه عیب : شرمندگی نیدارد در تشتخانه تیز * و له * بیت *
 دمانه پر همه چون چاه مبرز : زبانه چون سفال تشتخانه * و در فرهنگ بمعنی لحاف و فهایلی
 و غیره - و بمعنی توشکخانه گفته و شعرا خسیکتی شاهد آورده * بیت * آنجا که تشتخانه قدرت کزند
 باز : تن در دهد و طایه ملایک بمفرشی * لیکن درین بیت بمعنی اول مناسب تر است و مبالغه اش
 بیشتر است * تشتدار یعنی آفتابچی * تشتخوان خوانه که بران طعام و نان نهند * تشن (بکسر
 تا و فتح شین) دانه ایست که پوست آن سیاه و براق و اندرونش زرد بود چاکسونیز گویند * تشی
 (بفتح تا و کسر شین) همان اسغریعی خار پشت که خارهای ابلق دارد و چون تیر بسوی مردم
 اندازند * تشلیخ (بالفتح و کسر لام و یاء معروف و خاء معجمه در آخر) سجاده و جای نماز فخری
 گوید * بیت * ز بیم محتسب قهر تو نهد زهره : بجایه چنگ و دف و جام مصحف و تشلیخ *
 تشنک (بفتح تا و سکون شین و نون مفتوح) موضعی از پیش سر که هنگام کودکی نرم باشد و بجهد
 و جندانه نیز گویند و بتازی یا تونخ خوانند *

الاستعارات

تشت آتش و تشت زرو و تشت زرین یعنی آفتاب * تشت از بام افتادن یعنی رسوا
 شدن * تشت بلند یعنی آسمان - و آفتاب * تشت سیمین یعنی ماه * تشت و خایه بازی است
 که خایه مرغ را خالی کرده شب بزم پر کنند و سوراخش استوار سازند و در هوا گرم در طشت نهند
 و اگر هوا گرم نباشد زیر تشت آتش کنند چون گرم گردد شب بزم مستحیل بهوا شود و بالا * ح میل بالا
 کند و خایه در هوا رود تا از چشم غایب شود و بجایه شب بزم سیماب نیز کنند و همچنان بالا رود * تشنه
 چیزے بودن یعنی مشتاق بودن *

التامع الغین

تغار بالفتح معروف - و آذوقه و راتبه ملاسعید هروی گوید * بیت * از برای مطبخ انعام او
 کیوان ز چرخ : ز ارتفاع سفله هر روز بفرستد تغار * تغغ (بضم هرو و تا و غین زده) پیمانه ایست
 بزرگ که بدان غله پیمایند فخری گوید * بیت * حاتم عهد شیخ ابواسحاق : که دند زو
 بدامن و تغغ *

(بفتح تا و لام) دنبه برشته گداخته که بالای آنها ریزند فخرالدین منوچهر در صفت لاخسه که نوعی از آش آرد است گوید * بیت * درغش خوش و روغنش مروق : سیر اندک و تزلیش فراوان *

التاء مع الزاء الفارسي

تَر بالكسر برگ گیاه نو برآمده * تَرَّ اَوَّل بالفتح برگ گیاه ، لیکن تَرَّوَال برای مهمله و بتقدیم واو بر الف گذشت * تَرَّوَال (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ، لیکن برای مهمله گذشت * تَرَّو (بفتح تین) غنچه گل چنانکه در فرهنگ گفته و فی السامی الجایزه تَرَّو یعنی شاه تیر * تَرَّو بالفتح داماد انرا سیاب که بر دو کوه پادشاهی داشت و گیو او را بکمند گرفته بانتقام برادر بهرام نام بکشت فردوسی گوید * بیت * چنین گفت با گیو جنگی تَرَّو : که تو چون عقابی و من چون چکار *

التاء مع السين

تَس بالفتح طبانچه رودکی گوید * بیت * رخ اعدت از تس نکبت : همچو قیر و شبهه سیاه آمد * و بالضم باده که از مقعد بی صدا برآید * تَس سَک (بالضم و ثانی ساکن) گیاهی است دوائی که شاهبانت نیز گوید * تَسو (بفتح تا و ضم سین) ربع دانگ طسوج (بالفتح و تشدید سین) معرب آن - و در فرهنگ حصه از بیست و چهار حصه گز و سیر و روز و شب ، مثلاً از بیست حصه گز یک حصه تسو باشد و از بیست و چهار توله سیر یکتوله و از روز و شب که بیست و چهار ساعت است یکساعت ؛ اما این معانی در فرس دیده نشده و مستعمل هند است *

التاء مع الشین

تَش بالفتح آتش - و تیشه ، مولوی گوید * بیت * موسی اندر درخت هم تش دید : سبز تر میشد آن درخت از نار * و سوزنی گوید * بیت * ای سوزنی بسوزن توحید حرب کن : کان سوزنی که از تو تبرها کند و تش * و بالضم حرارت و اضطراب که بسبب غم و اندوه در دل پدید آید پوربهار گوید * قطعه * روزها شد که بنده می آید : بر در و ره نمیدهد چارش * ایمن از عدل تو زمانه چنان : که نیاید ضرر ز آتش تش * و بالكسر تشنگی - و شپش ^(۱) * تشت معروف - طشت و طست معرب آن * تشتخانه آفتابچی خانه شرف شفرو گوید * بیت * شاید که تشت دار سرایش شود خضر :

(۱) و در سه نسخه تبش ، و نزد صاحب سراج همدن صحیح است و شپش تصحیف ۱۱

الاستعارات

ترك چين و ترك نيم روز و ترازو زر و ترنج زر و ترنج مهرگان يعنى آفتاب *
 ترك فلك و ترك معرب يعنى مریخ * ترازو چشمه داشتن يعنى زيادتى يك پله بر پله ديگر،
 و در عربى نيز اينچنين گويند يُقَالُ فِيهِ عَيْنٌ، استاد گوید * بيت * کم آید طاعتش گوید خدايا : ترازو
 چشمه دارد سر بگردان * تردامن يعنى فاسق * تراش يعنى طمع ظهوري گوید * بيت * در
 تراش اهل طمع خوش دلخراش افتاده اند : ميکنم هموار خود را در تراش ديگر * ترازو
 پولاد سنجان يعنى نيزه مبارزان نظامي گوید * بيت * ترازو پولاد سنجان بميل : ز کفه بکفه
 هميراند سيل * ترازو شدن يعنى برابر و مقابل شدن دو غنيم چنانچه هيچ يك بر ديگر غلبه نکند
 و ظفر نيابد * تر زبان و تر زان يعنى خوش زبان - و بمعني ترجمان و کلمه چي نيز آمده، و ترجمان
 معرب آنست، ظهوري گوید * بيت * بگو قاصد ارزاني اين ترزاني : زلال وصال از خبر می تراود *
 تر شدن يعنى اعراض که بسبب شرمندگي از ظرافت و هزل رو دهد * تر فروش يعنى کسيکه خود را
 خوب نمايد و در باطن بد باشد سنائي گوید * بيت * کم شنودم چو او لذبائے : تر فروشه و خشك
 جنبائے * تر دست يعنى چست و چابك * ترکتازي يعنى غارتگري * ترکتاؤ يعنى غارتگر *
 ترك جوش يعنى لحم نيم خام چه ترکان نيم خام گذارند و ميگویند در گوشت مهرا قوت نمي باشد *
 تريك روستايان يعنى سير * ترکي کردن يعنى اشتلم کردن عطار گوید * بيت * ز ترکي کردن
 باد جهنده : بترکستان فتاد آن نيم زنده * و نظامي گوید * ع * مکن ترکي اي ترک چيني نگار *

التاء مع الزاء التنازي

تز بالفتح کچل سوزني گوید * بيت * نخواهم مغز گوز از بهر آنرا : که مغز گوز خوردن
 سر کند تز * و مرغیست که بیشتر در بوستانها بود و نیکو نتواند پرید و آواز حزین دارد رودکي گوید
 * بيت * بس لطیف آمد بوقت نوبهار : بانگ رود و بانگ کبک و بانگ تز * و بمعني دندانۀ کلید
 بنون و زاء فارسي است چنانکه بيايد * تزئك (بضم تا و سکون زاء و فتح نون) تفك دهن *
 تزده بالفتح مزد مطلق - و بعضی گفته اند مزد راست کردن آسيا ليکن براى مهمله نيز گذشت * تزلزل

(۱) و در يك نسخه چنينست - و بعضی گفته اند مزداس کردن آسيا و بعضی گفته اند مزد راست کردن
 آسيا و فی السامی الطسق و الروكۃ ؟ تزده آسيا و تزده آسيا يعنى خراجۀ كذا فی شرحه و زاء نازی -
 در نسخه صحيح سامی و در فرهنگ است و در نسخه سوزی بزاء فارسي است و براى مهمله غلط است *

ترنگ * و اواز نه کان هنگام انداختن تیر - و صدای رسیدن پیکان و گرز و شمشیر - و آواز تار وقت
 نواختن مرادف درنگ و ترنگیدن و درنگیدن مصدر آن - و جست و خیز و ترنگانیدن مصدر آن
 اوحدی گوید * بیت * یا ز شعریش بر ترنگانی : بتقاضا قدم بلندگانی * و بمعنی غرقاب نیز گفته اند -
 و بضم اول مرغ دشتی که ترنگ نیز گویند (بواو ملفوظ و معدول) - و زندان - و (بکسرتین) خوش
 و زیبا مسعود گوید * بیت * لاجرم چون چنین گرانجام : نا خوش و نا ترنگ و نادانم * ترنگبین
 شبیه که بر خار شتر نشیند و مانند انگبین تازه باشد و عبری من گویند ترنجبین معرب آن *
 تروال بالفتح برگ گیاه ، و در زانگویا بزای منقوط گفته * تراشه آنچه هنگام تراشیدن چوب و قلم
 ریزد * تروشه و ترشه بالضم میوه معروف که بتازی حماض گویند * ترشاهه ؟ بالضم سناق * ترومیده
 (بفتح اول و ضم ثانی و واو مجهول و کسر میم) آمیخته - و اندوخته ، و همچنین تروهیده * تروند
 و ترونده (بفتح تا و واو و دال) نوباه مولوی گوید * ع * ترونده پالیز جان هرگار و خرا کی رسد *
 و ابن یمن گوید * بیت * زانچنان آزاد شاخه اینچنین ترونده : هم ز بخت خسرو خسرو نشان آمد
 پدید * و مرادف تروند و ترفنده نیز گفته اند و الله اعلم * تره (بفتح تا و تشدید را و تخفیف آن)
 سبزی که با خوردنیها خورند * تره شیر تره ایست بغایت تلخ * تره گربه بادرنجبویه زیرا که گربه دروست
 میدارد * تره میر تره ایست که بتازی ایبهقان (بفتح الف و سکون یا و ضم ها) گویند و آن تره ایست
 که دراز میشود و شکوفه سرخ دارد و برگش پهن است و خورده میشود * تره نده (بفتح تا و ها
 و سکون نون) آراسته و باطراوت عمید لومکی گوید * بیت * شد زمین مقدمت آراسته تره نده باز :
 چون ز خیل خسرو سیارگان رورے فلک * تریاک معجون نیست معروف که معریش تریاق است -
 و مطلق پازهر را نیز گویند - و بمعنی افیون مستحدث است و در قدیم نبود * تریان بالفتح طبقه
 که از شاخچه های بید بافند و چپین نیز گویند فخری گوید * بیت * برای مطبخت از کشتزار
 چرخ آرند : بقول بر طبق مه بصورت تریان * و ترنریان (باضافه نون مکسور) نیز گفته اند اما در
 سامی ترینان بر وزن کریمان آورده بمعنی سبد عریض * تریمت و ترید بالفتح شکنجه که بتازی
 ترید گویند * تریدن بالفتح کشیدن - و بالضم رمیدن - و شوریدن مرادف توریدن ، و اصح بمعنی
 کشیدن تریدن باشد چنانچه در باب نون و فصل زای فارسی بیاید * تریوه (بالفتح و یای مجهول)
 راه پشته پشته شهید در صفت اسب گوید * بیت * بر گریوه راه چون چه چون عقاب اندر هوا :
 بر تریوه راه چون چه همچو بر صحرا شمال *

که او ترک جان گفت و جان ترک او * و ازرقی گوید * بیت * بروز جنگ ز يك ميل ترك دشمن تو : دو نیمه گردد و باز او فتد بصورت دال * و سوز کلاه و خیمه و مانند آن کلامی اصفهانی گوید * ع * خیمه نه ترک گردون سایبان جاه تست * و انوری گوید * بیت * بدو چگونه دهم کسوتی که از شرفش : کلاه گوشه عرش است ترک شب پوشم * و قصبه ایست از آذربایجان - و بالضم طائفه معروف - و گاهی ملک ترکستان را نیز گویند - و معشوق بے باک و نامهربان حافظ گوید * بیت * اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا : بخال هندوش بخشم سمرقند و بخارا را * (و بفتحین) خندق گرد قلعه و حصار و باغ عیدلومکی گوید * بیت * قدرت تست باغبان ربع زمینش مزرع : فیض بحور سبزه را ساخته گرد او ترک * و رودخانه ایست نزدیک دربند شروان فردوسی گوید * مثنوی * مناره برآرام بشمشیر و گنج : ز هیتال ناکس نیایم برنج * چو باشد مناره به پیش ترک : بزرگان ز ترکان ستانند چک * و دوشیزه - و حلوائیست که از نشاسته و قند و تخم ریحان پزند * ترکانی بالضم بالا پوشی از جنس فرجی که زنان ترک پوشند * ترکناز تاخت بخیبر بر سبیل تاراج و غارت مثل تاخت ترکان * ترگون (بفتح تا و ضم کاف فارسی) دوال فترک منجیک گوید * بیت * تا بدر پادشاه عادل رفتند : بسته بترگون درون فصول و خطا را * ترمشیر (بفتح تا و میم و کسر شین و یاء معروف) داروییست از اجزای اکسیر * ترمه بفتح دو پاره نمد که در زیرین دوزند ، و صحیح آرمه است مرادف آرمه چنانکه گذشت * ترن (بفتحین) گل نسرين - و بعضی بمعنی دشت و بیابان گفته اند چنانکه در فرهنگ گفته * ترناس بفتح صدائے که هنگام تیر انداختن از چله کمان برآید ، اما در شعر فردوسی و اسدی که شاهد آورده اند سرباس دیده شده بمعنی گرز والله اعلم * ترنانه نان با نانخورش غد خشکانه - و در فرهنگ بمعنی نانخورش گفته مولوی گوید * بیت * سایله آمد بسوی خانه : خشک نان خواست با ترنانه * و له * بیت * چون روز گردد میدود از بهر کسب و بهر گد : تا خشکانه او شود از مشتري ترنانه * ترنج (بضمین) چین و شکنج - و امر بدین معنی ناصر خسرو گوید * بیت * لخته بترنج از قبل دینت میان سخت : از بهر تن ای سست میان چند ترنجی * و میدو معروف که بواسطه کثرت چین و شکن که در پوست اوست بدین نام موسوم شد * ترنجیده یعنی چین و شکن گرفته - و بمعنی کشیده نیز آمده عصری گوید * بیت * بیاراست خود را چو مردان جنگ : ترنجیده بربارگی تنگ تنگ * ترنگ (بفتحین) تارک سر منصور شیرازی گوید * بیت * ز تیغ غصه عدو ترا بریده گلو : ز سنگ حادثه خصم ترا شکسته

مانند آن کوفته و سبزیها ریخته کرده مثل شلغم و چغندر و کلم و پودنه و گندنا و پیاز و سیر در تَغَارے اندازند و سرکه و درشاب بالای آن ریزند و مشّت زده خمیر کنند و در آفتاب نهند تا چهل روز بهمین دستور هر روز سرکه و درشاب بران ریخته برهم زنند و در آفتاب گذارند تا نیلک بقوام آید و بعد از چهل روز قرصها ساخته خشک کنند و وقت احتیاج ازان قرص در آب اندازند تا نرم شود و قاتیق آتش سازند ، ناصر خسرو گوید * بیت * شکر چه نبی بخوان اندر نداری : بخان اندر مگر سرکه و تَرینه * و سنائی گوید * بیت * تَرینه گر بخورد مرد سفاک پیش از مرگ : پس از وفات چه لذت ز بره و حلوش * تَرْدَك (بفتح تا و دال) کرم گندم خوار ، و بعضی بباله عجمی و زاله منقوطة گفته اند * تَرْدَه (بفتح تا و دال) قبالة و چلک - و مزد راست کردن آسیا * تَرْدَه قبالة و چلک فخری گوید * ع * مملکت را تا ابد بسته بنامش تَرْدَه * و در تحفه گوید که حالا تَرْدَه گویند بحذف زاله مهمله * تَرَزَفَان و تَرَفَان ^(۱) بالفتح کسه که لغت را باغی دیگر تقریر نماید براله فهمانیدن کسه ، و بعربی ترجمان گویند ، و تَرَزَبَان نیز گویند ، و تحقیق آنست که ترجمان معرب تَرَزَبَان است و اصل عربی نیست تراجمه جمع و بعد ازان ازو اشتقاق کردند مترجم و ترجمه و سایر صیغ ، سوزنی گوید * بیت * وصف تو آنست کز زَفَان تو گفتم : من بمیان راست تَرَزَفَان بیانم * تَرَس بالفتح بیم و هراس - و امر از ترسیدن - و ترسنده و بمعنی اخیر تنها استعمال نکنند - و بالضم بتازی سپر - لیکن در فرهنگ بمعنی سخت - و در نسخه سروری (بضم تا و را) بمعنی زمین سخت که کلند بران کار نکند گفته * تَرَسَا ترسنده - و عابد نصاری که بتازی راهب گویند * تَرَغَاذَه (بفتح تا و زاله منقوطة) کسه که از روی غلبه و سرکشی حکمها کند مولوی گوید * بیت * که کُنْزًا کُذَّتْ مَخْفِيًّا وَ قَدْ أَحْبَبْتُ أَنْ أَعْرِفُ : براله جان مشتاقان برغم نفس ترغازه * تَرَغَاک بالضم پاسه که در شب دارند تا دزد دست نیابد مظهر گوید * بیت * بر درگاه میمون تو در نوبت ترغاک : میران و مهمان بر عدد ریگ بر آری * و تَرَغَاق نیز آمده لیکن اگر این لغت فارسی است پس قاف از استعمال متأخرین است چه قاف در اصل فرس نیامده * تَرَغْدَه (بفتح تین) عضو و بند که از دردمندی آن حرکت نتوان کرد ، گویند فلان عضو ترغده شده یعنی چنان دردمند گشته که بواسطه آن حرکت نتوان کرد ، منجیل گوید * بیت * ز بس کوب از زمانه یافت دشمنت : همه اعضا او گشته ترغده * تَرَغْش (بفتح تا و کسر غین) نوعی از زرد آلو * تَرَك بالفتح کلاه خود فردوسی گوید * بیت * یکی تیغ زد بر سر ترک او :

(۱) و در دو نسخه تَرَزَبَان و تَرَزَوَان نیز ، و در برهان و سراج تَرَفَان نیز (بثانی زاله معجمه) مخفف تَرَزَفَان آمده است

کردم قلم از یافه و ترکند شکسته * تَرْفَنج (بفتح تا و فا و سکون نون) راه باریک و دشوار روزبهان بقلی گوید * بیت * ره دوزخ خوش و نغز و وسیع است : ره میخو ست بس دشوار و تَرْفَنج * تَرَت و مَرَت یعنی زیر و زیر مرادف تار و مار * تَرَنَد و تَرَنَدَك و تَرَنَدَر^(۱) (هرسه بفتح تین و بعضی بکسرتین گفته اند و بعضی بفتح اول و کسر دوم) مرغیست کوچک که بعربی صعوه و در مارالزهر دختر صونی گویند - و بعضی گفته قسمی است از پرستو و بعربی وضع خوانند (بفتح وا و سکون صاد و آخرش عین مهمله) کذافی السامی * تَرَتَرَك (بفتح هردو تا) همان ترندك یعنی صعوه - و (بضم تاء اول) جائیست در کوه چل مقام شیدراز که روزهای سیر مردم بآنجا روند و سنگی زیر خود نهاده از بالا لغزیده پائین آیند - و (بکسر هردو تا) مردم سبک و بے تمکین * تَرَتَلَك (بضم هردو تا) کبک، و صحیح تَرَنگ است که مخفف تَوَرَنگ است * تَرَخ بالفتح گیاهیست - و بعضی بمعنی ترنج گفته اند * تَرخان کسی که پادشاهان قلم تکلیف از او بردارند و بگناهی و تقصیر مولی نه کنند - و نوعی از سبزی که مانند پودنه با نان و طعام خورند - و قومی از ترکان چغتای - و بزبان خراسان رئیس و شریف را گویند طَرخان معرب آن - و لقب ابنصر فارابی * تَرخون سبزی است و اصل آن چنانست که سپند را در سرکه تیز بیاغارند تا طبع وی بگردد بعد ازان بکارند ترخون روید طَرخون معرب آن - و خونی و بے بالک خواجو گوید * بیت * تو ترخان و ترخون ز جور تو خواجو : دل از غم چو خانے و رخ زر خانی * و در فرهنگ بمعنی بقم - و بمعنی اکلکرا که بتازی علقه قرحا گویند آورده * تَرخینه نوعی از طعام ماحضره که مردم فقیر بجهت زمستان سازند، و آنچنان بود که گندم بلغور کنند و با ادویه حاره در آب جوشانند تا نیک پزد و قوام گیرد انگه گولها ساخته در آفتاب خشک کنند و هنگام حاجت قدری ازان بپزند و گاهی وقت جوشاندن گندم آب غوره داخل کنند تا محتاج قنق نباشند و در بعضی جاها عوض آب غوره شیر کنند مولوی گوید * بیت * چون بروی زین جهان سوه خرابات جان : در عوض می بگیر بزمه ترخینه * تَرِنَه انواع سبزیها مانند تره بادام و تره تیزک و تره و گندنا و امثال آن - و نوعی از قاتیق که مردم فقیر در آتش آرد و جز آن ریخته خورند و آن چنان باشد که نان تفروخی نیم پخته را ریزه سازند و با ادویه حاره چون فلفل و قرنفل و زنجبیل و زیره و سیاه دانه و

(۱) چنینست لغت میوم در سه نسخه و در دو نسخه ترنده و در سه نسخه ترند ، سروری و برهان ترندر

(بزای معجمه بعدالقاء بوزن همدرد) آورده ، و در سراج گفته ترندر تصحیف ترنده یا بعکس آن و ثانی

اقری است چه تر بزای معجمه بدینمعنی آمده و آن مخفف ترندرست ۱۱

سبزه زبرجد برودے ز تراب * تراز بالكسر علم جامه - و شهرست از ترکستان نزدیک اسپجواب و بفتح
نیز گفته ند طراز بهر در معنی معرب آن - و بمناسبت علم جامه مطلق زینت و آرایش را نیز گویند -
و در فرهنگ بالفتح بمعنی رشتهٔ ریسمان خام - و بمعنی درخت صنوبر گفته ناصر خسرو گوید
* بیت * بچپ و راست مدو راست برو راه ببین : راه دین راست تر است ای پسر از تار تراز *
و منوچهری در صفت اسب گوید * بیت * بجهد گر بجهانی ز سر کوه بکوه : بدود گر بدوانی ز بر تار
تراز * و رودکی گوید * بیت * از غم یار تراز همه خوبان تراز : زرد و باریکم و لرزانم چون برگ تراز *
و درین امثله تامل است * تربز (بکسرتین و یاء مجهول) شاخ جامه که تیریز گویند * تراک
شکاف که الحال طراق گویند - و آواز شکستن و شکافتن چیزه * ترانه جوان خوش صورت - و شاهد تر
و تازه - و درینتی و نغمه نظامی گوید * بیت * هر نسفته در دری میسفت : هر ترانه ترانه
میگفت * تراهی (بفتح اول و کسر ها) نوباوه سعدی گوید * بیت * برد بوستان بان بایوان شاه :
تراهی و له هم ز بوستان شاه * لیکن این مصرع چنین مشهور است * ع * بتحفه ثمر هم ز بوستان
شاه * ترایمان بالفتح مرض اسهال * ترب بالفتح مکر و حیل * تربالی (بالفتح و لام مکسور)
عمارتی عالی از اردشیر بابک شرقی شهر گون که از شهرهای فارس است و معرب آن جون است ،
گویند که بر سر این بنا آتشکده بود و برابر شهر کوه است که آبه از آن می آید و بر سر تربالی
میگذرد * تربک (بضم اول و فتح باء موحده) و تربزه (بفتح اول و سکون راء اول و فتح دوم)
هر دو لغت بمعنی نوعی از انگور * تربز و تربزه بالفتح هندیانند - و در فرهنگ (بالضم) بمعنی خیار
باد رنگ - و (بضم تا و فتح با) بمعنی ترب گفته * تربسه و ترسه (بضم تا) قوس قزح ، و بعضی لغت
اول بفتح تا گفته اند * تربن (بفتح تا و ضم با) زمین سخت * تربو (بفتح تا و ضم باء موحده)
جامهٔ باریک سفت * ترب و تربک و تربه و ترب (هر چهار لغت بفتح تا و باء فارسی
و نا) کشک سیاه که بترکی قراقروت و بتاری مصل گویند طریق معرب آن مولوی گوید * بیت *
چو نوشیدم ز تماشای فرو کوید چون سیرم : چو تربک روترش کردم کزان شیرین بریدستم * و سوزنی
گوید * بیت * تشبیب این قصیدهٔ ترند ترف طعم : مخلص بمدح او شد شد طعم ترف قند *
تربینه آشی که فائق آن از ترف کنند مولوی گوید * ع * من لقمهٔ جان خوردم نه لقمهٔ تربینه *
تروند و ترفنده و ترکند و ترکنده تزویر و مکر ناصر خسرو گوید * بیت * چون خود نکنی چنانکه
گویی : پند تو بود دروغ و تروند * و سوزنی گوید * بیت * جز مدح تو ترکنده بود هر چه نویسم :

در کشد نقش بر لاجورد * تخت نشینان خاك یعنی پادشاهان - و اهل سلوک - و ارواح گذشتگان *
 تخت سراج مدرسه شیخ ابواسحاق گازرونی ، گویند شیخ چراغی دران مدرسه افروخته بود که مدت
 چار صد سال روشن بود * تخت طاقدیس تخت خسرو پرویز که صور بروج و کواکب بران نقش بود -
 و نام نوائیست از نواهای بارید * تخت اول لوح محفوظ - و تختی که دران الف با تا نویسند و باطفال
 دهند که بخوانند * تخت محاسبان یعنی زمین ، و در اصل بمعنی تختی است که محاسبان خاك
 بران گذارند و بمیل آهنین حساب بران نویسند و آنرا تخت حاسبان و تخت میل فیو گویند خاقانی
 گوید * ع * ز خاك پای مردان کن چو تخت حاسبان تاجت * تخم جهود یعنی پریشان و پراکنده *

التاء مع الدال

تدو (بفتح اول و ضم دوم) کرم سرخ رنگ که بیشتر در حمامها باشد * تده (بفتحتین) بمعنی
 تنیده نزاری گوید * بیت * وسواس بدسگال تو گشته کفن برو: چون تار کرم پیله که بر خود زخود تده *

التاء مع الذال

تذرو مرغ معروف خوش رفتار که اکثر در پای سرو گردد از بجهت عاشق سرو گویند نظامی گوید
 * بیت * چنگل دراج بخون تذرو: سلسله آویخته در پای سرو *

الاستعارات

تذرو رنگین یعنی آفتاب که ترازوی زر و ترنج زر و ترنج مهرگان نیز گویند *

التاء مع الراء

تر مرادف تازه - و آب رسیده - و برای تفصیل نیز آمده چون خوشتر و بهتر و بکلمه دیگر
 مستعمل نشود * ترا بالفتح دیوار بلند مانند دیوار خانه پادشاهان و کاروان سرا و قلعه ، و تری باماله نیز
 آمده ، رضی نیشاپوری گوید * بیت * زبیم تیغ جهانگیر همچو خورشیدش : همیشه ماه ترا بسته باشد
 از خرمین * و بالضم کلمه خطاب - و بمعنی خود را نیز آمده نظامی گوید * ع * گفت با من فروش
 باغ ترا * وله * ع * جسم ترا پاک تر از جان کنی * و ظاهرا که بدین معنی باغت را و جسمت را
 باید خواند که در کلام قدما بسیار آمده است * تراب بالفتح رشحه و چکله آب و شراب و روغن و
 مانند آن و ترابیدن و تراویدن مصدر آن ، مولوی گوید * بیت * خموش آب نگهدار همچو مشک درست :
 در از شکاف بریزی تراب معیوبی * و معزی گوید * بیت * اگر تراب ز دست تو آید بزمین : بجای

تختدار بالفتح جامه سیاه و سفید - و جامه خواب که بالای تخت گسترانند دُخدار معرب آن ،
 و در قاموس دُخدار جامه سفید یا سیاه معرب تختدار * تخجم (بفتح تین و ضم جیم تازی مشدد)
 حربص و خداوند شره خاقانی گوید * بیت * نام همای دولت و شهباز حضرتست : نه کرگس فرخچ
 و نه زاغ تخجم است * وله * بیت * پیش دل شان سپهر و انجم : این بوده درخچ و آن تخجم * و در
 فرهنگ بفتح اول و سکون دوم و ضم جیم آورده و مصرع خاقانی چنین نقل کرده * ع * نه کرگس
 فرخچه و نه زاغ تخجم است * و بیت دیگر ملاحظه نکرده * تخوار بالضم پادشاه دهستان که ملک
 بامیان باشد - و مبارز کیخسرو ، و آن ملک را تخوارستان نیز گویند ، طخارستان معرب آن * تخمار
 بالضم تیر بے پیکان و بے پر که تخمار و تکه گویند * تخش نوعی از کمان که تیر از آن به تعبیه اندازند -
 و کسی که بالا نشست گویند تخشید * تخشا بالفتح کوشنده و ساعی زراشت بهرام گوید * بیت *
 بگو تخشا بکاره گر نه پیوست : همی باشید و میدارید پیوست * تخله بالفتح عصا - و نعلین ،
 منجلیک گوید * بیت * اندر فضایل تو قلم گوئی : چون تخله کلیم پیمبر شد * و فخری گوید * بیت *
 ای شاه که هر سایل که آید : بدرگاه تو بے دستار و تخله * و در فرهنگ بمعنی ریزه هر چیز گفته *
 تخمه بالضم اصل و نژاد - و نوعی از بیماری که مرغانرا بهمرسد خصوصاً کبوتر را - و بتازی ناگواریدن
 طعام که هیضه نیز گویند لیکن بتازی بفتح خاست و در اصل وخمه برده ماخوذ از وخامت * تخم
 اصل و نژاد - و تخم درخت و غله - و تخم مرغ - و (بضم تا و فتح خا) چادر نثارچینان و صحیح
 پخم است بباله فارسی چنانکه گذشت و فخم نیز آمده بفا چنانچه بیاید * تخم جاروب و
 تخم خلال آطرلال * تخم ریز یعنی خاگینه *

الاستعارات

تخت آبنوسی یعنی شب * تخت نرد آبنوسی یعنی نلک * تخت روان و تخت روزنه
 یعنی آسمان - و مرکب خوش رفتار - و تخت حضرت سلیمان * تخت فیروزه یعنی آسمان *
 تخت کیخسرو و تخت میما یعنی آسمان * تخت بند یعنی محبوس انوری گوید * بیت *
 در احسان بگو که بگشاید : بوالحسن را چو تخت بند کند * و نیز دست شکسته که بتخته بدزد تا کج
 نشود * تخته سالخورده یعنی حکایات گذشته نظامی گوید * بیت * گذارنده تخته سالخورده : چنین

(۱) بواو معدوله بوزن شمار ، و بامیان الحال نام موضعیت در نواحی بلخ نام ملکی نیست کذا فی السراج

(بفتح اول و را و غم باء موحده و واو مجهول) ظرافت و لاغ سوزني گويد * بيت * ليکن نه باز گودم از شرم دشمنان : کاندر خور تماخو و تقربوشوم * و شهاب مهمره گويد * بيت * گشت آنکه شد همیشه پي هزل و تقربه : از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه * تقري (بفتح اول و سکون دوم و کسر راء مهمله) سماق ناصر خسرو گويد * بيت * خار مدرو تا نگرود دست و انگشتان فگار : کز نهال و تخم تقري کي شکر خواهي چشيد * تتم (بضم تين) سماق ، و جمع ترکي گفته اند * تتي (بکسر ه و د و تا) مخفف تی تی يعني صورت آدم و ساير حيوانات که برآه بازي کردن طفلان از گل و آرد سازند - و کلمه که بدان مرغانرا خوانند ، سنائي گويد * بيت * طفل چون زهر مار کم داند : نقش او را تقري تقري خواند *

الاستعارات

تق سهرگون پياله کبود که از مينا سازند - و پرده کبود * تق نيملي آسمان - و ابر سياه *

التاء مع الجيم التازي

لجا و لجار و لجاره (هر سه لغت بالفتح) تند و تيز - و در اکثر فرهنگها کوه اسب که زين نکرده باشند و ستاغ نيز گويند - و در فرهنگ از زند بمعني رنده آورده ، شرف شفوه گويد * بيت * بر در بارگه رفعت او بدر منير : يک الاغبيست که از راه تجا مي آيد * و فرخي گويد * بيت * آنکه تدبير او سوارى کرد : بر جهان تجار توسن * و فخر گراني گويد * بيت * برفت از شهر گرگان يکسواره : بزيرش تازى اسب خوش تجاره * و له * بيت * صد اسب تازي و سيمد تجاره : ز گوهر همچو گردون پرستاره * تجر (بفتح تين) خانه زمستاني که بخاري و تنور داشته باشد و تابخانه نيز گويند نزارى گويد * قطعه * ميان اين حجر و گنبد فلک فرقتست : که هست اين بنبات آن ندارد آرامش * چو تاب آتش مي در هواي اين بپيچيد : بنات خانه ازان تابخانه شد نامش * و مردم قزوين گنجينه را گويند ، ليکن در قاموس تثر (بزاء فارسي) بمعني خانه تابستاني گفته طرز معرب آن ، و زاء فارسي بسيار بجيم بدل کنند *

التاء مع الخاء

تخت اردشير نوئيست از موسيقي منوچهرى گويد * ع * بر سر زند و اف زند تخت اردشير * و خاقاني گويد * بيت * فرياد دِ راه خوش صفيه است : تاج سر تخت اردشير است *

(بفتح تین و سکون نون) مَکَار و مَحیل پوربها گوید * بیت * خَرسَلَاک لَوکَوه غریبال بند : مدبر
 بدبخت تونی تبند * تَبَنَدَر (بفتح تین و سکون نون و فتح دال) چوے بزرگ که پس در اندازند
 تا غیر نگشاید و فَدَرَنگ و پَرَاوَنَد نیز گویند * تَبَنَک (بضم تا و سکون با و فتح نون) قالب زرگران
 که زر و سیم گداخته دران ریزند عنصری گوید * بیت * تَبَنَک ارکچ نهد کسے بیشک : ریخته کچ برآید
 از تَبَنَک * و (بفتح تین و سکون نون و کاف فارسی) طبق پهن حلوائیان و نان بایان کاتبی گوید
 * بیت * نان ریزه‌ای سفره خوانش فلک همه : درپوزه کرد روز و شب و ریخت در تَبَنَک * و نیز
 بمعنی تَبَنَک که بازیگران نوازند عمید لومکی گوید * ع * آواز کوس باز نداند کس از تَبَنَک * و
 آواز بلند و تیز مانند آواز زنگ و صدای ناقوس، و در شعر عمید این معنی نیز توان گفت * تَبَنگو
 (بفتح تین و سکون نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول) صندوق و کیسه عطاران و حجامان فخری
 گوید * بیت * زر و یاقوت و لعل اندر خزینده : نه بیند روه کیسه یا تَبَنگو * تَبَنگه (بفتح تین
 و سکون نون و فتح کاف) طبله نان - و در نسخه سروری بمعنی تنور گفته سوزنی گوید * بیت *
 منت از خلق بهر نان چه برم : که جهان چون تَبَنگه نازست * تَبَوَرَاک (بضم تا و ضم با) نی که
 در ریشان نوازند - و طبلکه که مزارعان دارند برای رمانیدن مرغان - و در فرهنگ بمعنی غریبال - و
 طبق پهن حلوائیان آورده * تَبَوَک طبق پهن حلوائیان فخری گوید * بیت * خَاک بر تَارَاک دوات
 و قلم : حبذا دبه و جوال و تَبَوَک * تَبیر و تَبیره طبل و دهل - و خانه که دران سرگین اندازند *
 معزی گوید * ع * نعره کوس و تبیر و ناله چنگ و ریاب *

الاستعارات

تَبَاشِر صبح یعنی روشنی اول صبح *

التناء مع الباء الفارسی

تَب و تَبَاک و تَبیدن اضطراب و بے آرامی * تَبَنگو (بفتح تین و سکون نون و کاف
 فارسی مضموم) صندوق حلوائیان و بقالان و سایر محترفه که دران زر گذارند، و در بای تازی نیز
 گذشت * تَبَلِیس بالكسر پای تخت گرجستان، تَفَلِیس (بالفتح و قیل بالكسر) معرب آن *

التناء مع التاء

تَبَار و تَبَر همان تاتار، و تَبَری منسوب بدان * تَبَارَجه نوعی از تَبیر * تَبَرَبُوه و تَبَرَبُوه

آن * تبرخون چوبیست سرخ رنگ بغایت سخت و گران و املس که شاطران ازان چوب دستی سازند طبرخون معرب آن نظامی گوید * بیت * لب تبری دار تبرخون بدست : مغز تبرزد بتبرخون شکست * و در فرهنگ بمعنی عذاب گفته ناصر خسرو گوید * بیت * فضل تبرخون نیافت سنجید شرگز : گرچه بدیدن چو سنجید است تبرخون * وله بیت * زرد چو زهره است عارض بهی و سید : سرخ چو مریخ روی نار و طبرخون * و این محل تامل است چه تبرخون بمعنی چوب سرخ نیز درست است * تبرزد و تبرزه شکر سپید سخت که گویا اطراف آن به تبر تراشیده اند طبرزد معرب آن - و در فرهنگ گفته تبرزد رستنی است که الوا گویند و بتانی صبر سعدی گوید * بیت * طبرزد همان قدر دارد که هست : و گرد میان شقایق نشست * و این نیز محل تامل است چه مصراع اول چنین مشهورست * ع * جعل را همان قدر باشد که هست * و نیز تبرزه قسم نمک است که از کوه نشاپور و سایر جبال بهم رسد - و قسمی از انگور بغایت شیرین که خاص تبریز است ، و اول را بواسطه مشابهت رنگ و شکل و ثانی را بواسطه مشابهت مزه با شکر تبرزه بدین نام خوانند * تبرزین تبره که سپاهیان بر پهلوی زین بندند - و نمکیست کوهی که تبرزه نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * مشک تبئی به پشک مفروش : مستان بدل شکر تبرزین * و درین تامل است چه تبرزین کهن و آهن کهن نیز در ولایت بشکرو حلوا معارضه کنند چنانکه شاعر گوید * بیت * دل بدان لعل شکر آسا ده : آهن کهنه را بحلوا ده * تبرک (بفتح تا و را سکون با) هر حصار عموما - و قلعه اسپهان خصوما - و در قاموس قلعه ری را نیز گفته و بفتح تین آورده چنانکه مشهور است طبرک معرب آن ، شرف شفوه گوید * بیت * یکروزه وجه حاشیه دارگه تو نیست : چندین ذخیره که برین سبز تبرکست * تبست (بفتح تین) تباہ و از کار افتاده سوزنی گوید * بیت * اگر نه عدل شهست و نیک رایی او : شدی سراسر کار جهان تباہ و تبست * تبستغ (بفتح تین و سکون سین مهمله و ضم تاء فوقانی) فصیح و تیز زبان منجلیک گوید * بیت * گشتم از یمن مدحت شه دین : در سخن بس تبستغ و شیدا * تبش (بفتح اول و کسر دوم) گرمی و تابش * تبشی (بفتح اول و سکون دوم و کسر شین) طبقه که از مس و نقره و جز آن سازند و لبش باریک و برگشته کنند ابن یمن گوید * بیت * باز در بزم چمن نرگس سرمست نهاک : بر سر تبشی سیمین قدح زر عیار * وله * بیت * غمزه سرمست او عیده آغاز کرد : نرگس مخمور را تبشی و ساغر شکست * تبیل (بفتح تین) شکنج و چین مانند شکنج بادام مختاری گوید * بیت * دیده دشمنت ز کینه تو : همچو بادام در گرفته تبیل * تبند

ظاهراً این کلمه تان تاول است مرکب از تان و تول بنا و تان بمعنی دشمن و تول بمعنی خمیده و کج و الله اعلم * تاول (بفتح واو) خر و گاو جوان فخری گوید * بیت * گاه بخشش بسایان بخشد : گلهای اسب و استرو تاول * و بعضی بجای لام کاف گفته اند - و (بکسر واو) آبله که بسبب سوختن و کار کردن بر اعضا پدید آید و آن مخفف تابول است مرکب از تاب بمعنی حرارت و ول که بلغت دری گل باشد و معنی ترکیبی آن گل آتش چه بطریق مجاز داغ آتش را گل گویند چنانچه سامانی بدان تصریح کرده ، و الیق آنست که مخفف تاول گویم چه در اصل لغت دری تاب بواو است بجهت استکراه دو واو یک را اسقاط کردند * تاواتا در فرهنگ بمعنی قوت و توانائی گفته کمال گوید * بیت * هر که او را هست معنی کمترک : بیش بینم لاف تاواتاے او * تاه عدد فرد - و زنگ شمشیر و آینه و امثال آن ، سوزنی گوید * بیت * همتاه شه شرق ز کس نشنود این ماه : زیرا ملك الشرق ز همتاهان تاه است * تاهو (بضم ها) شراب عرقی خسرو گوید * بیت * تکلف نیست حاجت خویرد خواهی و کنجی : می تاهونه انگوری سکوره گل نه جام جم *

الاستعارات

تابه زر یعنی آفتاب * تاج گردون آفتاب * تاج فیروزه فلک - و تاج کیخسرو *

التامع الباء النمازي

تبار بالفتح دودمان - و خویشاوند * تباشیر چیزی سفید که از میان نعی هندی که بانس و بنبو گویند برآید طباشیر معرب آن * تباه معروف * تباشه و تواشه و تباشچه و تواشچه و تبه و تبهره (هر شش لغت بتالفیح) گوشت نرم و نازک شرحه شرحه کرده طباشچه معرب آن و بتازی چنین گوشت را کباب گویند مولانا مطهر گوید * بیت * نه مرد مفتی و قاضی شدم که دارم دوست : بهین تباشچه یا لطیف حلاوائے * و فرخی گوید * بیت * با من چون گل شگفته باشی که گه : گاه باشی چو کارد با گوشت تبه * تب یازہ یعنی تب لوزه چه یازہ بمعنی حرکت است ، و در فرهنگ تب باده بدال آورده غضایری گوید * بیت * چنان دشمن از بیم تیغ تو لوزد : که گویی گرفتست تب باده او را * لیکن درین بیت تب یازہ نیز توان خواند * تبت و تبد (بکسرتین) پشم نرم که کرک و گاغرنیز گویند * تبخال و لبخاله جوششی که بر لب از حرارت تب پدید آید * تبر (بفتح تین) معروف * تبرستان ملکی معروف زیرا که تبر در آن متعارفست ، طبرستان معرب

مام : چه بدت که گشتی چنین زرد وام * و سوزنی گوید * بیت * زان روی که دام دل هر تاز
 مدامست : مولای مدامیم و مدامیم * و لیکن این مثال معنی اول میشود - و بمعنی تاخت -
 و تازنده - و امر بتاختن معروفست * تازانه مخفف تازیانه * تازنب (بفتح زای معجمه و سکون نون
 و کاف عجمی) پهلپایه * تاز (برای عجمی) خیمه که سایبان نیز گویند * تاسا و تاسه ملال -
 و تیرگی روی از اندوه - و بعضی گفته اند اضطراب و تپش دل و بمجاز اندوه و ملال را گویند * تاش
 کلف که بر روی و اندام مردم پدید آید و کملک نیز گویند * تاشک (بفتح شین معجمه) مسکه
 که بتازی زده گویند - و مرد چابک و چالاک چنانکه صاحب فرهنگ گفته ، و معنی اول شاهدی
 میخواند و معنی ثانی بعضی گفته اند خطاست و صحیح تاشک ؟ بضم شین است بمعنی جوان
 نازک اندام رشیق القد چنانچه بر روزمره دانان ظاهر است * تاشکل (با شین منقطه موقوف)
 بمعنی آرخ * تافته یعنی تابیده و بر فروخته - و گرم شده - و کوفته راه یا کوفته غم و اندوه - و
 برگشته و برگردیده - و زلف و ریسمان تاب داده - و نوعی از بافته ابریشمی ، و برین قیاس تافتن * تاک
 درخت انگور * تافشک (بفا و شین منقطه مفتوح) دیوک که بتازی ارض خوانند * تاگاج بمعنی
 ناکه در باب نون بیاید ، و همچنین تارچوبه مارچوبه است و در باب میم بیاید و جهانگیری در هر دو
 لغت سهو کرده و تصحیف خوانده و در هر دو باب آورده ، و اول صحیح بنون و ثانی بهیم است *
 تالار عمارتی که چهار ستون بر چهار طرف صفه بزمین فرو برند و بالای آن بچوب و تخته بپوشند *
 تالانه نوعی از شفتالو * تالش (بکسر لام) قوم از مردم گیلان ابن یمن گوید * ع * خسرو خسرو نشان
 تالش جمشید فر * و در قاموس ناحیه از اعمال گیلان * تالگی (بلام موقوف و کسر کاف فارسی)
 گشنیز مکرانی * تالواسه و تلواسه بے آرامی و بیقراری * تام بمعنی اندک بزبان طوسی لیکن
 مشهور سوتام است چنانکه بیاید * تامول و تانبول برگ پان که در هند باهک و فوفل میخورند ،
 و در قاموس نیز آورده ، و تنبول نیز گویند * تان بهر سه معنی در لغت تار و تار گذشت * تانستن
 مخفف توانستن ، و برین قیاس تانست و تاند و تانم * تانگو (بنون موقوف و ضم کاف عجمی)
 حجام ، و تونگو نیز گویند * تانول (بضم نون) پیرامون دهن که پوز گویند عسجدی گوید * بیت *
 من پیرم و پیدا شده فالج همه بر من : تانولم و بینی کج و گفته شده دندان * چنانکه در فرهنگ
 گفته ، و سامانی گفته که مرکبست از تا بمعنی ادات انتها و غایت و نول بمعنی منقار و بطریق
 مجاز بر آنچه از انسان بمنزل منقار باشد مطلق شود ، و تعسف و تکلف این ظاهر است ، و

اویست هر چون شود * مولوي گوید * ع * شمع و چراغ خانه ام چون خانه را تارین کنم * و خواجو گوید * بیت * شود در گردنم بند و سلاسل : خیال زلف او شبهای تاره * و باید دانست که تاران مرکبست از تار ضد روشن و از الف و نون که إفاده معنی فاعلیت کند مانند خندان و شادان و چنانچه در لغت عرب اسم فاعل لازم آید چون قاصر بمعنی کوتاه نه کوتاه کننده همچنان در فارسی تاران بمعنی تاریکست نه تاریک کننده ، و تارین نیز مرکبست از تار ضد روشن و از یا و نون مانند آهنین و سیمین و این معنی از باب مبالغه است چه گویا از غایت تاریکی گوهرش در اصل از تاریکی ساخته شده * تاره و تارم بمعنی طارم که معرب آنست - و نیز تارم شهرست معروف معرب آن نیز طارم است، ناصر خسرو گوید * بیت * مگر کایشان همی بیرون کشندت : ازین همواره دي در سبز تاره * تار و تاره یعنی تار ابریشم - و تار مو - و مانند آن ابن یمن گوید * بیت * چون دیده مورے و چو یلک تاره مورے : آورده بازار دهانے و میانے * تار و تال درختیست شبیه بدرخت خرما که در هند میباشند و تاري و تارین آبه که از آن درخت برآرند و شراب مسکر است - و نیز تال طبق برنجین و مسین - و دو پیاله کوچک کم عمق از برنج سازند و بصدای آن اصول نگاهدارند - و تالاب که آبگیر نیز گویند ، و بسه معنی اول هندی است نه فارسی * تار و تور سخت تاریک * تار و مار و تال و مال یعنی زیر و زبر فردوسی گوید * بیت * تهمتن بزابلستانست و زال : شود کار ایران همه تال و مال * و له بیت * شد از به شبانی رمه تال و مال : همه دشت تن بود بیدست و بال * تار میغ یعنی میغ تیره و آن بخاریست که در زمستان بهوا پدید آید و روی زمین را تیره گرداند و نژم نیز گویند و بتاری ضباب خوانند مختاری گوید * بیت * سرما چنان در آتش خورشید جسته بود : کز تار میغ گفتی طشته است اندر آب * تار و در جهانگیری بمعنی کنه که عبری قراه گویند و آن جانوریست که خون چهار پایان مکد ، و طبیعیین ذکر کرده اند که او بمرگ خود نمیرد چنانچه در کتاب حیوان شفا و حیوة الحیوان بنظر رسیده اما در باب نون نیز آورده ، و ظاهرا بنون اصح است و در اکثر فرهنگها نیز چنین است * تاز امرده که مایل فساق باشد اوحدي گوید * بیت * چه وفا خیزدت ز تاز و جلب : یاری از روشن چرخ طلب * و فرخی گوید * ع * چونانکه تاز بار شود بر فراز تاز * و در فرهنگ بمعنی محبوب گفته فردوسی گوید * بیت * بدر گفت مادر که امی تاز

(۱) چنانست این مصرع در همه نسخ و در فرهنگ و جواهر الحرف لیکن در دیوان ناصر خسرو و مطبوع تبریز بدینگونه ، ع *

ازین همواره در سبز تاره ، باره بموحده قلعه و حصار باشد ، پس شاهدی دیگر باید اگر چه مبهم و ما باهم بدل میشود ۱۱

چو آتش است و تن خصم خشک تاغ * و شاعر گوید * بیت * در جواله کفم چو هیزم تاق : بتبر
 گویمت طریق طراق * و نیز تاغ تخم مرغ - و قلعه از سیستان - اما در سامانی تاخ نام شجریست که
 آنرا آزاد درخت نیز گویند و آنرا باریست شبیه بکنار و آنرا تاخک گویند بطریق تصغیر و معرب آن
 طاخک باشد ، و شیخ رئیس در قانون گوید آزاد درخت شجرة معروفه لها ثمرة شبيهة بالذبق و یسمونه
 بالری شجرة الاحلیلج و کنار و بطبرستان طاخک ، و ظاهراً در بیت اسدی نیز بمعنی تاغ نباشد چه
 آنرا در برابر عود و بادام آردن در تعریف اشجار جزیره نیکو نباشد * تأخیره نصیب و سرنوشت
 چنانکه گویند تأخیره تو چنین بود * تاخته (بخای موقوف) یعنی درانیده - و بمعنی ریخته نیز
 گفته اند * تارا یعنی ستاره عیسی شوستری گوید * ع * فروغ طلعت عدلش بسوزد نحس تارا را *
 تاراب ده است بسه فرسنگی بخارا * تارات یعنی کرات و مرات جمع تارة بمعنی یکبار و این
 عربیست - و بمعنی تاراج شاهدی نیافتم و شعر خاقانی مناسب معنی اولست نه بمعنی تاراج
 چندینجه جهانگیری گمان برده * تارخ (بفتح را و قیل بالضم) نام آزر بزبان پهلوی و تارح (بفتح را
 و حای مهمله) معرب آن چنانکه در فرهنگ گفته ، اما در قاموس تصریح بتعریب نکرده و نام پدر
 ابراهیم علیه السلام گفته و آزر عم آنحضرت است پس صاحب فرهنگ را در خطا واقع شده یک آنکه تارح
 بفتح را و حای مهمله است و او بضم را و حای معجمه گفته دیگر آنکه پدر حضرت ابراهیم است و
 او نام آزر که عم حضرت است گفته ، لیکن ظاهر آنست که این لفظ فارسیست و حای مهمله در
 فارسی نیامده و مشهور آنست که آزر پدر حضرت ابراهیم است و صاحب فرهنگ بذاب آن قول
 گفته ، و ملا شرف الدین علی نیز در ظفرنامه گفته که تاریخ از لفظ تارخ مأخوذ است و این نیز موید
 صاحب فرهنگ است * تارتنگ (بفتح تا و نون) یعنی عذکبوت * تار و تارک و تاره
 یعنی میان سر سوزنی گوید * ع * تاج شرف داری و کرامت بر تار * و مختاری گوید * بیت *
 از هول کنون جان دهد برشوت : آنکس که همی تیغ زد بتاره * تار و تاره و تان و تانه
 ضد بود - و نیز تان بمعنی شما - و بمعنی دهان آمده عمادی گوید * بیت * کوچک تان که در
 حکایت : ریزد همه درهای مکنون * تار و تاران و تارین و تارون و تاره و تاری
 (هر شش لغت) بمعنی تاریک فردوسی گوید * بیت * اگرچه مرا روز تارون شود : ز فرمان

(۱) در مصداق المیزر گفته تاریخ عربیست و نزد بعضی عربیست و در کشاف الاصطلاحات گفته نزد بعضی قلب تأخیر
 و نزد بعضی عربی نیست مصدر مورخ است و آن معرب ماه روز ، و در صحاح و قاموس اشعار بتعریب نکرده ۱۱

ز نهیب كودك آسا: با حرص بباخت جفت با تا * و بمعنی طاق که جامهٔ یکتو باشد نزاری
گوید * بیت * تابدیوان ممالك در حساب: زر بدینار آید و جامه بتا * ظاهر آنست که تا
بدینمعنی فارسی است و طاق معرب آنست چه بقاعدهٔ تعریب قاف یا جیم در آخر کلمه که حرف
علت دارد زیاده کند و تا را بطا بدل سازند * تاتا گرفتن زبان در سخن که بتازی لکنت گویند
زیرا که این حالت در گفتن حرف تا بیشتر باشد * تاب و تاو فروغ و پرتو - و گرمی - و پیچ و خم -
و طانت و توانائی - و بمعنی تابنده - و امر بتابیدن نیز آمده - و در فرهنگ بمعنی محنت و
مشقت آورده سنائی گوید * ع * شب بدو در برنج و تاب شده * تابخانه و تاوانه خانه که دران
بخاری و تنور باشد - و بعضی گفته اند خانه که زمینش مانند زمین حمام مجوف سازند و روباهانها
کنند و زیرش آتش افروزند تا گرم شود و زمستان بسر برند خاقانی گوید * بیت * سردابهٔ وحشت
زمانه: از فر تو گشت تابخانه * و در نسخهٔ سروری تابخانه خانه که دران تابانها باشد که آنرا
جامخانه نیز گویند و تاوانه خانه تابستانی را گفته فخر گرگانی گوید * ع * فلان تاوانه کورا در گشاد
است * لیکن او را تابدان گویند نه تابخانه و شاهدی میخواند * تابسه و تاوسه (بپای تازی و
و سین مهملهٔ مفتوح) چراگاه پر آب و علف * تابوك مخارجةٔ عمارت که در تحت آن ستونی نباشد
فراوی گوید * بیت * هوشم ز ذوق لطف سخنها جانفراش: از حجرهٔ دلم سوه تابوك گوش شد *
تاپاك و تپاك تپش و اضطراب * تاپال (بپای فارسی) تنهٔ درخت - و بعضی گفته اند لغته
است در تپال بمعنی هر چیز لك و ضخم و ناتراشیده، و ظاهراً تنهٔ درخت ارین ماخوذ است *
تاتلی (بپای ثانی مكسور) دستار خوان شیخ جنید خلخالی گوید * بیت * چو خوردم تاتلی
برداشت از پیش: دعا و شكر نعمت كرد درویش * تاجران (بضم جیم) كسه که معنی لغته
بلغته بفهماند و بعربی ترجمان گویند * تاجك و تازك و تازيك و تاجيك (هر چهار لغت
بكسر ثانی) غیر مردم ترك که در عجم باشند * تاخ و تاغ درخته است صحرایی که آتش
چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بعربی عضاه گویند، و گاه تاغ نیز گویند و این از تغیر لهجه
است چه قاف در اصل فرس نیامده، اسدی گوید * بیت * پر از كوه و بیشه جزیرهٔ فراخ: درختش
عمهٔ عود و بادام و تاخ * و قطران گوید * بیت * آبست جود او و دل دوست چون خورید: خشمش

(۱) تابدان بمعنی طاقچه و سوراخست که ازان روشنی بخانه در آید نه بمعنی جامخانه || (۲) یعنی

بمعنی تنهٔ درخت لغت ||

علیه السلام * پیروزه چادر یعنی فلک * پیشانی یعنی شوخی و بیهیائی - و در فرهنگ بمعنی مواجهه و مقابله - و تکبر و نخوت آورده نزاری گوید * بیت * گر خدا را بنده بگذار نام خواجگی : پیش او چون سر نهاده باز پیشانی چه سود * و این بیت مثال شوخی و بیخیائی نیز میشود * پیشه آتش یعنی کار شیطان نظامی گوید * بیت * تیز تگی پیشه آتش بود : باز نمایی رنگ آن خوش بود * پیگار پرستان یعنی جنگجویان و پهلوانان * پیکران درخش یعنی ستارها - و صوفیان صورتهای روحانی را گویند * پیک رایگان یعنی ماه - و باد صبا * پیک فلک یعنی ماه * پی کور کردن یعنی بے نشان شدن سنائی گوید * بیت * چون عشق بدست آمد تن کور کن و خوش ز می : چون عقل بپای آمد پی کور کن و خم زن * پیل بالا و پیل وار یعنی بسیار * پیل افکندن یعنی پیل طرح دادن که کنایه از عاجز کردن باشد * پیل مال یعنی پامال کردن بقره و غلبه * پیل هوا و پیل معلق در هوا یعنی ابر * پیمانه پر شدن یعنی عمر بآخر رسیدن * پیراهن قبا کردن یعنی چاک کردن * پیر دهقان یعنی شراب * پیر فلک یعنی زحل * پیر شفت فلک یعنی مشتری * پیکان مقرضه یعنی دو شاخه *

باب التاء مع الالف

تا کلمه انتها - و مخفف تاء بمعنی عدد چنانکه گویند یکتا و دوتا - و مخفف تار حافظ گوید * بیت * مغنی ملولم نوائی بزین : بیکنائی او که تائی بزین * و بمعنی زینهار - و بمعنی مانند نیز گفته اند، سعدی گوید * بیت * ز صاحب غرض تا سخن نشنوی : که گر کار بندهی پشیمان شوی * و کاتبی گوید * بیت * هر ساز که هست تائی آن بتوان یافت : تندور و دست آنکه ندارد تائی * و بعضی گفته اند تا برای غایت زمانی و مکانی است و ازینجاست تا در بیت سعدی و اینجای لفظ محذوف است مثل آنکه ز صاحب غرض تا توانی سخن نشنوی و در کلام اکابر بسیار واقع است که بجهت اختصار لفظ را حذف کنند بقرینه مقام و صاحب جهانگیری ازین غافل شده درین بیت بمعنی زینهار گفته - و بمعنی واحد نیز معروفست چنانکه گویند فلان چیز دوتا ست یعنی دو واحد است و از دو فراهم آمده نه آنکه تا بمعنی عدد باشد و ازینجاست که ساز دوتاره و سه تاره را دوتا و سه تا گویند یعنی دو عدد و سه عدد و تر دارد نه آنکه تا بمعنی تار است - و بمعنی مانند نیز نیامده چنانکه در فرهنگ گفته - و بمعنی طاق ضد جفت نیز آمده خاقانی گوید * بیت * جانم

کوچک دارد - و قومی از یاجوج که گوش دراز و پهن دارند - و چیزی مانند بیل که پهن تر از بیل سازند و از سه طرف کنارهای بلند کنند و یک جانب پست گذارند و دسنة کوتاه دارد و فراشان چون جاروب کرده خاك و خاشاك جمع کنند در پیلگوش کرده بیرون اندازند و خاك انداز نیز گویند ابوالفرج گوید * بیت * آفتابش پیلگوش خاکروب : آسمانش گنبد خرگاه باد * پیمان عهد و شرط - و خویش و پیوند مولوی گوید * بیت * با او همه کوفند تو کو عهد و کو سوگند تو : چون بوریا بر میشکن ای خویش و ای پیمان من * پیمانه قدح - و ظرفی که بدان غله و جزآن پیمایند * پیمودن و پیمایند و پیمایش معروف * پیمو (بوزن مینو) کشك که بتربکی قروت گویند و پینوك (باضافه كاف تازی در آخر) نیز آمده * پیو (بفتح پا و واو معروف) کلوخ - و (بواو مجهول) رشته که از اعضا برآید و نازو نیز گویند * پیوس (بکسر اول و واو مجهول) آمید و طمع ، و پیوسد یعنی آمید دارد ، و پیوسی آمید بهی ، و صحیح بباله تازی است و زاید است ^(۲) و کلمه یوس است مرادف یوز بمعنی جست و جو نه بمعنی آمید و طمع * پیوند اتصال - و اتصال کننده - و امر با اتصال * پیوسته یعنی متصل - و همیشه ، و برین قیاس پیوست و پیوستن * پیمن (بکسر پا و فتح ها) همان اسغر که خارهای ابلق دارد و بسوی مردم چون تیر اندازد * پیواسته حصار و فصیل اورمزدی گوید * بیت * برج پیواسته اش هست بر از اوج حمل : برگذشتست سر کنگره اش از کیوان *

الاستعارات

پیاده نهادن یعنی پیاده طرح دادن و آن کنایت از زیور دانستن حریف بود * پیاله گل آگین کردن یعنی پر می کردن * پیراهن کاغذی یعنی دادخواهی - و روشنی صبح * پیر برناوش یعنی دنیا - و نلک * پیر پنجه یعنی کسی که بغایت پیر شده باشد چنانچه اصلا موی سیاه نداشته باشد کمال گوید * بیت * در خانگاه باغ نه صادر نه وارد است : تا پیر پنجه گشت حریف گران براف * و در شرح انوری گفته صورتی مهیب که در باغ نصب کنند برای رمانیدن مرغان و همین بیت شاهد آورده و این معنی به بیت مناسب تر است * پیر در موی یعنی زمانه که ابلق نیز گویند بواسطه روز و شب * پیر سالخورده یعنی شراب * پیر سران دیب یعنی حضرت آدم علی نبینا و

(۱) اینست در دو نسخه و در شش به پیوسی ، و در لغت یوسیدن به بدوس بمعنی نیکی جوے آورده *

(۲) این توجیه غلطست چه زیادت باے دیگر برین تقدیر وجه ندارد دران اشعار که صاحب فرهنگ بسند آورده //

در قاموس گریب شفارج طبقه که فنجانها و سكرجات دران گذارند معرب پیشیاره ، و از فرهنگ معلوم میشود که بعد از شین یای حطی است و از قاموس و سامی مفهوم میشود که یای فارسی است *
پیغان (بیای مجهول) عهد و پیمان - و هرزه و هذیان * پیغاله (بیای مجهول) شراب * پیغله و پیغوله گوشه و کنج * پیغن و پیگن (بفتح اول و فتح غین در اول و کاف فارسی در ثانی) سداب ، قیج معرب آن ، اما کاف فارسی درین لغت و امثال آن از غین افصح است چنانکه در مقدمه گذشت *
پیغه (بیای معروف و فتح فا) چوبی است پوسیده که در خوزستان بجای سوخته بکار برزد * پیغو و پیگو بالفتح نام ملکیت بطرف چین جانب زیباد - و پادشاه آنرا نیز گویند ، اسدی گوید * ع * زیقوت سیصد کمر پیغوی * و ناصر خسرو گوید * ع * امروز تکیں و ایلک و پیگو * پیگار جنگ و جدال *
پیکان معروف - و نیز جمع پیلک ، خاقانی گوید * ع * بسته کمر آسمان چو پیکان * و نظامی گوید * ع * که در پای پیکان بود کعب گرج * پیکانی نوعی از لعل - و جزئی از نوشادر که بر هیئت پیکانست * پیکر یعنی جثه * پیل معروف که فیل معرب آنست - و گره از بجهت غود را دشپیل گویند یعنی گره زشت چه دش بالضم بمعنی زشت بود * پیلسته یعنی استخوان پیل که عبارت از عاج باشد و پیلستگین آنچه از عاج سازند ، اما در اشعار قدما که شاهد اینمعنی آورده اند بیلسته است (بیای تازی) بمعنی گله از گلهای چنانکه گذشت ؟ * پیله گروخته ابریشم - و گاه کرم ابریشم را نیز گویند - و بمعنی خریطه دارو نیز آمده و لهذا دارو فروش را که خریطها بردوش کرده بکوچها دارو فروشد پیلور گویند و فیلور معرب آن و فلوره جمع - و بمعنی پلک چشم محل تامل است و در شعر مولوی * بیت * گرچه پیله چشم برهم میزنی : در سفینه خفته ره میکنی * گرچه پلک چشم برهم میزنی * دیده شده * پیل امروز نوعی از امروز * پیلپا همان پای پیل بهر دو معنی یعنی نوعی از قدح یا صراحی - و حربه از زنگیان - و بمعنی داء الفیل نیز آمده * پیلتن لقب رستم * پیلسم (بفتح سین مهمله) برادر پیران و یسه که رستمش کشت ، و از قافیه شعر فردوسی ظاهر می شود که بضم سین باشد ، و از شعر خاقانی بفتح سین ، و ضم سین درست است و فتح ضرورت قافیه است چه معنی ترکیبی آنکه سمش چون سم پیل است در گندگی و محکمی و قوت ، و اطلاق سم بر یای انسان آمده چنانکه بیاید * پیلغوش و پیلگوش گیاهی است که برگ پهن دارد و بارش چون بار چنار و بلخش گرد میباشد و لوف نیز گویند - و در فرهنگ گله است که بر گذارشاش نقطه های سیاه است - و در تحفه و نسخه وفائی سوسن آسمانگون که بر گذارشاش نقطه های سیاه است و رخنه های

پیشانی معروف و این منسوبست به پیشان - و نیز بمعنی شوخی آمده کمال گوید * بیت *
نگار چند ازین پیمان شکستن : به پیشانی دل سندان شکستن * و سعدی گوید * بیت * طاعت آن
نیست که برخاک نهی پیشانی : صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست * پیش خورد طعام
اندک که برسبیل چاشنی خوردند نظامی گوید * بیت * جهان پیش خورد جوانیت باد : فزون از همه
زندگانت باد * پیش دست یعنی پیش خدمت - و غالب - و بمعنی نقد - و بمعنی صدر مجلس
نیز گفته اند ، مختاری گوید * بیت * بردشمنان خود بخرد پیش دست گشت : آباله خودش را
بهنر نیکام کرد * پیشانست یعنی نقد - و بعضی بمعنی تقدمه گفته اند ، لیبی گوید * بیت *
ستد و داد جز به پیشانست : داری باشد و زیان و شکست * پیشان تقدمه باشد یعنی زر که پیش
از کار بکارگر دهند عسجدی گوید * بیت * ز بس حرص بخشش نکرده سوال : بسایل دهد جود او
پیشاد * و لقب یازده تن از پادشاهان عجم کیومرث هوشنگ طهمورث جمشید ضحاک افریدون
منوچهر نوذر افراسیاب زو بن طهماسب بن منوچهر گرشاسب * پیش شاخ جامه ماند فرجی که پیش
آن باز باشد و اکثر زنان پوشند * پیشکار یعنی پیش خدمت و خادم * پیشگاه و پیشگاه صدر
مجلس - و صاحب صدر را نیز گویند قطران گوید * بیت * ای پناه مهتران وی پیشگاه خسروان :
چون تو هرگز نیست دیده تاج و گاه خسروان * و فرخی گوید * بیت * گفت آنکه پیش عرصه گهت
ایستاد اوست : گفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه * و مختاری گوید * بیت * ای پیشگاه بزرگواری :
بس محتشم و بزرگواری * پیش گو معروف یعنی آنکه چون کسی بمجلس بزرگان آید بیان حسب
و نسب او کند تا اهل مجلس مطاع شده فراخور آن تعظیم کنند - و بعضی گفته اند شخصی که عرض
مطالب بخدمت پادشاهان و امرا کند ازرقی گوید * بیت * مروفا را طبع محمود تو آمد پیش گو :
مر سخا را دست مسعود تو آمد ترجمان * و شرف شفروه گوید * بیت * گر کند گشت تیغ زبانه ز
مدح تو : بپذیر عذرم ای کرم پیش گوی من * پیش نشین یعنی باز و مامای که
بتاری قابله گویند * پیشیار پیش خدمت و مددگار مرادف پیشکار - و پیشاب و بول ، رودکی گوید
* بیت * تخت و دولت چو پیشکار تو اند : نصرت و فتح پیشیار تو باد * و سنائی گوید * بیت *
آنچنان دردی که با جانان بگوید دردمند : نه ازان دردی که با ترسا بگوید پیشیار * پیشیاره (بیای
مجهول) حلاوت تذک و نرم از آرد و روغن و دوشاب که بعربی شفارج گویند بالضم کذافی السامی
ناصر خسرو گوید * بیت * سخن باید که پیش آری خوش ایراکه : سخن بهتر بے از پیشیاره * اما

هموار کرده، عنصری گوید * بیت * چنان بنیاد ظلم از کشور خویش : بفرمان الهی کرد پیشست *
 و خسرو گوید * ع * دلخسته و مجروح و بیخسته و گمراه * پیدان بمعنی پیدا فرخی گوید * قطعه *
 من یقینم که درین پنجه سال ایچ کس : درخور نامه او نامه بکس نفرستاد * بر بساط ملک الشرق
 ازو فاضلتر : کس نه بنشست و کس کرد نداند پیداد * پید اوسی (بالفتح و واو مفتوح) نام درمی
 است که در زمان کیان رایج بود هر درمی به پنج دینار چنانکه در شهنامه است * پیر (بالکسر و فتح یا)
 پدر مولوی گوید * بیت * مگذر ز سر عشق که گرد ریتیمی : مانده این عشق ترا مار و پیر
 نیست * پیراستن کم کردن چیزه بواسطه زبانی و آرایش چون موه از آدمی و شاخ زیاده از
 درخت و بدین سبب کنایه از آراستن باشد ، و در فرهنگ گوید پیراستن ضد آراستن چه آراستن زیاده
 کردن چیزه بخوش آیندگی و پیراستن کم کردن برای خوبی * پیرا یعنی پیراینده - و امر به
 پیراستن * پیراهن و پیرامون (بیای مجهول) گرداگرد چیزه * پیران (بیای معروف) سر لشکر
 افراسیاب که پدرش و پسه نام داشت * پیراهان و پیراهن و پیرهن (هر چهار لغت)
 جامعه معروف که کمره نیز گویند مولوی گوید * بیت * برو بر بوی پیراهان یوسف : که چون
 یعقوب ماتم دار گشتی * و سوزنی گوید * بیت * من ترا پیرهنم و زیباست : کهن من کلیچه مانده
 من * پیروز رام نام شهرری در قدیم فردوسی گوید * مثنوی * یکم شارسان کرد و پیروز رام :
 بفرمود کورا نهادند نام * جهاندار گویند ری است : که آرام شاهان فرخ پی است * پیروزه
 یعنی فیروزه * پیروزی ظفر و نصرت * پیروز مظفر و منصور * پیره خلیفه مشایخ و ارباب طریقت
 که چون یکی از مریدان بے طریقی کند چوب طریق زند * پی سپر یعنی بپاکوفته و مالیده -
 و نیز راه رنده * پیسودن (بیای مجهول و ضم سین مهمله) میل کردن * پیس و پیست معروف
 که بتازی مبروص گویند * پیسه یعنی ابلق خاقانی گوید * ع * روز و شب بینی دو گاو پیسه در
 قران گهش * پیش (بیای مجهول) معروف - و (بیای معروف) لیف خرما ، اما در اکثر نسخ
 پیش و پیشند بنون آورده اند * پیشه (بیای مجهول) حرفت و صنعت - و بمعنی قسمه از نی
 نیشه و نیچه است (بنون و یای معروف) - و ریسمانی که از پیش یعنی از لیف خرما بتابند و کنبار
 نیز گویند * پیشان یعنی پیش پیش که ازان هیچ چیز پیشتر نباشد عطار گوید * بیت * ای مرد گرم رو
 چه روی پیش ازین به پیش : چندین مرو به پیش که پیشان پدید نیشتم * و نیز پیشان و پیشانه
 پیش خانه و پیش مکان که ازان پیشتر نباشد مولوی گوید * ع * از چنین صف نعلم سوه پیشانه برد *

بمعني بهر و برآه - و بمعني تاب و طاقت - و بمعني نوبت و مرتبه نيز آمده ، مثال بعضی معاني خسرو گوید * بیت * چو خواهي برتر از عالم نهي پی : بگوترك جهان و هرچه در وی * و کمال گوید * بیت * دو راه رو که برآه روند بر يك سمت : عجب نباشد اگر افتند پی بر پی * و سيف گوید * بیت * بگذار اين سخن که بر از طاق اين عقول : در پايه افتند زمانه هزار پی * و فردوسي گوید * مثنوي * ز هند و ز فغفور و خاتان و چین : ز روم و ز هر کشوره همچنين * بيارد بس هر کس باثر و ساو : نه پی بود با او کس را نه تاو * پيازك بالكسر گياهيست که ازان بوريا بافند - و نوعی از گرز که سر آنرا بزنجير يا تسمه بدسته نصب کنند و پيازي نيز گویند - و ده است در دامن کوه که معدن لعل است و لعل پيازي و پيازكي بدان منسوب است چنانکه خواجه در جواهرنامه آورده و گفته که بعضی را گمان آنکه لعل پيازي لعلی که برنگ پياز بود و اول درستراست * پياز موش و پياز نرگس ^(۱) پياز صحرائي که بتازي بصل الفار و اسقيل بالكسر و عنصل بالضم گویند * پيام يعنی پيغام و ازین ماخوذ است پيامبر و پيغامبر و پيمبر و پيغمبر بحذف الف ليکن با الف در پيام آورنده مطلق گویند و بحذف الف آنکه پيام از حضرت حق آرد * پيترسب (بالكسر و ياي معروف و تاي فوقاني و رای مهمله مفتوح و سين ساکن) نام جد زردشت * پيتك (بالكسر و ياي معروف و فتح تاي قرشت) كرم پشم خوار که بيو نيز گویند * پيچ (بيای مجهول) خم - و امر به پيچیدن ، و پيچ پيچ و پيچاپيچ خم در خم و دشوار * پيچك (بالكسر و ياي مجهول و فتح جيم فارسي) گياهيست که بيخ ندارد و بر هر درخت که پيچد خشك گرداند و پيچه نيز گویند - و سرنبد زنان - و گروهی ريسمان و ابريشم - و انگشتری بے نگين که از شاخ و استخوان سازند * پيچه همان پيچك بمعني نخست - و زلفی که سرش مقرض کرده زنان و پسران صاحب حسن بر روي گذارند جهت زيبائي - و پرشش در خانه * پيخ (بالكسر و ياي معروف و خاي معجمه در آخر) چرك چشم * پيخال بالكسر فضله مرغ و مگس و مانند آن - و بمعني پيخ نيز گفته اند * پيختن يعنی پيچیدن ، و پيخته و پيخت يعنی پيچيده و پيچيد قاضي ركن الدين قمي گوید * بیت * چون هست زمانه سفله پرور : کی دست زمانه بر توان پيخت * و خاقاني گوید * ع * شاه اسب عدل انگيخته دست فلک بر پيخته * پيخس (بالفتح و خاي مفتوح) گمان بردن - و ااروي گمان فهمیدن * پيخست يعنی بپاي ماليد و نرم و هموار کرد ، و پيخته يعنی بپاي مالیده و کوفته و

(۱) اين لغت دوم در جايگزي و سروري و برهان و سراج نيست و بهر دو فرهنگ پسين بجاي آن پياز دشتي آمده ۱۱

بیواڑہ (بیباے مجہول) غریب اسدی گوید * بیت * بد و گفت کز خانہ آوارہ ام : ز ایران یکے مرد
بیواڑہ ام * بیواڑ (بیباے مجہول و زائے معجمہ در آخر) شہرہ کہ بتازی خفاش گویند - و قبول و
اجابت ، مولوی گوید * بیت * در جہان روح کی گنجہ بدن : کی شود بیواڑ ہم فرہماے * و بہرامی
گوید * بیت * بامید رفتہ بدراگاہ او ، امید مرا جملہ بیواڑ کرد * و بعضے بمعنی اول بیباے فارسی
گفتہ اند * بیواڑیدن همان اوباریدن یعنی فرزدیدن * بیواڑ (بفتح با و ضم یا و رائے مہملہ در
آخر) بادام و پستہ و مانند آن کہ مغزش ضایع و تیز شدہ باشد و اور نیز گویند * بیور و باور
نام مبارزے کہ افراسیاب بیداری پیران فرستاد - و شہر بیور و باور کہ بہ ایور معروف است بنائے
ارست * بیوگندن یعنی بیفگندن ، و برینقیاس بیونکم و بیوکنک * بیہدہ و بیہودہ (بیباے
مجہول) یعنی ناحق و باطل ، چہ ہدہ و ہودہ بمعنی حق باشد * بیہون (بفتح اول و ضم ہا)
چیزت کہ نزدیک رسیدہ کہ حرارت آتش آنرا زرد ساختہ باشد و برہود نیز گویند *

الاستعارات

بے بہرہ یعنی بے چیز و گدا * بیخ پشم یعنی گوشت نزاری گوید * بیت * از عالم معاش
سہ نعمت گزیدہ اند : روے نکو و شیرے انگور و بیخ پشم * بے سخن یعنی بے شک و شبہہ * بے سنگ
بے وقار و تمکین * بے مغز یعنی سبک * بے نمازی یعنی حیض شرف شفرہ گوید * بیت * ز مردی
تو چنان شرم داشتند سباع : کہ شرزہ دید چو خرگوش بے نمازی زن * بیمنہدہ یعنی چشم فردوسی
گوید * بیت * مرا آرزو نیست از مہراو : کہ بیندہ بردارم از چہراو * بیت فراغ یعنی آبخانہ *
بیذق سیم یعنی ستارہ * بے سکہ یعنی بے قدر و بے وقار نظامی گوید * بیت * کہ بے سکہ را چہ یارا
بود : کہ ہم سکہ نام دارا بود * بیضہ آتشین و بیضہ زرین و بیضہ صبح یعنی آفتاب * بیضہاے
ورین یعنی ستارہا * بیضہ درآب یعنی بیضہ کہ ہنوز بچہ دران متکون نشدہ * بے بغل بودن
یعنی بے برگ بودن *

الباء الفارسی مع الیاء

پی بالکسر مخفف پیہ - و بالفتح معروف کہ بتازی عصب گویند - و بمعنی پائے - و
نشان پائے نیز آمدہ - و گلے بمناسبت این معنی بمعنی نشان مطلق - و بمعنی دنبال نیز استعمال
کنند چنانکہ گویند این راز را پی برد یعنی نشان برد و پیے این رفت یعنی دنبال این رفت - و

(بیای مجہول) کار بے مزد کہ سخرہ نیز گویند * بیل (بیای مجہول) معروف - و تختہ بر ہیئت بیل کہ بر چوبے نصب کنند و کشتی بدان رانند خسرو گوید * بیت * موج سوے جاریہ می برد دست : بیل بسیلش همی کرد پست * و بہندی نیز بیل گویند * بیلک بالفتح مذکور و قبالہ - و (بالکسر و یای مجہول) نوعی از پیکان کہ بہن و دراز سازند مانند بیل * بیلہ مرادف بیل بمعنی تختہ بصورت بیل کہ بدان کشتی رانند - و مرادف بیلک بمعنی پیکان فرخی گوید * بیت * چندان چون سوزن از وشي و آب روشن از توی : ز طوسی بیل بگذارد بآماج اندرون بیلہ ؟ * و بمعنی رخسار - و بمعنی پہلو نیز آمدہ ، خاقانی گوید * بیت * بیلہ تو کرد روے مہ و زہرہ را خجیل : زان میکنند ہر سحرے روے در نقاب * و سوزنی گوید * بیت * آن دل کہ در میان دو بیلہ بکین تست : در روی رسد ز قوس فلک تیر بیلکی * و زمین کنار دریا و رودخانہ و اینمعنی متعارف ولایت سند نیز بود * بیمارسان مخفف بیمارستان فردوسی گوید * بیت * بدو گفت گودرز بیمارسان : ترا جائے زبتر از شارسان * بیمارغنج یعنی بیمارے کہ از طول بیماری غنج شدہ باشد یعنی بہم آمدہ باشد و گرد شدہ ، و در صراح در تفسیر ممرای کہ کثیر المرض باشد بیمارغنج آوردہ ، و این لفظ در اصل مرکبست * بینا و بینندہ صاحب دیدہ - و چشم را نیز گویند * بینائی و بینش معروف - و گاہ چشم نیز اراں ارادہ کنند * بین بینندہ - و امر بدیدن ، فردوسی گوید * ع * نہ بینی مرانجان دو بینندہ را * و ناصر خسرو گوید * بیت * بر معصیت گہ اشد روز و شب : جان و دل و دو گوش و دو بینائی * و در فرهنگ از زند نقل کردہ کہ بینا بمعنی ماہ باشد کہ بتازی شہر گویند * بیناس و بیناسک (بالکسر و یای مجہول) درجہ * بیو (بفتح با و ضم یا) عروس ، و بیو و بیولک نیز گویند و بیوگانی یعنی عروسی ، سنائی گوید * بیت * برہی گر کنی بفردی خوی : از خشو و خسور و ننگ بیوی * و عنصری گوید * بیت * ساخت آنگہ یکے بیوگانی : ہم برآین و رسم یونانی * و (بکسر اول و یای مجہول) کرمکے کہ جامہاے ابریشمین و کاغذ را خورد و تباہ سازد پورہا گوید * بیت * شہاب فلاوز تو دیو بہ : بہ پشم ز نخدانت در بیوبہ * و آذری گوید * بیت * ز عذکبوت فلک رشتہاے آتش رنگ : بتافت وز تف آن برگلیم شب زد بیو * بیوار و بیور (بیای مجہول) دہ ہزار ، و بیوراسب یعنی دہ ہزار اسب ، و بیور و بیوراسب لقب ضحاک چہ دہ ہزار اسب بر درگاہ او موجود بود و بعضی گفتہ اند کہ پیش از پادشاہی داشت ، سراج الدین سگری گوید * بیت * از ہمت تو کی سزد آخر کہ بندہ را : ہر سال عشر الف ز بیوار میرسد *

از پارچهٔ ریشمانی شبیه بمثقالی و ازو باریکتر و لطیفتر فرخی گوید * بیت * به تیر با سپر کرگ
و مغر پولاد : همان کند که بسوزن کنند با بیدرم * و بمعنی گردبر یعنی برمه عربیست - و بمعنی
عید ترکی است * بیرنگ (بیایه مجهول) نمونه و طرح که پیش از کشیدن صورت یا پیش از
بنای عمارت کشند * بیروز سنگی سبزرنگ شبیه بزمرد و بغایت کم بها مولوی گوید * بیت * چنان
مستم چنان مستم من امروز : که پیروزه ندانم من ز بیروز * لیکن بهروزه نیز سابقا نزدیک باین
معنی گذشت * بیرون سرا یعنی زری که در غیر دارالضرب سکه زده باشند که بیرون سرا نیز گویند *
بیروزن^(۱) همان بزن یعنی تابهٔ گلین که بران نان پزند * بیژ (بیایه مجهول) بمعنی زده - و
بمعنی درفش ترکی است - و بمعنی بیزنده - و امر به بلختن معروفست ، سوزنی گوید * بیت *
بازه بود چوب دست و من بدو دستی : بازه همچو دو دسته بر سر تو بیژ * وله بیت * بیژ درفش
است در عبارت ترکی * سوزن هجوم ترا خلدند تراز بیژ ؟ * بیژن و بیچن پسر گیو خواهر زاده
رستم * بیستاخ یعنی گستاخ * بیستار و باستار یعنی فلان و بهمان * بیستگانی ماهیان که بنوک
دهند * بیستون کوه معروف * بیسراک و بیسرا شتر جوان پر قوت - و بعضی گفته اند شتره که
مادرش عربی و پدرش دو کوهان باشد * بیسر و بیسره (بیایه مجهول و فتح سین) مرغ شکاری
شبیه بشکره و پیغو اما تیزتر از هر دو * بیسور (بیایه مجهول و سین مضموم) شهریست * بیشه
نیستان و جنگل - و بمعنی نی که نوازند نیشه است بنون * بیش (بیایه مجهول) معروف - و بیخ^(۲)
گیاه است بغایت زهر قاتل * بیش موش موشی است که زیر درخت بیش میباشد و تریاق زهر
بیش است * بیغار و بیغاره (بیایه مجهول) طعنه و سرزنش * بیغال (بالکسر و غین معجمه)
نیزه که بتازی رمح گویند * بیکم (بفتح با و کاف) صفت و ایوان ، و ظاهر تصحیف بشکم است و
لغته علیحدّه نیست * بیکنن (بفتح با و کاف) شهریست آباک کرده جمشید که پای تخت افراسیاب
بود ناصر خسرو گوید * بیت * منه دل بر جهان کز بیخ بر کند : جهان جم را که او آگند بیکنند * بیگار

(۱) اینست در یک نسخه مطابق دیگر فرهنگها و در یک بیرون و در شش بیرون * (۲) بدینمعنی بیایه
معروفست معرب بس (بکسر با و مهمله در آخر) کذا فی السراج و بهار عجم و در فرهنگ گفته اجل گیا کنایه
از بیش باشد و آنرا بهندی بس گویند انتهی بس در هندی گوام بود منافعی ارادهٔ خصوص غذا اطلاق که
ارقول این هر سه ظاهر است نیست چنانکه بعضی بیش را بزهر تفسیر نموده و اینکه در لغات عربی بکسر آمده
و در صحاح و بحرالاجواهر و مخزن تصحیص آن بلاد هند و چین کرده یاه معروف و تعریب ظاهرست و بقول
صاحب سراج در پارسی همین معرب مستعمل پس بیایه مجهول و انگاه لغت فرس گفتن خطا باشد ॥

نیز آمده فردوسی گوید * بیت * همه در پناه جهاندار بید : خرمند بید و بے آزار بید * و نام چهار کذاب هندوان که با اعتقاد ایشان هر چهار آسمانی اند - و کرم بید کرمیست که در بید می باشد و خوراکش برگ بید است * بینان معروف - و نام شهریست از ترکستان که رستم فتح کرد فردوسی گوید * بیت * دژ بود از مردم آباد بود : کجا نام آن شهر بیداد بود * بید برگ نوعی از پیکان که شبیه بید است و برگ بید نیز گویند * بیدخت (بیای مجبول و دال مضموم) ستاره زهره * بیدستر (بیای مجبول و دال مفتوح و سکون سین مهمله) حیوانیست بحری که هم در آب و هم در خشکی زندگی کند و سگ آبی نیز گویند و بتقریب قندز گویند ، و گند بیدستر یعنی خسیه آن که جند بیدستر معرب آنست * بیدلا (بیای مجبول و دال مکسور) هذیان و سخنان پریشان نزاری گوید * بیت * سخن جاع دیگر بدم ازان سر بی بیفکدام : نشاید بیدلا گفتن بیا تا بگذرم زینها * بید گربه و بید موش یعنی بید مشک بواسطه شباهت پنجه او به پنجه گربه و موش * بید مال پاک کردن زنگ از شمشیر و آینه و سایر اسلحه بچوب بید یا چوب دیگر که این کار را شاید و این لغت میان اهل هند متعارف است و در شعر خسرو مذکور و در کلام قدما یافته نشد * بیدواز (بیای مجبول) کوهی است از مارا الزهر و حی گوید * بیت * همچون کلاه گوشه نوشین روان مغ : برزد هال سر ز پس کوه بیدواز * بیدون داروئیست که شادنه نیز گویند * بید تبرجی یعنی بید موله - و در شرفنامه یکی از اقسام هفده گانه بید که بید مشک نیز گویند ظهیر گوید * بیت * همچو مستان صبحی زده افتان خیزان : شاخه های سمن تازه و بید تبرجی * بیدر بالکسر جامه خواب مانند لحاف و نهالی و غیره ، و بیری یعنی گستردنی ، قطران گوید * بیت * گر کسی در بید زلفین ترا بیند بخواب : پر عبیر و عنبرش باشد که تعبیر بیدر * و بمعنی صاعقه تیر است بتای قرشت نه بباله موحده لیکن در فرهنگ هردو جا ذکر کرده - و بمعنی یاد از بیدر ست نه بیدر تنها ، اما حق آنست که بیدر و ویر بمعنی حفظ و حافظه می آید * بیدراز (بیای مجبول و زای تازی در آخر) شاخ * بیدران و پیرانه یعنی ویران * بیدرون و بیدرزه و بیدری صمغ است مانند مصطکی سبک و خشک و مثل عسل صافی و تیز بوی طبیعتش گرم و خشک ، در عرق النساء و نفوس و راندن حیض و انداختن بچه مرده مفید است و در مرهمها داخل کنند * بیدرگدن شهریست در خراسان که زعفران خوب در آن میشود برجند معرب آن * بیدرم (بفتح با و را) نوعی

(۱) این عبارت همین در یک نسخه یافت شده لیکن بعد از لغت آینده * (۲) و در سه نسخه بیدرند

و ضم نون) پهی باشد * پهنه بالفتح پهنه - و پهنی ران از جانب درون که بتازی قطن گویند - و نوعی از چوگان که سرش مانند کفچه سازند و گوی دران نهاده بر هوا افکنند و چون نزدیک بفرو آمدن رسد باز سر پهنه برو زنند و همچنین کنند و نگذارند که بزمین آید تا از حال بگذرانند و بتازی طباط گویند سنائی گوید * بیت * قدم در راه ملکه نه که هر ساعت همی باشی : تو همچون گوی سرگردان و ره چون پهنه بپهنه * و فرخی گوید * ع * پهنه باز و کمند افگنه و چوگان باز * و کمال گوید * بیت * جرم هلال از بر این سبز پهنه چیست : مانا ز سم اسب تو بر وی نشان رسید * و در فرهنگ بمعنی میدان گفته و همین بیت شاهد آورده * پهی (بفتح اول و کسر دوم) حظل *

الاستعارات

پهلوی بمعنی نفع و فایده - و پهلودادن بمعنی فائده دادن * پهلوتپی کردن بمعنی کناره کردن و روی برتافتن، و همچنین پهلوکردن مسجد همگردد * بیت * خار پهلوی کند ز صحبت گل : گرز خلق تو بو ستاند باغ * پهلوزدن و پهلوسالیدن برابری کردن با کسی در قدر و مرتبه * پهلونهادن بمعنی خوابیدن *

الباء التنازي مع الیاء

بیا بالكسر معروف - و بالفتح در نسخه میرزا بمعنی پُر ضد خالی * بیاستو (بالكسر و سین مهملة موقوف و ضم تا) گنده دهن که آنرا سکنج نیز گویند فخری گوید * بیت * زیرا که آن چو دردی باشد سیاه رنگ : وین نیز گریه ایست پلشت بیاستو * و در نسخه وفائی بمعنی خمیازه باشد معروفی گوید * بیت * بیاستو نبود خلق را مگر بدهان : ترا بکون بود ای کون بسان دروازه * لیکن درین بیت بمعنی گنده دهن میتوان گفت * ^(۱) بیاره بالفتح درختی که ساق بلند ندارد چون خربزه و خیار و کدو * بیآغاییدن و بیآغاییدن هر دو در لغت آغاییدن و آغاییدن گذشت * بیآوار و فیآوار شغل و کار، مثالش در باب فایدا * بیابانک نام موضوعیست از انجاست شیخ علاءالدوله سمنانی * بیجاده و بیجان (بیای مجهول) سنگریزه ایست سرخ که مانند کاه را جذب کاه کند و گفته اند که پر مرغ را نیز جذب کند آذری گوید * بیت * میکشد موی سنگ ساده : همچو برهه مرغ بیجاده * بیخویشتن و بیخویش بمعنی بیخود * بیخیمه و بوخله بمعنی خفه که بقله الحما گویند * بین درخت معروف - و دیویست از مازندران - و بمعنی بوید و باشید

(۱) وقتی توان گفت که بمعنی گنده دهنی باشد و برین تقدیر نیز فساد معنی شعر بر سخن فهم پوشیده

نیست پس صحیح آنست که وفائی گفته و سروی و قوسی و برهان بدان اقرار کرده ا

الباء الفارسی مع الہاء

پهانه بالفتح در لغت پانه گذشت بهر چار معني * پده (بفتح هرو پا) كلمه تحسين چون پنج پنج که هنگام حيرت و تعجب گویند کمال گوید * بیت * روحانیان چو بینند ابر کار فکر من : په په زند در وي و نام خدا برند * پهر بالفتح چهارم حصه روز یا شب * پهره پاس ، و پهره دار يعني پاسبان نزاری گوید * ع * مرتب داشت جمعه پهره داران * پهلو (بضم لام) معروف - و کنایه از نفع و فایده - و (بفتح لام) شهر چنانچه روستا ده - و پهلوان را نیز گویند ، و در قدیم اصفهان و ري و همدان و نهاوند را پهلو میگفتند چه شهرهای معروف همین بوده اند و باقی ده و روستا بوده ، و زبانی که بدین شهرها منسوب بوده پهلوی گفتند ، و آنچه در دشت و در می گفتند دری خواندند ، فهلوی و فله معرب هرو آن ، فردوسی گوید * مثنوی * همی بود تا یکزمان شهریار : ز پهلویرون شد ز بهر شکار * یک لشکر آمد ز پهلوی بدشت : که از گرد ایشان هوا تیره گشت * بفرمود تا قارن جنگجو : ز پهلوی بدشت اندر آورد روه * و عبدالواسع جبلی گوید * بیت * شه ایران و تورانرا مسلم شد بیک هفته : بلاد خسرو توران بسعی پهلوی ایران * و ابن یمن گوید * بیت * هستند گاه بخشش و کوشش غلام او : حاتم بزرفشانی و رستم به پهلوی * پهلوانی و پهلوی زبان باستانی که در شهرها میگفتند و لهذا زبان شهری نیز گویند و نیز پهلوانان بدان متکلم میشدند فردوسی گوید * بیت * اگر پهلوانی ندانی زبان : بتازی تو اوند را دجله خوان * و له بیت * ز من گشت دست فصاحت قوی : بدوا ختم دفتر پهلوی * پهمزک (بفتح پا و میم و زای منقوطة) همان اسگر که خارهای ابلق دارد و چون کسی قصد او کند آن خارها چون تیور بسوی او اندازد * پهن (بفتح تین) شیر که بسبب مهریانی در پستان مادر طغیان کند و پهنه نیز گویند مولانا آنی گوید * بیت * پستان مثال عنقه پر از شیر شبدم است : از مهر طفل سبزه برون آیدش پهن * (و بسکون ها) معروف ، و خسرو در اشعار خود بفتح ها نظم کرده چنانکه متعارف هند است از انجمله گفته * ع * چون گل سویی شده گرد و پهن * پهنانه بالفتح نوعی از میمون بواسطه آنکه رویش پهن است - و نان میداده که برزغن بزند و کلیچه خوانند ، خاقانی گوید * بیت * چنبلک زند چو بوزنه خنبلک زند چو خرس : آن بوزنینه ریشک پهنانه منظرک * ابوشکور گوید * بیت * اگر ابروش چین آرد سزد چون روه من بیند : که رخسارش پر از چین گشت چون رخسار پهنانه * پهنور (بالفتح و سکون ها

پیدا شود و بهق معرب آن، و اول را بهق سفید و ثانی را بهق سیاه گویند، و چون مطلق ذکر کنند قسم اول مراد باشد بواسطه شیوع آن * بهگزین یعنی چیزه نیکو که برگزیده و منتخب باشد * بهل (بکسرتین) یعنی بگذار * بهمان بالفتح کنایه از شخص مبهم چون فلان * بهمن ماه یازدهم از سال شمسی - و روز دوم از هر ماه شمسی - و ملکیت که مصالح ماه بهمن و روز بهمن باو متعلق است و موکلت برگاران و گوسفندان و اکثر چارپایان - و جمعی از حکماء فرس گفته اند که نام عقل اول است - و پسر اسفندیار را بسبب تیمن بهمنامی فرشته مذکور بدین نام نامیده اند - و نباتیست که در ماه بهمن گل کند و بیخش در دواها بکار برند و دو گونه است سرخ و سفید - و نوائیست از موسیقی - و قلعه بوده در نواحی اردبیل که در آنجا دیو و جادو بسیار بوده - و کوهی است بس بلند و ظاهراً این قلعه بران کوه واقع است فردوسی گوید * بیت * بمرز کجا آن دژ بهمن است : همه سال پرخاش اهریمن است * و ابوالفرج گوید * بیت * در ترازو همت عالیش : دانگ سنگ آمده بژ بهمن * بهمنچنه (بکسر جیم فارسی) جشن روز دوم بهمن ماه که روز بهمن باشد چه قاعده پارسیان است که چون نام روز با نام ماه موافق افتد آنروز را عید گیرند و درین روز انواع غلها و گوشتها پزند و گل بهمن سرخ و سفید بچینند و بر طعامها پاشند و هردو بهمن را میده کرده با نبات و قند بخورند و بهمن سفید را بسایند و با شیر بپاشامند و مقوی قوت حافظه دانند و این جشن را بواسطه چیدن بهمن سرخ و سفید بهمنچنه خوانند نه آنکه بهمنچنه نام روز بهمن باشد چنانکه اکثر اهل لغت گمان برده اند بلکه این روز را روز بهمنچنه گویند باضافه روز منوچهری گوید * بیت * بجوش اندرون دیگ بهمنچنه : بگوش اندرون بهمن و قیصران * وله * ع * رسم بهمن گیر و از سرتازه کن بهمنچنه * و انوری گوید * بیت * اندر آمد ز در حجره من صبحدم : روز بهمنچنه یعنی دوم از بهمن ماه * بهمن و بهینه یعنی بهترین - و بمعنی هفته - و بمعنی حلاج و نداف نیز آورده اند، شاکر بخاری گوید * بیت * صاحباً صد بهینه و مه و سال : بگذرد کز ره نیاری یاد * و خواجه عبدالله انصاری گوید * فقره * بزاز ارچه پلاس فروشد بهینه باز نخوانند * بهانه معروف *

الاستعارات

به افتاد یعنی بهبود سعدی گوید * بیت * بحکم نظر در به افتاد خویش : گرفتند هر یک

یک راه پیش * بهم برآمد یعنی در غضب شد * بهشتی رو یعنی خوبرو *

اسلام از کبیسه یکصد و بیست سال یک سال که سیزده ماه می بود اعتبار نموده بهترک می نامیدند و این سال در زمان هر پادشاه که واقع میشد دلیل شوکت و عظمت آن پادشاه میدانستند و اورا اعظم سلاطین میگفتند بلکه عقیده ایشان آنکه این سال جز در زمان پادشاه ذی شوکت واقع نمی شود چنانچه در زمان نوشیروان واقع شد و درین سال دو اردی بهشت وقوع یافت شهریاری گوید * بیت * ز دور چرخ ترا عمر آنقدر بادا : که بهترک سزدش عمر نوح و صد چون آن * بهر و بهره حصه و نصیب - و بهر بمعنی برآه نیز آمده اسدی گوید * بیت * چو سیصد هزار از در باج بود : کزان پنج یک بهر مهراج بود * و درین بیت هر دو معنی درست می آید * بهرام بالفتح نام ماه شمسی - و روز بیستم از هر ماه شمسی - و ملکبست که امروز بهرام بدو متعلق است و محافظت مسافران میکند - و ستاره مریخ - و نام پادشاه معروف که بهرام گور گویند - و سردار سپاه هرمز که بهرام چوبین خوانند * بهرامن و بهرمان بالفتح یاقوت خاقانی گوید * ع * قرص خور از سنگ کند بهرمان * و قطران گوید * بیت * از رمل او شود چون بهرمان سرخ سنگ : و خلاف او شود چون مردم مسکور حور * و نوعی از بافته ابریشمی نازک و لطیف و سفید و سرخ و زرد و بنفش و سیاه و رنگ دیگر باشد ازرقی گوید * بیت * آن آب نیلگون معلق گمان بری : مالیده کرده ایست ز پیروز بهرمان * و مختاری گوید * بیت * حله بافی کرد در سیماب سیما کارگاه : نقش بندی کرد در پیروزه پیکر بهرمان * و کاجیره - و حنا امامی هروی گوید * بیت * آن نگر گز تاب لعل و تاب یاقوتش شده : آب گردن آتش و نیلوفر او بهرمان * و خسرو گوید * بیت * چنانست نکبت چرخ از ولایتش معزول : که بهرمان عروسانست خنجر بهرام * لیکن بدین دو معنی عربیست و در قاموس آورده * بهرامه ابریشم - و بیدمشک بهرامج معرب آن ، شاعر گوید * بیت * کفن حله شد کرم بهرامه را : که ابریشم از جان کند جامه را * بهترک بالفتح چرک - و پوست اعضا که بسبب کثرت کار سخت شده باشد و پینه نیز گویند * بهروز و بهروزه و بهروج و بهروجه (بالکسر و واو مجهول) بلور کبود در نهایت صافی و لطافت و خوش رنگ و بغایت کم بها مولوی گوید * بیت * شاهیم نه شهرزه لعیم نه بهروزه : عشقیم نه سردستی مستیم نه از سیکي * و کندر هندی را نیز گویند * بهرون (بالکسر و راء مهمله مضموم و واو معروف) نام ذوالقرنین * بهشت گنگ در نزهة القلوب گوید موضعی است در حدود مشرق که شب و روز در آن یکسان است ، و بعضی اورا قبة الارض گویند و در گنگ بهشت بتفصل این لغت مذکور شود * بهک (بفتح تین) نکته های سفید یا سیاه که بواسطه بلغم رقیق و سودا بر پوست آدمی

بفارسی پَشت گیرند و صاحب فرهنگ فارسی دانسته * پوشک (بواو مجهول و فتح شین معجمه)
 گربه مرادف پوشک مرقوم * پوشگان (بواو مجهول و فتح شین معجمه) نوایست از موسیقی *
 پوشنگ (بواو مجهول و فتح شین معجمه و سکون نون) ده است از نواحی هری ، پوشنج معرب آن
 لیکن صاحب قاموس بوشنج (بباے موحده و سین مهمله) آورده * پوشنه سرپوش ، لیکن چون
 در باب سین مذکور شود که سرپوشنه سرپوش باشد پوشنه بمعنی پوشش مطلق باشد * پول (بواو
 معروف) بهردو معنی مرادف پل که مرقوم شد * پولان (بواو مجهول) معروف که فولان نیز
 گیرند - و نام پهلوانی ایرانی - و نام دیویست مازندرانی * پولانی (بواو مجهول) نوعی از آش
 آرد * پوله (بواو مجهول) خربزه - و هندوانه - و سایر میوها که درونش مضمحل و پوسیده باشد *

الاستعارات

پوست و پوستین یعنی غیبت ، و پوستین کردن یعنی غیبت کردن ، و در پوست افتادن
 یعنی در غیبت افتادن ، انوری گوید * بیت * با رخ و دندانش روز و شب فلک : پوستین ماه و
 پروین میکند * پوست باز کردن و پوست باز دادن ^(۱) یعنی اظهار راز کردن ، و پوست کردن یعنی
 محرم راز ساختن فردوسی گوید * بیت * چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد : بدانش و را چون
 رهی پوست کرد * پوست سگ برو کشیدن یعنی به شرمی کردن * پولان یعنی تیغ - و گرز نظامی
 گوید * بیت * مخور غیرت هند به یاد من : که هندی تراست از تو پولان من * و له * بیت * نمایم
 بگیتی یک دستبرد : که گردن ز پولان من کوه خورد * پولان خاے و پولان رگ یعنی اسب پرزور ، و
 آهن خاے و آهن رگ و آهن رگ نیز گویند * پولان سنجان یعنی دلاران * پولان هندی یعنی تیغ *

الباء التنازي مع الهاء

بهار بالکسر و لایقه است معروف از هندوستان - و بالفتح فصل ربیع - و آتشکده - و بتخانه - و
 هر گل عموماً - و گل نارنج خصوصاً - و بمعنی گل گاو چشم - و بمعنی مقدار سیصد رطل یا هزار رطل -
 و بمعنی تنگ بار که چهار صد رطل باشد عربیست ، و بمعنی تنگبار بضم با ست نه فتح با *
 بهار بشکنه نوایست از موسیقی * بهار خوش (بواو ملفوظ) گوشت خشک کرده برای نگاهداشتن
 که بتنازی قدید گویند زیرا که در بهار خشک کنند * بهترک در فرهنگ گفته که پارسیان پیش از ظهور

(۱) و در نسخه پوست باز نمودن || (۲) مشتق از خوشیدن بمعنی خشک شدن ، ند بواو معدوله که در بهار گفته ||

* بیت * ملک بر تنگ شکر بوسه بشکست : که شکر در دهان باید نه در دست *

الباء الفارسي مع الواو

پو و پویه رفتار میانه و برین قیاس پویان و پوینده و پویدن - و پو بمعنی پوینده -
و امر به پویدن نیز آمده * پوپ (بواو مجهول) کاکل مرغان و آن پر است چند که بر سر
از پرهای دگر بلندتر و بیشتر باشد * پوپک و پوش یعنی هدهد ، در بای تازی گذشت
و صاحب فرهنگ ببای فارسی گفته * پوپل بوزن و معنی فوفل که معرب اوست * پوت (بواو
مجهول) جگر و لهذا قلیه که از جگر پزند قلیه پوتی گویند ، و در اکثر اشعار پوت مرادف
لوت است که اقسام خوردنی باشد * پوته و پوتک (بواو مجهول) خزانه و گنجینه شاه داعی
گوید * بیت * دل بفراخت نه و لنگوته بند : ازجهت زر نه بجان پوته بند * پوخت بمعنی
پخت آورده اند ، اما در اشعار خسرو که شاهد ساخته اند * بیت * همه کس بهر غارت
حیله می پوخت : شه غازی بت و بتخانه میسوخت * توخت بمعنی اندوخت میتوان خواند *
پود و پوده مقابل تار جامه - و کهنه و پوسیده فردسی گوید * بیت * شه کونقرسد : درویش
پود : بشهنامه اورا نباید ستود * و رکوع سوخته و چوب پوسیده که زیر چخماخ نهند تا آتش درگیرد *
پور و پوره پسر مولوی گوید * بیت * خرد پور ادهم چه خبر دار ازین دم : که من از جمله عالم
بدر صد پره نهانم * و نیز پور نام رای کنوج که فور نیز گویند - و پوره تنه درخت * پوران نام شهر
کنوج که فوران نیز گویند - و ده است بخراسان * پوریان متوطن شهر کنوج * پورک و فورک
دختر رای کنوج که بهرام گور داشت * پورشسب پدر زردشت ، و پیترسب جد او * پورعمن
یعنی صاحب پسر - و (بواو مجهول) گیاه است خوشبو * پوز (بواو مجهول و معروف) پیرامون
دهن مولوی گوید * بیت * روزه پنهان میکند زایشان بروز : تا سوه باغش نه بگشایند
پوز * پوزش (بواو مجهول و زای منقوطه مکسور) عذر * پوستگال و پوستگاله (بکاف عجمی)
پوست بے موه که زیر دنبه باشد و آنرا باندک دنبه جدا کرده در سیراب پزند سفائی گوید
* بیت * از غلام آنکه زی عیال آید : او ز دنبه به پوستگال آید * و له * بیت * دوستی کز پی پیاله
بود : بدل دنبه پوستگاله بود * پوش (بواو مجهول) زره شهابی گوید * بیت * چو ماهی شیم
آنکه بد پوش دار : چو غوک اندران آب شد غوطه خوار * و بمعنی از راه در شر متعارف هندااست و

بے حاصل : تا بروز خود و یاران نکمی تف بسیار * بوئے پرست سگے که بوئے کرده جانور را
 بیابد و بوزه و بوزک نیز گویند * بوزنه و بوزینه و بوزینه میمون * بوزکند بالضم ایوان * بوزه
 (بواو مجهول) شراب برنج معروف - و تند درخت که نرد نیز گویند * بوستان افروز و بوستان افروز
 گل تاج خروس * بوش (بضم با و کسر وار) تقدیر و هستی فردوسی گوید * بیت * هران چیز
 کو ساخت اندر بوش : برانست چرخ روان را روش * بوشان (بالضم و واو مجهول) شلغم *
بوشاسب و بوشباس (بضم و واو مجهول) خواب دیدن که بتازی رؤیا خوانند زراشت بهرام
 گوید * بیت * نه در بیدار گفتم نه ببوشاسب : نگویم جز به پیش تخت گشتاسب * وله * بیت *
 جهان دیده بد پیر اخترشناس : بدو باز گفتم من این بوشباس * بوغ بضم ده است بترمذ
 از انجاست ترمذی محدث کذا فی القاموس ، و در نسخه سروری نوغ (بضم نون) ده است از
 ترکستان ، و ظاهراً بوغ را بتصحیف نوغ خوانده * بوغنج بضم سیاه دانه باشد * بوف بمعنی
 بوم ظاهراً تصحیف است و صحیح کوف است * بوم بضم طایر پرست شوم و بدین معنی عربیست -
 و زمین غیر آبادان و ناکشته ضد مرز ، و تحقیق آنست که بوم میان زمین کاشته و مرز گذارهای
 آن چنانکه در لغت مرز بتفصیل بیاید ، و پاکیزه بوم از جای پاک و از خاک پاکیزه ، و در فرهنگ
 بمعنی سرشت و خو گفته مستند بشعر سعدی * ع * شنیدم که مردیست پاکیزه بوم * و درین
 تامل است * بوماران و بوماران همان برنجاسب که گلش کبود مایل بکبودت و تیزبوی است *
بوماره (بواو معروف) جانور پرست پرده * بومهن (بواو معروف و میم موقوف و هاء مفتوح)
زوزه اسدی گوید * بیت * برآمد یک بومهن نیم شب : تو گوئی زمین دارد از لرزه تب * بون
 بفتح حصه و بهره - و بضم بمعنی بن دقیق گوید * بیت * موج کریمی برآمد از لب دریا : ریگ
 همه لاله گشت از سر تا بون * و در فرهنگ بمعنی آسمان گفته و بیت مولوی آورده * بیت * چه
 خواهی ذوق این آب سیه را : چه جوئی سبزه این بام بون را * و درین تامل است چه تون
 (بتاء قرشت) میتوان خواند * بوکان بضم زهدان فخری گوید * بیت * زنان حامله را بیم بد
 که پیش از وقت : ز مهر او بدر آیند اجنه از بوکان * بوند (بضم تین) آهستگی و بونده آهسته *

الاستعارات

بوته خاک یعنی قالب آدمی * بوریاکوبی جشنی که چون خانه نو بسازند برای

مردم کنند * بوستان گل نما یعنی آسمان * بوسه شکستن یعنی بوسیدن با صدا نظامی گوید

بهره بای فارسی آورده چنانکه بعضی گفته اند چه پوپ بهره بای فارسی کاکل مرغان که چون تاج نمایان باشد و چون هدهد تاجدار است بدین نام نامیده شد * بوته درختی که بسیار بلند نباشد و بزمین نزدیک باشد - و بچه آدمی و سایر حیوانات عموماً و بچه شتر خصوصاً - و نشانه تیر - و ظرفی که از گل سازند و زر و سیم و مانند آن در آن گذارند و بوته معرب آن * بوتمار مرغیست که غمخورک نیز گویند و بعربی بام و مالک الحزن و بیونانی شفین خوانند و گوشتش ببلخوابی آورد و حفظه را قوی و ذهن را تیز کند، گویند بر لب آبها نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد * بوچ و بوش (بالفتح و بیجم فارسی و معجمه) خود نمائی و ر و فر شیخ عبدالله انصاری گوید * فقره * جنید متمکن بود اورا بوچ و بوش نبوده * بوخت (بواز مجهول و خای موقوف) پسر مرادف بخت مذکور * بور (بواز مجهول) اسب سرخ رنگ * بوران دخت^(۱) نام دختر پرویز که پیش از آزمودن دخت یکسال و چار ماه پادشاهی کرد و بورانی بدو مذسوسست چنانکه در سعاد تاریخ گزیده آورده، و صاحب قاموس و ابن خلکان ببوران دخت بنت حسن بن سهل زوجة مامون نسبت داده، و اول اصحیح است، اما در اصل فرس بای فارسی بوده یعنی دختری که بهسر شبیه است در شجاعت و ادراک، بعد از اختلاط عجم بعرب بای فارسی بای تازی بدل شده * بورک بالضم شتل قمار - و نوعی از آش ماست، اخیسکتی گوید * بیت * ندانم تو از وی چه بردی وایکن : کنار جهان پرگهر شد ز بورک و بسحاق گوید * ع * پیش ما جز قدح بورک پرسیر مباد * بورک و بور بالفتح سبزی که بر نان و جزآن بواسطه لطوبت و نم نشیند شاعر گوید * بیت * تا تواند گفت نانرا میخورم با نانخورش : میگذارم تا بران از کهنگی بورک فتنه * و نیز بور زنبور سیاه که برگها نشیند و بهندی بنوره گویند - و نیز گرداب * بور (بالضم و بواز مجهول) اسب نرله که بسفیدی گراید - و مطلق اسب تند و تیز - و باستعاره مرد فهیم را گویند چنانچه کون که اسب پالانی است بے ادراک را مولوی گوید * ع * شاگرد تو من باشم گر کون و گر بوزم * بوزار و بوفزار گرم دارو که در طعام کنند چون دارچینی و قرنفل و زیره و فلفل، و بعربی توایل گویند * بوفروش عطار * بویا و بویان یعنی بوی خوش دهنده * بویدان ظرف خوشبوئی که بعربی جونه گویند * بوگلک و بوی گلک بن کوهی که خدایت و بن گلک نیز گویند بسحاق گوید * بیت * نشویری بوگلک و انجلک

(۱) این لغت همین در يك نسخه یافت شده، و در برهان بای فارسی و بتای قرشت آورده ۱۱

پنیرک (بفتح پا و کسرنون و یای معروف) تخم خبازی بزبان کرمان که بشیرازی تخم خرو گویند کذافی الاختیارات ، و در خرد ؟ و نان کلاغ گفته شود ، اخسیکتی گوید * بیت * زبونی که خیزد ز داء التمانین : تلافیش مشکل بود از پنیرک *

الاستعارات

پنبه در گوش کردن یعنی غفلت و سخن نشنیدن * پنبه شدن یعنی متفرق شدن - و نرم و صاف شدن * پنبه کردن پریشان کردن اخسیکتی گوید * ع * رای تو پنبه کرد سر بوالفضول را * و نیز تسلی کردن و خاموش گردانیدن مولوی گوید * بیت * چون بیداد مر را پنبه کنید : هفته مهمان باغ من شوید * پنبه نهان یعنی فریب دادن مولوی گوید * بیت * عقل جولا هیست زوش پنبه نه منصور وار : تا چه خواهی کرد این اشتردل جولا را * پنچ روزه یعنی مدت اندک * پنچ گنج یعنی حواس خمس - و صلوات خمس * پنبه بر روی کسی زدن یعنی سیاه کردن * پنچ شعبه یعنی پنچ حواس * پنجم رواق یعنی سپهر پنجم * پنبه مریم گداهیست که بخور مریم و چنگ مریم نیز گویند * پنبه نیچاره و پنچ نیچاره یعنی خمس متحیره * پنبه زدن یعنی خمس مسترقه *

الباء التازی مع الواو

بو و بو معروف - و بمعنی امید نیز آمده - و بو بمعنی بو و باشد و بوم بمعنی باشم آمده ، و بوک نیز بمعنی بو و باشد که در عربی لعل و عسی گویند این یمین گوید * بیت * تو هم این یمین برین میبایش : مگذاران عمر خود ببوک و بکاش * بوب فرش و بساط که اندوب نیز گویند رودکی گوید * بیت * شاه دیگر روز بزم آراست خوب : تختها بنهاد و برگستر بوب * بوبرد و بوبردک (بضم هردو با) بلبل مولوی گوید * بیت * نمیدانی که سیمرغ که گرد قاف میگردم : نمیدانی که بوبردم که در گلزار میگردم * بوبک (بضم با و واو مجهول) دوشیزه * بوبک و بویه و بوبو و بوش (هر چهار لغت) بمعنی هدهد است ، چه بوبو آواز هدهد باشد چون کوکو آواز فاخته و لهذا خودش نیز بدین نام مسمی شد ، فخری گوید * قطعه * بدارای که از انعام عامش : بود طوق حمام و تاج بویه * که بیش از حد و از اندازه دارم : بدرگاه شه آفاق بویه * و نزاری گوید * بیت * وصال بلبل با گل هنوز نابوده : بخیره شور برآورده شانه سر بوبو * و در فرهنگ

بدوزند و وقت خواندن زند بر روی خود بندند ز راتشت بهرام گوید * بیت * بشد بر تخت زر ابدای
 ویراف : پنامی بر رخ و کستیش بر ناف * و چشم پنام تعویذ باشد زیرا که پردۀ چشم بد است ، و گویا
 که پارچۀ چهار گوشه را بواسطۀ آنکه روی را پوشیده میدارد پنام نامیده اند * پنانک (بفتح پا و هرو
 نون) صمغ باشد * پنبه بز و پنبدوز و پنبه زن حلاج و نداف نزاری گوید * بیت * پنبه بز
 فاش کرد یک نکت از سر عشق : در همه عالم فتاد شور ازان مسئله * پنچاه مدت اعتکاف نصاری
 چنانچه چله مدت اعتکاف اهل اسلام * پنجد گربه یعنی بیدمشک * پنچپا و پنچپایک و پنچپایه
 یعنی سرطان - و برج سرطان * پنجنوش معجون است مرکب از پنج جزو که مقوی و مفرج
 دلست ، و فجنوش معرب آن ، و معنی ترکیبی آن پنج حیات * پنج انگشت نباتیست که کنار
 رودخاها زید و ورقش مانند ورق شاعدانه بود و درد کردن آن شہوت جماع کم کند ، و بتاری فنجکش
 و ذخمسۀ اوراق و ذخمسۀ اصابع گویند ، عطار گوید * بیت * هست از شہوت اگر داری گزند : بوی
 پنج انگشت جوعت سودمند * و مرضعیست قریب بمراغۀ تبریز * پنجه و پنژہ بالفتح نوعیست از
 رقص که جمعی دست همدگر را گرفته برقصند و دست بند نیز گویند * فنزج معرب آن - و بالضم
 و بجیم فارسی پیشانی * پنجه بند عصابی که بر پنجه بندند * پنچپوده (بضم یا و واو مجهول)
 نصف عشر چنانکه دهیوده عشر * پنچک و پنچش و پندش و پندہ و پند (هر پنج لغت
 بالضم) گلولۀ ندافی کردہ برای رشتن که پاغندہ و کالہ نیز گویند * پند بالفتح معروف - و غلیواز
 سوزنی گوید * بیت * پند را فرما آید پدید اندر هوا : از پر کاخ همایونت ار بود پرواز پند * و بالضم
 گلولۀ پنبہ ندافی کردہ برای رشتن چنانکه گذشت - و بالکسر نشستگاه که بتاری مقعد گویند سیف
 گوید * بیت * پند و نرہ حامدی آن گشته مفاجا : بر کیر نجوم آرخ و برخایہ طب فنج * پندار
 بالکسر نخوت و عجب - و امر از پنداشتن ، و برین قیاس پنداشت * پنگ بالکسر کسۀ مسین یا
 روئین که تہ آن سوراخ تنگی بکنند و در آب گذارند چون پر گردد و در تہ نشیند یک پنگ شود و اکثر
 آبیاران میدارند و در مقسم آب نهند و تشت و سبو نیز گویند - و مطلق کسۀ روئین و مسین را نیز گویند ،
 و بہر دو معنی پنگان آمدہ و فنجان معرب آن ، سنائی گوید * بیت * در جہان چہ بایدت بودن :
 کہ بہ پنگان توانش پیمودن * و مولوی گوید * ع * مہ گرفت و خلق پنگان میدزند * و رضی نیشاپوری
 گوید * بیت * حاصل از چشم عدو تو و اشعار من است : جملہ آبی کہ درین نیلی پنگان دیدم *

یقین شناس که چندان بقا نخواهد بود : بنای عمر عدو را چو بد بود بذاك * و بدیعی
سیفی گوید * بیت * تو صدر آن سرا زبیدی که باشد : ز فضلش سقف و از دانش بنوره * و در فرهنگ
بنوره بفتح با و نون آزرده * بنوماش ماش سبز که منگ نیز گویند * بنمچه بالضم جمعه که براملاک
بندند ظهوری گوید * بیت * داغ تو که چیده بر سر هم دفتر : بر سینۀ من بنمچه خواهد بست *
بنمیز (بکسر با و نون و یاء معروف) هرگز ازرقی گوید * بیت * در مدح ناکسان نکم کهنه تن
بنیز : زان بالک نایدم که شود کهنه پیرهن * و قطران گوید * بیت * اگر باز آیدم دلبر نیندیشم بنیز
از دل : و گرباز آیدم جانان نیندیشم بنیز از جان * و بمعنی نیز - و بمعنی زود نیز آمده فردوسی گوید
* بیت * اسیران ازو خواسته چند چیز : فرستاد نزدیک خسرو بنیز * بنمیسک (بفتح با و کسر نون و یاء
معروف و فتح سین مهمله) کز که نوعی از ابریشم زبون است * بنمیی (بضم با و کسر نون) چیزی که از گل
یا گیج سازند و دو چوب بشکل رقم هفت دران قایم کنند بجهت نقاد بی ابریشم میسر سنجر کاشی بجهت زنجیر
که در پای او کرده بودند گوید * بیت * زال فلک کلاؤه ژولیده فکند : نقاد شعر را بفسون بر بنی پای *

الاستعارات

بناگوش کردن کزایه از انست که چون طفل از مادر متولد شود ماماچه که بتازی قابله
گویند انگشت در دهن کودک کرده کام اورا بردارد سیف گوید * بیت * مادر ملک ز پستان شرف
شیر دهد : هر کز دایه لطف تو بناگوش کند * بن کار خوردن یعنی اندیشه نمودن در عاقبت و
پایان کار اومانی گوید * قطعه * خوار و دشوار جهان چون پی هم میگردد : گرتو دشوار نگیری همه کار
آسان است * توشه وقت نگهدار و بن کار مختور : که فلک نیز درین واقعه سرگردان است * بن گوش
یعنی إطاعت و انقیاد ، لیکن بدینمعنی از بن گوش است و بے زیادت کلمه از مستعمل نباشد *
بنه بستن یعنی کوچ کردن * بنمیا بر یخ نهادن یعنی بے مداری * بنفشه گون طارم و
بنفشه گون مہد یعنی آسمان *

الباء الفارسی مع النون

پنام بالفتح پوشیده و پنهان کمال گوید * بیت * با اکبر بمجلس و خلوت : گفت و گوے
پنام میخوام * و این مخفف پنهام بمعنی پنهان است - و پارچه مربع که بر دو گوشه آن دو بند

و ترکیب - و بندے کہ بر پیش آب بندند - و مکر و حیلہ عموماً - و حیلہ و فن کشتی گیران خصوصاً ،
 فردوسی گوید * بیت * نہاد ترا نام دستان زند : کہ با تو پدر کرد دستان و بند * و بمعنی غم
 و غصہ نیز آمدہ فردوسی گوید * بیت * بیامد چنین تالاب ہیرمند : ہمہ لب پر از باد و دل
 پر ز بند * و بمعنی طومار کاغذ - و بمعنی پیمان - و بمعنی جفت گاو کہ بجهت زراعت و عرابہ باہم
 بدارند نیز گفتہ اند * بندار بالضم یعنی بندہ دار - و صاحب مکنت * بند امیر بندیست کہ در
 زمان عضدالدولہ امیرنام مسافرے بست و با عضدالدولہ گفت کہ اگر آنچه باید تو خرج کنی من
 این بند را می بندم بعد از آنکہ بست این مثل شہرت یافت کہ بند بستن از امیر و زرخرج کردن
 از عضد * بند شہریار نام نوائیست از موسیقی * بند روغ این دو کلمہ ایست کہ صاحب فرهنگ
 یک کلمہ دانستہ بند روغ خواندہ و صحیح بند روغ است چہ روغ بندیست کہ پیش آب بندند
 تا آب بر زراعت روان شود و اضافہ بند باو اضافہ عام است بخاص نہ آنکہ یک کلمہ است *
 بندخت (بضم با و دال و سکون خا) چہرہ * بندرز (بفتح با و دال) جوال دوز ، اما در سامی
 بندوز (بواو) بمعنی بسمان کہ بدان جوال دوزند آوردہ * بندمہ و بندیمہ بالفتح تکمہ گریبان کہ گوے
 گریبان نیز گویند * بنگ (بفتح تین) همان بن بمعنی میوہ معروف - و نوعی از قماش کہ زمینش
 اطلس باشد و گاہیش زربفت بود ظہوری گوید * بیت * ز جامہ خانہ عشق تو اطلس گردون :
 بنعل و داغ بنگ پوش کردہ ما را * و (بضمتین) مصغر بندہ یعنی درخت کوچک - و نشان چیزے
 چنانچہ گویند از فلان چیز بنگ نماندہ یعنی نشان نماندہ * بندہ بالضم رخت و اسباب - و بمعنی
 بن نیز آمدہ * بنگاہ و بنگہ یعنی جاے بندہ * بنگران (بالضم و کاف تازی مفتوح) همان
 بکران یعنی تہ دیگی از طعام مولوی گوید * بیت * تا ز بسیاری آن زر نشکنند : بنگرانے پیش آن
 مہمان نہند * بنگرہ (بفتح با و کاف فارسی و راے مہملہ) ذکرے کہ برائے خوابیدن اطفال خوانند
 و ناتو نیز گویند ناصر خسرو گوید * بیت * تو خفتہ خوش ای پسرو چرخ روز و شب : ہموارہ میکنند
 ببالینت بنگرہ * (و بکسر اول) ریسمانے کہ وقت رشتن بر دولک پیچیدہ شود و فرمولک نیز گویند *
 بنگشتن (بضم با و کاف فارسی) نا جاویدہ فرو بردن * بنگلک (بالضم و کاف و لام مفتوح)
 میوہ ایست ریزہ کہ مغزکے دارد و بگلک و بن کوهی نیز گویند - و در نسخہ میرزا درخت گل
 باشد * بنلان (بالضم) و بنورہ (بضمتین) بنیاد دیوار و عمارت کلامی اصفہانی گوید * بیت *

پلیدی (بفتح پا و سکون لام و فتح یاء تحتانی و دال مکسور و یاء معروف) نوعی از خبره ، و در فرهنگ بعد از یاء اول نون ساکن زیاده کرده واللہ اعلم *

الاستعارات

پلاس انداختن یعنی پریشان و پراکنده ساختن * پل شکستن یعنی بے طاقت و محروم گردیدن خاقانی گوید * بیت * فلک پل بر دلم خواهد شکستن : کز آب عافیت بوی ندارم * و له * بیت * عاشق محتشم بسے داری : پل همه بر من گذاشکني * پلنگان گوزن افکن یعنی بهادران * پل هفت طاق یعنی هفت فلک *

الباء التنازي مع الميم

بم بالفتح تارکنده ضد زیر - و قلعه ایست از توابع کرمان و بهر دو معنی بتشدید میم معرب آن عماره گوید * بیت * عدو را بر دل از وی بارغم باد : سنان او کلید فتح بم باد * و نیز پنجه زدن بر سر و دستار کسی لیکن بدین معنی در کلام قدما دیده نشد و متاخرین استعمال کرده اند *

الباء التنازي مع النون

بن بالفتح باغ و زراعت - و خرمن و بدین معنی بنو و بنوه نیز آورده اند و بنوان یعنی باغبان و نگاهبان زراعت و محافظ خرمن - و میوه ایست ریزه که اندرون او مغز باشد و ون نیز گویند - و بالضم ببنج - و آخر چیزه - و سوراخ مقعد * بباغ بالفتح تار ریسمان خام مولوی گوید * بیت * حله بانان باغ می باند : حلها و پدید نیست بباغ * و سوزنی گوید * بیت * از کاج خوردن آن سگ بے حمیت جهود : بے درک پنبه گردن خود را بباغ کرد * و دبیر و منشی را نیز گویند منصور شیرازی گوید * بیت * ضمیر من بود آن بلبل که گاه بیان : به پیش او بود ابکم زبان تیز بباغ * و در فرهنگ بمعنی انباغ نیز گفته لیکن صحیح نباغ است (بتقدیم نون بر با) مخفف انباغ چنانکه بیاید * بباغج (بالفتح و نون دوم موقوف) انباغ ، و ظاهراً این لفظ نباغ است بغین که بصورت نون و جیم خوانده اند و نون اول متقدم است بر با واللہ اعلم * بنادر بالفتح دنبال * بند بباغ پیوند دو عضو که بتنازی مفصل گویند - و بند پای و دست مجرمان و دیوانگان و اسیران - و بند در - و بند شمشیر و کارد - و بند تنبان و آمثال آن - و بند اسب و استر و جزآن - و بند ترجیع

پَلَكْ بالکسر معروف ، و در اشعار خسرو بفتح لام مستعمل است چنانکه متعارف اهل هند است ، لیکن در فرهنگ گفته^(۱) که بکسر پا و لام نیز صحیح است والله اعلم - و بمعنی آویخته نیز آورده * پَلَمْ بالفتح خالک زراتشت بهرام گوید * بیت * کجا تور و کجا ایرج کجا سلم : اجل پاشید بر رخسارشان پلم * پَلَمَسَه (بفتح پا و میم و سین مهمله) مضطرب شدن و دست و پا گم کردن - و دروغ گفتن * پَلَمَه (بفتح پا و میم) تخته و لوح که ایجد و غیره بران نویسند برای اطفال عمیدلومکی گوید * بیت * نخست چون پدرم پلمه بر کنار نهاد : چه علمها که نخواندم ازان بغیر زبان * و بمعنی دروغ و تهمت نیز گفته اند لیکن بدینمعنی پلمسه آمده نه پلمه * پَلَنگ (بفتح تین) درنده معروف - و چارپایه چوبین که به نوار بافند و در دیار هندوستان بیشتر متعارف است و در اشعار قدما مذکور است - و (بکسر ثانی) از پیش آستانه تا نهایت ضخامت دیوار که برابر در واقع است * پَلَنگَمَشک گیاهی است که بزرگ شبیه است به پلنگ و در بو بمشک و بعربی سنجلاط گویند ، فرَنچَمَسک و فلَنچَمَسک معرب آن ، خاقانی گوید * ع * عطر کنند از پلنگ مشک ببغداد * پَلَوَان و پَلُون (بالضم و سکون لام) اطراف زمین که میان آن سبزی و غله کاشته باشند و مزارعان بران آمد و شد نمایند تا غله پایمال نگردد و آب در زمین بایستد ، و معنی ترکیبی آن پَلْ مانند چه وَاَن و وَن بمعنی مانند است ، خسرو گوید * بیت * عجب نبود گرانبار از فرو لغزد بآب و گل : که بختی لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش * وله ع * که گریه از شتر بهتر تواند رفت بر پلوان * پَلَوَنده بالفتح بسته جامه و قماش که بتازی رزمه گویند و پرند نیز گذشت سوزنی گوید * بیت * راه باید برید و رنج کشید : کیسه باید گشاد و پلونده * پَلَه (بفتح تین) درختی خورده که در جنگل هندوستان بسیار بود و بهندی پلاس گویند و گل نارنجی مانند ناخن شیر دارد و بیخ آن گل سیاه بود خسرو گوید * بیت * پنجه گشاده گل لعل پله : غرقه بخون ناخن شیر یله * و شیر حیوان نوزائیده که فله نیز گویند - و (بتشدید لام) پایۀ نردبان - و کفۀ ترازو * پَلِیْتَه معروف که فقیله^(۲) معرب آنست *

(۱) حاشا که چنین گفته باشد در نسخ فرهنگ بفتح تین و بکسر یکم و سکون دوم همین دو اعراب تصحیح نموده ،

و متعارف اهل هند بفتح تین است نه بکسر پا و فتح لام * (۲) و در یک نسخه فلیته ، و هو الظاهر چه

فقیله اگر معربست قلب معرب خواهد بود حالانکه فقیله عربی الاصلست مشتق از فقل بمعنی تافتن

رسمان و غیره و لهذا نزد صاحب سراج فقیله قلب فلیته مبدل پلیته است و از باب توافق ص ۱۱

از هیبت ار کند بدر خارجی نظر : بفتد بر آستان در خارجی بلند * و بعضی گفته‌اند که بلندین چارچوب در که بهندی چوکت گویند استاد گوید * بیت * درو افراشته درهای سیمین : جواهر برنشانده بر بلندین * لیکن این بیت چندان دلالت ندارد بران معنی * بلوایه همان پالوایه یعنی پرستوك *

الاستعارات

بلندی گراے یعنی کسیکه میل به بلندی و بزرگی کند *

الباء الفارسی مع اللام

پل بالکسر پاشنه پا فردوسی گوید * بیت * دریغ این برو برز و بالای تو : رکیب هزار و پل پای تو * و بالضم معروف که بتازی قنطره گویند - و زر خورده ، و بهر دو معنی پل نیز آمده * پلارک و پلارک آهن جوهر دار - و شمشیر که ازان سازند - و بمعنی جوهر تیغ نیز گفته اند ، نظامی گوید * بیت * چوبر دریا زند تیغ پلارک : بماهی گاو گوید کیف حالک * و له بیت * پلارک چنان تاقب از روی تیغ : که در شب ستاره ز تارک میغ * و له بیت * درفشان یک تیغ چون چشم گور : پلارک برو تافت چون پر مور * پلاسک (بفتح پا و سین مهمله) نکبت و فلاکت شرف شفره گوید * بیت * در گوشمال خصم محابا روا مدار : بل کان سیه گلیم سزای پلاسک است * پلپل (بکسر ه و پا) معروف ، فلفل معرب آن * پلچپی (بالضم و جیم فارسی) خرمهره و پلچپی فروش فروشنده آن ابن یمین گوید * بیت * چون بنزدیک اهل عصر کنون : مرد پلچپی فروش جوهریست * پلخ (بفتح تین و خا در آخر) گلو و حلق نزاری گوید * بیت * از بس افغان و نعره و فریاد : مردمان را فرو گرفت پلخ * پلخم و پلخمان بالفتح فلاخن ، و بعضی بباے تازی گفته اند ، موبدالدین گوید * بیت * گله بانان او نهند از قدر : مهر و مه را چوسنگ در پلخم * پلستک بوزن و معنی پرستک که پرستوك نیز گویند * پلغده (بضم تین و سکون غین) تخم مرغ و میوه که درونش پوسیده و برهم شده باشد سوزنی گوید * بیت * دو خایه گنده پلغده شده هم اندر وقت : شکست و ریخت هم آنجا سفیده و زرده * پلغته (بضم تین و سکون فا و فتح تا) آن باشد که چون آتش در خانه کاهپوش افتد گلولهای کاه سوخته که هنوز آتش در میانش باشد بزور آتش بر هوا رود *

و معنی آن باطل است چنانچه حجاج بن یوسف بَجَبَلَه که یک از پارسیانست گفت که قُلْ
لِقُلَانٍ أَكَلْتُ مَالَ اللَّهِ بَبَدَحَ و دُبَيْدَحَ یعنی بقلان بگو که مال خدا را بابدح و دبیدح بخوردی یعنی
بباطل ، جبلة بفارسی گفت که خواسته ایزد بخوردی بلاش و ماش یعنی بعدت و باطل *
بلایه بالفتح تباه و بد عموماً و زن بدکار خصوصاً عمیدلومکی گوید * بیت * دامی وقت پاک
به زین فرق بلایه من : پیش که این ندا رسد در سَقَرَت که ما سَلَك * و فخر گرگانی گوید
* بیت * هزاران جفت به از ویس یابی : چرا دل زان بلایه برنتابی * و له بیت * بیارید
این پلیده بدکنش را : بلایه گنده پیر بدمنش را * بَلَبْکَه (بفتح هرو با) مسکه * بَلَمَن
(بفتح هرو با) خُرفه که پرپهن نیز گویند ، و بخاطر می‌رسد که این لفظ پلپهن باشد (بهر دو
بای فارسی و زیادتیی ها) چه را را بلام بسیار بدل میکنند * بَلَمِیس (بکسر با و تا و یای
معروف) داروئیست * بَلِیْج بالفتح شهر معروف - و کدو که دران شراب کنند سوزنی گوید
* بیت * بهای یاسمن و چکریم فرست امروز : که دوستیم دو بلخ شراب داد ایوار * بَلَسْک
(بکسرتین و سکون سین) سیخ آهنین که یک سر آن پهن سازند و آتش را از تنور بدان حرکت
دهند و چون نان ریزه سوخته بر تنور چسبیده باشد بدان تراشند و گاه بر زیر تنور نهاده بریان
ازان آویزند فرخی گوید * بیت * در تنور ویل بادا دشمنست : از بلسک خینور آویخته *
(بلاشگر بالفتح ده است بچهار فرسخی مرو بناکرده بلاش بن فیروز برادر زاده نوشیروان *
بَلَسْک و بِالْکَل (بالکسر و کاف مفتوح) آب شیرگرم ، و باکل نیز بدینمعنی گذشت ، و
ظاهر یکی صحیح باشد و دوتا تصحیف ، و ظاهراً اول صحیح است چه بَلَسْک بمعنی شراره آتش
گذشت ، و کاف دوم برای نسبت است * بَلْگَن (بفتح با و کاف فارسی) سر دیوار - و
منجذیق ، زین الدین سنجری گوید * بیت * ای عهد تو بیمدار و پیمانست سست : چون برف
تموز و آفتاب بَلْگَن * و فخری گوید * بیت * ز سیل خیز فنا ایمن است قصر بقات : چنانکه حصن
فلکها ز صدمت بَلْگَن * لیکن درین بیت معنی اول نیز توان گفت * بَلْمَه بالفتح انبوه ریش ،
لیکن بدینمعنی بامه نیز گذشت ، و هردو لغت صحیح یا یک تصحیف است والله اعلم * بَلْمِج
(بکسرتین و سکون نون) اندازه چیز * بَلْمِجاسب (بکسرتین) همان برنجاسب که بومادران
نیز گویند * بَلْمَد و بَلْمَدِین (بفتحتین) چوب باله چارچوب در که بتازی اسفَه گویند ،
چنانچه چوب زیرین که آسانه باشد فرو و فرودین و بتازی عنبه نامند ، سوزنی گوید * بیت *

زندان بکار و بدانش : به بلغنده باید همی نامداری * و بمعنی بسته قماش پلنده است (ببای فارسی) نه بلغنده و همچنین در بیت سوزنی چنانکه در فرهنگ گفته * بلک (بضم تین) چشم بزرگ برآمده بدر جاجرمی گوید * بیت * پی نظاره بزمست که باغ فردوس است : بلک شده همه را دیده چون سر انگور * و (بکسر اول و فتح دوم) نوباره - و هر چیز نو و تازه که دیدنش خوش آید و تحفه توان برد سلمان گوید * بیت * خاک و خاشاک سرایت میفرستد هر صباح : گلشن فردوس را فراش بر رسم بلک * و (بالکسر) بمعنی شراره آتش - و (بکسرتین) بمعنی چنگ در زدن که عبری تَشَبِث گویند نیز آورده اند * بلکفد و بلگفده رشورت ، و در شرفنامه بکسربا و ضم کاف تازی ، و در تحفه بفتح با و کسر کاف گفته ، ابوالعباس گوید * ع * سوگند خور که صد بار بلکفد زو نخوردی * بلوک و بلوتک (بضم تین) ظرفی که بدان شراب خورند رودکی گوید * بیت * می گسار اندر بلوک شاهوار : خوش بشادی در خزان و نوبهار * بلون (بضم تین) بنده نزاری گوید * ع * منعم و مفلس و آزاد و بلون * بلوس بالفتح آنکه با لوس باشد یعنی بفروتنی و چرب زبانی با مردم باشد ، و حق آنست که در لوس ایراد کرده شود ، فخری گوید * بچاپلوسی خود را همی کند برکار : ولی نکو نبود کار چاپلوس بلوس * بلاچ بالفتح گیاهیست که ازان بوریا بافند و لوح نیز گویند * بلادر و بلادور بالفتح بار درخته است که بیونانی انقردیا و بهندی بلاوه گویند - و پیرایه ایست که بصورت آن سازند و زنان بر سر بندند خسرو گوید * بیت * بسته بلادر همه بر سر بلا : داده به بیهوشی عالم صلا * بلاده بالفتح فاسق و بدکار رودکی گوید * بیت * بلادر کریم که فرزند او بلاده بود : شگفت باشد اگر از گناه ساده بود * فخری گوید * بیت * چنان شد ایمن از عدلش که برخاست : ز گیتی فتنه و دزد و بلاده * بلاژ و بلاش (بالفتح در هر دو لغت و زای فارسی در اول و شین معجمه در ثانی) در فرهنگ بمعنی بے سبب و بے تقریب گفته و این شعر پوردهای جامی شاهد آورده * بیت * بود زاهد بلاژ شد فاسق : امری دید شد برو عاشق * لیکن آوردن این لغت درین باب مناسب نیست چه بای بلاش و بلاژ جزو کلمه نیست و صحیح لاش و لاژ است و معنی لاش عبث و باطل است و در اکثر اوقات لاش با ماش مذکور می شود چنانچه صاحب فرهنگ سامانی بدان تصریح نموده ، و صاحب قاموس نیز آورده در معنی ابدح و دبیدح که به فارسی آنرا لاش و ماش گویند

بسیار چه غَاک غوغا باشد خسرو گوید * بیت * بگیتی گشت بلغاک پدیدار: که مردم در زمین در رفت چون مار * و ابن یمین گوید * بیت * مرا چون زلف تو تشویش ازانست: که چشمت در جهان افکند بلغاک * و بلغاکیان یعنی مفتنان و غوغاکنندگان و این لفظ در تاریخ فیروزشاهی مکرر آورده * بلغندر بالضم یعنی بسیار مبرم و ملج چه غندر بالضم مبرم و الحاح کننده و فربه و تن پرور آمده - و بعضی بلغندر بفتح غین بمعنی بے قید و بے دیانت گفته - و بعضی نام ملحدی بے دیانت گفته کمال گوید * بیت * بزر و مال مردمان اندر: هست بر اعتقاد بلغندر * بلغونه بالضم یعنی بسیار رنگ که عبارت از گلگونه باشد که زنان بر رو مالند * بلکنچک بالضم یعنی بسیار عجیب و طرفه که دیدنش خنده آرد، چه کچک (بالضم و قیل بالفتح) چیزه بدیع که دیدنش خوش آید، شهیدی گوید * بیت * اے صورت تو چو صورت کارنچک: هستی تو بچشم هر کس بلکنچک * بلغار بالضم نام شهرست و معنی ترکیبی بسیار غار چه غار دران بسیار است، و بعضی گفته اند در اصل بن غار بوده چون سکندر بظلمات میرفت اسباب و امتعه زاید درانجا گذاشته رفت بعد از آمدن او بمرور ایام شهره شده بود و بکثرت استعمال بلغار شد، و صاحب قاموس گوید صحیح بلغر است و عامه بلغار گویند، وجه صحت ظاهر نشد، و بمعنی چرم اديم چنانکه مشهور است در کتب معتبره دیده نشد^(۱) * بلماج بالضم نوعی از کاجی که رقیق و پرآب و بے گوشت پزند مانند حریره * بلغور بالضم غله که در آسیا انداخته شکسته باشند - و آش آن قسم غله را نیز گویند * بلبلی بالضم شراب زیراکه در بلبله میکنند - و گاه پیاله را نیز گویند چه پیاله را نیز نسبتی است به بلبله، فردوسی گوید * بیت * یک بلبلی سرخ در جام زرد: تهمتی بروی زواره بخورد * وله * بیت * توای میگسار از می زابلی: به پیمای تا سر یک بلبلی * و نوعی از چرم که بس نازک و لطیف سازند و بالوان غیر مکرر رنگ کنند - و جنس است از زرد آلو * بلس (بضمین) عدس * بلغد و بلغده و بلغند و بلغنده (بضم اول و سکون ثانی و ضم غین) فراهم آورده و برهم نهاده ناصر خسرو گوید * بیت * درین بند و

(۱) و در يك نسخه بعد از انست - و اما کاتبی بدین معنی گفته * ع * باز داران ترا بر بلبله بلغار گل *

و بالفتح اسباب خانه چنانکه میگیرند لك و پك - و هر يك از پایهای نردبان - و بمعنی بے هنر و خود آرای نیز گفته اند * پکند (بفتحین) بزبان خوارزم نان چنانکه سوپ آب انوری گوید * بیت * محنت سوپ و پکند او که از بیخم بکند : طبع موزونم همی ز اندیشه ناموزون کند * و در نسخه سروری بکسر یا گفته و آن اصح است * پکنه بالفتح کوتاه و فربه انوری گوید * بیت * آن دختر پکنه عصمة الدین : سرمایه زهد و نیکدامیست * پکوک بالفتح پتک آهنگر - و مخارجة بالاخانه که بتازی شرفه گویند و بدو معنی اول پلوك بلام هم گفته اند والله اعلم - و بعضی بمعنی تکیه گاه چوبین که بر کنار صفا و کنار بام نصب کنند آورده و بتازی مسجر گویند *

الباء الفارسی مع الکاف الفارسی

پگه و پگاه اصح بباله تازی است چنانکه گذشت *

الباء التازی مع اللام

بل بالکسر مخفف بهل بمعنی بگذار شرفش فوره گوید * بیت * مرا گوئی بگو حال دل خویش : دلت خونین شود بل تا نگویم * و بالضم بمعنی بسیار چون بلهوس و بلکامه یعنی بسیار هوس و بسیار کام لیکن مفرد مستعمل نشده ، رودکی گوید * بیت * در پیش خود آن حجر چو بلکامه نهم : پروین ز سورشك دیده بر جامه نهم * و بعضی گفته اند که صحیح بوالهوس و بوالکامه است و این از باب کنیتهاست که در محاورات عرب مستعمل است بمعنی ملازم شی پس بوالهوس و بوالکامه کسی که ملازم هوس و کام خود باشد ، چنانکه عرب ابوتراب و ابوالفضل و مانند آن گویند و مراد مقارنت و ملازمت تراب و فضل و مانند آن کنند چنانکه در فرهنگ سامانی گفته ، و حق آنست که در فارس این عبارات بعید است و در عربی صحیح ، با آنکه بلکنچک و بلغاك و امثال آن که بیشتر می آید ازین آبی است چه اعتبار کنیت در آنها درست نیست ، اما بلفغه که در فرهنگ برای اینمعنی شاهد آورده درست نیست چه بلفغه بکسر باست مخفف بیلغده بمعنی بیندوخته چنانکه سامانی گفته که الفغه اندوخته و چون حرف با بدان مقارن شود الف بیا بدل گردد * بلغاك بالضم غوغا و آشوب

موقوف (خرپشته * بکیاسا (بالکسر و یاء تحتانی) پشتۀ کوچک که بالاء بار کنند
و سرریایی نیز گویند *

الاستعارات

بکسے زبان داشتن^(۱) یعنی خود را از کسے دانمودن - و رازدار بودن * بکران چرخ یعنی
ستارها * بکرپوشیدہ روے و بکر مشاطہ خزان یعنی شرابے که هنوز ازان نخورده باشند *

الباء التازی مع الکاف الفارسی

بگتر جامہ ایست که در روز جنگ پوشند ، و گاه از مخمل سازند و پارهای آهن
موصل بر روے آن کشند * بگماز بالکسر شراب ، و بگماز چند یعنی شراب چند که عبارت
از بدالہ چند باشد ، و بگماز کرد یعنی بزم شراب داشت * بگنگ (بفتح اول
و نون و هردو کاف فارسی) حیوان دم بریده * بگنمی بفتح شراب برنج و ازن و
امثال آن نزاری گوید * بیت * مست گشتم ز جرعه بگنی : شد مزاجم ز بنگ مستغنی *
بگاہ و بگہ یعنی بوقت و زود ، و بگہ خیزی کرد یعنی بوقت برخاست و دیر نکرد *

الاستعارات

بگل گرفتن یعنی حسن پوش کردن *

الباء الفارسی مع الکاف التازی

پک بالضم چیزے گنده و ناهموار - و بیمغز و میانه تہی و این مخفف
پوٹ است - و نیز مخفف پتک آهنگران پوربها بهر سه معنی گوید * قطعہ * ای شوربخت
مدبر معلول شوم پی : وی ترش روی ناخوش مکروه لک و پک * تیزی و بے طعام
و تفعہ چون پنیر و درغ : بے ذوق و خشک مغز و تہی همچو جوز پک * بامن مشو
چو آهن و پولاد سخت چشم : تا نشکنم سر تو چو سندان بزخم پک * و بجول بازار
یک طرف بجول را نیز گویند کہ مشهور بعاشق است شاعر گوید * بیت * دست در
شش بجل سبک نزن : نخوری ربو چار پک نزن * و بمعنی برجستن نیز گفته اند -

(۱) اینست در یک نسخه موافق فرهنگ و سراج و در هفت نسخه بکسے کمان داشتن ، و در بہار عجم ست

زبان باکسے یکے کردن و داشتن موافقت کردن در سخن با او ۱۱

خوانده * ع * چنانکه آب از دهان وقت سخن بفچ * و این اصح است از جهة روايت شعر فخري و مولف نفایس الفنون نیز بهمین معني آورده ، اما مشهور و مسطور در فرهنگها معني اول است بنابراین در جهانگیری مصرع فخري را چنان خوانده ، لیکن نظر فخري بر معني ثاني است که مولف نفایس الفنون آورده * بفخم (بفقم با و خا) بسیار کمال گوید * بیت * که منظره با کوه اگر سخن راني : ز اعتراض تو بفخم شود معید صدا * و پارچه که بر چوب دراز برای چیدن نثار بندند فخم است نه بفخم چه باے زائده است و ایشان از اصل کلمه پنداشته اند چنانکه بیاید * بفش بالفتح اوش و بوش يعني کر و فر و عظمت سنائي گوید * بیت * باد و بفش برای حرمت فرع : با عوام و بهانه شان بر شرع * بغم بالفتح دلتنگ که فرم نیز گویند *

الباء الفارسي مع الفاء

بف بالضم بادے که بر چراغ و جز آن افتد *

الباء التازي مع الكاف

بک بالفتح وزغ که غوک گویند - و بالضم رخسار - و نوعی از کوزه دهن تنگ گردن کوتاه و شکم پهن و مدور که تنگ نیز گویند * بکران (بالضم و فتح کاف) ته دیگی که بریان شده باشد ، مخفف بذکران که مذکور شود ، و در شعر بسحاق واقع است * بکراهي و بکړهي ^(۱) بالفتح میوه ایست شیرین از نانچ کوچکتر و از لیمو بزرگتر و در ولایت ایک و شبانکاره بسیار بود فردوسي گوید * بیت * بخانه درون بود با بکړهي : نهاده برش نار و سیب و بهی * بکسمات (بفقم با و سین) نوعی از نان که مربع پزند و در ریسمان کشند و مسافران بجهة توشه بردارند * بکسه بالضم پارچه گوشت * بکم (بفتحین) چوب سرخ که پشم و جامه و ابریشم بدان رنگ کنند ، بقم معرب آن ، فرزدق گوید * بیت * هرکه در دنیا شود قانع بکم : سرخرو باشد بعقبی چون بکم * بکوک بالفتح نشانه تیر * بکونک بالفتح شمشیر چوبین و بنونک؟ نیز گویند و بلونک و بلونه بلام نیز گفته اند والله اعلم * بکھوجتان (بفقم اول و ضم ها و واو مجهول و جیم

(۱) و در فرهنگ ویرهان و سراج بکرائی و بکروي بوزن صحرائی و منذوي و در برهانجامع بکړهي نیز و در سرودي همان اول ۱۱

الباء الفارسی مع الغین

پغاز بالكسر چوبکے کہ نجاران درمیان چوبے کہ بشکافند نهند تا زرد شکافته شود
و کفشگران در فاصله کفش و کالبد فرو برند تا کفش گشاده شود ، و پانه نیز گویند چنانکه
گذشت ، استاد گوید * بیت * ژاژ می خایم و چون ژاژم خشک : خارها دارم چون
نوک پغاز * و بعضی بپای تازی و فا و راے مهمله گفته اند و سهو کرده اند * پغده
بافتح پله نردبان شهاب مہمرہ گوید * بیت * پغنہ بام درلتم باشد : این چهار آخشیچ
و هفت فلک ^(۱) *

الاستعارات

^(۲) بغداد خالی و بغداد خراب یعنی شکم خالی - و ساغر خالی از شراب
بغداد معمور یعنی شکم پر - و ساغر پر * بغل تری یعنی خجالت نزاری گوید *
* بیت * مدعیان را بغل تری بدهم من : بر صفتی کز مسامشان بچکد خون *
بغل زدن یعنی شمت است کردن مولوی گوید * ع * تو مخوانم جفت کمتر زن بغل *
بغل گشادن یعنی وداع کردن *

الباء التازی مع الفاء

بف و بفتري بالفتح چوب جولاہان کہ چون جامہ بپاوند آنرا حرکت دهند تا
تارها پہلوے ہم واقع شود و دفتہ و دفتین نیز گویند سوزنی گوید * بیت * زان پیرک
جولاهہ بفخوارہ بدباف : نے دو پسر ماند نگویم کہ دو خر ماند * خسروانی گوید
* بیت * کارگاہ نطق را طبعش جو نساجی کند : لفظ زبید تار و معنی پود و کلکش
بفتري * بفتح (بالفتح و جیم فارسی) آب دهن کہ هنگام سخن گفتن بیرون افتد
فخری گوید * بیت * سبک میرفت و آب از دیدہ میریخت : چنانکہ از دہان وقت
سخن بفتح * و بعضی گفته اند کہ آب از دہان او میریزد و این مصرع فخری چنین

(۱) و در دو نسخه بعد از نیست این زیادت - بغلطاق بغل بند و قبا ، و بغطاق کلاہ محمد عیار گوید * ع *

بفرقش سرفروزی کرد بغطاق * و در تحفہ ہردو بمعنی کلاہ و در فرہنگ ہردو بمعنی فرجی گفته و بتائے

قرشت آورده سعدی گوید * بیت * بغطاق و دستار و رختہ کہ داشت ، ز بالا بدامان او در گذاشت //

(۲) این استعارات در ہمہ نسخ موجودہ ہمین جا مرقومست و حالانکہ محل آن پیش از فصل پیشین است //

در کلاه ندارد یعنی قدر و مرتبه ندارد * پشم از کلاش کم یعنی نقصان بغایت سهل که بحساب در نیاید *

الباء التازی مع الغین

بَغ بالفتح گو یعنی مغاك كه مَغ نیز گویند - و نام بتی است ، و بغداد كه در اصل ده بوده بنام آن بت كرده بودند چنانكه از اصمعي نقل كرده اند كه معني بغداد عطية الصنم ، و بعضی گویند در اصل باغ دك بوده چه جاي دك رسي نوشيروان بود والله اعلم ، و خَطَّ بغداد خطیسیب از خطوط جام كیخسرو * بغشور بالفتح ده است میان سرخس و هرات ، و معني ترکیبی آن مغاك شور چه زمینش شوره زار بوده ، و نسبت بدان بغوي گویند ، و صاحب قاموس معرب گوشور گفته و ظاهرًا سهو كرده * بغا بالفتح هیز كه بتازی مخذمت گویند قطران گوید * قطعه * دربان تو اي خواجه مرا دوش بغا گفت : تذا نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت * گفتا شعرا جمله بغا باشند آنكه : بیتي دو سه برخواند كه این خواجه ما گفت * بغاعه بالفتح غول بیابانی * بغرا بالضم خوك نر - و كلنگ پیشرو كلنگان - و بغراخانی آشی است كه بغراخان كه یکی از پادشاهان ترك است احداث كرده بود بجهت تخفیف لفظ خانی انداخته بغرا خوانند * بغلك (بفتحكین) گرهِ كه زیر بغل بهم رسد و بمرور پخته شود و چرك كند * بغدن (بفتحكین و سکون نون) پوست غیر کیمنت كه غرضن و غرضند نیز گویند سوزنی گوید * بیت * در حمله از تگادر دشمن جدا كند : کیمنت را بناچ شش مهره از بغند * و له * بیت * روز هیجا از سر چابك سوار بر داری : از فرخش و ران اسب خصم کیمنت و بغند * بغیاز بالفتح زره كه استاك بشاگرد در عوض كاری دهد و شاگردانه نیز گویند مرادف بغیاز - و بمعني مزده نیز گفته اند و بغیازی یعنی مزدگانی ، فخری گوید * بیت * بهر طریق كه خواهی همیشه مال دهد : به بخشش و بصله خیر و صدقه و بغیاز *

(۱) اینجا مثل جهانگیری چنین تفسیر کرده و این خلاف آنست كه در لغت بر مغاز گفته یعنی زیركه شخص غیر بعد از اجرت استاد بشاگرد دهد نه آنكه استاد بشاگرد دهد ، و صاحب مراج درین تفسیر تغلیط رشیدی كرده ، لیكن در بهار عجم گوید شاگردانه و شاگردی زیركه استاد بطریق انعام بشاگرد دهد بعد از اجرت ۱۱

نرود بر کسے پشنگ * پشول بالکسر برهمزدگی و پریشانی - و امر به برهم زدن - و
 برهم زنده - و پریشان شونده ، و پشولش برهمزدگی و پریشانی ، و بزین قیاس پشولیدن
 و پشولیده ، شرف شفوه گوید * بیت * دل درویش سراسیمه به است : طرّه دوست
 پشولیده خوش است * و ابن یمین گوید * بیت * بیان طرّه تو کردم و لیک دلم :
 زبس پشول که دارم بکنه آن نرسید * و اسدی گوید * بیت * نریمان بدد شاد و گفتا
 ممول : همه کارهای دگر برپشول * و عطار گوید * بیت * صبح گر کشته نفس را
 در دهان : کی رسیدی این پشولش در جهان * لیکن در لغت پژولیدن گذشت که
 در جمیع این صیغ بای تازی است نه پارسی * پشه خانه و پشه دار و پشه غال
 درختی است که درون بارش پراز پشه است ، و بعرنی شجرالبق گویند * پشه خور
 ریشی که در بلخ بهم میرسد و دیر به شود و گمان مردم آنکه این ریش از گزیدن پشه
 بهم رسد ، و بتازی قرحه بلخی گویند ، و این از مسالك و ممالك منقول است *
پشیزه و پشیز و پشی پول ریزه بغایت تنگ و کوچک که بتازی فلس گویند سوزنی
 گوید * بیت * نرخ جماع از پشی رسید بدینار : کار فروشنده راست وای خریدار *
 و درم ماهی را نیز گویند ، و بعضی گفته اند پشیز فلس و پشیزه درم ماهی چه ها
 برای نسبت آمده * پشین بالفتح نام پسر کیقباد که کی پشین گویند *

الاستعارات

پشت پا زدن یعنی رد کردن و ترک نمودن * پشت دادن و پشت نمودن
 یعنی منهزم شدن * پشت دست خاییدن یعنی حسرت و افسوس خوردن *
پشت پای خاریدن یعنی خوش آمدن و شاد شدن * پشت دست بدندان گزیدن
 و پشت دست برکندن یعنی ندامت و پشیمانی * پشت ماهی یعنی شب
 نظامی در صفت شهره گوید * بیت * سوادے که در دی سیاهی نبود : وگر بود جز
 پشت ماهی نبوده * پشم درکشیدن دور کردن معرب و هززه گوی از خود بلطایف الحیل
 نزاری گوید * ع * هرکه بیهوده کزد عریده پشمش درکش * و نظامی گوید * ع *
 کشیدم پشم در خیل و سپاهش * پشم شدن یعنی متفرق و پراکنده شدن * پشم

حیوانات مذکور برآید و بخته شود و بسبب آن از رفتار باز مانند - و نوعی از بازی است که هردو پا بر هوا کرده بدست راه روند * پشک بالفتح آویزش و مقابله نزاری گوید * بیت * بحسن افتاده با خورشید در پشک : بقامت سرو را افکنده در رشک * و بالضم سرگین آهو و گوسپند و بز و شتر و مانند آن ، و بکسر نیز گفته اند ، و پشکر و پشکوه و پشکل و پشکله نیز نامند ، مولوی گوید * بیت * گفت جایش را بروب از سنگ و پشک : ور بود تر ریز بروی خاک خشک * و بالکسر رقعۀ که شرکا در میان خود بجهت تقسیم اشیا اندازند - و (بضم با و فتح شین) گریه که پوشک نیز گویند سنائی گوید * بیت * تو کلام خدایرا بے شک : گر نه طوطی و حمار و پشک * پشکم (بالکسر و کاف تازی مفتوح) همان پچکم مرقوم یعنی ایوان و بارگاه ، لیکن بای تازی باید نه فارسی چنانکه در مرادف او ، ناصر خسرو گوید * بیت * این جنبش بیقرار یک حال : افتاده برین بلند پشکم * پشماگند یعنی پالان آگنده به پشم سنائی گوید * بیت * کفش عیسی بدوز و ز اطلس : خر او را مساز پشماگند * و خاقانی گوید * بیت * هم سگان را قلاده زرین است : هم خران را خز است پشماگند * پشن (بفتح تین) موضعیت که آنجا میان طوس سرلشکر کیخسرو و پیران سرلشکر افراسیاب جنگ واقع شد آخر الامر تورانیان فتح کردند و اکثر پسران و نوادگان گودرز کشته شدند و این جنگ را جنگ پشن و جنگ لادن گویند * پشنگ (بضم پا و فتح شین) دست افزار آهنین دراز و سرتیز که بنایان دیوار بآن سوراخ کنند - و نام پدر افراسیاب - و قلعه ایست حوالی قندهار و ظاهرًا بنا کرده اوست - و چهار چوب مربع که میان آن بریسمان یا نوار یا چرم بافند و پراز خاک و خشت کرده چهار گوشه آن بگیرند و ببرند و زنبَر نیز گویند سوزنی در صفت قضیب خود گوید * قطعه * همچون پشنگ کژے و زکناک و شوخناک : گوئی که گرز توزی در قبضه پشنگ * آنرا که از تو خورد بنا جایگه فداک : برداشت از زمین نتوانندش بے پشنگ ؟ * و در فرهنگ بمعنی جفا و ستم گفته درویش عبدعلی در منقبت گوید * بیت * بے تیغ ازان اجل خبه سازد عدوت را : کز خون فاسدش

(۱) یعنی چنانکه در مرادف او نیز بای تازی باید نه فارسی اگرچه در بای فارسی گذشت چه سروری هردو را

بنازی آورده و صاحب سراج همین را صحیح و موافق قول قوسی گفته لیکن در برهان هردو بهردو با آمده ناهم //

(بفتح با و کسرتا و راء مهمله) آورده و گفته که بسحاق بمعنی ارده کنجد و خرما که در یکدیگر بمالند نظم کرده - و (بالفتح و باضائه یا) گیاه که بومادران و برنجاسب نیز گویند * بشول بالکسر بمعنی ببین و بدان انوری در هجو قاضی گوید * بیت * زرد گشت از فراق لقمه بشول : روى سرخ من ای سیاه دل * و اخسیکتی گوید * بیت * خشمش آنجا که داد نامیده را گوشمال : لقمه بشولی نکود خار بیزم رطب * و درین معنی تامل است با آنکه بشول بمعنی پریشان کننده درین ابیات مناسبتر است چنانکه مشهور است *

الباء الفارسی مع الشین

پش بالفتح کاکل اسب - و طرّه دستار بهر دو معنی مرادف فش - و ناقص و فرمایه را نیز گویند، پوریا گوید * بیت * کفلهاش گود و پش و دم دراز : بر و یال فربی و لاغر میان * پشام بالفتح تیره فام * پشتدار و پشتوان یعنی پشتیبان و پشت پناه مولوی گوید * ع * نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت * و کمال گوید * بیت * چنین خلل که به بنیاد دین درآمده بود : گر اعتضاد برین پشتوان نبوده راء * پشت مازه و پشت مزه استخوان میان پشت که بتازی صلب گویند سوزنی گوید * بیت * به پشت مازه گاو زمین رسد آسیب : چو در کشم خر خمخانه زیر بار هجا * پشتواره و پشتاره مقداره از هرچیز که بر پشت توان برداشت عطار گوید * بیت * هرکه او روى چون گلش بیند : مدتی خار پشتواره کشد * پشتلنگ (بالضم و تاء موقوف و لام مفتوح) ناقص و معیوب سوزنی گوید * بیت * در ملک تو بسنده نکردند بندگی : نمرد پشه خورده و فرعون پشتلنگ * و بحذف تا نیز آمده سیف گوید * بیت * دعا گوئی ترا بهتر چه خواهی کرد شعیرا : که دام ابلهان باشد عبارت های پشتلنگش * و قلعه ایست که بر قلعه کوه واقع شده فرخی گوید * بیت * آنکه زیر سم اسپان سپه خورد نمود : بزمانی در و دیوار حصار پشتلنگ * پشتک بالضم جامه کوتاه که تا کمرگاه باشد و بیشتر مردم دارالمرز پوشند، و پشتی و عجایبی نیز گویند سوزنی گوید * بیت * اگر جبهه خار را مستحکم : ز تو بس کنم پشتی زند پیچی * و مرض است که عارض اسب و استر و خر شود و آنچنان باشد که دانه ها بر دست و پا

و کاف مفتوح (کزک کلیدان * بشکلیدن) (بالکسر و کاف مفتوح) رخنه کردن بنافخ
و سر کار - و رخنه شدن بسر خار و جز آن ، چنانچه جامه کسه که بخار در آویزد و بدر
گویند بشکلید ، فخری گوید * ع * آنکه به پیکان تیر روی قمر بشکلید * و پهن
کردن چیزه کسائی گوید * بیت * یاسمن لعل نوش سوسن گوهر فروش : بر زنج
پیلغوش نقطه زد و بشکلید * بشکول بالکسر حریص در کارها و جلد و هشیار
اسده گوید * بیت * بهر کار بیدار و بشکول باش : بدل دشمن خواب فرغول باش *
بشکوفه بالکسر همان شکوفه بهر دو معنی فردوسی گوید * بیت * بهنگام بشکوفه گلستان :
برون برد لشکر ز زابلستان * اما درین بیت شکوفه نیز میتوان خواند * بشکون
بالکسر یعنی شکار کند ، در اصل شکو است و با زایدست چنانکه بیاید * بشن بالفتح
قامت و بدن انوری گوید * بیت * وه که برخه ز پای تا سر او : بشن و باله چون
صنوبر او * و درین معنی و مثال تامل است * بشنج (بفتح تین و سکون نون) طرارت
رخسار و آب رو - و در نسخه سروری بکسر اول و فتح دوم سیاهی که بر رو ظاهر شود
و بتازی کلف گویند * بشنجه (بکسرتین و سکون نون و فتح جیم تازی) دست افزار
جولاهان که بدان آهار بر تان بکشند - و بعضی آن آهار را گفته اند ، نظامی گوید * بیت *
بشنجه روی و ازرق چشم و اشقر : سزاوار خم گل نه خم زر * و قریع الدهر گوید * بیت *
تار و پود مراد من نشود : بافته بے بشنجه لطف * بشنجه بالکسر یعنی پاشیده
شده لبیبی گوید * بیت * بخنجر همه تنش انجیده اند : بران خاک و خورش
بشنجیده اند * و بشنجیده شد یعنی پاشیده شد و بشنجیده شود یعنی پاشیده شود *
بشکاری بالفتح کشت و کار آذری گوید * بیت * چون شود وقت کشت بشکاری : آب
آن چشمه میشود جاری * و ظاهراً بشکاری بمعنی بشکالی است یعنی زراعت برشکال
چه بشکار و بشکال بمعنی برشکال آمده است * بشفره (بضم با و کسر نون و زای
منقوطة مفتوحه) چنگاله که از نان تذک و خرما و روغن سازند - و بعضی گفته اند ارد
کنجد و خرما بسحق گوید * بیت * من بمالم بیای بشفره روی : گویم از زخم دست
بریان داد * و بشنیزه (باضافه یا بعد از نون) نیز آمده احمد اطعمه گوید * بیت * سرشتند
با مهر بشنیزه گوئی : وجودم دران دم که بد طین لازب * و در نسخه سروری بشفره

شری خوانند * بشجر (بضم با و سکون شین و کسر جیم تازی) نام درختی است که در
قله کوه روید و از چوب آن کمان سازند ، و فی السامی النبع بشجر * بشخایدن و بشخودن
بالکسر مرادف بشخودن بمعنی خراشیدن کمال گوید * ع * بشخوده اند چهره و ببریده
طرها * و ناصر خسرو گوید * ع * که نه کس را بگوید سر نه کس را روی بشخاید *
و بای زاید از کثرت استعمال گویا جزو کلمه شده بذابرا در باب با آورده شد * بشخشم
(بکسر اول و فتح دوم) بمعنی لغزدن مرادف شخشم سذائی گوید در مذمت دنیا
* بیت * آن خوش از نفس و شهوت و شره است : ورنه جای بشخشم و تبه است *
و درین تامل است چه ظاهر آنست که با از اصل کلمه نباشد چنانکه در لغت شخش
بیاید * بشغره (بفتح با و غین و را) بمعنی ساختن ، و ظاهرا همان بسغده است
که در سین گذشت و بتصحیف خوانده اند * بشک بالفتح عشوه و غمزه نزاری گوید
* بیت * کرشمه کن و بشکه بزن چه باشد اگر : بگوشه لب همچون شکر فروخندی *
و شبنم مرادف بشم خسروانی گوید * بیت * از نسیم ریاض دولت تو : بر رخ گل
در ثمین شده بشک * و بالضم موه پیش سر که بتازی ناصیه گویند - و بعضی بمعنی
زلف گفته اند عنصری گوید * بیت * بشک معشوق چون سپید شود : دل عاشق ازو
شود بستوه * بشم بالفتح همان بشک یعنی شبنم ریزه که سحرگاه بر سبزه و درختان
نشیند و سفید نماید فراوانی گوید * بیت * چون مورد سبز بود که موه من همه :
دردا که بر نشست بر آن مورد نیز بشم * و ماحد و بدین سوزنی گوید * بیت *
بشم که بر رسول خدا افترا کند : با آل او ندیم سگالی مرا کند * و موضعیت
سردسیر مابین تبرستان و ری * بشبه^(۱) بالفتح پوست دباغت نکرده - و دانه ایست که
دوای چشم است و چشمک و چاکسو نیز گویند - و ده است از مرو بشبق معرب آن
لیکن در قاموس نیز بشبه آورده نه بشبق و ظاهرا سهو کرده چه همه جا عربی می آرند
نه فارسی ، و صاحب نصاب بشبق آورده نه بشبه * بشکل و بشکله و بشکنه (بالکسر

(۱) در جهانگیری و برهان قاطع و برهان جامع بمعنی اول و دوم بشمه بهمیم نه بشبه بموحده و در سروری

همین بشمه بمعنی اول نوشته ، و صاحب سراج تخطیه رشیدی کرده و گفته که بهردو معنی مذکور بشمه

است نه بشبه ، و معنی سیوم آبی ست از حمل آن بر تصحیف کاتب فافهم !!

* ع * خندهٔ پس دستیم را آب برد * پس سر نمودن یعنی رو گردانیدن بخجالت *
پس گوش افکندن یعنی فراموش کردن * پسین خلیفه یعنی امیرالمؤمنین علی بن
 ابیطالب رضي الله عنه خاقانی گوید * ع * بهتر خلف از پسین خلیفه *

الباء التازی مع الشین

بش بالفتح بند مطلق خصوص بند آهن و مس و مانند آن که برنخته‌ای
 صندوق و بر کاسه و بر در زند فردوسی گوید * بیت * مرا گفت بگرفتمش زیر کش :
 همی بر کمر ساختم پنجه بش * و فخری گوید * ع * نه منع دید و نه رو نه قفل
 دید و نه بش * و زراعتی که بآب باران حاصل دهد و بخس نیز گویند * بشار بالفتح
 نثار - و عاجز و گرفتار - و دست سودن بپیزه ، تاج الدین بخاری گوید * بیت *
 صاحباً هر نکته تو به ز گنج سیم و زر : لعل و مروارید بر لعل گه یارت بشار * و
 خسرو گوید * بیت * بشر مباد که گردد بدست حرص اسیر : مگس مباد که ماند
 میان شهد بشار * و * بیت * هر ضعیفی کی جهد از پاهای بند آب و گل : پیل
 بتچاره شود چون در وحل گردد بشار * و فرخی گوید * بیت * هنوز پیشرو روسیان
 بطوع نکر : رکاب او را نیکو بدست خویش بشار * و بمعنی زکوب و سیم کوب نیز گفته اند ،
 اما در شعر تاج الدین شاید نثار را بتصحیف بشار خوانده باشند و الله اعلم ، ولیکن بدین
 معانی در فرهنگ بکسر با گفته و در نسخهٔ سروری بفتح با گفته * بشاسب بالضم
 خواب که بشاسب نیز گویند اسدی گوید * بیت * چو لخته شد از شب بشد در
بشاسب : بپوشاسب آمدش دخت گشاسب * بشاور (بالضم و واو مفتوح و راء
 ساکن) زمین پشته پشته * بشبیون (بفتح با و سکون شین و باء دوم مفتوح و یاء
 مضموم) نریه باشد ، و بشیون (بحذف باء ثانی) نیز آمده * بشالم و بشام بالكسر
 طفیلی * بشتر (بفتح با و تا) میکائیل که حوالهٔ ازاق و امطار باوست فخری گوید
 * بیت * میرساند بخلق دست تو رزق : بے تقاضا و مذت بشتر * و شاعر گوید
 * بیت * گرچه بشتر را عطا باران بود : مر ترا در و گهر باشد عطا * و بالضم جوشش
 که بواسطهٔ فساد خون و غلبهٔ صفرا بر اندام برآید و بشره را سرخ سازد و خارش کند *
بشترم (بضم با و تا) قویا که پهن شود و بسیار خارش کند و سر و دلم نیز گویند و بتازی

الباء الفارسی مع السین

پس بالضم مخفف پسر، لیکن بکسر باید اما تحقیق آنست که پسر نیز بضم با ست چنانکه در سامی معرب بنظر رسیده، فردوسی گوید * بیت * بیدام نخست آن سوار هژیر : پس شهریار جهان اردشیر * وله * بیت * پس آگاه کردند زان کارزار : پس شاه را فرخ اسفندیار * پسا بالفتح شهرے از ملک پارس، فسا معرب آن * پساچین بقایای میوه که بعد از چیدن در باغ جا بجا ماند، و سبدچین نیز گویند * پسادست یعنی نسید ابوشکور گوید * بیت * ستد و داد مکن هرگز جز دستادست : که پسادست خلاف آر و الفت ببرد * پسانیدن بالفتح آب دادن مولوی گوید * بیت * ای روزی دلپارسان جان کسان و ناکسان : ترکاری و باغے پسان هموار و ناهموار * پساوند بالفتح قافیة شعر، و معنی ترکیبی آنکه نسبت بآخر دارد چه آرند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت، لبیبی گوید * بیت * همه بوج و همه خام و همه سست : معانی چکامه تا پساوند * و بعضی ببای تازی گفته اند و غلط کرده اند * پست بالفتح معروف - و بمعنی خراب در فرهنگ گفته سراج الدین سگزی گوید * بیت * نگر تا نیاری به بیداد دست : که آباد گردد ز بیداد پست * لیکن این معنی بطریق کنایه و مجاز است نه بر سبیل حقیقت - و بالکسر آر بریان کرده که بترکی تلقان گویند * پسریچه (بالضم و رای مکسور و یای مجهول) پسران بدکار * پس شام یعنی طعام سحری که بتازی سحور گویند * پسراندر و پسندر بالضم پسر شوی از زن دیگر یا پسر زن از شوی دیگر عنصری گوید * بیت * جز بمایندر نمائد این جهان کینه جو : با پسندر کینه دارد همچو با دختندرا *

الا استعارات

پس افکنده چیزے که از خرج ضروری باز گیرند و نگاه دارند برای عاقبت اوحدهی گوید * بیت * هم بعلم خردش بده پندے : که ندارد جز این پس افکنده * پستد شکر نشان یعنی دهن معشوق * پس دست کردن یعنی نهان ساختن و ذخیره کردن خسرو گوید * ع * و گر بخانه زرے ماند زن کند پس دست * و ظهوری گوید

بعضی گفته اند چمپه که روشن و درخشان و جز آن بدان کشند * بستوه بالکسر بمعنی ستوه * بسته بالفتح معروف - و حریر منقش که در تخته‌های مشبک بندند و رنگ در نقشها زند چنانکه رنگ برآرد - و آهنگ هم هست از موسیقی که آنرا بسته نگار خوانند و آن مرکب است از حصار و حجاز و سدگاه - و بکسر اول و ضم سیوم بمعنی ستوه * بستام بمعنی مرجان چنانکه در فرخنگ آورده خطاست و در شعر خسرو بستام است بمعنی تبسم کننده نه بستام * بسغده (بفتح تین و سکون غین) ساخته و آماده ، بسغدیدن مصدر آن ، و آسغده نیز گویند ، فرخی گوید * قطعه * بدانکه چون بکند مهرگان بفرخ روز : بجنگ دشمن و ازون کند بسغده سپاه * خجسته باد فرخنده جشن و فرخ باد : بسغده رفتن و بیدون شدن ز خانه براه * بسل (بفتح تین) کاورس و بعضی بسله (بزیداتی‌ها) بمعنی دانه گفته اند که ملک گویند و عربی خلر خوانند کذا فی الاختیارات * بسلان بالکسر مخفف بگسلاند ، و برین قیاس بسلانیدن ، مولوی گوید * ع * هرکس فریباند مرا کز عشق بسلاند مرا * بسوته (بفتح با و ضم سین و واو مجهول و ناله فوقانی و هاء مخفیه) زلف باشد * بسور و بسول دعای بد و نفرین ، بسولیده و بسوریده نفرین کرده ، و بعضی ببای فارسی و شین معجمه گفته اند * بسیج ^(۲) (بفتح اول و کسر ثانی و یاء مجهول) ساختگی و آمادگی فردوسی گوید * بیت * نداید درنگ اندرین کار هیچ : کجا آمد آسانی اندر بسیج *

الاستعارات

بسترسمندر یعنی آتش * بست و بند یعنی استحکام و ضبط * بسر رشته رفتن یعنی آمدن بسر سختی که در اثنای گفتن سر رشته آن از دست داده باشد * بسر بردن یعنی وفا کردن - و سازگاری نمودن * بسته رحم یعنی عقیق *

(۱) این معنی میوم همین در یک نسخه یافت شده (۲) در سراجست و قوسی گوید که بایه موحد بسیج جزو کلمه ظاهر میشود لیکن بحذف نیز مستعملت ، و تحقیق آنست که بایه زاید است از جهت آنکه اثر بیاستعمل میشود در باب با آورده اند و عجب از رشیدی که در باب با و سین هر دو جا آورده و دلالت پنداشته و الا اشعار بدان میگردد انتقادی و در بهار عجم گفته بسیج قصد و آهنگ مزید عیله بسیج یا بسیج مخفف اینست //

الباء التازی مع السین

بَس بالضم سیخ کباب و بعربی سَعْدُ گویند - و بالفتح کافی - و بسیار *

بَسَن و بَسَنده بمعنی کافی * بَس پایه گیاهیست بر هیئت هزارپا و بر پوست آن گرهها بود و رنگش به رناس ماند و چون بشکنند درونش زرد بود، بسفایج معرب آن، و بعضی بسفایج فارسی دانسته اند * بَسباس بالفتح هرزه و بیمعنی مختاری گوید * بیت * که گرانجان قلندران بس بس : زین فضولی و حکمت بسباس * بَسباس (بفتح با و نون) نام استاد دهریان * بَساره بالكسر بام صفه - و بعضی بمعنی صفه گفته اند * بَساره (بفتح با و دال و راء مهملة موقوف) زمینیه که ارا آب داده باشند * بَسك و بَسه (بفتح تین) اکلید الملك و آن گیاهی است معروف - و بسكون ثاني دستة جو و گندم که درو کرده باشند - و بمعنی خمیازه نیز آمده مرادف بَسك * بَساك تاجی که از گلها و ریاحین و برگ خورد ترتیب دهند و بزرگان روزهای عید و جشن و مردمان روز دامادی بر سر نهند ابوالفرج گوید * بیت * همه امیدش آنکه خدمت تو : بسرش بر نهد ز بخت بَساك * بَسَدك (بفتح با و دال) بمعنی دسته جو و گندم * بَسَناخ و بَسَناخ بالكسر بمعنی گستاخ خسرو گوید * بیت * بسیار شد این سخن فراخی : ز اندازه گذشت بَسَناخی * بَسَناو بالكسر سست و ناستوار ناصر خسرو گوید * بیت * عروۃ الوثقی حقیقت مهر فرزندان اوست : شیعه است آنکس که اندر عهد او بستار نیست * بَسَناو افروز گل تاج خروس * بَسَناو پیرا باغبان * بَسَناو بالضم زمین پشته پشته * بَسَناو بَسَناو بمعنی چادره که بالای بستر کشند و بگسترند لبیبی گوید * بیت * خوشحال لحاف و بستر آهنگ : که میگیرند هرشب در برت تنگ * و بعضی بمعنی چادر شب گفته اند که برای گرد نشستن بر بستر و لحاف گسترند * بَسَناو بالكسر بمعنی ستردن ، و با زاید است لیکن چون ببا بسیار مستعمل شود در با آورده شد * بَسَناو و بَسَناو بالفتح مرتبان کوچک سفالین و چینی ، بَسَناو بالضم معرب آن ، نظامی گوید * بیت * چو گردن با دلم تا کی کنی حرب : ببستوی تهی میکنم سرم چرب * و در فرهنگ چوبی که بدان ماست بشورانند تا مسکه جدا شود و آئین نیز گوید - و

و همچنین پژوین سنائی گوید * بیت * پیشم آرد دوات بن سوراخ : قلم سست و کاغذ
پژوین * و پورپها گوید * بیت * از جفاها در حق من هیچ نیست : کان پلید مدبر
پژوین نکرد * پژم بالفتح بمعنی نخست پژ * پژره (بفتحین) کتل و گریوه که
بتازی عقبه گویند - و بمعنی آستر جامه نیز گفته اند * پژره (بکسر پا و ضم ژا و
إظهار ها) مخفف پژره یعنی تفحص و بازخواست - و تفحص کننده - و امر بتفحص کردن ،
و برین قیاس پژوهش و پژوهنده و پژوهندگی * پژاوند بالفتح چوبه که پس در افگندند
تا غیره باز نتواند کرد ، و این مرکبست از پژ و آوند یعنی نسبت دارد بکوه در قوت
و محکمی و آوند کلمه نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت ، فخری گوید * بیت *
درهم شکند ارچه بود حصن عدو را : از سد سکندر در و از قاف پژاوند * و حسین وفائی
پژوند باینمعنی آورده و گفته که پژاوند چوبه که گازان بر جامه زنند * پژپژ (بضم
هرو پا) کلمه که بدان بز را خوانند مرادف پچ سنائی گوید * بیت * نشود دل
بصرف قرآن به : نشود بز به پژپژ فربه * پژمان و پژمند و پژمرده و پژمریده
(هر چهار لغت بالکسر و قیل بالفتح) افسرده و بے رنق سیف گوید * ع * پژمان تر
از چراغ برزم زمان زمان * پژن (بفتحین) زغن باشد * پژند (بفتحین) برگشت -
و بعضی بمعنی حنظل - و بمعنی خیار صحرائی گفته اند ، سجّدی گوید * بیت *
نه هم قیمت لعل باشد بلور : نه هم رنگ گلزار باشد پژند * و فخری گوید * بیت *
بوی خلقت بهرکجا که گذشت : نیشکر آرد بجای پژند * و در نسخه میروزا بباله
تازی آورده ، لیکن از لغت هجند معلوم میشود که هزند بها باشد نه پژند * پژواک
عدا که در گنبد و کوه و مانند آن پیچد * پژولش و پژولیدن پیشان و درهم شدن ،
و برین قیاس پژولیده و پژولش و پژولیدن و پژولیده ، و صحیح درین کلمات بای
تازی است و زایده است و اصل کلمه ژولش و ژولیدن است و شولش و شولیدن است و
همچنین کلمات دیگر ، لیکن چون حرف با بسیار مستعمل شده گویا از اصل شده بنابراین
در بای تازی مذکور شد و در بای فارسی خطاست * پژم (بضمین) مردم فرومایه
که بتازی رذل گویند * پژوم (بفتح پا و ضم ژا) مسکین و بے اعتبار ، پژومان جمع *

مخالفان ترا چون بزرچیه سلاج : سه پایه از علمت باد و چارسو مسلخ * بزریشه (بالضم)
و ثانی مکسور و یای مجهول (آرده کنجد *

الاستعارات

بژیر زنج دست ستون کردن یعنی غمگین و متفکر بودن * بژغاله فلک یعنی برج جدی *

الباء الفارسی مع الزاء

بژاختن بالفتح گداختن * بژاره بمعنی داش خشت پزی لفظ هندی است
و در خاتمه آورده شد * بژد بالفتح خون - و بمعنی جان نیز گفته اند *

الباء الیاری مع الزاء الفارسی

بژ بالضم برف ریزها که از هوا ریزد در شدت سرما * بژم بالفتح شبنم -
و بخار بامداد که روی زمین را بپوشد ، و صحیح نرم است بکسر نون و زای تازی ، و
بشک نیز گویند * بژن (بفتحین) گل تیره بن حوض و جوی ، و ظاهراً صحیح
لژن است بلام * بژول و بژول (بضمین) اسخوان شتالنگ که کعب گویند *
بژولش و بشولش بکسر بمعنی ژولش و شولش مرادف ژولیدن و ژولیدگی ، و با از
اصل کلمه نیست لیکن چون بجا بسیار مستعمل شده گویا از اصل کلمه شده بذبرین
در باب با آورده شد * بژهان (بضم با و سکون ژا) غبطه باشد یعنی خوبی که در
دیگری بیند برای خود خواهد بے آنکه ازو زایل شود بخلاف حسد بهرامی گوید * بیت *
بر پیش زلف تست شب را غیرت : بر تابش روی تست مه را بژهان *

الباء الفارسی مع الزاء الفارسی

بژ بالفتح کوه - و در فرهنگ منظومه بمعنی گریوه و کذل گفته ، و از صراح نیز
همین معلوم می شود زیرا که در ترجمه عقبه آورده ، لیکن حق آنست که بژ کوه و بژه
(بزیادتیه ها) گریوه ، ابوالفرج گوید * بیت * در ترازو همت عالیش : دانگ سنگ
آمده بژ بهمین * و عمید لومکی گوید * بیت * در جناب تو وهم خاطر کژ : راست
چون لاشه بر گریوه بژ * و نیز چرک و پلید مرادف بژ - و بمعنی کهنه نیز
گفته اند * بژاگن و فژاگن (بالفتح و گاف مکسور پارسی) بمعنی پلید و چرکین ،

بزرک (بفتح با و راء مهمله) تخم کتان * بزرک (بضم اول و کسر ثاني و سکون سين مهمله) عدس ، لیکن این لفظ نرسک بنون است نه ببا و براء مهمله است نه معجمه * بزسک (بکسرتین) بوزن و معنی بچشک یعنی حکیم و طبیب و جراح * بزشم (بضم اول و فتح ثاني و سکون شین معجمه) پشم نرمی که از بن موی بز روید و بشانه برآورده بدهند و شال بافند و کرک و کلغر نیز خوانند سعدی گوید * بیت *
 دارم ز سفر آمد دیدم که بزشم آورد : چون نیک نگه کردم میش آمد و پشم آورد *
 بزغ و وزغ غوک باشد * بزغسمه (بفتح سین و میم) سبزی روی آب که جامه غوک و جلک گویند زیرا که بزغ درو میباشد فیروزکاتب گوید * بیت *
 در پیشش : چون بزغ در بزغسمه پنهان * بزغنج (بضم با و غین و سکون زا و نون) پسته بے مغز ، گویند درخت پسته یکسال میوه بامغز و یک سال بے مغز دهد و اول را پسته و ثاني را بزغنج گویند * بزک (بضم با و فتح زا) مرغ سیاه رنگ که نول دواز دارد و بیشتر بر کنار آب و بر درخت نشیند و آواز بلند کند حالی سبزواری گوید * بیت *
 هر شام کرد نانۀ او دُلۀ شغال : هر صبح کرد خندۀ او نعرۀ بزک * بزَم مجلس شراب و مهمانی و شادی - و ده است از بوانات که میگویند یکی از امام زاده ها دران مدفون است * بزَمه طرف و گوشۀ از بزَم خواجو گوید * بیت *
 ارم نقشه از بزَمه بزَم او : قیامت نمودارے از زَم او * بزَن (بفتحتین) چوبی که بآن زمین شیار کرده هموار کنند * بزَه (بفتحتین) گناه - و شخص مسکین مرحوم و بدین معنی بتشدید را نیز استعمال کنند اما این معنی در کلام قدما بنظر نرسیده از مستحدثات است - و در نسخه سوری بزَه (بضم با و فتح زا) میوه شیرین آبدار گفته و خربزه ازین مآخوذ است یعنی میوه شیرین کلان * بزَه کار گناهگار - و لقب یزدجرد پدر بهرام گور و لهذا عرب یزدجرد الانیم میگویند * بزَمه بالضم سوسمار بزبان اصفهان زیرا که میگویند او دو زبان دارد چون شیر از بز می مزد بیک زبان شیر می مکد و بزبان دیگر آواز میکند مانند آواز کسی که شیر درشد - و در نسخه سوری بمعنی چلباسه گفته - و در فرهنگ بمعنی آفتاب پرست و زاء اول فارسی گفته ، و همه خلاف تحقیق است * بزپچه بالضم یعنی بچه بز که بزپچه نیز گویند - و نیز برج جدی مختاری گوید * بیت *
 این بزپچه که او گیا بچرد : بدل شیر خون شیر خون * و عمید لومکی گوید * بیت *

پرو گرفته همان پریدار - و در فرهنگ گوید کسی که پری با او یار باشد و او را از مغیبات خبر دهد چنانکه هر چیز که خواهد بگوید و هرچیز که دزد برده باشد پیدا کند و هرچیزی که اراده کنند ناپرسیده جواب دهد و خوابی که به بینند پیش از تقریر بگوید که کدام است و تعبیر آن چیست و از احوال غایب خبر دهد و بتاری کاهن گویند *
 پرو آمدن قفیز یعنی پیمانۀ عمر پر شدن فردوسی گوید * ع * که بر آل ساسان پرآمد قفیز *
 پرده خالی یعنی شب * پرده زجاجی یعنی آسمان - و شب تار - و ابر سیاه *
 پرده عیسی یعنی آسمان چهارم * پرده قمری نام پرده ایست از موسیقی *
 پرده یاقوت پرده ایست از موسیقی * پرستندۀ خیال یعنی شاعر * پرورش یافتگان ازل یعنی انبیا و اولیا * پرکردن معدۀ کنایه از پرکردن شکم *

الباء التازی مع الزاء

بز بالکسر زنبور خاقانی گوید * بیت * شاید اگر در حرم سگ ندهد آبدست :
 زبید اگر در ارم بز نبود میوه چین * و چون بز بالفتح بمعنی زنبور سیاه که بهندی بنور گویند مذکور خواهد شد شاید این بز مخفف آن باشد پس بفتح باید نه بکسر - و بالفتح آئین و روش - و امر از بزودن یعنی وزیدن - و مخفف بزم نیز گفته اند ، سوزنی گوید * قطعه * حجره زینسان و تاز زان کردار : مشغل زمین طرز و حرفه زان بز * حجره ماست بادخانه بوق : ساعتی باد بوق زمین سو بز * اما معنی آئین و روش از بز بمعنی قماش که عربیست گرفته اند پس معنی ازین بز ازین قماش و ازین قسم * بزبان و بزانه و بزین بمعنی وزنده باشد مسعود گوید * بیت * نه ابر بهارم که چندین بگیریم : نه باد بزانه که چندین ببویم * و خسرو گوید * بیت * ولایت دارم و گنج و خزانه : سپاه تیز چون باد بزانه * و سنائی گوید * بیت * زمین غلامان ما یکے بگزین : که رود زمی نسا چو باد بزین * و درین مثال تأمل است چه باد بزین (برای مهمله) بمعنی باد جنوب است یعنی باد بالا و بعضی بمعنی باد صبا گفته اند * بزداغ بالکسر افزاره که بدان زنگ آئینه و تیغ و مانند آن زداینده و بتاری مصقل خوانند منصور شیرازی گوید * بیت * دهد ضیا بمه آئینه رخت کانرا : بود ز خاطر شاه فلک محل بزداغ * بزودن بالکسر پاک کردن زنگ ، و با در اصل زاید ست و کلمه زدودن است *

تقصیر خسرو گوید * ع * ره مده ای دوست سوه خویشتن پیش را * پیش پیشان -
 و پیشان کننده - و امر پیشان کردن ، و برین قیاس پیشیدن و پیشیده * پیشه
 (بفتح پا و کسر را و یاء معروف و جیم فارسی مفتوح) لیف خرما * پیش سوز
 نام دیرے که در زمان خسرو پرویز بود * پیش فریاد و نعره علی فریدی گوید * بیت * از
 پیش چنان بلزد کوه : که زمین برهن بلزاند * و بمعنی سبزه کنار جو و رودخانه
 نیز گفته اند * پرهازه (بفتح پا و ها و زاء تازی) رگوه سوخته - و چوب پوسیده
 که بر زیر سنگ چقماق نهد و چقماق بزنند تا آتش درگیرد ، و پده و خف و پود
 نیز گویند * پرهختن و پرهختن ادب کردن ، و برین قیاس پرهخت و پرهخت و
 پرهخته و پرهخته فخری گوید * بیت * بسان هندوان ترک فلک را : بچوب کین
 بمالید و پرهخت *

الاستعارات

پرانداختن یعنی عاجز و زبون شدن و فرو ماندن نظامی گوید * بیت * داد درین
 دور پرانداختست : در پر سیمرخ وطن ساختست * پرانیدن یعنی تعریف کردن ظهوری
 گوید * ع * کهن ژنده خویش را می پرانم * پرتایان یعنی تیراندازان * پردگی رز
 یعنی شراب * پرده باز یعنی لعبت باز و خیال باز * پرده برگرفتن و پرانداختن
 یعنی ظاهر شدن * پرده خماین و پرده زنبوری و پرده نیلگون و پرده دیرسال یعنی
 فلک * پردگی یعنی محرب مستور * پرده شناسان یعنی عارفان - و مطربان *
 پرده نشینان یعنی خلوتیان - و دلبران - و ملایکه مقرب نظامی گوید * بیت * پرده نشینان
 بوفادر شگرف : پرده شناسان بنوا در شگرف * وله * ع * پردگی پرده شناسان کار
 پرده هفت رنگ و پردگی هفت رنگ یعنی فلک - و دنیا * پرمگس نوعی از
 اسلحه - و جوهر تیغ - و مزامیر - و نوا - و پلارک - و نوعی از جامه ابریشمین لطیف
 و نازک * پر نیان خوه یعنی خوش خوه * پر و بال داشتن یعنی قوت داشتن *
 پری بند و پری خوان شخصی که تسخیر جن کرده باشد * پریدار کسی که جن او را
 گرفته باشد - و نیز دخترے دوشیزه که زنان جادو افسانها خوانده برو دمند تا پری
 در بدن او درآید و آن دختر شروع در رقص کند و دران اثنا از مغیبات خبر دهد *

پروانک و پروانه جانورے کہ پیدشاپیش شیر آواز کند تا جانوران آواز شنیده از راه شیر خود را بر کنار کشند - و بطریق استعاره پیش رو لشکر را نیز گویند فرائق معرب آن - و کرمے است کہ عاشق چراغست و بعربی فراش گویند - و نیز پروانه حکم پادشاهان و امرا خاقانی گوید * بیت * پروانه وار بر پی شیران نهند پی : تا آید از کفلگه گوران کباب شان * و حانظ گوید * بیت * کسے بومل تو چون شمع یافت پروانه : کہ زیر تیغ تو هر دم سرے دگر دارد * پرورش (بفتح پا و ضم را و واو معروف) جوشے کہ از اعضاے مردم برآید * پروهان (بفتح پا و سکون را و واو مفتوح) ظاهر و آشکارا اخسیکتی گوید * بیت * زو پشت روزگار قوی گشت و این سخن : در روع روزگار بگوئیم پروهان * پروزن و پرویزن و پرویز (بحذف نون) و پرویزن و پرویز (این پنج لغت) بمعنی آردبیز - و گاه بمعنی مطلق چیز پر سوراخ و شبکه دار نیز آمده ناصر خسرو گوید * بیت * چرخ پنداری بخواهد شیفتن : زان همی پوشد لباس پروزن * پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروان - و بعضے گفته اند کہ معنی اصلی آن مظفر - و بعضے گفته اند عزیز - و بعضے گویند کہ پرویز بلغت پہلوی ماهی است چون ماهی را بسیار دوست میداشت بدین نام موسوم شد - و بعضے گویند کہ پرویز آلتے است کہ بدان شکر بیزند چون او شیرین گفتار بود بدین نام مشهور گشت نظامی گوید * بیت * ازان بد نام آن شهزادہ پرویز : کہ بودے در سخن گفتن شکریز * و این هر دو وجه تسمیہ وقتی صحیح باشد کہ بعد از چند سال پدرش باین نام موسوم کردہ باشد ، و اصح آنست کہ پرویز قلب پیروز است یعنی مظفر چون درویش و درویش و درویش و درویش و امثال این کہ در فرس شایع است ، و یحتمل کہ از معنی پروین و از معنی تابندہ و جلوه کننده ماخوذ باشد - و در فرهنگ پرویز بمعنی بیژندہ - و بمعنی پروین - و بمعنی جلوه آورده ، نزاری گوید * بیت * تو خسروی و من از صدق دل نہ از پی زر : بر آستانہ قصر تو خاک پرویزم * و لہ * بیت * زمانہ خاک تو ہم عاقبت بہرین : فرو گذارد اگر ماورای پرویزی * و مولوی گوید * بیت * شمس الحق تبریزی آنجا کہ تو پرویزی : از تابش خورشیدت هرگز خطر دی نے * لیکن در استشہاد این دو بیت اخیر تامل است چہ در بیت اول بمعنی خسرو پرویز نیز راست می آید یعنی اگر ما فوق خسرو پرویزی ، و در بیت ثانی إمالہ پرواز و بمعنی خسرو بہرین نیز راست می آید باندک تکلف * پرویش و فرویش بالفتح کاهلی و

که بهندی پیتل گویند * پرونداج (بفتح تین) سختیان * پروندک (بفتح تین) پشته و تل
 میان دشت * پروندوار و پروندوش و پروندوش^(۱) یعنی پری شب و پروندوشین و پروندوشینه
 شراب و جز آن که در شب بران گذشته باشد، مولوی گوید * بیت * پروندوش پروندوش
 چه سان بود خرابات : بگوئید و مترسید اگر مست خرابید * و انوری گوید * بیت *
 دیدم از باقی پروندوشین : شیشه نیمه بر کنار طاق * پرونیخ (بفتح پا و کسر نون و یاء
 معروف و آخرش خا بوزن زرنیخ) تختة سنگ ردکی گوید * بیت * نکردند درکار موبد
 درنگ : فگندند بر لاد پرونیخ سنگ * پروا توجه و التفات چنانکه گویند بے پروا ست - و
 بمعنی آرام و فراغت - و میل و رغبت نیز گفته اند * پروازه بالفتح توشه که جماعه
 بیاع برند و مسافران همراه دارند خاقانی گوید * بیت * آنان که چو من بے پر و پروازه
 عشق اند : جز در حرم جانان پرواز نخواهند * و آتش که پارسیان شیخ که عروس بداماد
 سپارند بیفروزند و دامن عروس و داماد بهم بسته گرد آن طوف کنند - و ورق زر که ریزه
 سازند و شب زفاف بر داماد و عروس نثار کنند - و الحال در شیراز کسی که زر ورق میسازد
 پروازگر گویند * پروز (بفتح پا و واو) اصل و نسب - و فراویز جامه که بتازی سچاف
 گویند - و نوعی از سبزه در غایت سبزی و طراوت و فرزد نیز گویند - و دایره لشکر از سوار
 و پیاده که پره نیز گویند ، فردوسی گوید * بیت * بدو گفت من خویش گرسپوزم : بشاه
 آفریدن کشد پروزم * وله * بیت * همان مادرت خویش کرسپوزست * ازین سوه و آن سوه ما
 پروز است * جمال الدین گوید * بیت * بتم که مرکز مه لعل آبدار کند : مه که
 پروز گل مشک تابدار کند * و در شاهد دو معنی اخیر شامل است * پروان بالفتح
 موضع است نزدیک غزنین * پروان (بفتح پا و واو) چرخ ابریشم تاب که بهای گردانند
 و پروان باضافه الف نیز گویند ابوالفرج گوید * بیت * از تفاخر چو کرم پیله سپهر :
 تار مهرش کشیده بر پروان * پروند (بفتح پا و واو) آمروند - و مزرعه ایست از مضافات
 قزوین * پرونده و پلونده (بفتح پا و واو و دال) بسته جامه که بتازی رزمه گویند
 شاعر گوید * بیت * کیسه ام زو پرست از بدره : خانه ام زوست پر ز پرونده *

(۱) چنین است لغت سیوم در شش نسخه و در یک بصورت لغت دوم و در یک پروندوشین ، لیکن پروندوش
 بدیگر فرهنگهای موجود یافت نشده ، و در سرچ بعد از ابراد لغت اول و دوم گفته که صاحب شیدی
 پروندش (بتقدیم واو بر نون) نیز بهمین معنی آورده و این قلب بعضی است انتہی ۱۱

است که سین و زا با همدگر بدل کنند ، پس پرواس مرادف پرواز باشد و رستگاری
 بمجاز ازان اخذ کنند * پرمه و پرمه دست‌افزار حکاکان و نجاران که بدان جواهر
 و چوب سوراخ کنند - و در فرهنگ پرمه (بکسر پا و میم و ها مفتوح) کاهلی کردن
 در کارها * پرمخیده (بفتح پا و میم و کسر خا) عاق و سرکش ، و پرمخیدن عاق
 شدن ، ابوشکور گوید * بیت * بد او را یکم پرمخیده پسر : ز بهر جهان بر پدر کیده
 و * و فخری گوید * قطعه * پیش از ظهور عدل شهنشا تاج بخش : گرچه فلک
 حردن و جهان پرمخیده بود * مرتاض شد سپهر و جهان هم مطیع گشت : این از وفور
 رافت شاه خنیده بود * پرموده (بفتح پا و ضم میم) پسر ساوه‌شاه * پرمون (بفتح
 پا و ضم میم) آرایش * پرمیو (بفتح پا و کسر میم و یای مجهول) سوزاک ، و ظاهراً
 که این لفظ هندی باشد * پرون (بفتح تین) و پرو و پروه (بسکون را) هر سه بمعنی
 پروین باشد کمال گوید * ع * بذات نعش بهم در فتنه بشکل پرن * اسدی گوید * بیت *
 خم طاق هر یک چو پرو تدر : ز بس رنگ یاقوت رخشان چو پرو * و نیز پروه بمعنی
 چادر - و آنچه در جنگ و تاخت از غنیمت گیرند و بتزکی ارجا گویند شرف‌شفره
 گوید * بیت * آن جگرگوشه یاقوت که از کان خیزد : در شبیخون سخا پروه یغمال تو باد *
 و ظاهراً بدین معنی برده است بمعنی اسیر نه پروه والله اعلم * پرنه و پرنو و پرنون
 و پرنیان بالفتح دیدای منقش در غایت لطافت و نزاکت منوچهری گوید * ع *
 یا درخشنده چراغ میان پرنه و ناصر خسرو گوید * بیت * گرچه نه پشمنده هر دو هرگز
 بودست : پیش تو ای دوربین حریر چو پرنون * و رودکی گوید * ع * نپوید آهو
 اندر دشت جز بر قالی و پرنون * و بدین معنی بدیون نیز گذشت اما عربیست و در
 قاموس آورده * پرنج (بفتح اول و کسر ثانی) نوعی از غله شبیه بگندم لیکن ازان
 باریکتر و ضعیفتر * پرنه (بفتح تین) بافته ابریشمی - و شمشیر - و جوهر آن و بهر سه
 معنی فرنه (بکسر فا و را) معرب آن - و بمعنی پروین - و خیار صحرائی نیز گفته اند ،
 فخرگرانی گوید * بیت * بیلک دستش پرنه آب داده : بدیگر دست مشکین تاب داده *
 عنصری گوید * بیت * چو دیده که برنگ پرنه هندی تیغ : زبردش بد بود و زمردهش
 بد تار * پرنه‌آور یعنی شمشیر جوهردار * پرنه‌دین یعنی آنچه از پرنه درزند * پرنک
 (بفتح تین) شمشیر جوهردار - و بمعنی جوهر آن مرادف پرنه - و (بکسر تین) برنج

پرواس (بفتح با و کاف فارسي) تلاش کردن - و درهم آویختن * پروگاله و پروگاره و پروغاله پاره از هر چیز نزاری گوید * بیت * بر خرقة تسلیم زن از سوزن اخلاص : یک رقعہ ز پروگاره ارباب حقایق * و پارچہ از بافته ریسمانی شیخ علی نقی گوید * ع * در بار سرشکم همه پروگاله خونست * لیکن بخاطر می رسد کہ بیت اول شاهد معنی ثانی و بیت ثانی شاهد معنی اول باشد اگرچه در بیت ثانی اتمام معنی ثانی منظور است * پروکلم بپسندان کہ بوکان و زهدان گویند ، و بخاطر می رسد کہ این لفظ پروکام (بباے موحدہ و واو) باشد چہ میم را بنون بسیار بدل کنند * پروکم (بفتح با و کاف تازی) بے کار و از کار افتادہ خسرو گوید * بیت * مور کہ پرویامت نہ پروکم بود : پرو زدنش زان سوے عالم بود * پروکوک بالفتح عمارت عالی * پروکوه آن روے کوه کہ بکودال باشد - و در سامی گوید طرفی از کوه کہ بسوے او آب روان شود نزاری گوید * بیت * گذر بودمان بر پروکوه تون : ز شهر آمدیم از سحرگہ برون * پروگار معروف - و سامان و نظام چنانکہ گویند این چیز از پروگار افتاد فیضی گوید * باحرف تو چون بیفتد کار : پروگار و قلم فتد ز پروگار * پروکار (بضم و کاف تازی) یعنی نقاش * پروگر (بفتح با و کاف فارسي) طوق مرصع کہ ملوک باستان در گردن خود و گاہ در گردن اسب میکردند و این ماخوذ از پروگار ست دیتی گوید * بیت * . عدد را از تو حصہ غل و پابند : ولی را از تو بہرہ تاج و پروگر * پروکوش بالفتح برویدن و پیدراستن شاخہای زیادہ * پروگندہ مخفف پروگندہ و پروگند یعنی پروگندہ کرد اوحدی گوید * بیت * خود بدان تا چگونه گوید و چند : بسہ شب مغز خویشتر، پروگند * پروگنہ (بفتح با و کاف فارسي) مرکب از بوہای خوش کہ بہندی ارجہ گویند - و زمینہ کہ از آن خراج بستانند ، و بعضی بہر دو معنی بکسر گاف گفته اند * پروماس بالفتح دست سودن چیزے جہت ادراک آن و بتازی لمس گویند - و گاہ آن ادراک و تمیز کردن را نیز گویند ، سنائی گوید * بیت * ہرکہ او نفس خویش نشناسد : نفس دیگر کسے چہ پروماسد * و ابو شکور گوید * بیت * ہرکجا گوہرست بشناسم : دست سوے دگر نہ پروماس * پرواس یعنی پرواز - و رستگاری نامرخصرو گوید * بیت * بعدل او بود از جور بدکنش رستن : بخیر او بود از شر دشمنان پرواس * و از قواعد فرس

افسانه نیز گفته و بهر دو معنی در بای تازی آورده، اما در لسان الشعرا و ادات الفلا بفتح بای تازی افسانه و بضم با چیستان گفته * پردۀ چغانه و پردۀ خرم و پردۀ دیرسال و پردۀ زنبور (هر چهار نام چهار نوائیست از موسیقی عراقی گوید * بیت * مطرب عشق میزند هردم : چنگ در پردۀ چغانه عشق * و مولوی گوید * بیت * افتد عطار در وحل آتش درافتد در زحل : زهره نماید زهره را تا پردۀ خرم زند * و نظامی گوید * بیت * مغنی بزن پردۀ دیرسال : نوائی برانگیز و با آن بنال * و سیف گوید * بیت * مساز توشه راه از ریا که نتوان ساخت : نوائی خانۀ عفا ز پردۀ زنبور * پرزۀ و پرز بالضم یعنی پرزۀ که از جامۀ ابریشمی و پشمین خیزد - و پارۀ از جامه - و شیاف ، فرزجۀ معرب آن * پرژک (بفتح پا و زای فارسی) گریه و گریستن قطران گوید * بیت * عرش و کرسی در آب شد پنهان : بس که کردم ز فرقت پرژک * پرس بفتح پرۀ باشد * پرستار خادم و فرمان بردار از غلام و کنیز و نوکر * پرسه زن خدمتکار - و کنیز * پرسه بفتح گدائی مخفف پارسه مرقوم - و بالضم پرش و تفقد ، قاضی نور گوید * بیت * هوای پرسه بازار همت دارد : سحاب ازان بکف خود همی کشد اذیال * و ابوالقاسم معجزی گوید * ع * خستگان بے نوا را پرسه کن * پرستو و پرستوک و پرستک طایر معروف که پشت و دم آن سیاه و سینه سفید و منقارش سرخ و در سقف خانه و مساجد آشیانه سازد سراج الدین راجی گوید * بیت * بقصر جاهش ار پرستک : کند از شهر سیمرغ کابلک * و پرستوک و فرشتوک نیز گویند * پرسم (بفتح پا و ضم سین مهمله) آورده که بر خمیر پاشند تا بر تخته نچسبد بواسطه در مرئیۀ بغرا گوید * ع * خمیرش ز پرسم بسر ریخت کاه * پرسیاوش و پرسیاوشان گیاهیست که خلاشده اش سیاه فام و برگش سبزرنگ و بیشتر در چاهها و کنار جویها و فاصلۀ در سنگ روید ، و بتازی شعرالجن گویند - و صورتی از کواکب برج ثور که مشتمل است بر بیست و نه ستاره بصورت مردی ایستاده و سرغول در غایت زشتی از دست آویخته * پرغونه (بفتح با و ضم غین و نون مفتوح) زشت که فرخچ نیز گویند * پرک (بفتح کین) ستارۀ سهیل عمید لومکی گوید * بیت * طاسک مه شکسته شد بر سر پای هر مه : غور محیط بسته شد گرد ستارۀ پرک * و (بکسر اول و سکون ثانی) مرادف پلک چشم فردوسی گوید * بیت * نمانم که برهم زند پرک چشم : نگویم سخن پیش او جز بخشم * لیکن اینجا پلک هم توان خواند

گست که خورشید در خزانه تو : قراضه ایست دغل بر مثال پربره * پربایه یعنی هزارپایه ، و معنی ترکیبی بسیار پا * پربهن (بفتح هـ و دو پا و ها) خرفه باشد که بعربی فرنج گویند * پرچم (بفتح پـ و جیم فارسی) دم نوعی از گاو کوهی که غرگاو و ترکی قطاس گویند و بر علم و گردن اسب بندند . و بمجاز موی گیسو را گویند مولوی گوید * بیت * بیک دست می خالص ایمان نوشند : بدگر دست سر پرچم کافر گیرند * پرچین محوطه که از چوب و شاخ و خار گرد باغ و کشتزار و پالیز کند - و چوبهای سر تیز که بر دیوار نصب کنند ، و پرچین کردن یعنی مضبوط و محکم ساختن چیزی چون میخ در تخته و دیوار و امثال آن * پرخاش جنگ و جدل * پرچ و پرخش (بفتحتین و سکون خـ و جیم فارسی و شین معجمه در آخر) کفل اسب و آستر و خر و امثال آن ، و فرخ و فرخش نیز گویند مختاری در صفت اسب گوید * بیت * دیوسدیت سروش نصرت بخش : ببرسینه پلنگ رخس پرخش * پرخو (بفتح با و ضم خـ) دیواره که در گوشه خانه کشند و پراز غله سازند آذری گوید * بیت * کند مدخر قدرش که ذخیره جو : بجای خنب نطقات چرخ را پرخو * و بمعنی بریدن شاخهای زیاده تا درخت خوب شود خو است نه پرخو چه شاهدی برای این لفظ نیارده اند * پر و بالضم بزبان گیلان پل باشد - و بالفتح بمعنی لای چنانکه یک پر و دو پر یعنی یک لای و دو لای - و خواب - و (بکسر اول و فتح دوم) بمعنی گرد که مشتق از گشتن بود - و (بضم اول و فتح دوم) بمعنی پر شود سعدی گوید * بیت * تو خود را گمان برده پرخرد : آنای که پرشد دگر چون پر * پر دال بوزن و معنی فردا ، و این انصح است باعتبار امل لغت فارس چنانکه گذشت * پرداختن و پرداختن درست کردن چیزی - و توجه بچیز نمودن - و خالی کردن - و فراغ یافتن از چیزی ، و برین قیاس پرداخت و پردخت و پرداخته و پردخته * پردال بوزن و معنی پرگار * پرده معروف - و نیز رشته که بر دست سازها بندند برای نگاهداشتن انگشتان و برای حفظ مقامات - و بکثرت استعمال مقامات را نیز گویند * پردگی هر چیز پوشیده - و زن مستوره خصوصاً * پردک (بفتح با و دال و کاف تازی) چیستان که بعربی لغز گویند خسرو گوید * بیت * ز پردکهای دورا دور بسته : که از فکش دل داناست خسته * و در نسخه میرزا بمعنی

چشم را يك پر مبادا بے شما * پرو (بفتح با و تشدید را) دایره و حلقه که لشکر از سوار و پیاده گرد شکار و جز آن زند - و سه معنی دیگرش در لغت پر گذشت * پرواز معروف لیکن پریدن معنی حقیقی او نیست چنانکه مشهور شده بلکه معنی حقیقی او پرگشادن است که پرواز نیز گویند اما چون پریدن را پرگشادن لازم است بمجاز معنی پریدن ازو اراده کنند - و بمعنی پرتو نور نیز گفته اند نظامی گوید * بیت * چراغی که پرواز بینش بدوست : فروغ همه آفرینش بدوست : و درین تامل است * پروازان بالفتح جانور است شکری چنانکه در فرهنگ گفته ، اما صحیح دو برازان است چنانکه در دال بیاید * پرازده (بالفتح و زله موقوف) آرد خمیر کرده که بجهت نان گرد و غند کنند و زواله نیز گویند و بهندی پره خوانند * پریشیدن و پراشیدن پریشان کردن * پریش و پراش پریشان کننده - و امر به پریشان کردن - و برین قیاس پراشیده و پریشیده و مانند آن ، سنائی گوید * ع * سنبل پرتاب را گرد سمن بر پراش * و شاکر بخاری گوید * ع * مجلس پراشیده همه میوه خراشیده همه * و این پریشیدن اماله پراشیدن است نه لغت علیحه * پرالک و پلارک فولاد جوهردار - و تبغ جوهردار - و جوهر او را نیز گویند * پراهم و پرهام نام پارسی باستانی ، براهمد معرب آن ، و در زمان بهرام گور جهودے بوده باین نام در غایت اِمساك و بخل و در لغت تَبَلَك مذکور شود * پروار و پرواره و پرّار و پرّاره و پرّال و پرّاله و فرّار و فرّاره و فرّال و فرّاله (این ده لغت) بمعنی خانه تابستانی سرد - و بعضی گفته اند خانه که بالای خانه سازند و درپچها گذارند تا از هر طرف باد آید - و بعد ازان بمعنی مطلق خانه سرد تابستانی مستعمل شده ، و جانورے که در خانه تابستانی خنك بر بندند تا فربه شود بدینجهت پرواری گویند ، و مردم گمان برند که بمعنی پرورش داده است و حال آنکه بدینمعنی پرو است نه پرواری ، خاقانی گوید * ع * روز به پروار بود فربه ازان شد چنین * و بعضی گفته اند پرواره خانه تابستانی خنك که دران جانور بندند برای فربهی ، و پرواره (بباله تازی) غرفه و بالاخانه که درپچها داشته باشد و الله اعلم * پروره یعنی پرورش داده و فربه کرده که بعربی مسمی گویند * پروردن و پرورش معروف - و بمعنی پرستش و پرستیدن نیز آمده نظامی گوید * بیت * به نیکی ز نیکی دهش یاد کرد : بدان پرورش عالم آباد کرد * پرپره (بفتح هر دو پا) پیشیز - و بعضی بمعنی دینار گفته اند ، شمس الدین درکانی گوید * بیت * درست

یعنی آسمان * برلنگ زدن و برمالیدن یعنی گریختن ظهوری گوید * بیت * برلنگ
 زدم تا نخورم حسرت لنگ : با تشنه لبی بتنگ از غلغل لنگ * و نزاری گوید * بیت *
 چو حزم از دست دادند از پی مال : زمانه گفت هرگز را که برمال * برناخن ایستادن
 یعنی اطاعت کردن - و با ادب ایستادن * برنشستن یعنی سوار شدن سید سراج الدین
 گوید * بیت * گردون بینند چو برنشستی : در سایه چتر آفتاب * برو دودین
 یعنی گرم عذاب شدن * بره دو مادری چیزی که از حوادث روزگار نقصانی نه بیند ،
 و اصل این آنست که چون بره را خواهند فریه کنند از دو میش شیردار شیر دهند و
 شیرمست نیز گویند و ترکی املت خوانند خاقانی گوید * بیت * عشق ترا نواله
 شد گاه دل و گه جگر : لاغر از آن نمی شود چون بره دو مادری * بره گرفتن یعنی عاجز
 و زبون گرفتن ناصر خسرو گوید * بیت * از بهر آنکه تو بره گیری دگر مرا : ای بے تمیز
 مر دگر را مشو بره ؟ * بریخ نوشتن یعنی بیهوده و ضایع کردن کاره ، و همچنین
 برآب نوشتن و بریخ زدن * براق جم یعنی باد * برجان قدم نهادن ترک جان کردن -
 و برهلاک خود راضی شدن * برج ثریا یعنی دهان معشوق * برج درانداختن یعنی
 بے حجاب ملاقات کردن و در آمدن * برخلد سر بردن یعنی پایداری و همیشگی یافتن *
 بر دفتر افگندن یعنی نوشتن خاقانی گوید * ع * که این خوش حدیثی است بر دفتر
 افکن * بره فلک یعنی حمل * برید فلک یعنی ماه *

الباء الفارسی مع الراء

پر بالضم معروف - و بمعنی بسیار نیز آمده شاعر گوید * ع * کار نیکو کردن از پرکردنست *
 و بالفتح آنچه از بال مرغان که جناح گویند بروید - و در آدمی از کتف تا سرانگشتان که بال نیز
 گویند فردوسی گوید * ع * نه مدی نه دانش نه پای و نه پر * و برگ کاه و جز آن -
 و دامن و کنار چیزی و بدین دو معنی پره نیز آمده چون پر کاه و پره کاه و چون پر کوه
 و پره کوه و چون پر بیابان و پره بیابان و چون پر بینی و پره بینی و پر کلاه و پره کلاه
 و نیز پره آسیا و پره چرخ درآب و امثال آن - و بمعنی ترک کلاه - و بمعنی پرتو نیز آورده اند ،
 سنائی گوید * بیت * آن جهان نیست کاندرا لنگاه نوبهار : کز نهد بر سر کلاه چار پر ترک
 سمن * و مولوی گوید * بیت * چشم را صد پر ز نور عکس رخسار شماست : ای که هر دو

و چوببندی - و خار بست - و پرچین ، رودکی گوید * بیت * آبا قد تو چون سرو
 ز دیا گرد آن آذین : و یا رو تو چون ماه ز عنبر گرد آن برهون * و ناصر خسرو گوید * بیت *
 ای شده غافل ز علم و حجت و برهان : جهل کشیده بگرد جان تو برهون * اما حق آنست که
 بمعنی حصار و محوطه در جمیع ابیات راست می آید و احتیاج بمعنی دیگر نیست * برهوه
 (بفتح با و ضم هاء اول و هاء دوم موقوف) صابون * برین بفتح یعنی بالائین چون
 چرخ برین و خلد برین و باد برین بمعنی باد صبا یا شمال علی الاختلاف - و بالکسر رخنه و
 سوراخ و برینه نیز گویند - و بالضم پارچه که از خربزه و مانند آن جدا کنند مولوی گوید
 * بیت * چون برید و داد اورا یک برین : همچو شکر خورش و چون انگبین * برین
 بفتح با و کسر را و یاء مجهول و واو مفتوح) قوبا که داد نیز گویند *

الاستعارات

بر آب آمدن یعنی ظاهر شدن و فاش گشتن خسرو گوید * بیت * بر آب آمد
 همه کان آتش انگیز : بجوش آورد سیل آتش تیز * بردادن یعنی رها کردن انوری گوید
 * بیت * بباد بولک و مگر بیست سال بردادم : مرا خدای ندادست زندگانی نوح *
 برزدن همسری و برابری کردن ابوالفوج گوید * ع * گه منزل او برزده با سغد سمرقند *
 و باصطلاح مقامران آنست که دو کس انگشتان را از دو طرف پیش آورند و حساب برد و
 باختی بکنند ظهوری گوید * بیت * اینک سر و زر ز من ازو بوس و کنار : با دلبر خویش هرگز
 این برنزدیم * بر سر آمدن یعنی غلبه و افزونی نمودن * بر شتر نشستن و سربپا این کردن
 یعنی کار آشکارا پنهان نمودن مولوی گوید * بیت * بر اشتر نشینی و سر را فرو کنی :
 در شهر میروی که نه بیند مر مرا * بر شکستن اعراض کردن و رو تافتن خسرو گوید * ع *
 ازین زاری و از وی بر شکستن * و سعدی گوید * ع * یک فتنه دید از طرف بر شکست *
 بر شیر زین نهادن یعنی نهایت غلبه و افزونی کردن * برف آب دادن یعنی دل سرد کردن
 و نومید ساختن سنائی گوید * بیت * برف آب همی دهی تو مارا : ما از توقع همی
 گشاییم * برفشاندن دست یعنی رقص کردن * بر کردن یعنی افروختن آتش و چراغ
 نزاری گوید * بیت * تا چند ز جان و تن تن میزن و جان میکن : در خرمن هستی زن
 این آتش بر کرده * بر کرسی نشاندن یعنی کار را خوب نظام و سامان دادن * برکه لاجور

کوري يا بسبب تاریکي دست بر دیوار يا جائے بماند تا رهگذر یابد * ^(۱) برنجن و برنجین (بفتحتین) حلقه طلا و نقره و غیر آن که در دست و پا کنند ، و ارنجن و درنجن نیز گویند چنانکه در الف گذشت * برنداف (بفتحتین) دوال مختاری گوید * قطعه * کشد تیر تراز بر شیر پی : دره تیغ تو بر تن پیل خام * ازیراکه می زین و زان بایدت : برنداف زین و عذاب لگام * و ظاهراً این لفظ یرنداق است (بیایه حطی و قاف) و ترکیست نه فارسی * برندکام بالکسر بابونه گاو * برنگ (بفتحتین) درایه که جرس گویند - و (بضمین) ذخیره - و ولایتی است که قطب جنوبی آنجا مینماید - و بکسرتین تخم است دوائی که برنگ کابلی گویند * برنیش (بضم با و سکون را و کسرنون و یایه حطی مجهول و شین منقوطه) شکرو با پیچش که بتازی زحیر گویند ، و ظاهراً برینش بضم با و کسر را و نون و یایه ساکن بینهما می باید * برناس و فرناس بالفتح غافل و خواب آلوده - و غفلت و خواب آلودگی ، و در باب فا شاهدش بیاید * برون (بالکسر) و برن (بحذف واو) هر دو مخفف بیرون خسرو گوید * بیت * شمع و چراغی که بود شب فروز : کشته شود گر برن آید بروز * برو (بفتح با و ضم را) مخفف آبرو - و مخفف بروت نیز گفته اند لیکن محل تأمل است - اما برو (بفتح با و سکون را) بمعنی ستاره مشتري تصحیف است صحیح پرو (بیایه فارسی) است بمعنی پروین و شعر شهنامه نیز مناسب آن باشد و الله اعلم * بروشک (بفتح با و شین معجمه و واو مجهول) خاک باشد * بروقه (بضمین) دستار - و فوطه * برومند یعنی بارور * برون سرا و بیرون سرا زرے که در غیر دارالضرب سکه زنند * بره بمعنی ابرو جامه عنصري گوید * بیت * عارضش را جامه پوشید است نیکوئی و فر : جامه کانرا بره مشک است و آتش آستر * لیکن این مصرع چنین دیده شده * ع * جامه کش ابره از مشکست و ز آتش آستر * برهون (بفتح با و ضم ها) چیزه که نزدیک بسوختن شده و آتش آنرا زرد ساخته باشد ، و بیهود نیز گویند ، ناصر خسرو گوید * ع * مسوز دست جز آنرا که مر ترا برهون * برهون (بفتح با و ضم ها) هرچیز میان خالی مانند هاله - و دایره - و طوق - و کمر - و در خانه - و محوطه -

(۱) چنین است در همه نسخ پس ماند بمعنی گذارد باشد و بجهانگیری و غیره مالد و مالد ، و در

سراجست برنج مالیدن دست بسبب کوري يا تاریکي بر دیوار و غیر آن تا راه یافته شود || (۲) فیه نظر ||

فردوسی گوید * بیت * جز آن گاو کش نام برمایه بود : ز گاران خود برترین پایه
بود * و بعضی بباے فارسی گفته‌اند * برمر و برمو انتظار و چشمداشت ، و بباے فارسی
نیز گفته‌اند ، مختاری گوید * بیت * جان اعدا برد بکلك چنانك : نبود پیش مرگ برمر
تیغ * وله * بیت * هنوز هست فلک را رحیم گشتن روى : هنوز هست سخن را
قوي شدن برمر * و نورالدین مقدم راست * بیت * هست آسان رفتن بر موى سر :
نزد من بسیار از بر موى وصل * و در لغت برمو بواو و مثالش تامل است -
و باصطلاح مگس‌داران مگس عسل را نامند * برمغاز و برمغازه (بفتح با و میم)
شاگردانه که بغیاز نیز گویند ، و شاگردانه آنست که چون شخصی با استاد کارے فرماید و او
آن کار نیکو کند در حین دادن اجرة بعمده شاگردان استاد زرے برسم انعام دهد * برمك
در حبیب‌السیر آورده که نسب جعفر که پدر خالد است و برمك عبارت ازوست بملوك
فرس می‌پیوند و او در اوایل مجوسی بود و در نوبهار بلخ بعبادت آتش قیام مینمود ناکه
بنابر سابقه عنایت ازلی جمال حالش بحلیه ایمان و زیور اسلام زینت پذیرفت با عیال
و اطفال بجانب دمشق که دارالملک حکام بنی‌امیه بود توجه نمود ، مسعودی در مروج
الذهب گفته که هرکس متولئ سدانیه که از موقوفات نوبهار بلخ است می‌بوده او را برمك
میگفتند چون پدر خالد متولئ سدانیه بود بآن نسبت او را برمك گفتند و اولاد او را منسوب
باین اسم داشتند ، و در جامع‌التواریخ جلالی مذکور است که چون جعفر ببارگاه سلیمان بر،
عبدالملك آمد رنگ سلیمان متغیر گشته اشاره کرد تا او را از مجلس بیرون کردند خواص و
ندما از صدر این حکم متعجب شدند سلیمان گفت که این شخص زهر همراه داشت بنابران
او را بیرون کردم زیرا که بر بازوی من دو مهره بسته است هرگاه بمجلس زهر در آرند بحسب
خاصیت حرکت کند حضار کیفیت آن از جعفر پرسیدند جواب داد که بله در زیر نگیں
انگشتری من مقداره زهر است بجهت آنکه وقت شدت برمکم بنابرین جعفر ملقب
ببرمك شد * برموز (بفتح با و ضم میم) علف باشد - و بمعنی انتظار نیز گفته‌اند ،
و بعضی بباے فارسی گفته‌اند * برنا و برناك و برناه بالفتح جوان سنائی گوید
• بیت * هرکجا دولت است و برنائی : تو بدان کس میچرخ که برنائی * و بمعنی حنا
یرنا بضم یاء حطی و فتح آن و فتح را و تشدید نون است و بمد و قصر آمده و عربیست *
برنامه یعنی سرنامه که بتاری عنوان گویند * برنج (بفتح ن) آن باشد که بواسطه

مانند نفیر نوازند آذری گوید * بیت * زان طرف گر کنند برغو ساز : نشنود زین طرف کس آواز *
 برغول (بضم با و غین) بلغور یعنی آشی که از جو و گندم نیم کوفته می پزند فخری گوید * بیت *
 مطلب مال و جاه و قانع باش * بدوتا نان و کاسه برغول * برک (بفتح با و را و کاف تازی) بافته
 از پشم شتر که درویشان ازان کلاه و دستار کنند و برکی آنچه ازان بافته سازند - و نیز جامه کوتاه که
 تا کمر باشد و مردم دارالمز پوشند و بعضی عجایی نیز گویند کمال غیاث گوید * بیت * تو سبز
 پوش رو سفیدی بسان خضر : از سندست عمامه وز استبرقت برک * سعدی گوید * بیت *
 حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست : درویش صفت باش و کلاه تقری دار * برگ
 بالفتح سامان - و سرانجام * برگ پید نوعی از پیکان که بهیئت بید برگ سازند و
 بید برگ نیز گویند * برگ ریز یعنی خزان * برگس و برگست (بفتح با و کاف
 فارسی) یعنی معاذ الله و حاشا و مبادا که چنین باشد فردوسی گوید * بیت * سخنها که
 گفתי تو برگست باد : دل و جان آن بدکنش گست باد * و رودکی گوید * بیت * گرچه
 نامردم ست آن ناکس : بشود سیر ازو دلم برگس * برگستان و برگستان (بفتح با
 و ضم کاف فارسی) پوشش که روز جنگ مردم بپوشند و بر اسب اندازند ، و آنرا کجیم و کجین
 گویند ، خسرو گوید * ع * سوار آب برگستان باخه است * برگسه (بفتح با و کاف فارسی
 و سین مهمله) پوشیده و پنهان سوزنی گوید * بیت * دی بسے کس ز شاه مدرسه خواست :
 ظاهر است این نهان و برگسه نیست * برمچیدن (بفتح با و میم و کسر جیم و یاء
 معروف) دست مالیدن ، و برمج لامسه که بدان ادراک نرسی و درشتی و غیرها کند ،
 لطیفی گوید * بیت * تو دلفریب جهانی بشیوه خوبی : بدرمچیدن یوسف ببوی یعقوبی *
 برم (بفتح با و را) چفته که تالک انگور و بیاره خیار و کدو و مانند آن بر بالایش اندازند -
 و (بسکون را) گوی که دران آب جمع شود و برخ نیز گویند ابوالحسن شهید گوید
 * بیت * چون تن خود برم پاک بشست : از مسامش تمام لولو رست * و بمعنی انتظار -
 و بمعنی سبزه که بیشتر بر کنار جویها روید شاهد میخواند - و بمعنی حفظ و یاد از برم
 است نه برم تنها انوری گوید * قطعه * این مرکب بیداد که توسن چو دل تست : آنرا
 چو بر خویش چرا نرم نداری * از دفتر تندی و درشتی نه همانا : یک سوره برآید که تو
 از برم نداری * برمایون و برمایه بالکسر نام ماده گاو که فریدون بشیر او برورده شد دقیقی
 گوید * بیت * مهرگان آمد جشن ملک افرونا : آن کجا کار نکر بودش برمایونا *

(و زمزمه دعائے که پارسیان در ستایش ایزد و آتش هنگام بدن شستن و پرستش و خوردنی و جمیع عبادات نخست بر زبان رانند) آنگاه برسم را ببرسم چین ببرند ، پس برسمدان را پاپاوه کنند و برسمدان ظرف مدور مانند قلمدان که اندک از برسم درازتر باشد و آن ظرف از طلا و نقره و مس و امثال آن سازند و برسم را درون آن نهند ، و هرگاه خواهند نسک از نسکهای زند بخوانند یا عبادت کنند یا بدن شویند یا خوردنی بخورند چند عدد برسم که بجهت آن کار معین است از برسمدان بر آورده بدست گیرند ، چنانچه بجهت خواندن نسک و دیدن سی و پنج برسم بدست گیرند ، و چون یکبار آن نسک خوانده شد آن برسمها باطل شوند ، و بجهت خواندن نسک یشت بیست و چهار برسم ، و هنگام خوردن پنج برسم بدست گیرند ، و از شرط گرفتن برسم بدست بدن شستن و جامه پاکیزه پوشیدن است ، فردوسی گوید * مثنوی *
پرستنده آذر زرد هشت : همی رفت با باثر و برسم بمشت * چو از دور جای پرستش بدید :
شد از آب دیده رخس ناپدید * فرو آمد از اسب برسم بدست : بزمزم همی گشت و لب را
ببست * صاحب فرهنگ گوید شرح این لغت از مجوسی که در دین خود بغایت فاضل بود و اردشیر نام داشت و او فرستاده از کرمان طلبیده بود تحقیق نموده نوشت * برشجا و لغات فرس مبلغا برای او فرستاده از کرمان طلبیده بود تحقیق نموده نوشت *
برشجان (بفتح با و سکون را و شین منقوطه مفتوح و جیم تازی) مقامیست میان ایران و توران * برغ و ورغ بفتح بند که از چوب و خس و گل در پیش آب بندند عطار گوید * بیت *
چو شمع از عشق هر دم باز خندم : به پیش چشم برغ باز بندم * و بکسر دوم نیز گفته اند * برغان (بفتح اول و سیوم) ازدها - و در نسخه سروری برغان بتقدیم میم گفته * برغانان (بفتح اول و سیوم) جشن و نشاط که اواخر ماه شعبان کنند نزاری گوید * بیت *
رمضان میرسد اینک دهم شعبانست * می بیارید و بنوشید که برغانانست *
برغست (بفتح با و غین و سکون سین) گیاه سبز که مانند اسپناج داخل آتش کنند لیکن خود روست بود و اسپناج در باغات کارند و او را مجّه و پزند نیز گویند و بیشتر در زراعت گندم و دیگر غلات و کنارهای جوی رود و بعضی مردم خراسان برغست نیز گویند - و جوی آب که بزرگان از منبع بجانب زراعت برند خسروانی گوید * بیت *
و گرش آب نبوده و حاجت بوده : ز نوک هر مرّه راندمی دو صد برغست * و عطار گوید * بیت *
همه خلق جهان را خواب برده : ترا گویی که برغست آب برده *
برغو (بفتح با و ضم غین) شاخ میان تهی که

بهرس ، و برسید یعنی پرسید سنائی گوید * بیت * آرز بگذار که با آرز بحکمت نرسی :
 گریبان بایدت از حال سنائی بررس * و کمال گوید * بیت * از حال دل سوخته خرمن بررس :
 حال دل زار خواهی از من بررس * و بمعنی امر از رسیدن معروف * برز بالضم رفعت و
 و شکوه - و هر چیز بلند - و بدینجهت قامت بلند را نیز گویند ، فردوسی گوید * بیت *
 ز دستش بیفتاد زرینه گرز : تو گفתי برفتش همی فرو و برز * و له * بیت * پس و پیش
 هرسو همی رفت گرز : دوتا کرد بسیار بالا و برز * و له * بیت * بسر برهمی زد گران
 گرز را : همی یاد کرد آن بر و برز را * و اسدی گوید * بیت * نهادند در یکدگر تیغ و گرز :
 چو سنگی گران کاید از کوه برز * و بالفتح زراعت و کشت مرادف برز - و بمعنی کلمه نیز
 گفته اند * برزگر و برزه گر و برزگار و برزه گار و برزیگر مزارع باشد * برزه گاو گاو که
 جفت نموده بآن قلبه رانند ، و برزگری کشاورزی ، مختاری گوید * بیت * برزه گویست
 کو خورد ناچار : بر تخم که خود کند شديار * برزن بالفتح کوچه - و بالکسر چیزه مانند
 تابه که از گل سازند و بران نان پزند و برزن نیز گویند قریع الدهر در توحید گوید * بیت *
 بر سفره سخاے تو خورشید و مه دو نان : در مطبخ نوال تو افلاک برزنست * برزین
 بالفتح آتش بود - و نام یکی از نایبان زردشت که آتشکده ساخته آذر برزین نام نهاد نظامی گوید
 * بیت * ز برزین دهقان و افسون زند : برآرد دودے بچرخ بلند * و انوری گوید * ع *
 گفתי آتشکده برزین است * و در لغت آذر برزین وجه تسمیه برزین گذشت * برزم (بفتح
 با و زای معجمه) کرشمه صاحب فرجنگ منظومه گوید * بیت * هست برزم کرشمه
 پا اسب * ده هزار است بیور اینجا اسب * برسان (بالفتح و با سین مهمله) نوعی از دوشاب
 خوشبو که رنگش بسیاهی زند * بربروشان (بفتح هر و با) اُمت باشد دقیقی گوید
 * بیت * شفیع باش بر شمه مرا برین زلت : چو مصطفی بر دادار بربروشان را * و فخری
 گوید * بیت * اگر دعوی کند رایش نبوت : شود خورشید و ماهش بربروشان * برسوله
 (بفتح با و غم سین مهمله) قرصی که دران جوز و بزبار و دیگر ادویه گرم اندازند نزاری
 گوید * بیت * روح مارا عصای صافست : نه معاجین بنگ و برسوله * برسم (بفتح
 با و سین مهمله) شاخه های باریک بے گره بدرازی يك وجب که از درخت گز و هوم ببرند و
 اگر این دو درخت نباشد از درخت انار ببرند ، و رسم بریدنش آنست که اول برسم چین را
 (و آن کارده باشد که دسته آن هم آهن بود) پاپاوه کنند یعنی بشویند پس زمزمه نمایند

بگشاد : جلیل از چهره شبرنگ بگشاد * و شرف شفره گوید * بیت * یکران ترا خم فلک
 زین است : طوقش قمر و مجره برتنگ است * و معنی ترکیبی آن تنگ پهنا خاقانی
 گوید * بیت * اخضر که چو گندناست از رنگ : مانده گندناست برتنگ * برتن یعنی
 سرکش ضد فروتن فخرگرانی گوید * بیت * زن مسکین فروتن مرد برتن : کمان سرکشی
 آخته بر زن * برته (بفتح با و تا) پهلوان ایرانی * برجاسب بالضم پهلوان تورانی
 که بهمراهی پیران جنگ گودرز آمده بود * برجیس بفتح ستاره مشتري ، و بالكسر
 معرب آن چنانکه حویری در درة الغواص گفته * برچاف (بالضم و جیم فارسی)
 غله ایست که ملک نیز گویند و بتازی جلبان گویند * برچخ (بفتح با و جیم فارسی
 و در آخر خا) نیزه کوچک که اغلب مردم هندوستان دارند و برچه گویند خاقانی گوید
 * بیت * از خنجر در رویه سه کشور گرفتنش : وز برچخ سپایه دو سلطان شکستش *
 برچدن مخفف برچیدن ، و برین قیاس برچه عمیق گوید * ع * هواله قیرگون برچد
 نقاب قیرگون از رخ * برخفچ (بفتح با و خا و سکون فا و جیم فارسی) کابوس باشد
 فخری گوید * بیت * چنان در خواب شد ظلم از نهیبش : که پنداری را بگرفت برخفچ *
 و برنچک نیز گویند (بفتح با و فا و سکون نون و فتح جیم تازی) * برخ بفتح حصه
 و پاره از چیزه - و برق - و ماهی - و زمین پست که آب دران جمع شود - و شبنم ، و
 بدین معنی در ادات بضم با گفته * برخه بمعنی نخستین برخ عسجدی گوید * ع *
 از چرخ برخه برخه سعادت بجانش باد * برخور (بفتح با و ضم خا) یعنی صاحب برخ و
 حصه که شریک و آنباز گویند ، و این مرکبست چون رنجور و گنجور ، فرخی گوید * بیت *
 ز بس عطا که دهد هرکه زو عطا بستد : گمان برد که مر او را شریک و برخور * برخی
 (بفتح با و خا) فدا و قربان سعدی گوید * بیت * همی رفتی و دیدها در پیش :
 دل دوستان کرده جان برخیش * برن بفتح یعنی دور شو - و بمعنی سنگ نیز آمده ،
 و در شیراز مسجدیست که آنرا مسجد بردی گویند * بردا برد و بردن یعنی دور شو دور شو ،
 و بردیدن در شدن * بردی نوعی از خرمای لطیف که سنگ شکنک نیز گویند - و ظرف
 سنگین * بردن بالكسر تندی و تیزی رفتار عبدالواسع در صفت ابر گوید * بیت * گه با
 خاك همخانه گه با باد هم پیشه : گه با چرخ هم زانو گه با بحر هم بردن * بررس (۱)

(۱) و بعد ازین در یک نسخه این زیادست برده بفتح معروف و سامانی گوید برده مغیرورده که مخفف آورده است ۱۱

ازبر است نه بر ، اما بیر و ویر بمعنی حفظ و یاد آمده * برائی جامه و جزآن که
 کهنه و فرسوده باشد بسبب آنکه امثال این چیزها در وجه برات دهند - و جمعی که در
 سور کدخدائی همراهِ داماد بخانه عروس روند * براز و براه بالفتح زبانی و آراستگی ،
 و برین قیاس برازش و برازیدن و می‌برازد ، اثیراخیستی گوید * بیت * مجلس شاه
 بدیدم نه بران ساز و نسق : صدر و درگاه بدیدم نه بران فر و بره * و نیز براز بمعنی پایه
 است که مرقوم شد - و بمعنی فضا که کذبه از غایط نیز بدان کنند عربیست - و بالکسر
 مرادف مبارزت ، لیکن صاحب قاموس بمعنی غایط بکسر گفته و لغت علیحدہ غیر فضلہ
 دانسته * براش بوزن و معنی خراش که غراش نیز گویند * براغالدان و برغلاندان برانگیختن
 که بتازی تحریض و اغرا گویند و در لغت آغالدان گذشت * براکوه بالفتح کوهی است
 ما بین مشرق و جنوب قصبه اوش که از ولایت فرغانه است چهار فرسنگی اندجان *
برکوه و ورکوه همان ابکوه که ابرقوه معرب آنست * برآورده بنای بلند - و حصار -
 و ششمی که پادشاهان و بزرگان نوازند و بلند سازند ، فردوسی گوید * بیت * بدرگاه شاه
 آفریدن رسید : برآورده دید سر ناپدید * وله * بیت * چه بادا فری است این برآورده
 را : چه سازیم درمان خود کرده را * براهختن و براهنجیدن و براهختن و برهختن
 در لغت آخیختن گذشت * بربد بالفتح مخفف باربد - و نام ولایت سیستان * بربر
 نوعی از مردمان از قسم حبش - و بعضی گفته اند ولایتی است بمغرب که مردم آن سیه چرده
 باشند * برسته جماد که نیفزاید و نشو و نما نکند * برسته نبات که نمو دارد شاعر
 گوید * ع * برسته دگر باشد و برسته دگر * بربن سینہ‌بند زنان که بازرنگ نیز گویند
 و بتازی لببیه گویند * برتاس بالفتح نام پهلوانی - و ولایتی است در حدود روس - و
 مردم آنجا را و ربابه آنجا را و پوستین اوزا نیز برتاس گویند ، نظامی گوید * بیت *
بخترانیان راست آراسته : ز چپ بانگ برتاس برخاسته * و محمدعصار گوید * بیت *
 ز دوران بیدمشک اندر تنم : زده بر جامها برتاس و قائم * و در قاموس گوید برتاس
بائضم گروهی است که بلاد ایشان ببلاد روم پیوسته است * برتاشک (بفتح) تا و شین
معجمه) و برنجاسپ گیاهی است که گل زرد دارد ، و بوم ماداران نیز گویند *
برتنگ تنگ دوم از دو تنگ که اطفال را در گهواره و زمین را بر پشت اسبان و بار پشت
 را بدان محکم کنند ، و زیرتنگ نیز گویند ، عطار گوید * بیت * چو طفلان دست از برتنگ

(بفتح پا و را) غمگین و اندوهناک فردوسي گوید * مثنوي * شنیدم چو دستان ز مادر بزد : برآمد همه کار ایران بباد * که چون او جدا شد ز مادر بقال : جهان سربسر گشت بر قیل و قال * ز زادن چو مادرش پرورخته شد : روانش ازان دیو پدروخته شد * پدروزه و پدمه حصه و بهره - و در فرهنگ بمعنی چیزه که در جامه یا لنگه بسته باشند * پندرندر و پندر یعنی پدر سببی * پدرون (بفتح و کسر پا) بمعنی سلامت - و وداع ، نظامی گوید * بیت * اگر قطره شد چشمه پدرون باد : شکسته سبو بر لب رود باد * و حافظ گوید * ع * وقت آنست که پدرون کنی زندانرا * پدواز در پتواز گذشت * پده بالفتح درخته است بے برگ بتازی غرب گویند نزاری گوید * بیت * سهم تو اوفکنند به پیکان بیدبرگ : بر پیکر معاند تو لرزه چون پده * و بالضم رگوه سوخته و چوب پوسیده که بزیر سنگ چخماخ نهند و چخماخ را بزنند تا آتش در گیرد ، و آنرا خف و پود و رک ؟ نیز گویند و در عراق پد و پود باهم ترکیب کرده خف را پدپود گویند ، فخری گوید * ع * آتش تیغ و را جان و دل اعدا پده *

الباء التازی مع النال

بذله بالفتح خواندن شعر بآهنگ * بزیون بالفتح قماش خوب نفیس ، لیکن عربیست و صاحب قاموس آورده بکسر با ^(۱)

الباء الفارسی مع النال

پذیره استقبال کننده * پذیر امر پذیرفتن - و پذیرنده و بدیمعنی بے ترکیب مستعمل نشود * پذیرا پذیرنده * پذیرائی و پذیرفتگی و پذیرفتگی قبول ، حاصل مصدر است * پذیرفتن و پذیرفتن قبول کردن ، و برین قیاس پذیرفت و پذیرفته *

الباء التازی مع الراء

بر بالا و زیر - و بار درخت - و پنهان - و سینه - و کنار و آغوش - و مخفف برگ کمال گوید * ع * چون گل از آرزو دیدن او صد بر شد * وزن جوان - و طرف - و در خانه و سرا ، اما درین سه معنی تامل است ، و بمعنی یاد و حفظ

(۱) لیکن بیون بزای هوز بوزن بردون و مصفور بمعنی سندس آورده نه بذال نخذ فتنه ॥

بدسغان و بدسگان (هر دو بسین مهمله و معجمه ^(۱)) گداهه است که گشت برگشت نیز
گویند چنانکه بیاید * بده بوزن و معنی بته یعنی خشکه پلاو فردوسی گوید * بیت *
پرستنده باشم بآشکده : نسازم خویش جز ز شیر و بده * بدکنند (بفتح با و کاف)
رشوت فخری گوید * بیت * تا به بیند یکنظر دیدار شان : روح قدسی جان به بدکند
آزاد * بدیج (بفتح با و کسر دال و یاء معروف و جیم تازی) هلیله * بدیه
بالکسر آرزومندی *

الاستعارات

بدست باش یعنی تقصیر مکن و حاضر باش ، و بدست بودن حاضر و هشیار بودن ،
حافظ گوید * بیت * گرت ز دست برآید مراک خاطر ما : بدست باش که خیره
بجای خویشتن است * بدست چپ شهردن یعنی بسیاری حساب ، چه در حساب عقد
انامل آحاد و عشرات مخصوص دست راست و مآت و آلوف مخصوص دست چپ است ،
خاقانی گوید * بیت * عاشق بکشی به تیغ غمزه : چندانکه بدست چپ شماری *
بدست شدن یعنی بدست آمدن اوحدی گوید * بیت * در جهان دوستی بدست نشد :
که ازو در دلم شکست نشد * بدگهر یعنی کم اصل * بدلگام یعنی توسن و سرکش *
بدندان بودن یعنی لایق و مناسب بودن اخسیکتی گوید * بیت * لب و دندان
ترا سجده برم چون پروین : کز جهان ای مه تابان تو بدندان منی * وله * بیت *
هستند شاهدان شکر لب بعد تو : لیکن ازان میانه بدندان من توئی * بدو ^(۲) یعنی اسب
تذ ظهیری گوید * بیت * در معرکه بدو سواران عیب است : از لاشه سوار ترک تازی
کردن * بدخش مذاب یعنی لعل گداخته که عبارت از شراب و خون باشد مثالش
در بدخش گذشت * بده قرائت دانستن یعنی برآبایی دانستن * بدترجا همان
بترجا که مرقوم شد *

الباء الفارسی مع الدال

پدوام بالکسر آراسته و خرم ، و پدوامد یعنی خرم و آراسته کند * پدرخته

(۱) و در سه نسخه است و معجمه مفتوح و باء مفتوح ، لیکن در برهان و غیره بوزن دبستان نوشته ॥

(۲) و در يك نسخه است بدو بکسر با و فتح دال ، و در برهان و غیره بدو فتنه ॥

من جو و گاه * لیکن درین بیت پنخسانی باید خواند (بسین مهمله) یعنی بگاہی و کم کنی
از من و الله اعلم * پنخس بالفتح گذارش و گاهش بدن از غم - و گداختن روغن و پیه از آتش ،
و در بای تازی گذشت * پنخم بوزن و معنی پنجم که در باب فا آید ، و در فرهنگ و نسخه سوری
از روی تصحیف بتا خوانده اند چنانکه در تا بیاید *

الاستعارات

پخته خوار یعنی گدا - و داماد سعدی گوید * بیت * و گردست همت نیارد بکار :
گدا پیشه خوانندش و پخته خوار *

الباء التازی مع الال

بدالك بالفتح بدانندیش - و خشم آلود ، و معنی ترکیبی آنکه عیب بد دارد * بد بدك
و بدك (بضم هر دو با) هدهد باشد * بد بالضم مرادف بت - و بالفتح معروف - و نیز
دارنده و حافظ - و ملازم و صاحب چیزه ، چون موبد و سپهد و هیرید و کهبد ، چه موبد یعنی حافظ
و دارنده حکمت چه مو بمعنی پند و حکمت گفته چنانکه در موبد بیاید ، و سپهد یعنی
حافظ و دارنده سپاه ، و هیرید حافظ آتش که حفظ آتشکده بدو مقوض است ، و کهبد یعنی
خداوند کوه و دارنده آن ، و همچنین باربد و معنی ترکیبی آن گذشت * بد پسن یعنی
مشکل پسند * بد فوز و بد پوز در بتفوز گذشت * بدخش لعل ، و بدخشان ملک
معروف است منسوب بدخش و الف و نون نسبت است ، خاقانی گوید * بیت * صبح
ستاره نعل خنجر تست اندرو : گاه درخش جهان گاه بدخش مذاب * بد رام یعنی توسن
و سرکش شرف شفرو گوید * بیت * زه خواجه صدر چارم غلامت : خه ابلق دهر
بدرام رامت * بد ران بالفتح رستنی است که بوی آن ناخوش بود بسحاق گوید * بیت *
عیب بدران مکن و هرچه بود نیکو بین : که بصحرای جهان هیچ نروید بینار * بد رزه (بکسر
با و سکون دال و ضم رای مهمله و فتح زا) طعامی که با خود بردارند و بعربی زله گویند *
بدره و بدری و بدله بالفتح خریطه مربع که طولش اندک از عرض بیشتر بود و از
چرم و پلاس بدوزند و بهندی بوی ؟ گویند سنائی گوید * بیت * جبّه خواهم و دُراع
نخواهم زر و سیم : زانکه بهتر بود آن هر دو ز پانصد بداری * اما بدره عربیست و
صاحب قاموس آورده * بدست (بکسر اول و دوم) و جب که بتازی شبر گویند *

دیگر باید * بخله بوزن و معنی خرفه ، و بوخله نیز آمده ، و در فرهنگ بخيله نیز آورده * بخون (بفتح با و ضم خا) ستاره مریخ * بخیده بافتح پنبه و پشم واکرده نزاری گوید * بیت * همه دشت فرش است برهم فگنده : همه کوه پشم است برهم بخیده *!

الاستعارات

بخت دندان خا یعنی بخت ناموافق * بخیه بر روی کار افتادن یعنی فش شدن راز * بخاك افگنده یعنی مظلوم *

الباء الفارسی مع الخاء

پنخ بافتح بمعنی خوش و پنخ پنخ یعنی خوش خوش و په په نیز گویند اما بدین معنی پنخ در عربی آمده ظاهراً معرب کرده باشند - و نیز کلمه که گربه و سگ را بدان رانند سوزنی گویند * بیت * کسی که گردن شیران شرزه درشکند : بگره تو به ببهرمتی نگوید پنخ * پنخخو (بکسر هرو و پا و ضم خا درم) و پخلوچه و پخلیچه (بکسریا و ضم لام در اول و کسر در نانی و جیم فارسی) آنکه کسی دست در زیر بغل کسی کند تا او بخنده افتد ، و آنرا غلغلیج و غلملیج و غلنج و غلمج و قلنجچه نیز گویند نیازی صاحب فرهنگ مظومه گوید * بیت * در میان فرس میدانی چه باشد پنخخو : در هری پخلوچه گویند از صغیر و از کبیر * پخته بافتح پنبه * پخته جوش شرابی که جهت ضعف معده و کبد و باه و درد پشت و مفاصل و فالج و لقوه و کسر ریا و ادرار بول سازند ، و طریقتش آنست که شیوه انگور مثقالی و گوشت بره فربه در دیگ کنند و دیگر ادویه نیم کوفته در کیسه بریزند و در آن دیگ کنند و بجوشانند تا مهرا شود * پختکو و پختکاب ادویه که در آب بجوشانند و بدن مریض بدان شویند و اسپرم آب نیز گویند و معنی ترکیبی آب پخته * پنچ و پنخش پهن و پنخش شده یعنی کوفته و بر زمیر، پهن شده و برین قیاس پنخشود و پنخشید و پنخچود و پنخچید - و در فرهنگ بمعنی مضایقه و دروغ داشتن آورده فخر گرانی گوید * بیت * اگر پنخشایی از من بستر و گاه : چه پنخشایی ز اسب

(۱) اصح آنست که در سراج گفته حالیکه از خاریدن زیر بغل یا کف پا یا جاع دیگر آدمی یا حیوان

دیگر پیدا شود و آدمی را بخنده آرد و حیوان دیگر را بیطاعت گرداند ، بهندی گدگدی گویند ॥

عربدست - و بالفتح بهره و حصه - و جانور کے شبیه بملح آذری گوید * بیت * دابه دیگر است بختش
نام : چون بمید شود هوام و سوام * و بمعنی کابوس نیز گفته اند - و بعضی گفته اند بخت بالضم
بمعنی بنده است ، و بختیسوع طیب بمعنی بنده عیسی در اصل بخت ایسوع بوده ^(۱) ، و بخت نس
یعنی بنده بت که نس نام داشت چه او را پیش آن بت گذاشته بودند و بدان بت منسوب گشت *
بخنو ^(۲) (بضم با و نون) رد باشد که تندر نیز گویند رود کی گوید * بیت * چون ببانگ آمد
از هوا بخنو : می خور و بانگ چنگ و رود شنو * وله * بیت * عاجز شود ز اشک دو چشم
و غریب من : ابر بهارگاهی بخنور مطیر * و فخری گوید * بیت * ز رشک کلک تو ناله کند ابر :
که خلقتش نام کردستند بخنو * و در فرهنگ بجای نون تا آورده بمعنی هر چیز غرنده عموماً و رد
خصرماً و بخنو و بخنور باضافه ها و را نیز ذکر کرده و همه را بتصحیف خوانده ، اما در نسخ معتبره
مثل تفسیر ابوالفتح و سامی فی الاسامی بمعنی برق گفته ، و ظاهراً مشترکست در معنی
برق و رد * بخته بالفتح گوسفند سه ساله - و هر چیز که پوست آن باز کرده باشند اخسیکتی گوید
* بیت * باز ترا که شاه طیور است چون عقاب : از گوسفند بخته افلاک مسته باد * و محصله که
شب در خانه رعایا نزل کند و بیشتر در گیلان مستعمل است * بخس بالفتح پزمرده و فراهم
آمده چون پوستی که تف آتش بدان رسد - و زمینی که بے آب دادن بآب باران مزروع شود و لم
نیز گویند و برین فیاس بخس و بخسان و بخسده و بخسیدن - و بمعنی گذارش - و کاهش و نقصان
نیز گفته - و بالکسر نرمه بینی - و سستی ، لیکن بدین دو معنی بخش گذشت * بخسم (بفتح
اول و ضم سین مهمله) شرابے مغیر که از گندم سازند سوزنی گوید * ع * بگنی و بخسم خورند و
زان شوند مست و خراب * بخشین بخشش کردن * بخشودن بمعنی بخشیدن - و نیز
رحم کردن * بخشا بخشاینده - و بخشش کننده - و امر به بخشیدن ادیب صابر گوید * ع *
نسخه جود از کف بخشای او گیرد سحاب * بخم (بفتح با و خا) ولایتی است مشک خیز
اخسیکتی گوید * بیت * ماه تو در مشک بخم لعل تو با جزع دژم : شهیدست در آغوش سم
نفعیست در کام ضرر * و درین تامل است چه مشک بخم اینجا کنایه از زلف است پس شاهده

(۱) بخت نصر امیر بود از امرای لهراسب فارسی که پادشاهی رسید ، بخت در اصل بوخت بود بمعنی

ابن یا عبد ، و نصر بفتح اول و دوم مشدد نام بتی که انبی منتهی الارب (۲) عطفست بر لفظ ضم نه بر لفظ
با ای بضم با و نون نه بنا غایتش حرکت نون که فتحت میدین نشده .. و الا فساد قافیه در شعراول ظاهر
و صاحب فرهنگ و سروی و برهان بخنو بنون را بوزن پرتو گفته اند و نزد صاحب سراج بخنوبتا رد و بنون برق

چه قافیه شعر بر فتح و جیم تازیست ، و ظاهراً صاحب فرهنگ این بیت را از قطعه پنداشته که قافیه اش بر ضم و جیم فارسی است ، و قافیه شعر پوریا بر کاف تازیست نه بر جیم چنانکه صاحب فرهنگ گمان برده * بچش (بفتح اول و دوم و آخر شین معجمه) نرمه بینی - و سستی - و رنج و مشقت * بچشک و بزشک (بکسر اول و دوم) طبیب خاقانی گوید * بیت *
 هم رنگ زرشک شد سرشکم : بگرفت رگ مجس بچشکم *

الاستعارات

بچشم کردن یعنی انتخاب کردن - و چشم رسانیدن * بچه خورشید و بچه خور یعنی لعل - و یاقوت - و مانند آن از جواهر و فلزات * بچه خونی یعنی اشک خونی * بچه طاموس یعنی آتش - و آفتاب - و لعل - و یاقوت * بچارغ رسیدن یعنی بخدمت بزرگ رسیدن - و در فرهنگ بدولت رسیدن *

الباء الفارسی مع الجیم الفارسی

بچ (بضم هر دو با) سخن که آهسته با همدیگر گویند - و کلمه که بز را بدان خوانند ، و بژ (بزای فارسی) نیز آمده ، فخری گوید * قطعه * در رسته انصاف جمال الحق و الدین : هرگز سخن ظلم نگویند به بچ * از معدلتش گرگ شبان همچو شبانان : خوانند بزبان گله را جمله به بچ * بچکم و پشکم (بکسر اول و سکون دوم و فتح کاف تازی) خانه تابستانی که شبیه کرده باشند - و بعضی گفته اند ایوان و صغه ردکی گوید * بیت * از تو خالی نگارخانه جم : فرش دیبا کشیده بر بچکم * و فخری گوید * بیت * آنکه از نوبهار معدلتش : همه آفاق گشت چون بچکم * و بعضی پیکم گفته اند که بجای جیم و شین یا تثنائی باشد ، و ظاهراً شین را بتصحیف یا خوانده اند درین بیت ناصر خسرو * ع * بسے گشتم پس از اندرین پیروزه گون پیکم * پچواک (بفتح اول و سکون دوم) کسی که زبان بزرگانه ترجمه کند و بتازی ترجمان گویند * پچوه بفتح ترجمه *

الباء التازی مع الخاء

بخار بالضم علم باشد فخری گوید * بیت * فخر کند روزگار تو بنو زهرا : کامل بزرگی توئی و اعل بخاری * و بخارا ازین مأخوذ است و معنی الف زائده اینجا بسیار بود چه علما و فضلا دران بسیار بودند * بخت بالضم پسر - و شتران خراسانی بختی یک و بدین معنی

چیزے مکروه و مہیب کہ دلیر و بے اختیار برکسی آید خواہ حادثہ زمانہ و بلیغ ملک و حکم قدر و خواہ جانور و انسان و خواہ کار و کردار - و در فرهنگ بمعنی خجالت - و نفاذ حکم - و مکر و حیلہ - و شور و غوغا گفته و مثالش بترتیب آورده سید ذوالفقار گوید * بیت *
 ای خواجہ کہ سرعت ساعی عزم تو - پتیارہ تحرک باد بزان دہد *
 ولہ * بیت * گردش افلاک
 با پتیارہ حکمش خجل : صورت تقدیر در آئینہ علمش عیان *
 وفردوسی گوید * بیت * نیاید
 ز ما با قضا چارہ : نہ سودش کند هیچ پتیارہ *
 ولہ * بیت * مرآن از دہا را بصد پارہ کرد :
 بسے شور و پرخاش و پتیارہ کرد *
 اما درین امثلہ و معانی اندک تامل است چہ در بیت اول سید بیغارہ است کہ پتیارہ خوانندہ و در باقی ابیات بمعنی حادثہ و امر مہیب و مکروه راست می آید

الباء التازی مع الجیم التازی

بج بالفتح پالایش شراب و مانند آن - و بالضم بز - و بالکسر برنج - و در نسخہ سروری
 بالفتح درون دہان کہ لنبوس و آکپ نیز گویند فخری گوید * بیت *
 بے مدحت تو ہرکہ دہانرا بگشاید : دندانہا کند چرخ برون یک بیک از بج *
 و در فرهنگ بدینمعنی بضم باے تازی و جیم فارسی گفته ، و ظاہرا این بیت را چنین خوانندہ و حال آنکہ قافیہ آن بفتح و جیم تازی است
 و بیت پورہا کہ شاہد آورده سند نمی شود زیراکہ قافیہ آن شعر کاف تازیست نہ جیم *
 بجال بالضم اخگر * بجل و بجول و بڈل و بڈول (ہر چہار بضم تین) استخوان کعب کہ بدان بازی
 کنند * بجہ (بفتح با و جیم تازی مشدد) مدینہ ایست میان اصفہان و فارس *

الاستعارات

بجان آوردن یعنی بتنگ آوردن - و کشتن ، و برین قیاس بجان آمدن ، خسرو گوید * بیت *
 گر مے از خصم بجان آوری : مرد نہ گریبان آوری *

الباء الفارسی مع الجیم التازی

بج بالفتح گریوہ کوہ کہ پز نیز گویند ، و بعضے ہر دو بمعنی کوہ گفته اند چنانکہ امثلہ آن بیاید *

الباء التازی مع الجیم الفارسی

بج بالضم اندرون دہن کہ لنبوس و آکپ و کپ نیز گویند - و موع پیش سر را نیز گویند
 چنانکہ در فرهنگ گفته ، و در نسخہ سروری بفتح باے تازی و جیم تازی گفته و این درست تر است

گوید * بیت * عاریت داده پدر سبلیت و ریش و بتفوز : بخارا شده هنگام صبا علم آموز *

الاستعارات

بترجا یعنی قبل و دبر که بتازی عورتین گویند سراج الدین سگری گوید * بیت * غنچه
گر پیش آن دهن خندد : بر بترجای خویشتن خندد * بت سرخاب زای یعنی مراحي *

الباء الفارسی مع التاء

پت بالفتح آهار - و پشم نرمی که از بین موهای بز بریزد و کرک و کلک گویند و ازان شال
و پشمینه بافند منوچهری گوید * قطعه * جهان ما چو یک زودسیر پیشه‌ور است : چهار پیشه
کند هر زمان بدیگر زی * بروزگار خزان پتگویی کند شب و روز : بروزگار بهاران کندت رنگریزی * بروزگار
زمستان کندت سیمگویی : بروزگار حزیران کندت خشت پیزی * و عماره گوید * ع * ریشه چگونه ریشه
چون مائه پت آلود * و بعضی بباء تازی گفته اند * پتاره دست آفرای مانند جاروب که
جولان بدن آب بر تان جامه پاشند ، و غرواش و غرواشه نیز گویند * پتغ (بالفتح و خای معجمه)
مبهوت و کالیو * پتر (بفتح اول و دوم) تنگ زر و نقره و مس و آهن و سایر فلزات ، و این
هندیست لیکن در شعر خاقانی تیر ؟ است و صاحب فرهنگ پتر خوانده و در لغت تیر ؟ مذکور
گردد * پتگیر (بفتح اول و سکون دوم و کسر کاف فارسی و یای معرف) پرویزن ، و یحتمل که
تنگیز باشد که چنین خوانده یعنی باریک بیز واللہ اعلم * پتنی (بفتح اول و دوم) همان پاتنی
یعنی طبق که بدان غله افشانند اثیر اومانی گوید * بیت * بر سر از بسکه زر تازه کشد نرگس تر :
پتنی بر دوش سرش چون دوسرمیزانست * پتو پشمینه معروف کشمیری فراروی گوید * ع * بتن
بر یک زنده از پتو * پتواز و پدواز بالفتح نشیمن کبوتر و باز و آن چنان باشد که دو چوب بزمین
نرو بند و چوب دیگر بر زیر آن دو چوب نهند و کبوتران و مرغان بران نشینند و آده نیز گویند - و
مطلق آرامگاه و نشستن گاه را نیز گویند ، و بعضی بباء تازی گفته اند ، اما پرواز (برای مهمله)
تصحیف است ، امید لومکی گوید * بیت * چو از پتواز چوگان تو سرزد : هوا گیرد چو باز تیزبر
گوه * و فخری گوید * بیت * ملاذ سیف و قلم خسرو ستاره حشم : که هست خلق جهانرا جذاب
او پدراز * پتیره (بفتح اول و کسر دوم و یای معرف) چیزه که مکروه طبیعت باشد زجاجی
گوید * بیت * بدر میروم زمین پتیره سرای : نماند جهان نام ماند بجای * پتیاره بالکسر

(۱) این لفظ در نسخ بصورت مختلفست و حروفش مشخص نشده و ذکر موعود در محتملانش بنظر نرسیده ۱۱

مع الباء الفارسی

بہساریدن و بہسودن (بکسر اول و سکون دوم) سودن دست یا عضو را بچیزے
ابوالفرج گوید * بیت * بعون عدل تو صیاد عدل بہسود : سُرّے آہو و نچچیر بے وسیلہ دام *
* ولہ بیت * کوہ بہسود زخم تیرش و گفت : صاعقہ است این نہ تیر وا غوثاہ *

الباء الفارسی مع الفارسی

پہلس (بفتح اول و سکون دوم و ضم لام و سکون سین مہملہ) تریدے کہ از نان خشک
کنند ، و در شعر بسحاق واقع است *

الباء التازی مع التاء

بتا و بتہ (بفتح با) خشک پلاو - و نیز بتہ سنگ دراز کہ بدان دارو ساینند ، و بدہ
(بدال) نیز آمدہ چنانکہ مثالش بیاید * بتا (بکسر با) بمعنی بگذار ، و بتایدن یعنی گذاشتن
عنصری گوید * بیت * بتا روزگارے برآید برین : کنم پیش هرکس ترا آفرین * و سعدی
گوید * بیت * بگفتا نہ آخر دہان تر کنم : بتا جان شیرینش در سر کنم * بتو (بفتح
با و تا) مشرق مرادف خراسان - و جائے کہ ہمیشہ آفتاب تابد ضد نسا - و بضم تا قیف کہ
بر دهن شیشہ گذارند تا گلاب و مانند آن دران ریزند - و قبۃ کہ بر سر عصا و تازیانہ و جزآن کنند -
و سنگ دراز کہ بدان دارو ساینند * بتلاب (بکسر با و سکون تا) غلاف گل خرما کہ گوزہ من
نیز گویند * بتوراک چاہ کہ غلہ دران مدفون کنند * بتکوب (بفتح با و سکون تا و واو
مجبول) ریحالے کہ از مغز گردگان و ماست و شبت سازند فخری گوید * ع * لوزینہ در مذاقش
بتکوب مینماید * بتاوار (بفتح با) عاقبت منوچہری گوید * بیت * من خوب مکافات
شما باز گذارم : من حق شما نیز گذارم بہ بتاوار * و سوزنی گوید * ع * اثرے ماند ازان
داغ بتاوار مرا * بتکندن و بتکندیدن (بفتح با و کاف) سر باز زدن از طعام از غایت
سیری * بتکن (بفتح با و کاف) امر بر سر باز زدن از طعام - اما در نسخۃ میرزا و فرهنگ بمعنی
مصدری آورده یعنی سر باز زدن - و نیز تختہ کہ بزرگران بر زمین شیار کردہ کشند تا کلوخها شکستہ
گردد ، و مالہ نیز گویند * بتفوز و بتپوز و بدفوز و بدپوز و بدپوس پیرامون دہان کہ پوز
نیز گویند ازرقی گوید * بیت * بند پولاد در دہان باید : آہو ار بر شمر نہد بتفوز * و سوزنی

پایے سخن یعنی قوت سخن * ولہ * * بیت * پایے سخن را کہ دراز است دست :
 سنگ سرا پردہ او بر شکست * اما حق آنست کہ پایے درین بیت بمعنی حقیقی است نہ مجاز
 و استعارہ غایتش سخن را شخص قرار دادہ * پایے فرو کشیدن یعنی توقف نمودن *
 پافشردن ثبات قدم نمودن * پایگذار یعنی مددگار کہ دست مرد نیز گویند سنائی گوید
 * قطعہ * بود تو شرع بر تواند داشت : زانکہ او روشن است و بود توتار * دین نیاید بدست
 تابودست : مر ترا دست مرد و پایگذار * پایے ماچان (بحجیم فارسی) باصطلاح درویشان
 صف نعال باشد ، و رسم است کہ چون یکے ازین کزوہ گناہ کند در صف نعال کہ مقام
 غرامتست خاضع آمدہ گوش خود بدست گیرد و بیک پا بایستد چنانکہ پیر عذرش پذیرد و از
 گناہ او در گذرد ، و عوام پایے ملچو گویند ، مولوی گوید * بیت * آدم از فردوس و از بالای
 هفت : پایے ماچان از برای عذر رفت * پایے و پر داشتن تاب و طاقت داشتن فردوسی
 گوید * ع * ندارد همی جنگ را پایے و پر * پاسبان طارم هقتم و پاسبان فلک یعنی
 زحل * پاکن خطہ اول حاملان عرش - و ملائکہ مقرب * پایے حوض و پایۂ حوض یعنی
 رسوائی مولوی گوید * بیت * بیش ازین گرد پایے حوض مگرد : کہ من امروز رند می خوارم *
 نظامی گوید * بیت * شب زان حوض پایہ ہیچ نگذشت : ہمہ شب گرد پایے حوض میگذشت *
 و خاقانی گوید * بیت * پی یلک بوسہ گرد پایۂ حوض : بسے گشتم تو دل دریا نکردی *

الباء التازی مع الباء التازی

بیتک (بکسر بایے اول و سکون دوم و فتح تا و کاف تازی) پارۂ از خوشۂ انگور و خرما
 کہ چند دانہ مانند خوشۂ کوچک یکجا جمع آمدہ باشد ، و بزبان قزوینی آثرغ گویند چنانکہ گذشت *
 ببر (بفتح هـ و با) جانورے شبیدہ بگریہ کہ دم ندارد و از پوستش پوستین سازند و ببر نیز
 گویند - و نانے کہ میان روغن بریان کنند - و بسکون دوم درندۂ معروف - و جیبۂ جامۂ از پوست
 همان قسم درندگان کہ رستم هنگام جنگ پوشیدہ و ببر بیان نیز گویند فردوسی گوید * بیت *
 چو ببر بیان را ببر افکنم : بسا سرکشانرا کہ سرافکنم * ولہ مثنوی * یکے خام دارد ز چرم پلنگ :
 بپوشد همی اندر آید بچنگ * چو من ببر پوشم بروز نبرد : سرچرخ و ماہ اندر آرم بگرد *

الاستعارات

ببال دیگرے پریدن یعنی بحمايت کسے کار پیش بردن *

یعنی درجہ - و بمعنی فرع ہر چیز ازینجا است چنانچہ پایہ فرع نردبانست آن چیز فرع اصل خود است ، و درین مثال کہ از مولوی آردہ اند تامل است چہ اینجا بمعنی اساس و بنیاد توان گفت * پایان آسافل و اواخر چیزے ، چون ساران آعالي و اوایل چیزے *

الاستعارات

پا آھو همان آھوپا ناصر خسرو گوید * بیت * زین دیو وفا چرا طمع داری : همچون من ازین بنائے پا آھو * و این قلب آھوپا ست کہ گذشت بمعنی خانہ مسدس یا مقرنس علی الاختلاف ، و شعر مذکور سند ہر دو میشود ، اگر مراد از دیو آسمان است سند اول بود چہ عالم را بواسطہ شش جہت مسدس توان گفت ، و اگر مراد از دیو عالم است سند ثانی بود چہ آسمانرا مقرنس بسیار گفته اند * پا برج ثابت - و ہمیشہ * پا بلند کردن دریدن خسرو گوید * بیت * عزم تو پای باد بند کند : باد ہر چند پا بلند کند * پا پس آوردن ترک دادن * پادشاہ چین و پادشاہ ختن آفتاب * پادشاہ نیمروز آفتاب - و آدم علیہ السلام باعتبار آنکہ در بہشت نیم روز بودہ - و سرور کائنات علیہ الصلوٰۃ والسلام زیرا کہ سروری است کہ تا نیم روز شفاعت امت خواهند کرد * پارہ کار یعنی محبوب شوخ نظامی گوید * بیت * چو شاپور آمد اندر چارہ کار : دلم را پارہ کرد آن پارہ کار * پا کوفتن رقص کردن * پالغز جرم و زلت - و زمینے کہ پا دران لغز نظامی گوید * بیت * شہ از پند آن پیر پالودہ مغز : ہراسان شد از کار آن پایے لغز * پایے از شادی بزمین نرسیدن خوشحالی مفرط * پایے بر پی نہان متابعت کردن * پایے برسنگ آمدن مخاطرہ پیش آمدن * پایے بز افکندن بیطاقت و بے آرام شدن ، مانند نعل در آتش نہان ، و اصل این مثل آنست کہ قصابان افسونے خواندہ بر پایے بزے دمند و آن پایے بز ہر جا کہ بیندازند گوسفندان و بز انجا روند و قصابان گرفتہ بکشند ، نظامی گوید * مثنوی * مرا در کویت ای شمع نکویی : فلک پایے بز افگندست گوئی * کہ گر چون گوسفندم می بری سر : بپایے خود دوم چون سگ برین در * و در نسخہ سروری پایے بز آگندن بمعنی سحر کردن برائے حب کسے آردہ و شعر نظامی را بدین روش خواندہ * ع * فلک پایے بز آگندست گوئی * و اللہ اعلم * پایے پیچیدن یعنی رفتن و گریختن سعدی گوید * ع * کہ مردم زدست نہ پیچند پایے * پایتاہ گشان یعنی بجائے مقیم شدن * پایے خاک کی گردن یعنی سفر کردن و راہ رفتن نظامی گوید * بیت * فرستادہ چو دید آن خشمناکی : برجعت پایے خود را کرد خاکی *

شیر و برای وسط صورت دیگر و برای فروتر از آن صورت دیگر می ساختند چون کسی را میفرستادند در حضور خود سکه را فراخور مرتبه آن میزدند و بدو می سپردند و بعد از عزل باز پس می گرفتند تا بتلبیس بار دیگر برکس حکم نکند چنانکه در حبيب السیر مسطور است * پایسته یعنی پاینده، و برین قیاس پایست و پاییدن، نظامی گوید * بیت * جهان چاه در خورد و بایسته : اگر چند با کس نپایسته * پایگاه طویل که پاکه نیز گویند - و قدر و مرتبه - و جائی از رودخانه و تالاب و چاه که پا به بن آب رسد و پایاب نیز گویند فروسی گوید * بیت * بدیا همیکرد پا آشنای : بیامد بجائی که بد پایگاه * و بمعنی ترکیبی آن جای پای * و بمعنی قدر و مرتبه مستخف پایگاه، و بمعنی طویل مرکب از پای و گاه بمعنی پافشار چارپایان * پایندان صف نعال و کفش کن - و ضامن و کفیل، منجیک گوید * بیت * ماه را در محفل خورشید من : جای اندر صف پایندان بود * و مولوی گوید * بیت * هر که پایندان او شد وصل یار : او چه ترسد از شکست روزگار * و بمعنی آخر از بیت اول نیز توان فهمید، و صاحب جهانگیری این لفظ را تصحیف خوانده بجمع معانی و صحیح بای موحد است بدل یا مثنای تحتیه، و سامانی گوید ضامن را از آن پایندان گویند که کفالت پابند ضامن و مضمون عنه هر دو باشد و صف نعال را از آن گویند که مردم در گاه کندن کفش و پوشیدن کفش آنجا مقام کنند و پای بند شوند، و در سامانی و جهانگیری بمعنی مرهون نیز آورده اند نزاری گوید * بیت * ای پسر وامخواه روز پسین : جان ستاند ز رهن و پایندان * و حق آنست که در جمیع ابیات معنی کفیل و ضامن درست می آید و حاجت بمعانی دیگر نیست چنانکه پوشیده نیست، اما در نسخ معتبره مثنوی مولوی پایندان بیا دیده شد نه بباله موحد و از مردم معتبر نیز چنین شنیده شد که جهانگیری گفته و تخطیه سامانی محض بقیاس است والله تعالی اعلم * پایون (بضم یا) پیرایه * پایه قدر و مرتبه - و هر مرتبه از زین و منبر - و هر چه بر آن چیز بنا کنند و ترتیب دهند مولوی گوید * بیت * جوهرست انسان و چرخ او را عرض : جمله فرع و پایه اند و او عرض * و بمعنی پایاب نیز آمده چون سره بمعنی غرقاب فرالوی گوید * رباعی * جودی چنان رفیع ارکان : همان چنان شگرف پایه : از گریه و آه آتشینم : گاهی سره است و گاه پایه * و بزبان گیلان چوب را گویند - و بعضی گفته اند پایه بنوره و اساس و اصل عمارت - و برستون نیز اطلاق کنند بطریق مجاز چه آن اساس سقف است - و بمعنی پله - و درجه نردبان معروف است و ازینجا است که قدر و رتبه را پایه خوانند گویند فان را در بزرگی پایه بلند است

کفشگران و موزه دوزان در فاصله قالب کفش و موزه زند تا فراخ گردد - و آهنا زیر ستون گذارند تا راست ایستند ، ناصر خسرو گوید * بیت * ترا خانه دین است و دانش درون شو : بدین خانه و سخت کن در پناه * و بعضی گفته اند بمعنی انتظار باشد بلغت دری - و چوبکه است که بر یک طرف آن سوراخ باشد و میخی باریک در آن کنند چنانچه آن چوب بآسانی حرکت کند و آن طرف که سوراخ دارد در دیوار استوار کنند و چون خواهند که در خانه بسته شود آنرا به پشت در باز افکنند و آنرا چلگرد خوانند از آنرو که قوت چهل مرد بآن روا نکند * پانی بمعنی آب اگرچه هندی^(۱) است اما چون سنائی در کلام خود خوش کرده بنابراین آورده شد * بیت * نه دران معده خبر میدد : نه دران دیده قطره پانی * پانیدن نوعی از حلوا مانند شکر لیکن ازو غلیظتر و سخت تر ، پانیدن معرب آن ، و کعب الغزال نیز گویند ، و بعضی گفته اند پانیدن (بکسر نون و سکون یاء معروف) شکر و منسوب بدانرا پانیدنی خوانند و از پنجاست علی پانیدنی که از شعراے آل خاقان است ، و صحیح اول است و شاید بمجاز بر شکر اطلاق کنند * پانیدن مطلق بنده که بر پای گناهگران نهند و پانیدن مغیر آنست نه لغت است دران * پاهک شکنجه ، و پاهکیدن مصدر آن یعنی شکنجه کردن ، و در فرهنگ بپای تازی نیز گفته * پاهنگه پای برنجن - و کفش ، فردوسی گوید * بیت * بدستان دستینه در راز شد : باهنگ پاهنگه دمساز شد * و نظامی گوید * بیت * برون کن پا زین پاهنگه تنگ : که کفش تنگ دارد مرد را لنگ * اما در اکثر نسخ بجای پاهنگه پاحیله مرقوم است * پاهنگ (بفتح ها و سکون نون) مرادف پاشک مذکور مخفف پادآهنگ مرکب از پای بمعنی پاینده و محفوظ و آهنگ بمعنی قصد و چون آنرا بجهت تخم نگاه دارند گویا آهنگ حفظ آن کرده اند * پای خوشه یعنی زمین که تر باشد و به آمد رشد مردم و حیوانات خشک شود ، چه خوشه بمعنی خشک شده آمده ، فرخی گوید * ع * بهار بربر کشتست پای خوشه زمین ؟ * اما یحتمل که پای خوشه باشد که چنین خوانده باشند و الله اعلم * پایداره مددگار و پایمرد رضی نیشاپوری گوید * ع * زه مودت تو پایداره اقبال * پایزو و پاییز فصل خزان * پایزه (بکسر یاء تحتانی و زاء فارسی) ریسمانی که بردام، خیمه و سراپرده بسته بمیخ بر زمین استوار کنند - و قیل انگله از طناب که بردام، خیمه و سراپرده تعبیه کنند و بمیخ استوار کنند - و چیزی که بدان عنان استوار کنند - و بزبان مغول سکه که مغول بحکم میدادند و آن سکه بود که برای امرای کلان بصورت

(۱) رشیدی جزم بهندی بودنش و صاحب جهانگیری شک بداری بودنش کرده و صاحب سراج گفته

مشترکست در هر دو زبان از عالم توافق لسانین و صاحب بهار عجم موافق اوست ॥

بود پالپال * چنانکه در فرهنگ گفته و بخاطر می‌رسد که مصرع چنین باشد * ع * زمانه که
 ز آشوب بود مالمال * چه پالپال در فرهنگهای معتبر بنظر نرسیده، و در نسخه سروری گوید پالپال
 چیزه سخت که بسیار پاید، و در تحفه بمعنی پالوده سخت آمده، اما در شعر دقیقی بمعنی بسیار
 باید گفت نه بمعنی چیز سخت * پالنگ (بضم لام و سکون نون) پالزار چرمی - و پایتابه، و
 در فرهنگ هندوشاه بباله تازی و کسر لام و سکون یا و کاف تازی، و در نسخه سروری بفتح لام و سکون
 نون و گف پارسی، و اکثره بباله فارسی و یا گفته اند، و در کی گوید * بیت * از خر و پالنگ
 آن جا رسیدم که همی : موز چینی میخواهم و اسپ تازی * و صحیح پالنگ است بضم لام و
 سکون نون بمعنی پایتابه و معنی ترکیبی لنگ یا چنانکه در فرهنگ سامانی گفته، و صاحب
 فرهنگ جهانگیری و هندوشاه را در لفظ و معنی توهم و اشتباه شده * پالکانه و پالغ هر دو
 لغت در باله تازی گذشت اما هر دو صحیح بباله فارسی است، و پالکانه بمعنی غره است نه
 درجه چنانکه خاقانی گوید * ع * بپالکانه جنت عقیق به حورا * و پالغ (بضم لام) مطلق پیدمانه
 شراب چنانکه سامانی گفته و پیدمانه که از چوب و شاخ سازند چنانکه در جهانگیری گفته لیکن از اشعار
 مطلق مفهوم میشود و دلالت بر خصوص ندارند عماره گوید * بیت * با چنگ سغدیانه و با پالغ
 شراب : آمد بخان چاکر خود خواجه باصواب * پالانی و پلانی اسب کند رو که لایق پالان
 باشد * پالیدن تعصص کردن، و برین قیاس پالید و میپالد * پالو (بضم لام) دانه سخت که
 بر عضو پدید آید، و آنرا اثرخ و ترخ و در بعضی مواضع فارس و عراق گوگ و بتازی تلول و بترکی
 کونیک و بزبان تبریز سکیل و بهندی مسه گویند * پالیز باغ - و کشتزار، و درین زمان
 خربزه زار و خیار زار و مانند آنرا گویند، فردوسی گوید * بیت * بگسرد کافور بر جاے مشک : گل
 ارغوان شد پالیز خشک * و له * بیت * پالیز ببلبل بذالد همی : گل از ناله او ببالد همی *
 پالیزبان معروف - و نوائی است از موسیقی، و ظاهرا آن نوا ساخته پالیزبان بوده، و اقصی بهر دو
 معنی پالیزوان است بواو * پالوانه مرغی سیاه که دایم در هوا پرواز چون بندشیند نتواند بهخاست
 و گویند غذای او باد است، و در تحفه پالویه و پلویه بیایه حطی آورده بجایه نون، و صاحب
 فرهنگ موافق است اما در باله تازی آورده بمعنی پرستو، لیکن شمس فخری با زمانه و پیدمانه قافیه
 کرده، و در رساله میرزا بنون و یا هر دو آورده والله اعلم * پانه و فانه و پهانه و فهانه چوبی که در پس
 در نهند تا کشوده نشود - و نجاران در شکاف چوبی که پاره می شکافند می نهند تا زود بشکافد - و

مرغابی زنی در خااک پاغوش * پاک معروف - و بمعنی همه و تمام بطریق مجاز نیز آمده زیرا که از علت نقص و کمی پاک و مبرا است چنانکه گویند پاک بود و پاک باخت و همچنین پاکباز * پال بمعنی پسمان است و ازین مرکبست پالدم یعنی رسنه که در دم اسپ کند * پالودن صاف کردن * پالوده صاف کرده - و حلوائه فالوده - و بمعنی خلاصه و برگزیده نیز آمده لیکن راجع بمعنی صاف کرده است مولوی گوید * ع * از شهزاهان مه پالوده است * پالایش و پالوان و پالاون و پالونه آنچه بدان چیزه صاف کنند چون کفگیر حلوائیان و مانند آن ، و ترشی پالا و آردن نیز گویند ، و این هر چهار لغت اسم آله است از پالودن ، و پالایش بمعنی مصدر نیز آمده ، و بمعنی اول سراج الدین راجی گوید * ع * ز پالایش دیده پالود خون * پالا صاف کننده - و امر بصاف کردن ، و بمعنی اول مرکبست از پال و از الف که چون لاحق کلمه شود افاده فاعلیت کند - و اسم آله نیز و هر چیز بدان مضاف شود افاده آن کند مثل ترشی پالا و می پالا و بدین معنی ب ترکیب مستعمل نشود - و در فرهنگ بمعنی آویخته - و بمعنی فریاد نیز گفته ، و اخیر از زند نقل کرده است * پالا و پالان و پالاده هر سه لغت بمعنی اسب جنیبت است ، و بعضی گفته اند مطلق اسب و حق همین است چه ابیات مذکوره دلالت بر جنیبت بودن ندارد ، و بعضی مطلق مرکوب گفته اند ، لیکن از اشعار خصوص اسب مفهوم میشود و اگر جنیبت از بعضی ابیات مفهوم میشود بقدریته مقام خواهد بود ، اسدی گوید * بیت * ز دروازه تا درگاه شه دو میل : دو رویه سپه بود و پالا و پیل * و فخری گوید * بیت * شهنشه که کشد بخت در مواکب او : چو نقره خذگ و سمند فلک دو صد پالاد * و عنصری گوید * بیت * ابلق ایام را تا برنشیند میرو : سبز خذگ چرخ پیش قدر او پالاده * و پالاده بمعنی بدگو و عیب جو نیز گفته اند * پالاهنگ و پالهناب دواله و طنابه که بر گوشه لگام بسته اسب را کشند ، در اصل پالا آهنگ بوده مرکب از پالا و آهنگ پس إحدى الالفین را حذف کرده اند بجهت تخفیف و معنی آن جنیبت کش یا اسب کش عالی الخاف ، و هرگاه دو کلمه را ترکیب دهند و حرف آخر کلمه اول و حرف اول کلمه ثانی از یک جنس باشد یک را حذف کنند ، و حق آنست که هذگ بمعنی کشنده آمده پس در لغت اول احتیاج بحذف الف نیست لیکن در لغت پالهنگ احتیاج بحذف الف است چه در اصل پالاهنگ بوده مگر آنکه هنگ نیز در اصل آهنگ بود چنانچه جمع گفته اند * پالاش آلوده شدن باها بگل خسرو گوید * بیت * چو پالغزو پالاش دارد گلت : مرنجان دله تا نرنجد دلت * پالا پال یعنی سخت و بسیار دقیقی گوید * بیت * بفر و هیبت شمشیر تو قرار گرفت : زمانه که پراشوب

پاستار لکد بود یکی از قدما گوید * بیت * چون شدند چو بیهشان در خواب : پاستارے
 بیاسدانش زد * پاسپار و پی سپر لکد کوب و پایمال، و پاسار (بحذف پای ثانیه) نیز آمده،
 و بقول سامانی مرکبست از پای معروف و سار مرادف مانا و مان از ماندن بمعنی گذاشتن و معنی
 ترکیبی بپا گذاشته شده، و در جهانگیری بمعنی لکد گفته و همانا خطاست چه مفردات لفظش
 بران دلالت ندارد؛ اما جهانگیری بمعنی لکد پاستار بتای قرشت گفته نه بپای پارسی چنانکه
 مذکور شد * پاسخ (بضم سین) جواب * پاشنا یعنی پاشنه پا، و در شعر خسرو بسیار است *
 پاشنگ (بفتح شین منقوطه) خوشه انگور اسدی گوید * بیت * تو گوئی درخشنده پاشنگ
 بود : و یا در دل شب شب آهنگ بود * و خیارے که برای تخم نگاهدارند منجیک گوید * بیت *
 آن سگ ملعون برفت این سده را از خویشتن : تخم را مانند پاشنگ ایدرش بر جای ماند *
 و در فرهنگ سامانی گفته که بدینمعنی مخفف پادشنگ است مرکب از باد بمعنی پاینده و
 شنگ که نوعیست از خیار که بجهت تخم نگاهدارند و معنی ترکیبی خیار محفوظ، و در فرهنگ از
 فرهنگنامه نقل کرده که مطلق آنچه برای تخم نگاهدارند از خیار و کدو و خربزه و مانند آن پاشنگ
 گویند، و صحیح ازل است، و بطریق مجاز شاید که بر مطلق مطلق شود * پاسنگ و
 پای سنگ آنچه برای تساوی دو کفه در ترازو نهند کاتبی گوید * ع * لیک در میزان حلمت
 کم بود از پای سنگ * و در نسخه سروری و دیگر نسخه پارسنگ آورده (برای مهمله) و درین
 مصراع بجای پای سنگ پارسنگ خوانده * پاغر (بضم غین) پیلپا که بتازی داء الفیل گویند چه
 غر گره و ورم است چنانکه بیاید و این مختار جهانگیری است، و سامانی گوید پاغر (بفتح غین)
 مخفف پای غر لغت است در پاگر (بفتح کاف عجمی) مرکب از پا و غر بمعنی جاعل و کننده که
 لغت است در گر و معنی ترکیبی کنند؛ پا ست و چون پا درین مرصع بغایت گنده و بزرگ شود
 چنانکه مانند پای پیل گردد گویا پای دیگر میسازد بطریق مجاز؛ و این خالی از تکلف نیست و
 صواب آنست که جهانگیری گفته از روی اعراب و تحقیق معنی * پاغند و پاغنده (بضم غین)
 گلوله پنبه حلاجی کرده مولوی گوید * بیت * همچو منصور تو بر دار بکن ناطقه را : چون زنان چند
 برین پنبه پاغنده زنی * و فخری گوید * ع * چه کوه برگرز غلامانش چه پاغند * بدر جاجر می
 گوید * بیت * تا وقت شام بیده زن پنج شویہ را : پاغند بر کنار نهد چرخ اخضرش * پاغوش (بضم
 غین) سر بآب فرو بردن و غوطه زدن رود کی گوید * بیت * بود زودا که آئی نیک خاموش : چو

(۱) در نسخ موجوده جهانگیری پاستار بتای قرشت یافت نشده همین پاسار و پاسپار بدینمعنی مرقومست ۱۱

بر رسم پاره * وله * ع * بے عیب چو پاره سمرقند * و مسعود گوید * بیت * برے را
 کوفته پاره دلے را دوخته زوین : سرے را خار و خس بالین تنے را خاک و خون بستر * و فضولی
 گوید * بیت * کونے که ازان درشت تر نیست : باشد بدو پاره یا سه پاره * پاروا^(۱) زن پیر ،
 و بار و پارو و پارت نیز گویند - و بلوکست از بلوکات قزوین * پاراب و پاراو و پارباب
 و پاریاو زراعتی که بآب چشمه و کاریز و رودخانه و مانند آن مزروع شود ضد دیمی - و هردو
 نام شهرست پارباب نزدیک بلخ و پاراب طرف ترکستان و آنسوی سمرقند ، فاراب و فارباب
 معرب هردو آن ، و از پارباب ظهیر فارابی است و از پاراب ابونصر فارابی است ، و بعضی
 گفته پارباب و پاراب هردو مغیر پاروا و پاروند اصل واو است و با از متاخرین عجم است و
 مولد است * پارسا پرهیزگار - و بمعنی پارسی نیز گفته اند ، و بعضی گفته اند پارسا مرکبست
 از پارس که لغتی است در پاس بمعنی حفظ و نگهبانی و از الف که چون لاحق کلمه شود افاده
 معنی فاعلیت کند و معنی ترکیبی حافظ و نگهبان چه پارسا پاسدار نفس خود باشد *
 پارسه و پرسه گدائی * پارس (برای موقوف) ملک فارس موسوم بنام پارس بن پہلو
 بن سام ، و فارس بکسر را معرب آن * پاردم و پالدم معروف که بتُرکی قشقون گویند
 و معنی ترکیبی ریسمان دم یعنی ریسمانی که در دم حیوانات کنند چه پال بمعنی ریسمان
 است * پاره زر پارچه که یهودان برکتف دوزند برای علامت و عبرتی عسلی گویند *
 پاره آر آن آشی که فقرا بمقدار دانه گندم از آر راست کنند و اوماج نیز گویند * پا زهر مخفف
 پادزهر و آن مرکبست از پاد بمعنی پاس و زهر و معنی ترکیبی آن پاس زهر یعنی پاس
 دارند زهر و فادزهر معرب آن ، و صاحب جهانگیری توهم کرده که پادزهر بوده بواو یعنی
 شوینده زهر چنانچه گذشت * پاژخ (بفتح زای فارسی) نالش بود عماد روزنی گوید * بیت *
 ای کرده دلم غم تو رخ رخ : تا چند کنم زعشق پاژخ * پاس نگاهداشت - و پاسبان یعنی
 نگاهبان - و نیز یک حصه از چهار حصه شب یا روز ، و بمعنی اندوه و بیم پاس است (بباے
 تازی) و عربیست ، و سامانی گوید حصه روز و شب را ازان پاس گویند که نگاهداشت هر پیر
 به پاسبان متعلق است و باقی پاسبان خفته باشند و پس از پیر دیگر خفتگان پاس دارند
 و لهذا بطریق مجاز پاس گویند ، و در جهانگیری بمعنی تنگدلی گفته و اصل ندارد و سند
 آن ظاهر نیست و ظاهراً پاس بباے موحده را پاس خوانده چنانکه بدان اشارت رفت *

(۱) اینست در همه نسخہ سمرقندی و جهانگیری و برهان و غیره پاروا بوزن آلاو آمده ۱۱

نیز شاه هرچیز که از افراد نوع خود ممتاز باشد خواه امتیاز صوری و خواه معنوی چون شاهراه و شاهتیر و شاهامرو و شاه بیت ، پس معنی ترکیبی آنکه ممتاز از رعایا بود * پادنگ و پادنگه (بکسر دال) چوبی که بدان شالی و غله دیگر کوبند ، و آنچنان سازند که چون پا بر یکسر آن نهند سر دیگرش بلند شود همین که پا بر دارند آن سر بر غله خورد و سبوس و پوست جدا شود ، و دنگ نیز گویند و آن شخص را دنگی گویند ، و این لفظ در اصل دنگ است و زیادتی را برای آنست که آن چوب را بها حرکت دهند * پاده گله گاو و خر - و چوب دستی ، و پاده بان یعنی گله بان ، فرالای گوید * بیت * ماده گاو پاده اش هر یک : شاه پرور بود چو برمایون * و سنائی گوید * بیت * خصم در دست قهرت افتاده : پایها در رکاب چون پاده * پا زیر (بذال منقوطه مکسور) چوبی که بر پشت دیوار شکسته نهند تا نیفتد و ردی در صفت عمارت گوید * بیت * نه پا زیر باید ترا نه ستون : نه دیوار خشت و نه آهن در * و سامانی گوید پا زیر بمعنی مطلق پشتیبان باشد که برای استظهار زیر دیوار شکسته نهند و جهانگیری تخصیص بچوب خاص کرده و آن ناموجه است لیکن بدال مهمله بهتر است مرکب از پاک و دیر یعنی دیر پا * پاداش و پادش و پاداشت و پاداش مکافات نیکی فخر گرگانی گوید * ع * ترا پادش دهاد ایزد بمینو * و لامعی جرجانی گوید * بیت * یگانه که دو دستش که عطا بدهد : هزار فایده با صد هزار پاداش * و فرخی گوید * ع * جهانیا را پاداشت است و باد افرا * و بعضی گفته اند که پاداشت مخفف پاد داشت است مرکب از پاک بمعنی ملاحظه از باب پاییدن و داشت بمعنی حفظ پس معنی ترکیبی حفظ و ملاحظه نیکویی * پار سال گذشته - و پار بمعنی پرش و پاریدن بمعنی پریدن نیز گفته اند مولوی گوید * بیت * پر پرانه پی درک تف شمع بود : چونکه در یافت نخواهد پر و بر پاریدن * * و له * * بیت * از خوف و رجا پار و برداشت دل من : امسال چنانم که پراز پارندانم * و بمعنی چرم گاو دباغت کرده نیز گفته اند و جهانگیری بمعنی مطلق چرم پیراسته گفته - و مخفف پاره سنائی گوید * بیت * دین زردشت آشکار شده : پرده رحم پار پاره شده * و عمادی قافیه بهار کرده * بیت * زینت باغ بیشتر گردد : چون گل سرخ جامه پار کند * پاره معروف - و رشوت - و هدیه - و نوعی از حلوا که شکریه نیز گویند - و گرز آهن - و زر است که در روم رایج است - و بمعنی پریدن نیز آمده مولوی گوید * ع * جان پی پاره بگیرد جگر مکن * و ناصر خسرو گوید * ع * که زی دانا بری

برداشتن * پاو شستن و پاک کردن ، و ازین مأخوذ است پازهر که در اصل پازهر بوده یعنی شوینده و پاک کننده زهر بکثرت استعمال و او را حذف کردند ، چنانکه ناخدا در اصل ناوخدا بوده یعنی صاحب کشتی بکثرت استعمال و او حذف کردند ، و بعضی گفته در اصل پادزهر بوده بدال چنانکه مشهور است در معرب او که فادزهر باشد و وجه آن بیاید * پات تخت * پاتمی (بکسرتا) آلتی چوبین مانند پنجه که بدان غله افشانند و گاه از غله جدا کنند ، و پتئی (بحذف الف) و غله برافشان نیز گویند * پاتیمار شتاب ضد درنگ چنانکه در جهانگیری گفته و معنی ترکیبی رنج پا ، و بعضی بمعنی پارانج و مزد پا گفته اند ، و معنی ترکیبی اقتضای هردو کند * پاتیله و پاتله معروف * پاتو منزل مریخ شاعر گوید * ع * بے آب شود خنجر بهرام پپاتو * پاچنامه و پازنامه و پاشنامه (بسکون جیم فارسی و زای فارسی و شین معجمه) لقب باشد - و بعضی بمعنی قرین و همال گفته اند * پاچان و پاشان معروف ، و برین قیاس پاچیدن و پاشیدن * پاچک (بفتح جیم فارسی) سرگین گاو که خشک کنند برای سوختن ، و غوشاک و غوشای نیز گویند ، و بهندی آپلی خوانند * پاچیله چیزی مانند غربال که بجهت کوفتن برف پیداهای بر پای بسته بکوبند تا لشکر و قافله آسان گذرد مولوی گوید * ع * چه غم ارغواص را پاچیله نیست * پاچنگ و پازنگ (بفتح جیم فارسی و سکون نون و کاف فارسی) دریاچه باشد - و بمعنی کفش نیز گفته اند ، فخری گوید * بیت * هزار گونه گل از شاخ چهره بزموندند : چو لعبتان گل اندام نازک از پاچنگ * و سامانی گوید پازنگ (بفتح ژای فارسی) اصل است و پاچنگ (بجیم فارسی) مغیر آنست ، و بقول جهانگیری پازنگ لغت است در پاچنگ و صحیح اول است که پاچنگ بدل پازنگ است * پاخره (بفتح خا و رای مهمله) نشیمن که پیش در سازند * پاخیره بنای دیوار و خانه که بتازی رهص گویند و پاخیره زن کسیکه بنای دیوار و خانه کند و بتازی رهاص گویند * پاد پاییدن - و دارندگی - و بمعنی تخت مرادف پات - و بمعنی پاس - و پاسبان نیز گفته اند ، و بمعنی اسب تند و جلد باد است پبای تازی * پادشاه نام است فارسی باستانی و خواجه افضل در رساله ساز و پیرایه آورده که شاه بمعنی اصل و خداوند و پاد پاییدن و دارندگی یعنی اصل و خداوند پاییدن و دارندگی ملک و خلق و بمعنی پاس و تخت نیز مناسب است پس معنی ترکیبی خداوند پاس و پاییدن و تخت - و بمعنی داماد نیز آمده چه پادشاه داماد عروس ملک است ، و بعضی گفته اند پاد لغت است در پاده بمعنی رمه و اب پس معنی ترکیبی خداوند رمه یعنی رعایا ، و

است از دام که پای جانوران را بگیرد و آن حلقه چند باشد از مو تافته و شکلی بران کرده که چون جانور پای دران نهد حلقه کشیده شود و پای جانور گرفتار گردد، و آنرا پای حلقه نیز گویند، سوزنی گوید * ع * اجل پایدame نهادست صعب * و بعضی گفته اند پایدام و پادام مرغی که صیاد بر دام بندد برای صید کردن مرغی و آنرا خرده و بتازی ملوچ گویند - و نوعی از دام که بعربی حباله گویند و آن چنان بود که سیخهای باریک از چوب تراشده بمقدار یک وجب و بر یک سر آن دامی نصب کنند و سر دیگرش تیز ساخته بزمین فرو برند و از جانب دیگر صیاد در پناه چیزی که از شاخهای سبز ساخته باشند در آمده پیش رود تا جانوران رم کرده بجانب دام بیایند و پای ایشان دران بند شود، نزاری گوید * بیت * دل خلیق ازانست صید آب روان : که باد بر زیر آب می نهد پادام * پایدار و پادار یعنی ثابت و محکم - و نیز پائین دار - و پای بدار که امر است برسوخ و ثبوت - و اسب جلد و قایم را نیز پادار گویند * پاکار و پایکار آنکه مستراح را جاروب کند - و هرگاه را نیز گویند، و بعربی کناس خوانند، فردوسی گوید * بیت * بدو گفت بهرام رو پایکار : بیاور که سرگین کند برکنار * و شخصی که در شهرها و دهها جای مردم بمحصلان و ارباب طلب دیوانی نماید - و بمعنی مطلق خدمتگار نیز آمده اسدی گوید * بیت * گرفته خورشها همه کوه و دشت : کشان پایکار آبدستان و تشت * پای و پر یعنی پای و دست که عبارت از طاقت و قدرت باشد و پر و پای نیز گویند فردوسی گوید * بیت * ستودان همی سازدش زال زر : ندارد همی جنگ را پای و پر * و له * بیت * چو این گوهرها بجا آورد : دلاور شود پر و پا آورد * پای کوب و پای باو یعنی رقص فخر گرگانی گوید * بیت * گروه با نشاط و اسپ تازی - گروه با سماع و پای بازی * پای رنج و پاورنج و پای برنج یعنی آنچه در پا کنند از خلخال و جز آن چنانکه دست برنج آنچه در دست کنند، و پای ابرنج و پای اورنج و پاورنج نیز گویند * پایاب آید که پا بته آن رسد و بپا ازان توان گذشت بے سفینه و شنا ضد غرقاب - و برگذراکه آن آب نیز گویند - و بمعنی پایندگی - و تاب و طاقت نیز آمده لیکن اینمعنی نیز راجع به پایندگیست - و بمجاز بمعنی مخلص از مهالک استعمال کنند، فردوسی گوید * بیت * مرا سخت زانست کان باب من - بگیتی نمیخواست پایاب من * و چاه که زینه پایه دارد و باسانی آب ازان گیرند و بهندی باولی گویند نزاری گوید * بیت * ای دریغا گر آب زربوده : وا خریدی ز آب پایاب * و بعضی گفته اند پایاب دیر؟ آب باشد و آن راهی است که ازان بچاه درتوان شد بجهت آب

نظامی گوید * بیت * چو از پیلپا در قدح می کنم : بیک پیلپا پیل را پی کنم *
 وله * بیت * پای سہیل از سرنطع ادیم : لعل و شان بر سر در یتیم * پایے رُوب و پاروب
 و پارو بیل چوبین کہ برف بآن رویند - و بعضے گفته اند پاروب آن باشد کہ دستہ دراز دارد کہ
 رویندہ ہوا ایستادہ جا برزید ، و مطلق جاروب نیست چنانکہ بعضے گمان برده اند * پایے شیب
 عقبہ ایست دشوار برای رمی جمار - و بحذف یا اول زینہ پایہ ، خاقانی گوید * بیت *
 دست بالاہمت مردان کہ کردہ زیر پای : پایے شیبے کان عقوبت جائے شیطان دیدہ اند * و ملا
 مطہر گوید * بیت * از عمود صبح پاشیبے بران بر بستہ اند : وز بنات الذنش آنرا نردبان
 آورده اند * پایے خست و پایے خوست (بفتح خا) یعنی پایمال و بہائے کوفتہ اسدی
 گوید * بیت * فراوان کس از پیل شد پایے خست : بسے کس نگوں ماند بے پایے و دست *
 پایے خوش و پایے خوشہ (بسکون یا وضخا و سکون واو معروف) زمین گُلزاک کہ لکد کوب
 کردہ از کثرت مالش خشک شود ، مرکب از پا و خوش کہ اسم مفعول است از خوشیدن
 بمعنی خشک شدن * پا زاج یعنی زنے کہ با زن نوزائے ہمپائی و معاونت کند کہ
 عبارت از دایہ و قابلہ باشد سوزنی گوید * بیت * گفتہ من حلال زادہ بطبع : نبود ہر خشوک را
 پا زاج * و منصور شیرازی گوید * بیت * بنار مادر ایام طفل بخت ترا : بزرگ میکند اندر کنار چون
 پا زاج * و در فرهنگ گوید ہمین قابلہ است و بس کہ مام ناف و دایہ ناف گویند و منصور
 شیرازی بمعنی دایہ شیرگفتہ و سہو کردہ ، و حق آنست کہ پا زاج ہمپائی کنندہ با زن نوزائے ام
 ازانکہ مرضعہ باشد یا قابلہ پس تخطیۃ جہانگیری خطاست * پا رنج زرے کہ بقاصد یا شاعر
 یا مطرب و امثال آن دہند ، و سامانی گوید مطلق پایمزد است و تخصیص صاحب جہانگیری
 بزری کہ بمطرب و شاعر و امثال ایشان دہند مستند بکلام نظامی * بیت * مغنی را کہ
 پانچہ بدادے : بہرستان کم از گنجہ ندادے * خطاست چہ آن از خصوصیت مقام ناشی شدہ *
 پایے بند و پایے وند و پاوند یعنی دام - و آنکہ پایے بستہ و گرفتار باشد * پا زدن
 چیزے کہ بر آتش زنہ زنند تا ازان آتش برآید و معنی ترکیبی آنکہ ہمپائی و معاونت با
 آتش زنہ در بر آوردن آتش کند ، و بدین مناسبت شرح زند را گویند چہ احکام آتش کہ در زند
 مکنون است باعانت آن شرح ظاہر میشود * پایمزد یعنی مزد قاصد - و مزد قدم رنجہ
 کردن مہمان ، مرادف پا رنج * پایمزد یعنی مددگار و دستیار و شفیع و یاری دہ مرد
 خاقانی گوید * بیت * روزے ز وثاق پایے مردی : می آمدم آنداب زردی * پایدام نرے

یعنی فلک * بانگشت گرفتن یعنی شمردن کمال گوید * بیت * چون گل تازه خطاهش
 بانگشت مگیر : میجر آساش فرو گستر دامن بر سر * با هم شیر و شکر شدن غایت آمیزش
 و محبت * بادبان اخضر و بام بدیع و بام رفیع و بام گشاده رواق و بام وسیع یعنی
 فلک - و عرش - و کرسی * بادیه غول دار یعنی دنیا * باشه فلک یعنی آفتاب - و
 سراطیر - و واقع * باغ بدیع و باغ وسیع و باغ قدس یعنی بهشت * بانگ هفتا
 ذم پرده ایست از موسیقی * بانو مشرق یعنی آفتاب *

الباء الفارسی مع الالف

پای معروف - و پاینده - و امر بپاییدن و همپایی کننده - و مقاومت نماینده *
 و ازینجاست که گویند فلان پای ندارد یعنی برامری با او نمیتواند کرد و برابر او پا قایم نیارد کرد
 چنانکه آذری گوید * ع * داند خرد که پای نیارد بروز رزم * پای باف یعنی جلاوه *
 پاچال و پاچاه و پاچاهه چاهکی که جلاوه پا دران گذارد وقت بافتن * پا افزار و پا افشار
 و پا ازار تختی که جلاوه بران پا نهد میان پاچاه ، و لوح یا نیز گویند خاقانی گوید * ع *
 لوح پای و پیاچال و غرغره بکره * و آذری گوید * بیت * نیست بافنده او بدست افزار :
 نه بماکو نور و پا افشار * و نیز پا افزار و پا افزار و پا افزار و پای فزار بمعنی پاپوش و این لقب
 افزار یا باشد و بعضی گفته اند پا افشار مخفف پای افشار یعنی چیزی که برو و درو پا افشارند
 و ازینجاست که فضاه خانه را پای افشار گویند و تختی پاره که جولاهان پای بران نهند پا افشار
 خوانند ، و مثال پا افزار بمعنی پاپوش کمال گوید * بیت * دست انعام بر سرش میدار :
 ورنه ترتیب پا افزار کند * و امیر خسرو گوید * ع * ربع مسکون چیست در پای تو گرد پا افزار *
 پای ترسا صراحی کوچک که بصورت پای راهبان سازند و دران شراب خورند * پای پیل
 صراحی بزرگ دراز که بصورت پای فیل سازند - و گزینست بصورت پای فیل ، و بهر دو معنی
 پیلپا نیز آمده ، و صاحب مرض داء الفیل را نیز پیلپا گویند * پای سپیدل صراحی بصورت
 پای شخصی سپید نام ، و بعضی گفته اند که هرسه نوع پیاله است ، خاقانی گوید * بیت *
 خورده برسم مصطبه می درسفالین مشربه : قوت مسیح یکسبه در پای ترسا ریخته * و له
 * بیت * من صید آنکه کعبه جانهاست منظرش : با من بپای پیل کند جنگ عیبرش *
 و له * بیت * تا بپای پیل می بر کعبه عقل آمدست : پیل بالا نقد جان بر پیلان افشاند اند *

بلکه گنج باد آورد و گنج باد * باد و دم یعنی غرور و تکبر فردوسی گوید * ع * همی
 راند چون شیر با باد و دم * باد دار یعنی پرباد - و امر است یعنی باد بدان و هیچ انگار *
 بادام شکوفه فشان یعنی چشم گریان * باد بدست یعنی بیچیز و مفلس * بان بروت
 یعنی غرور و تکبر * بان پیران یعنی خوشامد گویان ظهوری گوید * بیت * در کوه تو پرواز
 کندان بلبل و قمری : گل باد پیران سرو هوا دار ندارد * و نیز کسی که اقوالش بے افعال باشد *
 باد و نگیں شعر باشد * باسک در جوال شدن همخانه بدان شدن - و با هرزه گریان معارض
 شدن - و عذاب و رنج کشیدن * باد پهمودن یعنی کارهای بیفایده کردن حافظ گوید
 * بیت * چو با حبیب نشینی و باده پیمائی : بیاد آر حریفان باد پیمای را * بان در سر داشتن
 و باد سنجیدن یعنی تکبر نمودن - و اندیشه های فاسد کردن * بان در کف و بان در مشت
 یعنی تهی دست - و کار بے ماحصل کننده * باد دست یعنی مسرف و هرزه خرج *
 بان سنج یعنی متکبر - و کارهای خام کننده و بے ماحصل و هرزه * باد ریه چشم
 یعنی یلک چشم * باد سار یعنی بے سنگ و بے وقار * باد سر یعنی متکبر *
 بار دل یعنی اندوه دل - و اندیشه روزگار * بار نهادن یعنی زادن * باره نهم
 و بام نهم یعنی فلک نهم * بازار زدن نفع خاطر خواه کردن ظهوری گوید * بیت *
 بازار زده کز آفت افتادن : راه برون برسته دنداننش * باز داشتن یعنی پنهان داشتن
 فرخی گوید * ع * مر، نه بیگانه ام این حال ز من باز مدار * باز سپید پر یعنی آفتاب *
 بازو دراز یعنی غالب - و دست دراز * بازی گوش یعنی شوخ - و سخن ناشنوا ، و
 معنی ترکیبی آنکه گوش بازی دارد ظهوری گوید * بیت * میکنم بازی به پند ناصحان : عشق
 طفلانم چه بازی گوش کرد * بالا خوانی یعنی زیاده از آنچه هست خود را وانمودن ظهوری گوید
 * بیت * یک خود را بصد سازد ظهوری خرج در مجلس : کند تا مدعی را زیر بالا خوانی دارد *
 بال افگندن یعنی عاجز شدن * بالش نرم زیر سر نهادن یعنی خوشحال کردن کسی را بخوشامد
 ظهوری گوید * بیت * راحت بنهاد بالش نرم : زیر سرداغت از جگرها * بالین پرست
 شخص تنبل و بیکار - و خدمتگار نظامی گوید * مثنوی * چو تو خدمت پای و نیروی
 دست : حواله کنی سوه بالین پرست * چو بالین پرستت نماند بجای : نه آنکه بمانی
 تو بیدست و پای * چو بالین پرستنده شد چرب گوی : ازو بیشتر مهربانی مجوی * بام نشستن
 یعنی خراب و ویران شدن خاقانی گوید * ع * بام بنشست و آستان برخاست * بام زمانه

نسیج باوئی یافت * و صاحب فرهنگ جهانگیری بابل غیر بابل پنداشته و خطا کرده ، سامانی گفته بابل لغت است در بابل یا معربش بابل است و صحیح اینست چه لفظ بابل در کلام مجید واقع است و لفظ عجمی بے تعریب در کلام فصحا خاصه قرآن واقع نشود ، و منسوب بدانرا باوئی گویند * باهو چوبدستی که شتریانان بدست گیرند سوزنی گوید * بیت * هر که از پشت دامنش بار دلاے تو فکند : زخم باهو خورد از حادثه چرخ بلند * و فرخی گوید * ع * باهو بدست کرده بر اشتر شدم فراز * و بعضی گفته اند باهو لغت است در بازو مذکور بمعنی مجازیه و از پنجاست که در جاماسب نامه تعبیر از حضرت موسی بسرخ شبان باهودار کرده یعنی صاحب عصا چه عصا باهوے درخت باشد مجازا * باهار در نسخه میرزا سرود پهلوی باشد که در قزوین رامندی گویند - و در فرهنگ بمعنی ظرف و آوند نیز گفته ، لیکن ظرف باطعام نه ظرف مطلق چه باهار مخفف باآهار است مرکب از با بمعنی مع و آهار بمعنی خوراک و معنی ترکیبی آن باخوراک چنانکه در لغت آهار گذشت * بایا یعنی بایسته و ضروری ، و برین قیاس بایست و بایستن ، سوزنی گوید * بیت * بایا تری بمصلحت عالم : از بهتری بسینه بیماران * و سامانی گوید مخفف بایان است که اسم فاعل است از بایستن * و له * ع * بایا تری بے ز نم ابر بر نبات * بایسل نام مردی بوده *

الاستعارات

ب ب اندر شکر دارن یعنی گدازان است * باد یعنی نا بود - و سخن - و مطلق صدا - و آه - و تذ و تیز - و مدح و ثنا - و نخوت و تکبر - و اسب ، امثله این معانی جوهری گوید * ع * روز وصال باد شد بیت فراق آباد شد * و فرخی گوید * ع * خداوندی که چون او باد کرده * و سنائی گوید * بیت * بر ده کردلا باسدای : بر کشیده زرد دل بادے * و اسدی گوید * ع * بگفت این و پس بارگی باد کرد * و قطران گوید * بیت * گر کند بلبل بالخان در مر اوزا باد چیست : باد اصل او خدای عرش در فرقان کند * و مولوی گوید * بیت * هفت اختر بے آب را کز خاکیان خون میخورند : هم آب بر آتش زخم هم باد هاشان بشکنم * و خسرو گوید * ع * فرو آمد ز پشت باک چون باد * و له * ع * چو شه دید آن دو باد تنگ بسته * لیکن بمعنی تکبر و نخوت باد بروت است نه مطلق باد چنانچه بعضی گفته اند اما خاقانی گوید * ع * آن باد که در دماغ شان هست * و بمعنی گنج باد آورد باد تنها نیست

(۱) و در بعضی نسخ گذران || (۲) الا آنکه با لفظ دماغ یا بروت یا سریا دم مذکور شود کذا فی السراج ||

چنان مینواخت و میخواند که همه کس را شاد میکرد * بامئین (بکسر میم و همزه) قصه ایست از اعمال هرات بنحیه بادغیس * بامیان الکه ایست میان هری و بلخ که میان آن و بلخ ده منزل است و بلخ را بدو نسبت داده بلخ بامی گویند * بامس (بفتح میم و آخر سین مهمله) شخصی که عاجز و برجا مانده باشد چنانکه حرکت نکند و سخن نگوید گویا او را بامس یعنی بزنجیر کرده اند سوزنی گوید * بیت * با همه سنگ و رنگ بیده و بامسید : خود بخود از یکدیگر راز نهان برسید * و سید اشرف گوید * قطعه * پادشاه شرع و دین قاضی القضاة : عقل پیش طبع او بامس بود * ملاح تو چون توئی باید بزرگ : گرچه آراينده گل خس بود * و دقیقی گوید * بیت * خدایگانا بامس بشهر بیگانه : فزون ازین نتوانم نشست دستوری * و شمس فخری بضم میم آورده و گفته * بیت * همچون خر لنگست حسودت بوحل در : افتاده و پربار بمانده شده بامس * لیکن درست آنست که قافیه شعر او نیز سین مع فتح ماقبل است نه ضم چنانکه گمان برده اند * بامه ریشدار ضد کوسه و بلمه نیز گویند ظاهراً بکے تصحیف است * بان دارند چیزه چون باغبان و پاسبان - و در تحفه بمعنی بانگ گفته - و در فرهنگ بمعنی بام آورده مولوی گوید * بیت * سرفرو کن یکدم از بان چرخ : تا زخم من چرخها برسان چرخ * و در قدیم میم بذون و نون بمیم بدل میکردند ، و در عربی نام درخته است که بر آن خوشبو بود و حب البان گویند و بپارسی بانگ (بفتح نون) نامند * بانوگشپ نام دختر رستم * بانو خاتون خانه - و در فرهنگ و مرید بمعنی صراحی شراب و گلاب و امثال آن گفته و مستندش ظاهر نیست ، و سامانی گوید بانو بمعنی خداوند باشد و کدبانو یعنی زن خداوند خانه چنانکه کدخدا مرد خداوند خانه و شهربانو یعنی خداوند شهر و همچنین گیهان بانو یعنی بانو جهان * بانوچ (بضم نون و واو معروف و جیم فارسی) مرادف بازیچ مرقوم یعنی ریسمانی که رزهای جشن آویزند و دران نشینند و بجنبانند فراوانی گوید * بیت * طارمه از سرای تفت فلک : منطقه ریسمان مانوچ است * باور (بفتح واو) معروف ، و این مخفف باور است و آور بمعنی یقین است گویند باور کرد یعنی مقرون بیقین ساخت و تردد بر طرف کرد * باورین (بکسر واو) سبد کوچک که ریسمان دران نهند * باهمان همان بهمان * باؤل و بابل (بضم سیوم) چون کابل و کاول و زابل و زاول (شهره قدیم در سواد عراق عرب نزدیک کوفه که پای تخت نمرود و سایر جبابره بود و الحال خرابست ، و چون در کلام عرب فاعل بضم عین نیامده مکسور میخوانند چنانکه در کلام مجید واقع است ، خاتانی گوید * بیت * هر حلقه کزو تن وای یانمت : خوشید

گویند خسرو گویند * بیت * هر گل بالا که دهد بوستان : بیشتر هست بهندوستان :
و سامانی گوید بالا بمعنی رفیع مغیر والا ست و لغت دیگر نیست * بالین و بالش و بالشت
و بالشک معروف ، و ازینجا ست چار بالش ملوک و اکابر بمعنی مسند و صدر * بالست
(بفتح لام و سکون سین مهمله) دوشیزه مولوی گوید * بیت * کیست که از دمدمه روح
قدس : حامله چون مریم بالست نیست * بالار و بالال همان افرسب یعنی شاه تیر -
و بعضی بمعنی ستون گفته اند - و در فرهنگ گوید آنچه از مردم سمرقند شنیده شد چوبی باشد که
در پوشش تمارت بالای شاه تیر بچینند و بر زبر آن تخته بگسترانند فخری گوید بمعنی اول
* ع * عجب مدار که هست از زردش بالار * بالاور (بفتح واو) کوزه پر آب که باتوته
(بضم تاء اول و فتح ثانی) نیز گویند * بالغ (بکسر لام) پیمانه که از چوب یا شاخ سازند و
بدان شراب و آب خورند - و نام ولایتی از ترکستان که خان بالغ نیز گویند ، و بعضی بمعنی اول
بضم لام و بعضی بباء فارسی و فتح لام گفته اند و الله اعلم ، عماره گوید * بیت * با چنگ سغدیانه
و با بالغ شراب : آمد بخان چاکرخود خواجه باصواب * بالکانه و بارکانه درینجه مشبک که از درون
بیرون توان دید ، و بباء فارسی نیز گفته اند و این اصح است چنانکه بیاید * بالنگ ترنج ، و
بالنگو و بالنگویه همان بادرنگبویه که از آن بوی ترنج آید ، و در اصل بالنگبو و بالنگبویه بوده و بکثرت
استعمال با حذف شده ، و تخم که الحال پیش عطاران ببالنگو معروف است تخم دیگر است
از ریاحین و بالنگو نیست و بالنگو همان بادرنگبویه است که مذکور شد * بالو (بضم لام)
دانه سخت که بر اعضاء آدمی برآید و مسه نیز گویند - و برادر ، لیکن بمعنی اول بباء فارسی
مشهورتر است * بالوسه (بلام موقوف) تار ضد پود که تانه نیز گویند * باله (بفتح لام) جوال باشد ،
مثالش در لغت هاله آید * بالوس یعنی کافور مغشوش چه لوس غش باشد ، و بعضی بشین معجمه
گفته اند ، و سین مهمله نیز لغت است در شین معجمه * بالبوس (بضم باء دوم) ولایت قندهار *
بام معروف - و بامداد - و قرض مرادف وام - و تارگنده مرادف بام خواجه گوید * بیت *
بسوز ناله زارم ز عشاق : نوازه زیر و بامه بر نیاید * بام چشم یعنی پلک چشم سوزنی گوید * ع *
چون بوم بام چشم بابو پر ز خشم * بامزد کوس و نقاره که بامداد نوازند خافانی گوید * بیت *
بامزد حسن تو شد آسمان : نامزد عشق تو آمد جهان * وله * بیت * ما و شکر ریز عیش کز در
خمار : بامزد خرمی بام برآمد * بامشاک مطربدمست منوچهری گوید * بیت * بلبل باغ
بیباغ دوش نوائی بزد : خوبتر از بارید نیکتر از بامشاک * و وجه تسمیه آنکه وقت بامداد

و نیم پخته ، و در جهانگیری بضم غین و جیم فارسی است ، و در نسخه سروری بفتح غین و جیم تازی است و الله تعالی اعلم * باغره (بغین موقوف) گرهِ که در اعضا و بندگاه مردم بسبب درد مندی دیگر پیدا شود مثلاً از پای کسی دنباله برآید و بواسطه درد آن در پیغوله ران گرهِها بهمرسد یا سر ببالین بد نهاده باشد بدان سبب از گردن گرهِها بهمرسد ، و هر گرهِ که مثل این بهمرسد آنرا باغره گویند ، باگِره (بسکون گاف) نیز گویند * بافدم (بسکون فا و ضم دال) عاقبت کارها ابوشکور گوید * بیت * چه بایدت کردن کنون بافدم : مگر خانه رویی چو روبه بدم * و شمس فخری نیز بضم دال گفته و با پاردم قافیه کرده ، اما ازین بیت اسدی بفتح دال ظاهر می شود * بیت * بر اسب گمان از ره راست خم : قنارت بدوزخ بود بافدم * و شاید که قافیه لفظ گم باشد نه خم * بالک ترس و بیم * باکند و باکنده بمعنی یاقوت بیای حطی است نه ببا * باگل (بفتح کاف عجمی) آب نیم گرم * بال از آدمی بازو - و از مرغ جاع برآمدن پر - و بالنده - و امر ببالیدن - و ماهی است درم دار که وال نیز گویند ، و بعضی گفته اند بال از آدمی از کتف تا سرناخن - و از حیوانات تا سُم - و از پرندگان تا پایان پر ، و در جهانگیری مخفف بالا نیز گفته * بالیدن نشو و نما کردن و افزودن ، و برین قیاس بالش و بالنده و بالیده و بالیده و بالنده و بالان یعنی نشو و نما کننده و فزاینده ، سنائی گوید * بیت * تا که بنشست خواجه در بالش : بالش آمد ز ناز در بالش * وله * بیت * یلک قصیده هزار جا خوانده : پیش هر سفله ریش بالنده * وله * بیت * باز تا صنعتی در اندازد : ریش بالان^(۱) بسوسه ده تازد * و نیز بالان تلّه جانوران و ازینجاست که در مثل سایر است که کسی که مجرب در امور باشد و بصایب گرفتار شده باشد او را گرگ بالان دیده گویند یعنی تلّه دیده و عوام بغلط باران دیده گویند و ظاهراً بعضی بواسطه تغیر لهجه بالان را باران خواندند چنانکه شایع است میان را و لام و دیگران باران بمعنی دیگر فهمیده اند - و بمعنی دهلیز نیز گفته اند مرادف بالانه فخری گوید * ع * وداع کرده بذچار خانه و بالان * حکیم سنائی در کتابی که بصدر اجل نوشته چنین آورده قوام الدین که تخت و تاج در بالای عرش منظر قدر اوست ببالانده اسفل السافلین چکار دارد * بالا قد و قامت - و فوق - و درازی چیزی ضد پهن مسعود گوید * ع * جاه تو و قدر تو بالا و به پهن * و نیز اهل هند سمت ایران و خراسان را

(۱) در سراجست بالنده و بالان درین ابیات سنائی بمعنی نشوونما کننده گفتن غلط محض است چراکه

بالاندن اینجا بمعنی چنانندست نه بمعنی نشوونما و بالاندن بمعنی چناندن آمده کما فی البرهان »

بندند و بران چوبه یا کوباسه گذارند تا بجای گهواره کودک باشد - و در فرهنگ ریسمانی که در عیدگاهها و سورهها از بلندی در آویزند و دران نشسته خود را بجنبانند در هوا فخری گوید * بیت *
امن و عدل و استقامت در هوا ملوک تو : باد چون بازیگران بازیکنان بر بازیچ * و در فرهنگ سامانی بادبیچ (بدال مهمله) گفته ، و حق آنست که معنی ترکیبی هر دو مناسب است بمعنی مذکور لیکن در اکثر نسخ بدال است و بزا برای معنی دیگر آمده * باز رنگ سینه بند طفلان و زنان ، و در فرهنگ گوید سینه بند و پستان بند زنان که بر بند نیز گویند و آن پارچه سه گوشه از ریسمان یا ابریشم که زنان پستان دران نهاده بر پشت بندند تا کلان نشود حکیم ولوی گوید * قطعه * مطرب ناهده پستانت برقص : چون در آید دل مریخ برد * باز رنگ از مه و خورشید کند : باز رنگ از مه و خورشید پرد * بازور (بضم ز) نام جادوئی است از توران که جادوئی کرده لشکرایران را شکست داد آخر بدست رهام بی گودرز کشته شد * بازیره پاره از شب چنانکه گویند بازیره نخستین و بازیره پسین * بازدار مزارع و دهقان - و نگاهدارنده باز ، و بازبار معرب هر دو بیداره جمع ، سلمان گوید * ع * زاغ آنرا باغبان و قاز این را بازدار * باستار و بیستار یعنی فلان و بهمان * باستان قدیم - و گذشته فخری گوید * بیت * با وجودت از شهبان باستان : بر زبان نارد فلک جز باستار * و بیستار امانه باستار و لغت دیگر نیست * باسره (بفتح سین و راء مهملتین) کشت زار فخری گوید * بیت * پیوسته کشت زار امیدش ز آب کام : سیراب باد تا که بود نام باسره * و بعضی گفته اند که باسره و باسرم زمین شیار کرده که مهیای زراعت باشد * باساک (بضم سین) خمیازه ، و ببای فارسی نیز گفته اند ، سراج الدین راجی گوید * بیت * چوباسک کند ماه من از خمار : قرار از مه نو نماید فرار * طیان مرغزی گوید * بیت * ای برادر بیار کاسه می : چند باساک زنم ز خواب و خمار * باستین بلوکیست از بلوکات سبزوار که ملوک سرداران ازان بلوکند - و باره که از میان شاخ بیرون آید * باشه مرغ معروف شکاری ، باشق معرب آن * باشو (بضم شین) در جهانگیری بمعنی چلباسه آورده و ظاهراً کرباشو است نه باشو * باشامه و باشومه و باشام سرانداز زنان که بتازی مقنعه گویند فخر گرگانی گوید * بیت * دریده ماه پیکر جامه در بر : فلنده لاندگون باشامه از سر * باغ شیرین و باغ سیاوشان نام دونواییست از موسیقی * باغ زاغان باغیست در هرات * باغ هزار درخت باغیست بغزنین ساخته سلطان محمود و الحال مفقود است * باغج (بفتح غین و آخرش جیم تازی) انگور نیم رسیده

بمعنی سوسه در هیچ نسخه دیگر بنظر نرسیده و بمعنی بایه الصاق بسیار آمده چنانچه گویند بازو گفتم یعنی باو گفتم و باز خانه شد یعنی بخانه شد ، و ازینجاست که اهل خراسان گویند بزو گفت یعنی باو گفت ، و در شعر کمال نیز اینمعنی راست می آید یعنی بداند و بنماید ، و در جهانگیری بمعنی تمیز و تفرقه گفته چنانکه گذشت و در نسخه دیگر دیده نشد ، و همچنین در بیت منوچهری بمعنی ضد فراز محل تامل است بلکه باز بمعنی دیگر است یعنی گاه فراز و گاه دیگرگون چنانکه بازگونه گویند یعنی دیگرگون * بازافکن پارچه که بر قفای گریبان جامه و فرگل دوزند و باز پس افکنند خاقانی گوید * بیت * این فراویزه و آن بازافکن خواهد زمن : من ز جیب آسمان یک شانه دان آورده ام * * * و له * * * بیت * کرده ز رداے عالم الغیب : بازافکن خرقة و بن جیب * و سامانی گوید بازافکن در شعر اکابر همان رقعہ که بر پشت گریبان جامه و لباده و امثال آن دوزند و در جهانگیری بمعنی مطلق رقعہ و خرقة که بر جامه و مرقع دوزند آورده و این خطاست صحیح معنی اول است ؛ لیکن بطریق مجاز بر مطلق رقعہ و خرقة اطلاق توان کرد * بازه چوبی که بدست گیرند و در دستی نیز گویند شاعر گوید * بیت * نشسته بصد خشم در کازه : گرفته بچنگ اندرون بازه * و نیز بازه و باز باع یعنی مقدار دو دست گشاده ، و بدینمعنی یازه (بیایه حظی) نیز گفته اند ، اسدی گوید * بیت * چه ژرف دیدند صد باره راه : یکے چرخ گردنده بالای چاه * و منوچهری گوید * بیت * آنروین زان مرکب کو بشنود در نیم شب : بانگ پای مولچه در زیر چاه شست باز * و بطریق مجاز عصا و چوبدست بزرگ - و شاه تیر - و امثال آن باعتبار آنکه گویا بازه اشجار است چه بازه لغت است در بازو ، و در جهانگیری فضاء بین جدارین و خلأ بین جبلین که عبارت از کوه و دره باشد ، و بدینمعنی لغت است در باز بمعنی کشاده * بازو معروف ، و ازینجاست که شاخ درخت را بازو گویند بطریق مجاز چه گویا بازو آنست ، و عصا و چوبدست را نیز گویند چه گویا بازو آدمی است * بازون (بفتح زای فارسی) گوسفند پیشرو گله که تکه و نهان گویند * بازگون و بازگونه و باشگون و باشگونه و وارگون و وارون (برای مهمله) مقلوب و سرنگون ، و ایر ، لغت است در بازگونه (برای تازی) بمعنی دیگرگون و برگشته مرکب از باز بمعنی دیگر و برگشته و گونه لغت است در گون بمعنی رنگ و روش و معنی ترکیبی آن برگشته رنگ و روش * بازپیچ مهره چند که بالای گهواره آویزند و کردکان بآن بازی کنند و بعربی دَرَدَات گویند شهیدی گوید * ع * عقد ثریا نشود بازپیچ * و در سامی چوبی چند که بیکدیگر

مسجع در بزم خسرو گفته ، و بضم با خطاست ، و این مرکب است از باز بمعنی رخصت دادن و بد بمعنی خداوند و دارنده زیرا که پرویز او را اذن دخول در مجلس بجمیع اوقات داده بود ، و سامانی گوید که او را صاحب باز گردانیده بود یعنی وزرا و امرا رخصت دخول بارگاه ازو ستاندند * بارچ (بکسر) سگ انگور باشد * بارخدا آنکه همه کس را باز دهد و این بر غیر خدا اطلاق نتوان کرد - و گاه پادشاه بزرگ را نیز گویند - و سامانی گوید بمعنی خداوند روزی است و از بجهت بر خدا اطلاق کنند و گاه پادشاه بزرگ را نیز گویند * بارو و بارود و باروت داروے تفنگ ، و این لغت در کلام قدما و اکابر دیده نشد و مستحدث است * بارجا و بارگاه و بارگه جائے که باز عام دهند خسرو گوید * ع * بهیچا آهن و در بارجاموم * بارگین آبیگره که آب حمام و مطبخ و سایر آبهای کثیف و چرکین دران جمع شود ، چه باز بمعنی نجاست است * بارک (بکسر) مخفف بارک رودکی گوید * ع * گردشمن خواهی و بارک میان * بارنامه لقب نیل - و اسباب حشمت و تجمل و تفاخر - و دفترے که تجار تفصیل خرید خود دران نویسند ، اما اصح آنست که بمعنی لقب بارنامه (بزرے تازی و فارسی) است چنانکه بیاید * باردان جوال - و خرجین - و خاقانی بمعنی صراحی استعمال کرده * بارمان پهلوان توانی * باران معروف - و بازنده * بارانی کلاه و جامه نمادی که روز باران پوشند - و قبیلہ ایست از ترکان * باز بازنده - و امر بباختن - و مرغ معروف شکری - و گشاده - و ممتاز و جدا - و بمعنی دیگر نیز آمده ، کمال گوید * بیت * کسی که دست چپ از دست راست داند باز : با اختیار زم مقصود خود نماید باز * و کشادگی مقدار دو دست از سرانگشته تا سرانگشت دیگر که بعربی باع و بترکی قلاج گویند ، و بعضی یاز (بیای حطی) گویند بجای بای موحده ، و اینمعنی از باز بمعنی گشاده مأخوذ است چه از کشادگی دستها بهم رسد ناصر خسرو گوید * بیت * اگر بالفقدن دانش بکوشی : برائی زین چه هفتاد بازی * و بمعنی نشیب ضد فراز - و بمعنی جانب نیز آورده اند منوچهری گوید * بیت * همچنان سنگی که سیل او را بگرداند زکوه : گاه زین سو گاه زان سو گاه فراز و گاه باز : و سوزنی گوید * بیت * آن حسام ابن حسام که حسام نظرش : هرگز از خصم بالزام نشد باز نیام * و باز (بزرے فارسی) در باج گذشت ، و سامانی مرادف با گفته که بمعنی بای جاره است که بزرے 'الصاق آید' و صحیح آنست که در شعر سوزنی بهمین معنی است یعنی بنیام نرخت چه

و در اصل بمعنی کاسه است باشد نیز در لغت فارس بمعنی پیاله تواند بود * بادفوره و بادفوره همان باد افرا مرقوم یعنی مکافات بدی * بار چیزه که بر سر و پشت و مرکب بردارند - و میوه درخت - و بچه شکم - و امر بباریدن - و بارنده - و نوبت و مرتبه - و رخصت چنانکه گویند فلان را بار دادند و فلان تنگبارست - و جای انبوهی چیزه چون هندو بار و زنگبار و دربار - و نجاست و سرگین مرادف انبار مرقوم - و بن و بار یعنی پای تا بسر چه بن پائین و بار بالا میباشد نه آنکه بمعنی بیخ و بن بود چنانکه در فرهنگ گفته - و کله بار آنچه هنگام بار دادن برای مردم نصب کنند - و بار مشک و بار زعفران سنگینی و فزونی مشک از جگر سوخته و زعفران از ریشهای گوشت گاو که اهل غش بدان مغشوش کنند و فروشند - و دیگ بر بار نهاد و بر بار گذاشت و بر بار دارد یعنی می پزد لیکن محقق نشد که بار درین ترکیب بچه معنی است - و در فرهنگ و نسخه سروری درین ترکیب بمعنی دیگدان گفته اما هیچ جا علیحده بدین معنی نیافته شد - و در فرهنگ گوید نام ده است از مضافات نیشاپور - و ازن - و برنج - و جزآن که بجهت بوزه مهیا ساخته اما هنوز صاف از درد جدا نکرده باشند - و بمعنی غش نیز گفته ناصر خسرو گویند * بیت * زر چون بعیار آمد کم بیش نباشد : کم بیش زر باشد کان باغش و بار است * و درین تامل است که با غش بار میتوان خواند - و بمعنی پرده نیز آورده - و بمعنی سازه که مطربان نوازند نیز آورده * باره و بار دوست باشد چون زن بار و باره و غلام بار و باره - و نوبت و مرتبه - و باره بمعنی باب در محاورات آمده گویند در باره من لطف بکن و ازین باره سخن مکن ، فردوسی گوید * ع * ازین باره گفتار بسیار گشت * و در جهانگیری نوعی از مسکرات مولوی گوید * ع * کزان معزول آمد خمر و بنگ و باره و شیر * و در سامانی و جهانگیری بمعنی جعد و گیسو گفته سنائی گوید * ع * تازه خونه هدر اندر خم هر باره اوست * و در جهانگیری بمعنی رمه دواب گفته ، و ظاهراً صحیح پاده است (ببا فارسی و دال) و الله اعلم * باره و بارو و باری حصار باشد - و نیز باری قصبه ایست معروف حوالی آگره فرخی گوید * بیت * آن شاه عدویند که بگرفت و بیفگند : گر که و دژم شیرے اندر ره باری * باره و بارگی اسب مطلق - و نیز باره حق و شان چنانکه گویند فکرے در باره او باید کرد ، و درین تامل است چه باره اینجا بمعنی باب است چنانکه گذشت * باربد (بفتح باء دوم) مطرب پرویز که جهرمی بود یعنی از توابع جهرم بود ، و سرود خسروانی که سرود بیست

و نیز کاغذ باد که اطفال ریسمان بران بندند و بر هوا کنند - و چیزه که از چوب تراشند و اطفال ریسمان بران پیچند و از دست گذارند تا بر زمین گردان شود و گردنا نیز گویند - و کسی که حرف بسیار زند و هیچ کار ازو نیاید - و کسی که فخر کند و منصب خود بر مردم عریض نماید ، و بعربی فیش (بفتح فاء و تشدید یاء حطی و شین معجمه در آخر) ، و بدین چهار معنی بعضی بادبر (بفتح باء تازی) گفته اند نه بآء فارسی ، و بادبر (بآء فارسی) بمعنی تراشه چوب که در وقت تراشیدن چوب ریزد نیز گفته اند * باد فرودین ^(۱) (بفتح فاء و واو و کسر دال مهمله) باد دبور که از مغرب وزد ضد صبا و صحیح باد فرودین ^(۲) است ، لیکن در جهانگیری بمعنی باد دبور گفته مستند بشعر فخری * بیت * بیاک خلق شه در باغ و بهستان : دم عیسی بود باد فرودین * و صحیح قول سامانیست که باد فرودین باد شمال است چنانکه بادبرین باد جنوب و در بادبرین گذشت ، و حق آنست که باد فرودین جنوب است و بادبرین شمال چه قطب شمالی بلند است و جنوبی فرود ، و نیز باد جنوب مضر است بخلاف شمال * باد نوروز نام نوائی است * بادکش یعنی خشت باد - و بعضی بمعنی بادزن مطلق گفته اند * بادگند (بضم کاف فارسی) یعنی باد خصیه که خصیه ازان باد وزم کند چه گند خصیه را گویند * باد کنجی (بضم کاف تازی) بادے که در پشت بهمرسد و خمیده کند منسوب بکنج یعنی خمیده پشت * باد هرزه فسونے که دزدان بر صاحب کالا دمنند تا خواب گردان برو مستولی شود - و سخن بیهوده - و وعده خلاف ، خاقانی گوید * ع * بچار پاره زنگی بباد هرزه دزد * باده شراب چه باد و غرور در سر می آرد ، و دو باده و سباده بمعنی دو بار باده و سه بار باده که بمعنی دو پیاله و سه پیاله لازم آنست ؛ و در فرهنگ بمعنی پیاله نیز گفته و گمان برده که دو باده و سه باده بمعنی دو پیاله و سه پیاله است ، و دور نیست چنانچه کاس در لغت عرب بمعنی شراب آمده

(۱) اینست در شش نسخه و در دو نسخه باد فرودین - و در موید و مدار اول و در سروری و برهان این هر دو بفتح واو دبور و قیل عبا و در برهانجامع بوزن پوستین نیز آمده و درین و در فرهنگ فرودین بدو ضمه ثم سکون دبور - در موید بادبرین نیز بدین معنی از شرفنامه آورده و مثله فی البرهان ، و در سراج گفته باد صبا که معنی بادبرین نوشته اند بمعنی باد است که چون رو بقبله آرند از پشت وزد پس همه بادها صبا باشد لیکن در واقع باد شرقی را گویند و باد فرودین دبور و قیل صبا کما قال القوسی و از شعر فخری بادبرین بمعنی دبور معلوم میشود - و تحقیق آنست که بسکون واو باد جنوبست و مقابل آن بادبرین و بفتح واو مخفف باد فرودین که بآء فرودین وزد پس مناسب آنست که بمعنی شمال بود یا صبا و ازین تحقیق واضح شد که صاحب فرهنگانرا درین دو لفظ اشتباه افتاده انتہی ملخصا ۱۱ (۲) و در چار نسخه باد فرودین ۱۱

چیزی که هر روز بکار برند و استعمال کنند چون جامه و لباس هر روز و قوت هر روز و کار هر روز چنانکه در تاج آئینا گوید * فقره * لشکر اسلام جامه های باد روز را بلباس حرب بدل کردند ، سنائی گوید * ع * یکی جامه وین باد روز ر قوت * و سوزنی * ع * که شد مدیج تو تسبیح باد روز من * و بحذف دال نیز گفته اند ، و در مقامات حمیدی گفته * فقره * که عروس را به پدیرایه همسایه یک شب بیش نتوان آراست و آرایش باد روز بسوال و جواب در روز نتوان خواست * بادره پاچه زیر جامه - و سخن گفتن بے اندیشه - و تیزی در هر کار ، و معنی اول در نسخه سروری و معنی ثانی در فرهنگ آورده * بادریس و بادریسه چرم یا چوب مدور میان سوراخ که در دلوک کنند - و کلیچه ستون خیمه را نیز بذابر مشابیهت بدان بادریسه خوانند ، و بهردو معنی بتازی فلکه گویند * بادزن و بادرنه معروف * باد زهره نام مرضی است که گلو درم کند و نفس گرفته شود ، و زهر باد نیز گویند ، و بتازی خنق خوانند * باد سره علتی است که اسب را میشود * بادشنام و بادژنام (بضم دال) سرخی مغرط که از غلبه خون بر رخ و سایر اندام ظاهر شود ، و سرخ باد نیز گویند ، و گفته اند که آن مقدمه جذام است ، و در اصل باد دشنام و باد دژنام بوده یعنی زشت نام ، چه دش و دژ بالضم در لغت فارس بمعنی زشت آمده ، و چون این باد بحسب نمود هم زشت است بدین نام موسوم شد ، و ضم دال درین لغت از نسخه صحیح سامی منقول شد ، و بادژنام و بادژوام نیز آمده یعنی باد زشت رنگ بواسطه سرخی تیره رنگ زشت سودائی ، و یلک دال نیز حذف کرده اند ، و بادش و بادژ (بضم دال و حذف نام) نیز آمده ، یوسفی گوید * بیت * آنها که گرفتار ببادشنامند : گرگ نزنند در خور دشنامند * بادغر و بادغر (بغین مفتوح) بادگیر - و خانه که از همه طرف باد بآن وزد ابوشکور * ع * یسا جامه کاشانه و باد غر * و سامانی گوید لغته است در بادگرد (بکاف عجمی) یعنی بادگیر ، و آن مرکبست از باد معروف و غر که لغته است که بعضی عجمان در گرد (بکاف عجمی) خوانند ، و گرد در لغت عجم مشترک است میان فعل ، ماضی و اسم مفعول و مصدر ، و معنی ترکیبی بادغر بادگر جاعل باد است و چون مهب باد است بمجاز توان گفت که بادگر است * بادفر و بادفره و بادپر و بادپره و بادپرک (هر پنج لغت) بمعنی بادن بزرگ که از سقف خانه آویزند - و نیز چوبکی یا چرے مدور که میان آن سوراخ کنند و پسمان دران گذارند و چون بکشند بگردش در آید ، و بعربی خذروف خوانند (بضم خا و سکون ذال معجمه و ضم راء مهمله) ، خاقانی گوید * بیت * بدر خیط ملون شب و روز : در کشاکش بسان بادفر است *

که دران باد بسیار میوزد ، باد غیس معرب آن * باد ران نام فرشته ایست که باد بحرکت آورد و از جائی بجائی برد مولوی گوید * بیت * آدمی چون کشتی است و باد جان : تا کی آرد باد را آن باد ران * و له * بیت * کل باد از برج باد آسمان : کی جهد بے مروحہ آن باد ران * بادرم (بدال موقوف و راء مضموم) بیہودہ و تباه عنصری گوید * بیت * چون بایشان باز خوردن آسیب شاہ شہریار : جنگ ایشان عجز گشت و سحر ایشان بادرم * و رعیت را نیز گویند صاحب فرهنگ منظومہ گوید * ع * بادرم شد رعیتان را نام * باد رنگ (بدال موقوف) خیار کوچک کہ آنرا خیار باد رنگ و خیار بالنگ گویند و خیار دراز را خیارہ و خیارزہ - و نیز کذایت از اسب تیز رفتار - و بفتح دال باتمکین و باثبات استد گوید * بیت * باد رنگ آمد نگارم با عذار بادہ رنگ : باد رنگ زبیر ران بر کف گرفته باد رنگ * و سوزنی گوید * بیت * ای حبدزد بودہ زگہوارہ تا بگور : وی زن بمزد تا بخیارہ ز باد رنگ * و سراج الدین سگزی * بیت * دارد غم باد رنگ عشقت : در بدن جان من شتابے * و نیز باد رنگ بمعنی ترنج آمدہ ، و سامانی گوید کہ مراد از باد اینچہ غبار است و معنی ترکیبی آن غبار رنگست چہ غبار زرد رنگ است و رنگ ترنج زرد مسعود گوید * بیت * تاکیم از چرخ رسد آذرنگ : تاکی ازین گونه چون باد رنگ * و در فرهنگ گاهوارہ کہ بیاویزند ، و سامانی گوید کہ بدین معنی مخفف باد درنگ است (بدالین) مرکب از باد بمعنی هوا و درنگ بمعنی لبث و وقوف ، حاصل معنی آن متوقف در هوا ، سوزنی گوید * بیت * نام را بسینہ اطفال شیعہ بر : تا بر کشیدہ نقش نبندند باد رنگ * و بیت دیگر از سوزنی کہ برای خیار باد رنگ شاهد آوردہ شد برای اینمعنی آوردہ و خیارہ را جنازہ خواندہ بدین طریق * بیت * ای کس فروش بودہ ز گوارہ تا بگور : وی زن بمزد تا بجنازہ ز باد رنگ * و نیز بیماری کہ بسبب غم خوردن بسیار عارض شود و قراقر و بپیش ناف بہموسد و غم بادہ نیز گویند ، و بہندی باوگولہ گویند ، و برای اول شعر سوزنی و برای ثانی شعر سراج الدین آوردہ و در ہر دو تامل است * باد رنگبویہ گیاه مفرح مقوی کہ ازان ہوے ترنج آید ، باذر نجبویہ معرب آن چنانکہ مشہور شدہ ، اما صاحب قاموس باذر نجبویہ (بحذف با) آوردہ * بادرو و باد رویہ (بدال موقوف و راء مضموم) ترہ خراسانی کہ ریحان کوهی نیز گویند ، باذروچ (بفتح ذال معجمہ) معرب آن ، و در فرهنگ بمعنی باد رنگبویہ گفتہ و سہو کردہ * بادرو (بسکون دال و غم را و دال ثانی) چوے کہ در زیر شاخ درخت میوہ دار گذارند تا از گرانی بار نشکند * باد روزہ

(۱) لیکن در نسخ موجود قاموس وغیرہ بغیر حذف با - و در بحر الجواہر گوید و قیل باذرنبویہ ۱۱

و حاصل معنی بادگیر است زیرا که از گردبان باد بر بدن وزد، و چادر کشتی را نیز بدین جهت گویند، سنائی گوید * بیت * خوب نبود عیسی اندر خانه پس در بادبان: از برای توتیا سنگ عفاهان داشتن * و ازرقی گوید * بیت * ز آبیگنه عکس او چون نور بردست افکند: دست بیرون کرد پنداری کلیم از بادبان * باد پیچ ریسمانی که ایام نوروز و عید آویزند و مردم در آن نشینند و بچنانند ابوالمثل گوید * ع * چو هندوانی بر باد پیچ بازیگر * لیکن ازین شعر ریسمان طناب بازان معلوم میشود، و در فرهنگ برای معجمه و کسر برای آورده * بان پر و باد پرک (بفتح بای فارسی) کاف باد باشد * باد برین یعنی باد صبا فخری گوید * ع * ز سوه غرب نیارد وزید باد برین * چنانکه در جهانگیری گفته مستند بشعر فخری، و سامانی گوید باد برین باد جنوب باشد که مهب آن مطلع سهیل است تا مطلع ثریا و آن ضد باد شمال است که آنرا باد فرودین گویند، و حق آنست که باد برین شمال است و باد فرودین جنوب است نه عکس چنانکه در باد فرودین مذکور شود * باد پروا خانه که بادگیر داشته باشد و یا جائی که گذرگاه باد بود - و بعضی گفته اند روزنه که در عمارت بطرف باد کنند و گاهی دو چوب بشکل صلیب در آن گذارند تا حیوانات درون نیایند چنانکه خاقانی گوید * ع * بتربیع صلیت باد پروا * و حق آنست که هر دو معنی ازین لفظ مستفاد میشود چه اصل معنی او وزیدنگاه باد ست لیکن در شعر خاقانی مراد روزنه است * باد تخم یعنی بادیان که برای دفع باد مفید است * بان خوانی چشمه ایست که در یک از دههای دامغان بود که نام آن ده هوا بود، و اگر لته زن حایض و امثال آن از قاذورات در آن چشمه بیفکنند باد سخت و طوفان عظیم بهمرسد چنانکه درختان و عمارات عالیہ بیفکنند و تا آنرا بر نیارند فرونشینند، و این معنی بتواتر ثابت شده و ارباب مسالک و ممالک بر آن متفق اند و شیخ آذری در عجایب الدینا بنظم آورده * بادخن (بفتح خا) و بادخون (بواو معرف) سوراخه که ازان باد درون خانه در آید، چه خن و خون بمعنی سوراخ بود، اخسیکتی گوید * بیت * برگذار حمله او بوقبیس: توده خلقان شمر در بادخون * و لامعی گوید * ع * آرند کودکان سوه بالا ز بادخن * بانخان و بانخانه یعنی بادگیر کسائی گوید * ع * باد چگونه جهد از بادخان * بانخوان (بواو معدوله) یعنی خوش آمد گو - و معرف که باد فروش نیز گویند * بانخیز ناحیه از هرات مشتمل بر چند قریه

(۱) لیکن در نسخه موجوده فرهنگ بازیچ بنویست بعد از معجمه نه بای فارسی || (۲) و در

دو نسخه فرودین بهر سه جا || (۳) و در یک نسخه بادخانی بغیر او چنانکه در دیگر فرهنگهاست *

در وی چون کرم پیله مضموم * و دزین تامل است چه گل ابریشم که بر کلاه دوزند و بصورت بادام کنند
 نیز توان گفت، و نیز خال گوشتی که از بشرد برآمده باشد بدیعی سیفی گوید * بیت * میدان
 ابرو بادامه سیاه چذانه: بقبضه بوده یک تیر پیله تا پیکان * و هردانه از انجیر، و بعضی گفته اند
 بادامه مرکبست از بادام و شا که افاده تشبیه کند و از اینجاست که پیله ابریشم را باعتبار شباهت
 بادام بادامه خوانند نظایمی گوید * ع * حکم بر ابریشم و بادامه نیست * و انگشتری اخیلیچی
 را باعتبار شباهت بادام بادامه گویند، و همچنین چشم آسا از فلزات که چشم زخم را بر کلاه طفلان
 دوزند، و همچنین خال گوشتی را؛ و صاحب جهانگیری هر یک معنی حقیقی جداگانه شمرده غافل
 از حقیقت لفظ و معنی، و حق آنست که صاحب جهانگیری هر معنی که در کلام اکبر واقع
 است ایراد نموده خواه حقیقت و خواه مجاز غایتش در بعضی مواضع تصریح نمیکند که این
 حقیقت است یا مجاز پس از جدا آوردن لازم نیداد که او از مجازیت این معنی غافل باشد
 با آنکه صواب آنست که این همه معانی حقیقت است نه مجاز چه این معانی از لفظ مفهوم
 میشوند بے قرینه و آن علامت حقیقت است و از معنی ترکیبی مأخوذ باشند * بادان
 مخفف آبادان * بان انجیر نوعی از درخت انجیر که پیش از همه درختان انجیر میوه دهد
 و انجیر آن کاراک و پربان بود خاقانی گوید * بیت * که ز ناپاکی ز باد انجیر بید انگشتند:
 که ز خود رانی ز بید انجیر عرو ساختند * بادان فیروز شهر اردبیل زیرا که فیروز بن بلاش جد
 نوشیروان آنرا آبادان کرده بود * بان انگیز گله است که هرگاه مزارعان خواهند غله از کاه جدا سازند
 و باد نبود آن گل بدست مالیده برگ آن بر هوا پاشند بفرمان خدا باد در وزیدن آید *
 باد آور و باد آورد نام یکی از گنجهای پرویز زیرا که کشتیهای پرمال که پادشاه بجای میفرستاد
 باد مخالف برداشته بملک پرویز آورد - و خارے است که بوته آن در زمین ریگ و دامن کوهها
 بیشتر بود و ساقش بسطبری انگشت و قد آن بمقدار یک گز بود، اول که برگ بیدون آورد چون گدازه
 باشد و در آخر خار گردد و خارش انبوه و دراز و سفید باشد و گل او بتقش و سرخ و سفید منجلیک
 گوید * بیت * گر بگرد گنج باد آورد گودم می المثل: آن ز بختم خار باد آورد گرد در زمان *
 و نام نرائی است از موسیقی - و نام موضعی است نزدیک واسط لیکن اصح آنست که باد رایه موضعی
 است حوالی بغداد * بادبان معروف - و پردی از جامه که بر زبرسینه واقع میشود و آنرا
 از جانب راست بچپ برند و از چپ بر راست آرند و دست زیر دست باد گویند - و بعضی بمعنی
 آستین گفته اند - و بعضی بمعنی گردبان گفته اند، و آن مرکبست از بان و بن که مغیران است

سامانی گوید باج لغت نیست علیحده در باژ بجمیع معانی بلکه باج مغیر باژ است و باژ اصل است و باج مولد چه جیم تازی در اصل فرس نیامده * باخور سختی گرما، و آن بیست روز است از تموز، و این عربیست لیکن باخورا ^(۱) بالف است فارسیان حذف الف نموده استعمال کنند چون عاشور و عاشورا * باختر مشرق، و خاور مغرب چنانکه از اکثر اشعار متقدمین معلوم میشود فردوسی گوید * بیت * چو مهر آورد سوسه خاور گریغ : هم از باختر برزند باز تیغ * و گاهی عکس این نیز استعمال کنند انوری گوید * بیت * دی ز خاک خاوران چون ذره مجهول آمده : گشته امروز اندر و چون آفتاب خاوری * و تحقیق آنست که باختر مخفف باختر است و اختر ماه و آفتاب هر دو را گویند پس باختر مشرق و مغرب را توان گفت، و همچنین خاور مخفف خاور است و خار ماه و آفتاب باشد پس خاور نیز مشرق و مغرب را توان گفت، و ازینجهت قدما در هر دو معنی هر دو لفظ را استعمال کرده اند، لیکن خار مرادف خور بیشتر آمده ازینجهت خاور بیشتر بمعنی مشرق استعمال کنند * باخرز قصبه ایست از خراسان - و گوشه ایست از چهل و هشت گوشه موسیقی، و بعضی گفته اند ناحیه ایست بارض خراسان که باخواف مذکور میشود * باخسه (بسکون خا و فتح سین مهمله) راه بغیر از در که بخانه ازان راه نیز آمد و رفت توان نمود - و نشتر حجام * باخه (بفتح خا) سنگ پشت * بان معروف - و کلمه دعا که در مقام تمثی و ترجی گویند - و روز بیست و دوم از هر ماه شمسی - و نام فرشته ایست که تدبیر امور و مصالح روز باد باو متعلق است، و هفت معنی دیگر در استعارات مذکور شود * بان آفراه و بان افراه مکافات بدی اخسیکتی گوید * بیت * ای کرده سعی مکرمت خوان عدل او : پاداش خواره معده باد آفراه را * و انوری گوید * ع * هم بپاداش و هم بباد افراه * و پوست پاره مدور که ریمان ازان گذرانیده در کشاکش آرند تا در گردش آید لیکن بدین معنی بادفر و بادفره (بهای مخفی) آمده * بادا ^(۲) مرقع درویشان که چند رنگ بهم دوخته باشند نظامی گوید * بیت * ای که ترا به زخشن جامه نیست : حکم برابریشم و بادامه نیست * و نیز تگینه که بصورت بادام باشد خسرو گوید * بیت * بخندی پیش هر چشم ز چشم خسروت شرم : بسنده نیست آخر بر یک خاتم دو بادامه * و گله که بر کلاه کودکان از طلا و نقره و ابریشم دوزند * و له * بیت * از بس که در کلاهش بر دوختم دو دیده : بادامه بر نشاندم بر بسته کلاهش * و در فرهنگ بمعنی پبله ابریشم - و در شرفنامه بمعنی جنس از ابریشم گفته، و این بیت خاقانی در فرهنگ شاهد آورده * بیت * آن غنچه ها - نستر بادامه های کز شد : زرقاضه

(۱) در قاموس گوید الباحور و الباحوراء شده الحرفی تموز * (۲) لیکن در همه نسخ روز دوم مرقومست *

که آئینه و پرده را جلا دهد و بعربی صیقل گویند * آیین پرستی خدمت با فردنی و فردی
فردوسی گوید * بیت * بدرگاه خسرو خرامش کنیم : بآئین پرستیش رامش کنیم * آئینه
شش جهت دل حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم - و اصحاب کهف - و نیز کنایه
از مشاهده *

باب الباء التازی مع الالف

با مخفف آبا یعنی آش مرادف و چنانکه گویند زیره با و ماست با و مانند آن - و
مخفف باد مولوی گوید * بیت * مهمان شاهر هرشب برخوان اخوان الصفا : مهمان صاحب دولت
کش دولتش پاینده با * و بطریق ندرت بمعنی با نیز آید چنانکه با یاد آمد یعنی بیا آمد *
باب و بابا پدر - و متأخرین عجم بابا بمعنی بزرگ - و سرآمد در کاره را نیز گویند ،
و در فرهنگ بایه ثانی باب عجمی گفته و سهو کرده زیرا که بباای فارسی هندی است * باب زن
(بباای موقوف) سیخ آهن و چوب که بدان کباب پزند * بابک جد مادرعی اردشیر بن ساسان
که اردشیر را بدو نسبت داده بابکان گویند و الف و نون برای نسبت است ، و بعضی گویند
معبره بوده که ساسان را بشارت باردشیر داده بذبح خوابی که ساسان یافته بود و در کتب تواریخ
بتفصیل مذکور است و او پسرا بذبح التماس معبر بدو نسبت داده ، و بعضی گویند نام
پدر اردشیر است ، و قول اول اصح است ؛ و بهر تقدیر اردشیر بابکان درست است ، و اردشیر بن
بابکان غلط است چه پدرش را نیز بابک نام گفته اند نه بابکان * بابیزن مخفف بادبیزن یعنی
بادزن - و بمعنی کفیل و ضامن نیز گفته اند * باتره (بفتح تا) دف و دایره ناصر خسرو گوید
* بیت * خوابت همی ببرد من آتش ازان زدم : پیش تو برگذارم خوش بانگ باتره *
باتو (بضم تا) حب السلاطین - و نام یکی از پادشاهان چنگیز - و ترنج * باتش (بضم تا)
ترنج * باتنگان و بادنگان بوزن و معنی بادنجان * باتوته (بضم هرو تا و واو مجهول)
کوزه پر آب که بالور نیز گویند * باج و باز زر که راه داران و گذریانان از مردم رهگذر و
مترددین گیرند - و نیز مالی که پادشاهان قوی از پادشاهان زیر دست گیرند - و خاموشی و سکوت
که مغان وقت بدن شستن و طعام خوردن و ژند خواندن بعد از زمزمه میگزینند فردوسی گوید * بیت *
پرستند آذر زدهشت : همیرفت با باز و برسم بمشت * و نظامی گوید * بیت * چو آمد
وقت خوان دارای عالم : ز موبد خواست رسم باج و برسم * و نیز باز ده است از طوس
مولد فردوسی - و نیز لغت است در باز (براه عربیه) بمعنی مقلوب و ازینجاست بازگونه ، و

آورده * ایغده (بکسر الف و فتح غین معجمه و دال) بیهوده گوی و سبکسار فخری گوید * بیت *
تا نباشد ایغده مانند خاموش و صبور : تا شده نبود بنزد هیچکس چون بیهوده * ایلک
(بکسر الف و فتح لام و یای مجهول) مُلکست در ترکستان بحسن معروف - و پادشاه آنجا را
نیز گویند ، و چون مرتبه او از خانهای توران فروتر است بمعنی سردار و سرخیل نیز استعمال کنند چون
مقابلۀ خان واقع شود ، هندشاه گوید * ع * بیای خسر خوبان ایلک * و ابوالفرج گوید * بیت *
تا ایلک و خان قبلۀ یغما و تدارند : جز درگه تو قبله مباد ایلک و خانرا * و مسعود گوید * ع *
ببزمگاه تو خاندان و ایلکان حجاب * و له * بیت * کدام خان که نبودست پدش تو ایلک :
کدام میر که او نیست نزد تو سرهنگ * ایمر و ایمز (بفتح الف بوزن بیدر) چوبی که
بر گردن گاو نهند ، و آنرا خیش نیز گویند ، و آهنگی که بران چوب نصب کنند و زمین بدان شکافند
آهن ایمد گویند ، و بعربی سنه خوانند (بکسر سین مهمله و فتح نون مشدد) اما در سامی بدال
معجمه گفته و بعضی برای مهمله گفته اند * ایمه (بفتح الف و میم) اینچنین و ظاهر
مخفف اینهمه باشد - و بعضی بمعنی بیهوده و یاده گفته اند خاقانی گوید * بیت * ایمه مگو که
آسمان اهل برون نمیدهد : اهل چو نامد از عدم چیست گداه آسمان * و له * * بیت * ایمه
دوران چو سراسیمه سرست : نسبت جور بدوران چکنم * اینمند (بکسر الف و فتح نون
اول و سکون دوم) شمار مجهول مرادف اند و آیدند - و فخری بمعنی اندیش - و بمعنی سخن گفتن
نیز آورده - و نام درخت مهک و سوس که بیخ آنرا بیخ مهک و اصل السوس گویند چنانکه در
فرهنگ جهانگیری گفته * ایوار (بفتح الف) وقت عصر ، چنانکه شبگیر وقت سحر ، و گویند
ایوار و شبگیر ، بندار رازی * ع * بآنان کی رسی کایوار راند * ایوره (بفتح الف و ضم^(۱)
و فتح یا و رای مهمله) آراسته کذا فی الادات *

الاستعارات

آئینه چرخ و آئینه خاوری یعنی آفتاب ، و آنرا باز سپیدپر و پادشاه چین و پادشاه
خترن نیز خوانند * آئینه دار و آئینه وار یعنی سر تراش و حجام * آئینه افروز^(۲) کسی

(۱) اینست در چار نسخه - و بدیگر چار نسخه و ضم یا و فتح رای مهمله ، لفظ یا بجای واو و ضم مهوست

چه سروری گوید بفتح همزه و واو و رای مهمله - و در مدار بکسر اول - و در مویذ و ادات ضبط اعراب نکرده ،

اما در جهانگیری و هر دو برهان و سراج بدین معنی ایواز ایوازه ایوز ایوزه بکسر و بزایه ووز نوشته و برهان

در ایوزه (بوزن یامزه) گفته و باین معنی با رای ب نقطه هم آمده * (۲) در صفحه ۸۴ نیز گذشت *

الف و فتح دال) اینجا باشد ، و ایدری یعنی اینجا ناهرخسرو گوید * بیت * مرا گفت اینجا غریبست جانت : بدو کن عنایت که تنگ ایدریست * ایدون - اکنون - و اینجا نیز ، و همیدون هم اینجا * ایرا یعنی ازیرا - و ازینجهت * ایر (بوزن تیر) دانهای خورد که بر اندام بر آید و خارش و سوزش بسیار کند و بعربی شری گویند * ایرسا (بالکسر و سکون یا و را و سین مهملتین) سوسن آسمانگون ، و بحقیقت نام قوس قزح است و بمجاز سوسن را گویند بعلاقه الوان مختلفه ، و فی القادون ایرسا اصل السوسن آسمانجونی و هو من الحشایش و علیه زهر مختلفه مرکبة من الوان من بیاض و صفرة و اسمانجونیة و فزونیة و لهذا سمی ایرسا ای قوس قزح انتمی کلام الشیخ ، لیکن در فارسی بودنش نظراست بلکه ظاهر آنست که یونانی است * ایرمان عاریت^(۱) ، و ایرمان سرا یعنی عاریت سرا که عبارت از دنیا باشد رفیع لبنانی گوید * بیت * بدخواه تو ز خانه هستی چو رفت گفت : جاوید زی تو خانه خدا کایرمان برفت * ایزن نام حق تعالی ، و در وجه ترکیب این نام ازین حروف گفته اند که چون مدار احوال عالم و عالمیان بر طالع و عاشر و سابع و رابع است که آنها را اوتاد اربعه گویند پس این نام را ازین حروف ترکیب کردند تنبیه بر آنکه استقامت احوال عالم ازین اسم و مسمی است ، و یزدان نیز بدین معنی است ، اما محقق طوسی در نقد محصل گفته که یزدان ملکی است که مصدر خیرات است و اهرمن دیربست که مصدر شرور است بزعم مجوس ، و حق همین است چه ظاهر آن است که یزدان مخفف ایزدان بود یعنی منسوب بایزد و نیز مقابله اهرمن به یزدان بمعنی ملک نیکوتر است نه بمعنی خدا * ایزدگشسب نام یکی از امرای بهرام چوبین فردوسی گوید * بیت * بیکدست برید ایزدگشسب : که بگذشته از آب دریا باسب * و ظاهرا آذرگشسب است که چنین خوانده اند چنانکه معنی گشسب بران دلالت میکند * ایسا (بالکسر و سین مهمله قبل از الف) بمعنی اکنون ، و این روزمره اهل کاشانست * ایشی (بالکسر الف و شین معجمه) اسمی است که در مدح زنان گویند چون بی بی چنانکه بعربی سنی گویند انوری گوید * بیت * بنده ایشی دعا همیگوید : بدعای شبت همیجوید * و در مقامات شیخ ابوسعید ابوالخیر ایشی نیلی نام زنی

(۱) صاحب سراج بعد از ثبت معانی که در برهان نوشته میگوید عجب از رشیدی که ایرمان تنها بمعنی عاریت گفته و این بیت رفیع بسند آورده * بدخواه توالیخ * زیرا که بمعنی عاریت درین بیت گرفتن به معنی مطلق ساختنست با آنکه اگر عاریت را بمعنی عاریتی گویند عبارت و الفاظ بیت غلط میشود زیرا که چیز را عاریت گویند نه شخص صاحب آن چیز را ، و قوسی بمعنی دیغ و افسوس نیز آورده ظاهرا تمنا و حسرتست و وجه اشتباه آنست که در معنی آن حسرت نوشته اند و این لفظ مشترکست که در استعمال بمعنی دیغ و افسوس و آرزو و تمنا هر دو می آید و قوسی بمعنی اول فهمیده انتمی *

عوم آئین بود بکثرت استعمال نون حذف شد و الف بیا بدل گشت ، و درین تامل است بلکه معنی
 اول راست می آید چه آن مانند موم می باشد * آییز و آییزک (بکسریای اول و سکون دوم)
 شرر آتش سراج الدین راجی گوید * ع * ز آتش خجالت و آییز حسد صد کورت * و آییزک (بحذف
 یای دوم) نیز آمده است ، و در فرهنگ آییز (بفتح الف و کسریای موحده) بدین معنی آورده ،
 پس این لفظ بالف ممدوده و بای موحده باشد ، لیکن در نسخ مصححه سامی بیا دیده شد نه
 ببال موحده ، و در شرفنامه آییز بمعنی بوی مادران که گیاه است درائی نیز آورده * اداغ و
 ایاق بالفتح پیاله ، و بمد الف نیز آمده ، و این ترکیبست ، خواجو گوید * بیت * چون لب
 ایاق بر لب می نهد همچون قدح : جان بلب می آیدم از حسرت ایاق او * ایاره (بفتح الف
 و رای مهمله) معجون معروف ایارج معرب آن - و بمعنی یاره نیز گفته اند شاعر گوید * بیت *
 چو آرد زینت خود در شماره : هلالش زبید از بهر ایاره * ایارده (بفتح الف و رای موقوف
 و دال مفتوح) کتابیست در دین مجوس و گویند شرح زند است خسروانی گوید * بیت * چه
 مایه زاهد و پرهیزگار و صومعگی : که نسل خوان شده در عشقش و آیارده گوی * لیکن ازین بیت
 ظاهر میشود که ذکره باشد یا سروده که مجوس میگفته باشند * آیار و آیارس بالمد نام
 غلام سلطان محمود ، و مشهور و مستعمل بغیر مد است ، شاعر گوید * بیت * نکند کار تیر آیاری :
 مثل هندی و نیزه تازی * و در فرهنگ گوید آیار بالمد نام یکی از امرای سلطان ابراهیم بن مسعود بن
 محمود ، و همین بیت آورده * آیارزی و آیارسی پارچه باریک که زنان بالای چشم بر بندند
 و اکثر سیاه باشد ، و چشم آویز نیز گویند ، و ظاهراً اختراع ایاز بوده ، رفیع لسانی گوید * بیت * شفق
 غلائے خورشید از غوانی دوخت : چو زهره بست آیارزی عنبرین بر چشم * و شرف شفره گوید
 * بیت * لببت عاشق نوازی از که آموخت : رخت رسم آیارزی از که آموخت * ایبک
 (بکسر الف و فتح بای موحده) بت باشد مولوی گوید * بیت * در گوشه نه گردون تو دوش
 قنق بودی : مه طوف همیکردت ای ایبک خرگاه^(۱) * ایتوک (بفتح الف و ضم تا) مزده باشد
 سوزنی گوید * ع * ایتوک ده بشاه که کلکم حسام تست * اینگین خانه دار ، و اینگینی یعنی
 خانه داری خاقانی گوید * بیت * اول شب ایتگین دو سانی بدیم لیک : الپ ارسلان شدیم
 به پایان صبحگاه * و این سه لغت ترکی می نمایند * ایچ بوزن و معنی هیچ * ایدر (بکسر

(۱) و در سه نسخه بعد از زینت - و ظاهراً بدین معنی ای بک یعنی میروم چه ای بمعنی مالا و بک بمعنی
 میروم و در شعر نیز درست می آید و ایبک بکسر همزه بمعنی شش انگشته است و بهر تقدیر ترکیبست نه فارسی *

پیدا شد و پیش ازان معلوم نبود * اَهرَم (بفتح الف و راء مهمله) چوے سرگرد که در دیگ هویسه را بدان برهم زنند شاعر گوید * ع * بر دیگ هویسه ات زنم اهرم خود * اَهرَمَن (بالمد) و اَهرَمَن (بغیر مد) و اَهرِمَن (هرسه لغت) بمعنی ابلیس - و مطلق شیطان را نیز گویند * اهرن مخفف اهرمن - و نام داماد قیصر سوزنی گوید * بیت * زیداتراز پرست ببنم اندرون ویک : در رزمگاه باز ندانی ز اهرنش * اهرن نام حکیم یهودی که در جمیع علوم مهارت داشت خصوصا در علم طب ، و بسدف راو نیز آمده ، ناصر خسرو گوید * بیت * اهرن با علم شد سمر بجهان در : گر تو بیداموزی ای پسر توئی اهرن * اهزرن (بضم الف و زاء معجمه) در تحفه بمعنی نازاینده - و در فرهنگ بفتح الف بمعنی این زمان * اهران (بفتح الف و راء مهمله) تیشه باشد نزاری گوید * بیت * بگاه از کوه کندن دست داده : نه اهران باید نه اوستادی * اهناعه (بفتح الف و نون بوزن شهنامه) رسوائی و فضیحت ملامک می گوید * ع * که شد آه فردوسی اهنامه کار * و بابا طاهر نیز گوید * بیت * شخ اهنامه بی ما بر نگیرد : ز هر باران سدف گوهر نگیرد * و بمعنی خود آرائی و کرو فر نیز گفته اند *

* الاستعارات و الموهبات *

اَهن جان و اَهنین جان و اَهن جگر یعنی سختی کش - و دلاور * اَهن خاے و اَهن رگ و اَهنین رگ اسب پر زور که پولاد خاے و پولاد رگ نیز گویند * اَهن سرد کوفتن کار بیفاده کردن * اَهنی کرسی یعنی سندان * اَهوپا یعنی تیز دو * اَهوے شیرافکن چشم محبوب * اَهوے مانده گرفتن نا انصافی کردن * اَهوے زرین آفتاب - و صراحی زرین * اَهوے سیمین محبوب - و ساقی * اَهوے خاور و اَهوے چین یعنی آفتاب *

مع الیاء

آیا کلمه تمثیلی است - و بغیر مد کلمه نداست و عربیست * آیان آینه - و روان که بسهولت بی فکر آید و متعارف باشد * آیفَت (بفتح یا و سکون فا) حاجت زراشت بهرام گوید * ع * زحق آیفَت میخواستی بزاری * و له * * بیت * ز یزدان خواستند آن جمله آیفَت : که تا نرسد مر او را هیچ آکفت * و آینفت (بفتح الف و سکون یا و فتح نون و سکون فا) نیز گفته اند و تصحیف خوانده اند * آیین رسم - و طریقه - و توره ، و در فرهنگ جهانگیری گفته این مواف گوید که آیین دهی است که نزدیک آن غارے بوده که ازان مومیدائی حاصل میشد و در اصل

جبریلش آهنگه کار : بفرجام ادریس ماکوزنش * آهنگ کشش - و قصد - و کشنده - و امر
 بکشیدن مرادف آهنگ - و آوازے که خواننده در اول خوانندگی کشد و این از قصد مآخوذ است چه
 در نعمات گویند که چه آهنگ است یعنی قصد کدام مقام است و مقصود چیست - و کنار صفه - و
 کنار حوض - و خمیدگی طاق ایوان که با مصالاح بنایان لَنَکَه گوید ، کمال گوید * بیت * ز بینوائی
 جائے رسیدہ ام کہ مرا : مسافتے است ز آهنگ صفه تا پردہ * و رفیع لبنائی گوید * بیت * جلالت
 اربفلاک بر بصدربنشیند : خمیدہ گردد طاق سپہر را آهنگ * و بعضے گفته اند پوشش و سقفے که
 بروش مستم و خرپشته باشد ، و شعر کمال و شعر رفیع شاهد آن ساخته اند - و بمعنی طرز و طریق
 آورده اند چنانکہ حکاک گوید * بیت * چه بد کردم بتو ای شوخ بیمهر : کہ مستزوم بدین آهنگ
 داری * و بمعنی رستہ و صف خطاست ، و بمعنی طرز نیز محل تامل است * آہ معروف *
 آہمند یعنی با آہ و نالہ - و بمعنی دروغ گو نیز آمده اسدی گوید * بیت * کفش سوخته
 گریدے آہمند : و گر راست بودے نکرده گزند * آہلک چونہ زیراکہ چون آب برو باشند
 بخارے مانند آہ ازان برخیزد ، و بغیر مد نیز آمده سوزنی گوید * بیت * کس چو ز دنیا
 نبرد سیم و زر : پس چه زر و سیم چه سنگ و آہلک * آہو جانور معروف - و بمعنی عیب نیز
 آمده - و بمجاز چشم شاهد را نیز گویند - و در فرهنگ بمعنی نفَس تنگی و دمہ گفته نظامی گوید
 * بیت * سگ تازی کہ آہوگیر گردد : بگیرد آہوش چون پدر گردد * و درین تامل است چه
 آہو بمعنی معروف نیز راست می آید ، و آہوپا خانہ مسدس - و قیل خانہ کہ بگجیری دران
 شکلها مانند پای آہو ساخته باشند ، ابوالفرج گوید * بیت * ای ہمایون بنای آہوپای : آہوئے
 در تو نانہادہ خدای * و در سامانی نوعست از مقرنس کہ بسم آہو شبیہ باشد * آہون نقب ،
 و آہون بر نقب زن باشد اسدی گوید * بیت * پی بارہ سرتاسر آہون زدند : نگون بارہ بر روی
 ہامون زدند * آہختن و آہیختن برکشیدن تبغ و مانند آن ، و برین قیاس آہخت و آہیخت ،
 و آہختہ و آہیختہ * آہنبایہ (بفتح ہا و سکون نون و بای موحده و یای مثناة) خمیازہ * آہیانہ
 (بکسر ہا و یای مثناة و نون) استخوان بالای دماغ کہ بتازی قحف گویند - و در جہانگیری
 (بہای موقوف) بمعنی شقیقہ - و در بعضے فرهنگها بمعنی کسہ سر آورده *

اھر بالفتح موضعے در آذربایجان کہ قتل خواجہ شمس الدین نزدیک رودخانہ آن واقع
 شد - و درختے است کہ تخم آنرا زبان گلچشک و تخم اھر و عربی لسان العصفیر خوانند * اھر
 (بفتح الف و مدیم و سکون ہا) جانورے مانند شکرہ کہ در عہد سلغرشاہ بن سلجوق شاہ پادشاہ شیراز

فَرِيب و دغا و اَوَرْدِيدَن بمعني فَرِيب دادن آورده * اورامین دهه است از مضافات کوشکان که ورامین نیز گویند ، و شخصی ازان دهه واضع گویندگی بوده که خاصهٔ پارسیان است و شعر آن پهلویست آنرا اورامین و اورامه گویند بگذار رازی گوید * بیت * لکن اورامین و بیت پهلوی : زخمهٔ رود و سماع خسروی * اَوَرَن افکنده - و امر بافکندن ، و اَوَرْدَن یعنی افکندن و اَوَرْدِيدَن یعنی افکندن * اَوَرُولِيدَن بوزن و معني افزوليدَن * اوستام همان استام ناصر خسرو گوید * ع * يافتي دینار و اسب و اوستام * و بسعی معتمد نیز آمده ابوشکور گوید * بیت * به افزای خوانند او را بنام : هم از نام و کردار و هم اوستام * اوسه و اوسو (بضم الف) ربودن ، و بفتح الف نیز گفته اند * اولنج و اورنج (بفتح اول و سیوم و سکون نون) سگپستان - و اورنج بمعني ارغه يعني کم چوب - و اولنج بمعني چوب خوشهٔ انگور که انگور ازان گرفته باشند و بعربی عمشوش (بضم عین مهمله و ضم شین معجمهٔ اول) گویند * اوها (بفتح الف و سکون واو و ها قبل از الف) ورزیدن هرکار نزاری گوید * بیت * مده اوهای غوطه خوردن از دست : که هرکه آسودگی خوگرد شد پست *

مع الهاء

آهار شوربا که بر جامه و کاغذ مالند تا قوت گیرد و مصقول شود ، و در فرهنگ جهانگیری گوید آهار خورش و ماکول باشد ، و چون خورش موجب قوت بدن است این شوربا را نیز گویند بمجاز زیرا که موجب قوت جامه و قماش و کاغذ است ، و ازینجاست که ناشتا ناکوده را ناآهار گویند يعني ناآهار ، و ظرف طعام را باآهار گویند مخفف باآهار و معني ترکیبی آن باخوراک باشد ، و در جهانگیری بمعني نوعی از فولاد گفته اسدي گوید * بیت * نهاد از کمین سر که سالار بود : عمودش ز فولاد آهار بود * آهن معروف ، و قسه که سخت تر ازان است آنرا فولاد گویند * آهن جفت (بضم جیم تازی) و آهن کاو و کاواهن آلتی که زمین را بدان شیار کنند ، مقلوب جفت آهن بمعني کاواهن * آشنکیدن و آشنچیدن کشیدن ، و آشنچ کشنده - و امر بکشیدن ، و آشنچید و آشنجید يعني کشد و کشید ، و بمعني کشنده کمال گوید * ع * بدست راک تو اندر حسام جان آشنچ * و ازینجاست دود آشنچ يعني دودکش حمام و بخاری و امثال آن * آشنجه پهناکش جامه که جولاهان وقت بافتن بر پهنای جامه استوار کنند اخسیکتی گوید * بیت * باآغاز

(۱) و در چهار نسخه . سنگنور که سگپستان نیز گویند *

است نه آوند * آونگ و آوند ريسمانی که ازان رخت و انگور و جز آن آویزند ، آونگان چیزه
که بر آونگ آویخته باشند ، و گاهی آن چیز را نیز آونگ گویند * آوه دهی است از ساوه ، معریش
آبه ، و شهرست از بلاد مشرق که نزد دریای ازان بزرگ معروفست و کان یاقوت قریب بدان شهر
است ، و درجه نگیری بمعنی داشته که خشت و آهک دران پزند - و زنجیره که نقاشان و کشیده
دوزان بر کنار نقشها و طرحها کنند و دوزند ، و باظهارها بمعنی آه عربیست و در فرهنگها فارسی توهم
کرده اند * آویشن و آویشه ستر باشد * آویز و آویزه ستیزه ، و آویزگن (بکسرکاف فارسی)
کسی که بهر چیز در آویزد و از هر کس چیزی خواهد و لجاج کند ، و نیز آویز آویزنده - و امر با آویختن *
اینه افروز کسی که پولاد را جلا دهد و بهر بی صیقل گویند *

اوباریدن و اوباردن و اوباشتن بالفتح فرو بردن ، و اوبار فرو برنده - و امر فرو بردن ،
و برین قیاس اوباش و اوباشته و اوبارد و اوبرد * اوام و اوام قرض که وام گویند کمال
گوید * بیت * تا درین شهر آمدم از بس اوام : من رهی بفروختم کاشانه را * اور (بوزن
شور) مشتق که بردندان زنند - و مغزهای ضایع و تباه شده - و بمعنی پیاز نیز آمده چنانکه هر دو
معنی متعارف است در کاشان * اودر بوزن و معنی افر یعنی برادر پدر * اورا (بفتح
الف) حصار باشد اینهمین گوید * بیت * زو عددگر خود رود در حصن هفت اورای چرخ :
آن کشد کزدست حیدر مالک خیبر کشید * اورمز و اورمز و اورمز (بحذف واو)
و اورمز (بحذف واو و دال) هر چهار) مشتق باشد - و اورمز نام روز اول از ماه فارسیان -
و فرشته ایست که مصالح آن روز بدو متعلق است شاعر گوید * بیت * کمین بنده تو بود
اورمز : که تو چون شبایی و ایشان چو بز * و بجای الف ها نیز آمده چون هورمز *
اورک (بفتح الف و رای مهمله) ريسمانی که از درخت و غیره آویزند و طفلان دران نشینند و
بجانبانند شمالی دهستانی گوید * بیت * هر کرا عقل باشد و فرهنگ : نزد او اورک است به ز
اورنگ * اورنگ و اورند تخت پادشاهی - و فر و زیبائی که آفرنگ نیز گویند - و زندگانی
و خوشحالی - و خرم و خوشحال خطیب گوید * ع * شاه پدر فرزند تو میر بلند اورند تو * و کمال
گوید * ع * که مملکت ز شکوه تو برده صد اورنگ * ز رانشت بهرام گوید * بیت * جهان آباد
گشت و شاد و اورنگ : ز داد و دین و از خوبی هوشنگ * و نیز اورنگ نام عاشق گل چهر
حافظ گوید * ع * اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو * و در فرهنگ اورند بمعنی

و دریغ باشد * آورد (بفتح وار) حمله ، و آوردیدن حمله کردن ، و آوردگاه یعنی حمله گاه و معرکه جنگ * آور آرنده - و امر بآوردن - و دارنده چیزه چرن نام آور و جنگ آور و دلاور - و بمعنی کربه و زشت آمده عنصری گوید * بیت * نزدیک عقل جمله درین عهد باور است : کامروز همچو جهل هنر زشت و آور است * و بمعنی یقین نیز آمده و آوری صاحب یقین ، ابوشعیب گوید * بیت * اگر دیده بگردون برگمارد : ز سہمش پاره پاره گردن آور * و فخری گوید * ع * چاکر او بود جهان آور * و ابوشکور گوید * بیت * کسی کو بمحشر بود آوری : ندارد بکس کینه و داری * و شیخ روزبهان گوید * بیت * گر سلیم جبہ عشقی بخور تریاق فقر : تا مسلم گردنت آور چو سلمان داشتن * رودکی گوید * بیت * کسی را کہ باشد بدل مهر حیدر : شود سرخ رو درد گیتی بآور * و در جهانگیری بمعنی فلک هفتم گفته و بیت ابوشعیب آورده و غلط کرده بلکه دران بیت بمعنی یقین مستعمل است ، و بمعنی خداوند و صاحب چیزه کہ مضاف بدو باشد آورده و خطا کرده بلکه درانجا بمعنی آورنده و دارنده است چنانکہ سامانی بدان تصریح نموده * آوار ظلم و ستم فخری گوید * بیت * شکوہ تاج کیان وارث ممالک جم : کہ از ممالک آوارہ کرده است آوار * و نیز آوار و آوارہ از وطن و مسکن جدا شده و سرگردان گشته خاقانی گوید * ع * باخوے آتشناک تو صبر من آوار آمده * و بمجاز پریشان را گویند * و کہ * ع * موکب زلفت بآوار آمده * چه چون پریشان و پراگده شده گویا از مکان خود بیرون شد ، لیکن اینجا بمعنی ظلم و ستم مناسب تر است ، و نیز آوارہ و آزر حساب لغت اسب در امارہ (بمیم بدل وار) ناصر خسرو گوید * بیت * من بچکارم خدایرا کہ ندایست : کردن چندین هزار کار بے آوار * و دفتر حساب کہ حساب پراگندہ دیوان بران نویسند و آوارچہ گویند - و بارگاه کہ دران دیوان کنند ، و بہر دو بمعنی بغیر مد الف نیز آمده فردوسی گوید * بیت * دودد درج پرطوق و پاره ہمہ : کہ بد نامشان در اوارہ ہمہ * و عمید لومکی گوید * ع * همی فزونی جوید اوارہ بر افلاک * و بدین دو بمعنی آبار و آبارہ (بد الف و بغیر مد کہ بمعنی دایرہ باشد) نیز آمده چنانکہ گذشت ، و در نسخه وفائی اوارہ بالکسر آشن پاره کہ از سوراخ نعل بیرون آرند یا هنگام سوراخ کردن از سنبہ بیفتد و آوارہ بالممد نیز گویند زیرا کہ جدا میشود و پریشان میگردد از جا و مکان خود * آوارچہ یعنی آوارچہ لطیفی گوید * بیت * ہرانکو خر مزاج و غرچہ باشد : را چہ قول و چہ آوارچہ باشد * آوردن ظرف آب و جز آن ، و بمعنی تجربہ و آزمایش و حجت آوردن

انوشه بزني * وله * ع * انوشه كسه كو خور پورډ * وله * بيت * انوشه كه گرديد گوهر پديد : درود
از شما خود بدینسان سزید * اما درین بیت بمعنی آفرین گفته ، و در فرهنگ بمعنی شراب آورده
منوچهری گوید * بیت * انوشه خور طرب کن جاردان زی : درم ده دوست جو دشمن پراگن *
لیکن بمعنی خرم نیز میتوان گفت * انوپا (بالفتح و ضم نون و سکون واو و باء فارسی پیش
از الف) نوعی از گازبان ، و در فرهنگ بمعنی کاسنی گفته و در لغات ژند انوپا آورده بزبانتی
کاف فارسی بعد از نون ساکن * انوشا بالفتح مذهب گبران *

* الاستعارات *

اندازه او نیست یعنی قدرت او نیست * انارگیرا^(۱) یعنی غوزه خشخاش ، چه گیرا
بمعنی سرفه و انار بمعنی غوزه ، چه آن نافع است برای سرفه ، و بتازی رمان السعال گویند *
انگشت بر حرف نهادن اعتراض کردن - و عیب جستن * انگشت شکر یعنی انگشت
شهادت * انگشت عروس و انگشت عروس قسمی است از حلوا * انیس الاضا یعنی
چشم * انگشت بدن دان و انگشت بدن دان گزیدن و انگشت بدن دان نهادن یعنی تعجب
و تحیر - و نیز حسرت و افسوس بر کاره * انگشت بر چشم نهادن و بر دیده نهادن قبول کردن *
انگشت بر لب بردن یعنی کسی را بحرف در آوردن * انگشت خاییدن و انگشت گزیدن
ندامت و پشیمانی - و تحیر * انگشت زدن و انگشت زدن از خوشحالی انگشت بر انگشت
زدن چنانکه صدا بر آید * انگشت کشیدن محو و نابود کردن * انگشت نهادن اعتراض کردن *
انگشت نیل کشیدن^(۲) کنایه از نشان فقر ، و در فرهنگ کنایه از ترک کردن سعدی گوید * بیت *
یا مرو با یار ازرق پیرهن : یا بکش برخان و مان انگشت نیل * انگشت نما یعنی مشهور چنانکه
هر کس بانگشت اشارت بدو کند *

مع الواو

آوا و آواز صوت بلند که همه کس بشنوند فردوسی گوید * بیت * آواز گفتا که ما
بنده ایم : بامر تو یکسر سرافکنده ایم * آوازه^(۳) صیت و شهرت - و باصطلاح موسیقی نوائی که از
در مقام ترکیب یابد و چون مقام دوازده است آوازه شش باشد * آوخ (بفتح واو) آه - و کلمه افسوس

(۱) در صفحه ۷۶ نیز گذشت (۲) محل تامل (۳) این لغت در یک نسخه یافت شده

تو گوئی که طو راست و موسی مہارت : بجای عصا انگڑ مار بیکر * انگل و انگله (بضم گاف) حلقه که گوے گردبان و تکه کلاه دران کنند و آن تکه را گوے انگل و گوے انگله گویند کمال گود * بیت * ای کویم که کند چرخ ز خورشید و هلال : جامه قدر تو هر سر مه گوے انگل * و گاه بر گوے گردبان و تکه کلاه نیز گویند ، و انگله و انگوله (باثبات ها و حذف آن) نیز آمده ، و نیز انگل کسه که مکروه طبع باشد ملامحیی گوید * ع * دل بغم گفتا که انگل و شود * انگلیون (بفتح الف و کاف فارسی و سکون لام و غم یاء مثناة) در کشف المحجوب گوید هرچه تجائب بسیار داشته باشد یونانیان انگلیون گویند ، و در فرهنگ گوید هر جا نام عیسی و نصرانی و صلیب مذکور شود مراد انجیل - و هر جا نقش و نگار باشد مراد کتاب مانی ست ، و نیز در کشف المحجوب گوید در بیسارستان روم چیزے ساخته اند بر مثال رودے سخت عجیب و در هفته دو روز بیماران را بدانجا ببرند و آنرا نوازند تا بیماران بشنیدن آن قوت گیرند و آنرا انگلیون گویند ، و ظاهر آنکه از غنوں باشد ، و در معیار جمالی شمس فخری بمعنی جامه شفت رنگ آورده ، و ازین اختلاف ظاهر شد که انگلیون هر چیز غریب و عجیب را گویند * انگورک مردمک دیده شمس شیرازی گوید * ع * انگورک چشم ماست خالت گوئی * و نوعی از عنکبوت * انگدان و انگبان و انگوان درختی است که انگزد یعنی حلیت صغ آنست ، و انگدان یعنی جاع انگ که حلیت باشد و انگزد یعنی صغ انگ چه ژد بزای فارسی صغ باشد ، و انجذان (بضم جیم و ذال معجمه) معرب آن ، فلکی گوید * ع * نکبت گل ز انگدان لذت مل ز آمله * و نظامی گوید * بیت * خواجه چین چون فقه بار کند : مشک را ز انگزد حصار کند * انیسان (بفتح الف و کسر نون و سکون یا و سین مهمله) سخن بیدوده و دروغ و مخالف فخری گوید * بیت * نه در جودش بود هرگز تدنق : نه در قولش بود هرگز انیسان * و در فرهنگ انیسون نیز گفته * انیشه (بوزن همیشه) جاسوس شهید گوید * ع * در کوه تو انیشه هدیدم ای نگار * و صحیح انیشه است چنانکه بامثال آن بیدید * انوشه خرم و خوشحال فردوسی گوید * ع * بدو گفت شما

(۱) در نسخه سوربی و هردو برهان بفتح گاف * (۲) بمد باشد یا بغیر مد دران شعر نمی نشیند و آمدنش بامثال و عده ایست که وفا ندارد ، و دیگران آسته بمد و آسته بکسر (هردو بموحده ثم مهمله) و آیشنه و آیشنه و آیشه بکسر تحذیه و آیشه بکسر نیز بدین معنی و بمعنی چاپلوس نوشته ، نزد صاحب سراج اثرے ازینها خطاست در لفظ و معنی و لفظ آیشنه است کسیکه پنهان بود از آیشتن پنهان شدن و ازینجهه جاسوس را گفته اند . و آیشنه و آیشه بموحده مخفف آن ، و بغیر مد نیز درست است *

و سکون نون و کسر کاف فارسی و سکون زای مهمله - و قیل زای فارسی بعده زای و الف (شب جای گوسفندان * انگشت (بفتح الف و ضم کاف) معروف - و بکسر کاف زکال افروخته * انشتوا (بتای موقوف) نانی که بر انگشت پزند ، و انگشتو چنگال و مالیده ، و انگشتوانه زهگیر چرمین که خیط در انگشت کند تا از سوزن انگشت ریش نشود ؛ و بعضی گفته اند انگشتوا نانی که بعد از پختن نشان انگشت بران مانده باشد و آنرا پنجه کش نیز گویند مرکبست از انگشت معروف و از را که لغت است در با و معنی ترکیبی با انگشت ، و اشتوا نیز مخفف انگشتوا ست ، و برین تقدیر بضم ف است و بر تقدیر اول بکسر کاف است * انگشته (بضم کاف فارسی) آلتی که مزاجان خرم بآن بیاد دهند - و (بکسر کاف) مزاجی که خدمتکار و کارکن بسیار داشته باشد ، بمعنی اول کسائی گوید * بیت * از گراز و تش و انگشته بهمان و فلان : با تبریز و دیوسی و رکاب و کمری * و له * بیت * در راه نشاپور ده دیدم بس خوب : انگشته او را نه عدد بود و نه مره * و انگشته بفتح ف و بجای تا بای موحده ، و بسین مهمله و بای فارسی نیز خوانده اند و الله اعلم * انگشتال بالفتح بیمار و دردناک ابوالعباس گوید * ع * بمادام اینجا بے برگ و ساز انگشتال * انگشتن برجها نیدن - و بلند کردن ، و برین قیاس انگشتن و انگشته * انگبین معروف ، و ازین مرکبست سنگبین و سرکگبین و ترنگبین * انگام و انگامه یعنی هنگام * انگاردن و انگاریدن و انگاشتن پنداشتن و تصور نمودن ، و برین قیاس انگارده و انگاریده و انگاشته * انگاره افسانه - و سرگذشت - و جریده حساب لبیبی گوید * بیت * زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول : بنشین و تن اندر ده و انگاره به پیش از * و کسی که از گذشته سخن کند گویند انگاره میکند ، و انگاره (بزیدتی دال) نیز افسانه سنائی گوید * ع * گفتم ای عشو فروشنده انگاره خبر * و مسعود گوید * ع * رو رو که همه عشو و انگارده * انگار پنداشت و تصور - و امر به پنداشتن و تصور کردن - و پندارنده و تصور کننده و بمعنی نقش کننده و نگارنده - و امر باینمعنی نیز آمده خسرو گوید * بیت * نصیحت کردن مردان بنامردان بدان ماند : که بر آب روان صورت نگار هبدم انگاره * انگاز (بالفتح و بزای معجمه) آلت و ادوات مولوی گوید * ع * صنعت نو دارد و انگاز نو * نکثر (بفتح الف و ضم کاف تازی و زای فارسی در آخر) کچک فیل ، و این در هندی انکس است و فارسیان بزای فارسی استعمال کنند جهت کاهت این لفظ هندی ، و متالش در لغت ارتجک گذشت ، و مثال دیگر تاج الماثر گوید * بیت *

آخر) سنگی که میان زهره و گاوزه می باشد ، و گاوزه نیز گویند ، و بتاری حجر البقر خوانند ، و در نسخه میزرا اندو بمعنی بازهر آورده * اندو بالفتح ^(۱) تره تیزک * اندخس (بفتح الف و دال و سکون خا و سین مهمله در آخر) پناه باشد ، و اندخسیدن پناه گرفتن ، و اندخساره یعنی جای پناه ، سراج الدین راجی گوید * بیت * چرا رانی کسی را از بر خویش : که اندخسش نباشد جز در تو * لبیبی گوید * بیت * ز خشم این کهن گرگ ژکاره : ندارد جز دلت اندخسواره * و صاحب صراح در ترجمه معان اندخسیدن آورده * اند بالفتح عدد مجهول میان یک و ده ، و در آداب الفضلا گفته میان سه و ده ، و اندیدن سخن بشک گفتن * اندرخور و اندرخورا درخور و سزاوار ، و الف افاده تعظیم کند ، و بقول سامانی بجای تنوین تمکن است در لغت عرب * اندیک بمعنی بوک باشد که بعربی لعل و عسی گویند ، و در آداب بمعنی باید که آورده ، و این معنی از کلام اکابر بیشتر مفهوم می شود عماره گوید * ع * اندیک بردلبر خود خوار نباشم * و خاقانی گوید * بیت * گر حله حیات مطرا نگرددت : اندیک در نمائدت این کسوت از بها * و در فرهنگ جهانگیری بمعنی چرا که آورده اخسیکتی گوید * بیت * با آنکه من از عشق تو رسوا جهانم : هم راضیم اندیک تو زیبای جهانی * اندول (بفتح الف و ضم دال) گلیم که بر چهار چوب بمیخها قایم کنند و حکام زنگبار بران نشینند اسدی گوید * ع * دران بومش اندول خوانند نام * اندوه و اند معروف ، اندهان جمع * اندمه (بفتح الف و دال و میم) یاد آوردن غم گذشته بودگی گوید * بیت * بهترین یاران و نزدیکان همه : نزدشان دارم شریک اندمه * اندام نظام و آراستگی - و ادب - و عضو ، سوزنی گوید * بیت * چون سخن در نظر از لطف تو اندام گرفت : بعدم باز رود خصم تو اندام اندام * و جمال الدین گوید * ع * سر کو نه باند اندام کند بندگی تو * اندریمان (بوزن عندلیبان) نام پهلوانیست * انروپ (بفتح الف و ضم راء مهمله) قویا باشد که داد نیز گویند افضل کرمانی گوید * بیت * ترا کی ره بود در پیش محبوب : که داری بر همه اندام انروپ * انر (بوزن نظر) زشت و بد محتشم گوید * بیت * تو در گشت با چهره گل اناری : ز پی عاشقان انر گله گله * و بخاطر می رسد که مرادف انر باشد یعنی عاشقان انر چنانکه گویند نرگدایان * انفست (بفا و سین مهمله بوزن برجست) تنیدگی عکبوت خسروانی گوید * بیت * عکبوت بلاش بردل من : گرد برگرد بر تنید انفست * انگروا (بفتح الف

(۱) اینست درهمه نسخ لیکن بدین معنی انداو (بالف قبل از واو) دیگران نوشته اند ، و اندو بمعنی اندرون *

ریزه ریژه کننده - و امر بریزه کردن ، و انجیده یعنی ریژه کرده شده ، نظامی گوید * ع * علاج الراس
 او انجیدن گوش * وله * بیت * زمین خستد از خون انجیدگان : هوا بسته از آه رنجیدگان *
 و مثال انجین در لغت اگر گذشت * انجیر میوه معروف - و بمعنی سوراخ کننده نیز آمده ،
 و از نجاست کشکنجیر یعنی سوراخ کننده کشک ، و انجیردن سوراخ کردن ، و انجیر آدم میوه
 ایست سرخ رنگ مانند حنظل که در هند میباشد و گرد است و میان آن دو نقطه سفید میباشد ،
 و نهرانجیر و نهرانجیل جوئےست در هری که میان باغ ز اغان میگذرد * انجیره مرادف انجیر
 شرف گوید * بیت * در لبست صد هزار دل گم شد : همچو کارسها در انجیره * و بمعنی حلقه دهر
 نیز آمده سنائی گوید * بیت * هر که شد کون پرست از خیره : گز یابد ثواب ز انجیره * انجیره
 (بفتح الف و ضم جیم) گیاهی است که چون بعضو کسی رسد بگردد ، و گرنه نیز گویند ، و تنم آن
 مقوی باه است * اندراب و اندرابه بالفتح شهرست نزدیک بغزنین فردوسی گوید * ع *
 ز غزنین سوه اندراب آمدم * اندوختن جمع کردن ، و برین قیاس اندوخت و اندوخته *
 اندوز اندوزنده - و امر باندوختن * انداختن معروف * انداز و اندازه مقدار چیزه -
 و نیز اندازنده - و امر بانداختن - و قصد و آهنگ چنانکه گویند انداز این دارد - و بطریق مجاز
 در مقامی که اقتضای معنی یارا و جرأت کند استعمال کنند چنانکه گویند فلانی اندازه ندارد
 یعنی او را این قدر و مرتبه نیست ، و بمعنی انداز و قصد خاقانی گوید * بیت * از هر طرفی که
 اندر آئی : اندازه آن طرف نمائی * اندودن و انداودن گل مال کردن ، و برین قیاس اندود
 و بیندود * اندا بالفتح اندایند گل - و اندایش - و امر باندایش ، سعدی گوید * بیت *
 درم بچور ستانان و زربزینت ده : بنای خانه کنانند و بام قصر اندا * و بمعنی خواب که مردم صالح
 را فرشتگان بنمایند رودکی گوید * بیت * باندا نمودند و خشور را : بدید آن سراپا همه نور را *
 و بمعنی سعایت و گریزی کردن سعدی گوید * بیت * بسمع رضا مشنو اندای کس : و گر گفته آید
 بغورش برس * اندایش اندودگی دگل مالی ، و اندایشگر یعنی گل مال * اندایه گل مال
 که بدان گل اندایند و اندازه نیز گویند * اندیشه معروف * اندیش اندیشه کننده - و امر
 باندیشیدن * اندروا آویخته و معلق - و بمعنی حاجت و ضرورت نیز آمده و بدین معنی است
 اندروایست و اندربایست ، و سامانی گوید اندروا لغت است در دروا بمعنی نگونسار مرکب از اندر
 معروف و وا بمعنی مقابوب و بازگشته * اندرز نصیحت و پند * اندرزا (بزبانی الف در

و انباشت و انبارش یعنی آنچه جوف چیزه بآن برگزند و بعربی حشو گویند * انبار بالکسر مخفف این بار - و بفتح نجاست و سرگین که برآه قوت زمین زراعت بکار برند شاعر گوید * بیت * شعر رنگ از طبع کج حیدر کلج : همچنان سرمیزد کز توده انبار گل * و بمعنی فرا رختن خانه و دیوار - و بمعنی انباشتن - و امر باین دو معنی - و بمعنی برآه آب نیز آمده چنانکه آب انبار - و بمعنی تودها جمع نبر است و عربی است - و نام چند شهره ست * انبهر انباشتن و پر کردن ، و بدین معنی اماله انبار است - و گل خشک و تر را نیز گویند * انبر (بفتح و ضم با) آله معروف که بدو آهنگ آهن بگیرد * انبره (بضم الف و با) شتر مو رسته فخر قواس گوید * بیت * بر کنار جوی بینی رسته بانام و سیب : راست پنداری قطار اشتراوند انبره * انبیره (بوزن زنجیره) خاشاک و کاه که بعد از پوشش خانه بر بام اندازند و کاهگل براندایند * انبوه و انبه کثرت و بسیاری - و بمعنی مجلس نظامی گوید * بیت * بانبوه می با جوانان گرفت : بخاوت پی کاردانان گرفت * و بر کثیف و غلیظ نیز اطلاق کنند کسل گوید * بیت * انبوه و گران و زشت و ناخوش : مانند ابر مهربانی * انبار شریک * انبارغ بفتح زنه که بر زن دیگر آورند * انبرود یعنی امرو * انبله یعنی انبلی که تمر هندی گویند مسعود گوید * ع * چون هلیل زردشان روه و توش چون انبله * انبوکیدن بو کردن ، و برین قیاس انبوئید و انبوئیده * انبودن خلقت و آفرینش شاعر گوید * بیت * بودنت در خاک باشد عاقبت : همچنان کز خاک شد انبودنت * انبست و انبسته (بفتح الف و با و سکون سین مهمله) چیزه غلیظ و ستبر شده که زود از هم وانشود شکر بخاری گوید * ع * خون انبسته همی ریزم بر زرین رخ * انبیس (بفتح الف و سکون نون و کسر بایه موحد و سکون یا و سین مهمله در آخر) توده غله پاک کرده ؛ و فی السامی الصبره انبیس * انجام عاقبت ، و انجامیدن آخر شدن و بنهایت رسیدن ، و برین قیاس انجامد و انجامید ، و راه انجام یعنی مرکب ، و سرانجام پایان کار * انجهن مجمع و مجلس - و بمعنی جمع نیز آمده فردوسی گوید * ع * بزرگان ایران شدند انجهن * انج (بفتح الف و سکون نون) گوداگردو * انجوخ و انجوغ (بفتح و ضم جیم تازی) چین و شکنج که بر رو و شکم و میوه و جز آن افتد ، و انج و انج (بحدف واو) نیز آمده ، و در فرنگ بمعنی آب دهن نیز آمده ، و انجوخیدن و انجوغیدن و انجیدن و انجغیدن یعنی شکنج و چین افتادن * انجیدن بفتح ریزه ریزه کردن ، و انجین

است یعنی توده بزرگ ، سوزنی گوید * بیت * هزار آمده هیزم همه ز کوه خشک :
 نهاده اند در انبار و من در انبارم * آمار حمام ، و آمارگیر یعنی محاسب ، و اماره
 (بکسراف و زیادتیی ها) نیز آمده لبیبی گوید * بیت * اگر خواهی سپاهش را شماره :
 برون باید شد از حد اماره * و در فرهنگ بمعنی تفحص و طلب گفته ، و شش فحری بمعنی
 استمعا آورده ، و ظاهرا بمعنی اول آبار ببا باشد چنانچه گذشت ، و بمعنی استمعا خلاف اتفاق جمیع
 فرهنگهاست ، و ظاهرا استیفا را بتصحیف استمعا خوانده والله اعلم *
 امیان و امیا بالفتح یعنی همیان * امشامپند و امهوسپند بالفتح فرشته باشد زراشت
 بهرام گوید * ع * زامشاسپند آنکه بگزیده تر * و در هر دو لغت بجای بای فارسی فا نیز آمده *
 آمده یعنی بدیهه چنانکه در جهانگیری گفته ، و ظاهرا نست که آمده کلامی که بی تکلف و
 بی سخن ساری رود * *

* الاستعارات *

آموختگان ازل یعنی انبیا و اولیا * آمیز کذابه از جماع و مبادشت اسدی گوید
 * بیت * بسمه گرد آمیز خویان مگرد : که تن را کند لاغر و روزه زد * و آمیغ نیز گویند * و له
 * بیت * چو دریافت دلدار آمیغ جفت : بباغ بهارش گله نوشفت *

مع النون

آن ضد این یعنی اشارت بدور - و نیز نمک که خودترا باشد و تعبیر از آن نتوان کرد ،
 آنان و آنها جمع آنست ، و هرگاه مشاراییه انسان باشد آنان گویند و اگر غیر انسان باشد آنها
 گویند ، و گاهی آنها در انسان هم گویند * آنج (بفتح نون) بار درخته است دوائی که بعربی
 زعور گویند ، از فرهنگ منقول است * آنک تصغیر آن - و آبله که در اندام برآید * آنین ظرف
 سفالین که ماست در آن کنند و بچندانند تا روغن جدا شود طیان گوید * بیت * سبوع و ساغر
 و آنین و غولین : حصیر و خاکروب و خیم و پالان * آنسته (بکسرنون و فتح تا) بدخ گیاه
 خوشبو که مشک گویند و بتازی سعد خوانند *

انار ، معروف ، و انارمشک انار مصوی ، و انارگیر غوزه کوکنار ، چه گیرا بمعنی
 سرفه است و چون او برای سرفه نافع است بدین نام خواندند * انبان و انبانیه معروف ،
 و انبانچه یعنی انبان خورده * انباردن و انباشتن برکردن ، و برین قیاس انبارده و انباشته

کافی آورده چنانکه سنائی گوید * بیت * بیکه دلو سیدر گردد مرغ : مد درم مر مرا شود آموغ *
و در فرهنگ بمعنی فایده و نفع گفته و همین بیت آورده ، لیکن بر مراد او دلالت ندارد *
آموخته مخفف آموخته * آموزگار یعنی معلم * آمو و آمون نام دیهه است بر کنار
جیسون که در قدیم آمل میگفتند و الحال آمو گویند - و رودی که بر او میگذاشتند (و جیسون خوانند)
آنرا آب آمو گویند لیکن تنها آمو و آمون نیز گویند خواجو گوید * بیت * گرش افتد سوس
جیسون گذارے : بحیلہ قلعہ آمو بدزد * و شاعرے گوید * بیت * آن رود که خوشتر است از
آمون : ے شبہہ کہ هست رود سیحون * و صاحب قاموس گوید صحیح آمل است و عوام آمویہ
گویند * آموت آشیان ، و الہ آموت یعنی عقاب آشیان ، و بواسطہ بلندی و ارتفاع قلعہ الموت را
بدین اسم موسوم کرده اند و در اصل الہ آموت بوده ، منجیک گوید * ع * آموت عقاب دولت تمت *
و مؤید این معنی است آنچه در بعضی تواریخ است کہ داعی کبیر حسن بن زید حسنی از دنبال
صیدے بر کوه الموت رفت و چون در غایت ارتفاع و منعت دید قلعہ بساخت ، و چون عقاب
در قلل جبال آشیانہ میکند بدین نام موسوم کرد ، و بعضی گفته اند آموت مخفف اموخت است ،
و مؤید اینمعنی است آنچه در بعضی تواریخ است کہ چون از پی صید عقابے بقلعہ آن کوه رفتند و
آنجا را منبع دیدہ قلعہ ساختند گویا عقاب راہنمائی کرد و تعلیم داد ، و این وجه در آثارالبلا
مذکورست * آمودن پر کردن - و آراستن ، و آماے امر باین دو معنی - و اسم فاعل ازان ،
و آمود و آموده برین قیاس ، و بعضی گفته اند آمودن بواو مجهول در اصل بمعنی آمیختن بود -
و بمجاز بر رشته کشیدن جواهر و امثال آن اطلاق کنند گویا بیکدیگر آمیخته اند - و بمجاز بر انباشتن
و آگندن نیز گویند ، و درجهانگیری بمعنی آراستن آورده مستند بکلام امیرخسرو * بیت *
دگر بارہ در جنبش آمد نشاط : برآموده شد خسروانی بساط * لیکن اثبات معنی غیر مقرر بگفتار
متاخرین شاید خصوصا امیرخسرو چه وی در ہند نشو و نما یافتہ چنانچہ جهانگیری خود
در لغت چکارک بر مواخذہ کردہ * آمیز و آمیغ آمیزش - و امر بآمیختن - و آمیزندہ *
آمیزہ و آمیغہ یعنی آمیختہ ، و آمیزہ مو یعنی دومیہ کہ بعربی کہل گویند * آمہ دوات
حکیم طرطری گوید * بیت * ای ترا تنبک آمہ نی خامہ : لوح تعلیم تختہ نردت * آمہ و
آمن (بفتح میم و نون) تودہ ہیزم و خلہ و پشتہ آن ، و ازینجاست خرمن کہ مخفف خرآمن

(۱) در چار نسخه مکرر بکاف ، سروری نیز آمود بمعنی آراستہ آورده مستند بشعر امیرخسرو ، و در

سراجست زندان خواہ متقدم باشد خواہ متأخر کلام او سندست *

گویند که عبارت از صبر باشد چنانکه در سامی آورده و مشهور نیز همین است ؛ و در فرهنگ بالضم بمعنی ستاره آورده سلمان در صفت عمارت گفته * بیت * ز بس بدائع چون بوستان بر از انوار : ز بس جواهر چون آسمان بر از الوا * و در اینجا سهو کرده چه درین بیت آنوا بنون باید خواند جمع نوء بفتح نون که بعربی منازل قمر را گویند و عرب بدان استدلال بر باریدن باران کنند و بدان اهتمام تمام دارند ، و فی القاموس النوء النجم * اله (بفتح اول و ضم لام مخفف و مشدد) عقاب - و (بفتح تین و اخفاء ها) ازرق باشد *

مع المیم

آماج نشانه تیر و آماجگاه خاکی که جمع کنند و نشانه تیر بران گذارند - و نیز آلتی است که بزرگران زمین بدان شیار کنند سوزنی گوید * بیت * بر کند تیر تو هر که خاک در آماجگاه : بزرگو بر کند پنداری بآماج و کلند * و نیز یک حصه باشد از بیست و چهار حصه فرسنگ ، چه فرسنگ سه میل است ، و میل دو ندا ، و ندا چهار آماج ، چنانکه نظامی گوید * بیت * ستاده قیصر و خاقان و فغفور : یک آماج از بساط بارگه دور * غالبا این معنی نیز از آماج تیر گرفته اند چه مسافت یک آماج تیر قریب بدان خواهد بود ، با آنکه در بیت نظامی معنی آماج تیر نیز راست می آید ؛ و در فرهنگ بمعنی سریر و تخت گفته مستند باین بیت فردوسی * بیت * چنان هم گزنان و گویان ز شاه : ز فرمان و از فر آماج و گلا * و درین بیت تامل است چه مصرع اخیر ظاهرا چنین است * ع * ز فرمان و از فر تاج و گلا * و آماج (بضم الف) نیز بدو معنی اول آمده - و نیز نام آتش است ، و آماج نیز گویند ، بسحاق گوید * بیت * گلا در کچی شدم که در آماج : ساعتی در کاک روزه در کماج * آماس و آماه معروف شرف شفروه گوید * بیت * حضرت از فریبهی یافت ز معجون غرور : چه عجب فریبهی طبل ز آماه بود * آماده مهیا ساخته ، و آمادن یعنی آماده شدن * آمرغ (بفتح میم) اندک از چیزه کسائی گوید * ع * از عمر نمادست بر من مگر آمرغ * و ^(۱) فخری گوید * بیت * سیل ستم حادثه بنیاد مرا کند : از مایه امید نمادست جز آمرغ * و بمعنی قدر و مرتبه ابوشکور گوید * بیت * نداند دل آمرغ پیوند دوست : بداند که بیدوست کارش نکوست * و سامانی بضم میم بمعنی بسند و

(۱) در دو نسخه بعد مصرع کسائی چنین است - و مذائی گوید * بیت * بیکه دلو سیر گردد مرغ : صد دم

مروا شود آمرغ . و بعضی گفته اند آمرغ بضم میم اندک و بید در فخری گوید * بیت * سیل ستم حادثه

بنیاد مرا کند : از مایه امید نمادست جز آمرغ * و بمعنی قدر الخ * در معنی و سند این لفظ اختلاف است *

و در ب و زردک کنند و بشهر برزد همای تبریزی گوید * بیت * بهار پر شکم از زردک و چقدر خام :
 که جای شلغم و زردک بود همیشه الرک * الغنجار (بفتح و ضم غین) خشم و اعراض که محبوبان
 از روی ناز کنند مختاری گوید * بیت * چه پیرگشتی بیدار گشتی ای نادان : ترش بود
 پس هفتاد لاشک الغنجار * و میوه ایست شبیه بزرگ آنو که رنگش زرد و سبز و منقش و دیگر
الوان شود و طعمش میخوش بود * الفاختن و الفختن و الفحن و الفجیدن و
الفعدن (هر پنج لغت بافتح) بمعنی ' اندوختن ' و برین قیاس الفخته و الفخده و الفجیده
 یعنی اندوخته ، و الفخت و بلفخت و بلفخت یعنی بپنداخت ، و الفنج (بفتح الف و فا
 و سکون نون) اندوختن چیزه - و اندوخته - و امر باندوختن ، ابوشکور گوید * بیت * ز الفنج
 دانش دلش گنج بود : جهان دیده و دانش الفنج بود * و سنائی گوید * بیت * با قدامت کش
 از کشتی غم و رنج : ورنه بگذر ز عقل و عشق الفنج * و ابوشکور گوید * ع * ز الفنجیدن علم است
 ناچار * و ناصر خسرو گوید * ع * تو به تمیز بر الفحن ثواب مرا * و خسرو گوید * ع * ز الفخته
 خویش بپند زبان * الفیه (بالفتح و کسرها و تشدید یا و تخفیف آن) آلت تناسل سوزنی
 گوید * ع * که راحت از سر الفیه کلان بپند * الکوس بالفتح و کاف مضموم و واو مجهول
 پهلوانی * الماک (بوزن افلاک) قی باشد ، و این لغت در نسخه سوزنی از شرفنامه نقل
 شده ، و در فرهنگ اکماک گفته بکاف چنانکه گذشت * الماس جوهر معروف - و تیغ تیز را نیز
 گویند * الموت (بفتحتین) قلعه معروف در قهستان که حسن صباح و ملاحه در آنجا می بودند ،
 و در اصل الاموت بوده یعنی عقاب آشیان زیرا که عقاب آشیان خود جای بلند میکند و این قلعه
 نیز بر کوه بلند واقع شده ، و در آثار البلاد گفته اموت بمعنی تعلیم است و چون پادشاه بجهت شکار
 عقاب سر داده بود او بران کوه رفت و پادشاه پی او رفت و مقام وسیع و منیع دید قلعه ساخت و
الموت نام کرد زیرا که بتعلیم عقاب بود ، و برین تندیر اموت مخفف اموخته است ، و بتفصیل بیاید *
الم (بفتح الف و ضم لام) ازین در فرهنگ جهانگیری و سوزنی و شرفنامه ، و الم (بضم تین)
 یعنی فوج فوج * النگ (بفتحتین و سکون نون) همان آنگ یعنی مورچل خسرو گوید * بیت *
 پس پشتش 'نگ گل کشیده : سپه را درد روشن دل کشیده * النی (بالفتح و کسر نون) چوب
 باره در * الوا بالفتح نیزه دار رستم - و بالکسر درخته است معروف که عصای آن صبر است و در
 هند بهیاز باشد و بهترینش ستوطری است که در جزیره سقطره می شود ، و نام آن عصا را نیز
 در همه نسخ موجوده پهلوان بغیر است - و این مهر کاتب چه دیگر فرهاگیان نام پهلوان نوشته اند بمعنی پهلوان *

هم در نوبت آنگ او : عون حق فتح چنین حصن قوی آسان نهاد * و بغیر مد نیز آمده چنانکه
 بیاید * آلو میوه معروف که بعربی اجاص گویند و این ماخوذ از آل است زیرا که غالباً رنگ
 او سرخ میباشد - و مخفف آلود مولوی گوید * ع * جمله اهل بیت خشم آلود شدند * و در
 فرهنگ بمعنی داش خشت پزی گفته و ماخذ آن ظاهر نیست * آلوز برجستری - و جفته
 انداختن ستور ، و بغیر مد نیز آمده ، و آلیزنده یعنی جهنده و آلیزن یعنی میجهد سراج الدین
 راجی گوید * بیت * نفس چون سیرگشت بستیزد : توس آسا بهر سو آلیزد *

آلان (بفتح الف و تشدید لام و تخفیف آن) بلاد واسعه از جبال قُبُق و ملوک
 آنرا کردنداج گویند (بضم هردو کاف) ، و میان مملکت الان و جبال قُبُق قلعه ایست که آنرا
 باب الان گویند ، خافانی گوید * بیت * تف تیغ هندیش هندوستانی : علی الروس در روس
 و الان نماید * و نظامی گوید * بیت * بگرداگرد خرگاه کیانی : فرو هشته ندهای الانی *
الاق و الاغ بالضم مرکب که بیگار گیرند و داکچوکی در راه گرفته بران سوار شود - و شخصی
 که بے مزد او را کار فرمایند ، و این ترکی است * الباد بالکسر حلاجی سوزنی گوید * ع *
 نرویی مشتق البادی در کون کُمت * چنانکه در فرهنگ گفته ، اما چون الباد از لبد که بمعنی
 نمد است گرفته اند بمعنی نمد مالیدن باید و عربیست نه فارسی ، لیکن در عربی این مصدر
 یافته نشد ، و لباد بمعنی نمد مال آمده شاید در شعر سوزنی لباد بود نه الباد و الله اعلم * البرز
 کوهی است بمازندران که از نواحی طالقان گذشته ، و گویند کیقباد دران عبادات مشغول بود و رستم
 او را از اینجا آورد و بر تخت ایران نشاند * البا و البه (بضم الف و فتح باء موحده)
 طعامیست ترکانرا ، و در فرهنگ قلیة پوتی گفته ، بسحاق گوید * ع * دوش ترکانه مرا البه
 دلارام افتاد * و سوزنی گوید * بیت * رویت چو یک کاسه اُگرا شده ز آژنگ : و ز کاج قفا گشته
 بزرگ شش البا * الباغ و الباق (بالضم و باء فارسی) در فرهنگ گوید پارچه ایست که
 برگریبان جامه از جانب پشت دوزند بجهت خوش آیندگی ، و این ترکی است ، و بفارسی زورنیم
 گویند (بفتح تین و سکون را) ، بسحاق گوید * بیت * آن قامت دراز که زُجاج بر کشید : الباق
 نان پهن بقش قصیر شد * الچ (بالفتح و سکون لام و جیم تازی) خداوند تکبر و غرور *
الچخت (بفتح الف و جیم فارسی و سکون خا) طمع * الرد (بالفتح و ضم لام و سکون را
 و دال مہملہ در آخر) جوالی که از رِسمان مانند دام ببافند و سبزی فروشان پر از شلغم و چغندر

مع اللام

آل سرخ نیم رنگ ، و آغونه و آنگونه یعنی گلگونه ، و آلا بمعنی آل یعنی سرخ
 نیم رنگ منصور شیرازی گوید * بیت * چو چشم ابر شد آلا و روه گل ناری : در آبگون صدف
 افکن شراب گلزاری * و سامانی گوید بدین معنی مرکبست از آل بمعنی سرخ و از آو که لغت
 است در آب یا آب مغیر آنست و معنی ترکیبی آن آب سرخ ؛ و ظاهر این لفظ آلا است بے راو
 بمعنی ازل ، و راو عطف را جزو کلمه پنداشته ؛ و در فرهنگ آل بمعنی نوحه از ماهی فلوس دار که
وال و بال نیز گویند - و بمعنی مرغی مهلک که گاه زنان نوزائنده را شود و آن خیال است که
 زنان نفسا را از کثرت رفتن خون در نظر آید آورده ، و گفته که عوام را عقیده آنست که جنی است
 باین نام که مزاحم نوزائنده میشود ، و بتدریج مهربان شاهان که آنرا آل تمغا گویند یعنی مهر سرخ ،
 و گاه بجهت تخفیف تمغا انداخته تنها آل گویند نزاری گوید * بیت * ز بیم خاتم القاب تو
 نه دستند : بحکم یرلیغ از آل ایلیخان یاقوت * و در عربی بمعنی شش - و اولاد - و اتباع - و چوب
 خیمه - و سراب - آمده چنانکه ملا حسین کاشفی گفته * بیت * نسبت دست تو میگردم بدریا
 عقل گفت : رسم دانش نیست نسبت کردن دریا بال * و در فرهنگ بعربی بمعنی شراب که
 نامداد و شبانگاه خورند آورده ، لیکن این معنی در قاموس و صحاح بنظر نرسیده ، و بهندی درختی
 است که از بیخ آن رنگ سرخ حاصل شود مانند روناس و در هند بدان جامها رنگ کنند *
آلایش و آلودگی معروف * آلاس زغال سراج الدین راجی گوید * بیت * تاب قهرش
 تیغ را آلاس کرد : برق خشمش کوه را آلاس کرد * آلاو و آلاوه آتش مشتعل ، و بقصر
 نیز آمده ، آذری گوید * بیت * بر اوج گنبد گردون ازان بداید مهر : که یافت از تف قندیل
 مرتضی آلا * و بابا طاهر گوید * ع * ز آثم هفت چرخ آلاوه گیر * آلر (بالمد و فتح لام)
 سرین ، و در فرهنگ بجای لام کاف فارسی گفته * آلست (بالمد و فتح لام و سکون سین مبهمله)
 سرین باشد مسجدی گوید * بیت * همچون زطب اندام و چو روغن کف دست : همچون شبیه
 زلفین و جو دنبه آلست * آلفته (بضم لام) کسه که رند و از اهل مشرب باشد ، و در
 جهاتگیری بمعنی آشفته گفته و ماخذش ظاهر نیست * آلنج (بضم لام و سکون نون و جیم تازی)
 آلوچه * آلنگ گوی و دیواره که اطراف قلعه محاصره کرده بسازند تا سپاهیان در آنجا باشند
 و مانع آمد و شد مردم شود ، و مورچال نیز گویند ، حمید گوید * بیت * جهداو این بد که

بمعنی محکم بر بسته است ، و چنین نیست بلکه هم بیک معنی اند و بفتح اند ، و سین مهمله است ، و از ابیات ظاهر است * آگشتن و آغشتن و آگندن و آگنیدن (بزیادت یا) پر کردن و انباشتن * آگین و آگن (بکسر گاف و نون) و آگنه (بکسر گاف و فتح نون) و آگنش (بکسر نون) آنچه بدان چیزه پر کنند چون پنبه و پشم ، و بعدی حشو گویند ؛ و آگین و آگن (بحدف یا) بمعنی پرکننده - و امر به پر کردن نیز آمده ، و برین قیاس آگند و آگنده و آگنیده و آگشته و آغشته ، سراج الدین راجی گوید * بیت * دوات را ز مشک و عنبر آگین : جهانرا کن زخمت عنبر آگین * اوحدی گوید * بیت * آنکه اندر جهان ندارد گنج : چون توان آگنیدنش در گنج * سوزنی گوید * بیت * شد زمستان و ز جودت بنه میخوام : ابرو و آستور و آگنه میخوام * وله * ع * جز ره خلق و آگنش روزگار نیست * و شاکر بخاری گوید * ع * دله از مهر رویت آگنیده * آگنج (بفتح گاف) پر شده و انباشته - و بزور گنجانیده و آگنده ، و چون در فرهنگها روده آگنج نوشته اند بعضی خیال کرده که نام آن روده آگنج است و حال آنکه معنی آن روده پر کرده است ، سیف گوید * بیت * چون لنگ خر مرده را مغز پر آفت : چون دره ناشسته را روه گه آگنج * و سامانی گوید بضم گاف است و گنج مخفف آنست بمعنی گنجانیده اسم مفعول ، چه گنج اگرچه مصدر است مرادف گنجانیدن و گنجائی لیکن بمعنی مفعول آید چنانچه در لغت عرب نیز شائع است ، و لهذا روده که بگوشت و ادویه آگنده باشند مبار گویند و روده که از برنج و گوشت پر کنند آگنج خوانند ، و تخطیه صاحب فرهنگ جهانگیری درین معنی خطاست * آگیش آویخته - و دراز کرده رودکی گوید * بیت * توشه جان خویش ازو بردار : پیش کایدت مرگ پای آگیش * آگور و آگر (بضم کاف عجمی) خشت پخته ، آجور و آجر معرب آن ، و گر بحدف الف نیز آمده * آگوش همان آغوش * آگرا و آگره بالضم قسمی است از آتش آرد ، و آگرا انجین کارده که بدان آتش آگرا بپزند این بمین گوید * بیت * دایم آتش بود تنور آشوب : آگرا انجینش این بود پیوست *

آگنش (بفتح الف و سکون گاف و کسر نون) مرادف اشکزش مرقوم *

* الاستعارات *

آگنده گوش یعنی کر و ناشنوا کذا فی الادات

(۱) آگشتن مبدل آغشتن و هر دو بمعنی تر کردن بقا قرشت که بتصحیف پر کردن بیای فارسی خوانده

و مرادف آگندن انگاشته کذا فی السراج ، لیکن سروری آغشتن را بمعنی آگندن نیز آورده •

و صحیح اول است چه ابوالفرج برای ضرورت بفتح آورده و ضرورت سند نمی شود ؛ لیکن شعر مختاری و زراتشت بهرام نیز بفتح کاف است و حمل بر ضرورت شعر خلاف اصل است * آکنده (بفتح کاف و قیل بضم) طریله و اصطبل ناصر خسرو گوید * بیت * خواه سر خر تو باش خواه سم خر : خواه بآکنده باش خواه بصحرا * و سوزنی گوید * بیت * آن دگر کنندگان دران حیره : بر سکیزان چو خر در آکنده * و بمعنی پرکرده و مملو بکاف فارسی است لیکن در جهانگیری معنی اول را نیز بفارسی گفته *

. اکارس (بفتح الف و کسر راء مهمله و در آخر سین مهمله) ساروغ * اکنش (بکسر الف و دال) دوتخمه از ترک و هند و مانند آن که بعربی مولد گویند - و اسپر که پدرش از جنسه و مادرش از جنسه بود - و بمعنی مطلق محبوب و مطلوب نیز استعمال کنند ، و یکدش نیز گویند که بجای الف یا باشد ، و در شرفنامه و مؤید در لغات ترکی آورده * اکسون بالکسر نوعی از دیبای سیاه رنگ و بغایت نفیس و قیمتی * اکماک بالفتح قی و استفراع - و بترکی نان را گویند ، و در بعضی فرهنگها بجای کاف اول لام گفته چنانکه بیاید * اکوان بالفتح نام دیوبست که رستم را بدریا انداخت و هم بدست رستم کشته شد *

مع الکاف الفارسی

اگردک بمعنی نیلوفر ، مخفف آبگردک مصغر آبگرد زیرا که بهنگام غروب در آب فرو شود و بگاه طلوع سر برآورد * آگستن (بفتح گاف) محکم بستن ، و آگسته یعنی محکم بسته چنانکه در فرهنگ آورده ، اما تحقیق آنست که آگسه (بحذف تا) و آگسته (بسین مهمله و معجمه) بمعنی آویخته و معلق است سوزنی گوید * بیت * هیچ اهل هوا و بدعت را : چذگ در دامن تو آگسه نیست * و کمال گوید * بیت * خود مکن قصه دراز آخر نباشد کم زبان : چون طمع آگسته است از جبه و دستار تو * و فخری گوید * بیت * گردن دشمن برنجیر بلا : انتقام تو بکین آگسته است * و صاحب فرهنگ گمان برده که اول بفتح گاف بمعنی معلق است و ثانی بکسر گاف و شین معجمه

(۱) لفظ معجمه اینجا در همه نسخ است و منافی قول اوست (و سین مهمله است) سروری و قوسی و کریمی بلخی و برهان و صاحب برهان جامع و فرهنگ نامعلوم الاسم (نسخه مد ۸۳۰) همه آگشته بشین معجمه و غیر اول و آخر بکسر گاف نیز بمعنی محکم بسته نبشته اند ، و این در همه ابیات مستقیم است اما بمعنی آویخته و معلق درین بیت ابوالعباس - بواسطه زور خویش پر می دید : در آگشته را ربود کاید . صحیح نیست ، و قوله و از ابیات ظاهرست - ادعای محض است فوفهم *

نالہ - و نام قبیلہ ایست معروف ، و بمعنی اول بخذف الف نیز آمده * افکار و فکر ریش -
و مجروح ، و اوتار نیز آمده *

المركبات و الاستعارات

آفتاب بر دیوار رفتن^۱ و آفتاب فرو کوه رفتن^۲ و آفتاب بر دیوار و آفتاب سر کوه^۳
یعنی زوال عمر و دولت * آفتاب بگل اندودن پنهان ساختن امری که در غایت ظهور باشد *
آفتاب سوار^۴ یعنی صبح خیز - و شب بیدار * افتادن از دست افتادگان یعنی خراب شدن بدعای
مظلومان * افتاده یعنی عاجز و زبون * افکندن یعنی برابری کردن سعدی گوید * بیت * من که
با مورے بقوت بر نیایم ای عجب : با کسی افکنده ام کوبسکد زنجیر را * افکنده سم یعنی
عاجز - و از حرکت بازمانده ، خسرو گوید * بیت * رخسار علل در رهش افکنده سم : علت و
معلول در هر دو گم * افعی قربان یعنی کمان * افعی کاه را پیکر یعنی شعله آتش *

مع الکاف التازی

آک عیب - و آفت ، و لهذا ضحاک را دهاک می گفتند چه ده عیب داشت چنانکه
تفصیل آن بیاید ، و بمعنی آفت سوزنی گوید * بیت * آکے نرسیده بر تو از من : صد بار مرا
ز تو رسد آک * و ے مد نیز آمده سنائی گوید * بیت * آن فکنده بچاه بهرام : و آن بها کرده هم
به رده دم * آکپ (بفتح کاف و قیل بالضم) درون دهن که صفا هانیان لب گویند بضم لام و
پارسیان نس گویند ، خسروانی گوید * بیت * کند از خست او همی پنهان : همچو میمون نخود
در آکپ خویش * آکچ (بفتح کاف) چوبی که بر سر آن قلابه استوار کنند و بآن یخ در یخدان کنند ، و
بکار جنگ نیز آید ، و دزدان دریا کشتی حضم را بسوی خود کشند ، فخری گوید * بیت *
کشتی مه از ساحل مغرب بکشد باز : رایش ز سر قدرت بے زحمت آکچ * و قیل قلابه که بر سر
چوبی نصب کرده باشند * آکچج (بفتح کاف و سکون خا) جلاب باشد ، و بفتح الف و سکون
کاف و کسر خا نیز گفته اند * آکس (بضم کاف و در آخر سین مهمله) آلت خراشیدن سنگ
یعنی قلم پولادی که بدان سنگ تراشند * آگفت (بفتح کاف) آسیب - و رنج مختاری
گوید * بیت * برگرفت از راه بهشت آگفت : در پیغمبری ببست و برفت * و مثال دیگر
برای فتح کاف در لغت آیفته خواهد آمد ، و سامانی گوید آگفت (بضم کاف تازی) لغتی است
در آگومت که کوفت مخفف آنست ، و در فرهنگ بفتح کاف آورده متمسک بشعر ابوالفرج ،

(۱) در سد سخته آفتاب فرو کوه نشستن * (۲) غیر از دوم همه کنایه از قرب زوال عمر و دولت ندین زوال ۱۱ صراج *

است * لیکن در استعمال افزار تنها نگویند بلکه پافزار و افزار پا و پوافزار گویند * افزول (بفتح الف و ضم ژاے فارسی) تقاضا، و افزولیدن تقاضا کردن - و برانگیختن بکارے، و در فرهنگ بمعنی پریشان کردن - و دور کردن گرد که بر جامه و جز آن نشیند، و بدین قیاس افزولنده، و در جمیع این کلمات بجای فا واو نیز آمده * آفسان بالفتح سنگه که بدان کار و شمشیر تیز کنند و آوسان و آپسان (ببای فارسی) و فسان و فسن نیز آمده - و بمعنی افسانه نیز آورده اند قطران گوید * ع * فزون شنیدم و خواندم من از هزار آفسان * افسانه بالفتح حکایت پیشینیان که غرابت و تعجب داشته باشد، و بمد الف نیز آمده سیف گوید * بیت * مرا کز سخن گشته ام بر زبانها : چو صیت تو در نیکوئی آفسانه * افسون و فسون چیزے که برای جادوئی کسی بخوانند یا بنویسند * آفساے یعنی فسون خواننده - و امر بفسون خواندن * افسوس بالفتح دریغ - و باضم تمسخر، و بدین معنی فسوس بحذف الف نیز آمده، انوری بهر دو معنی گوید * بیت * آخر افسوسستان نیاید از آنکه : ملک در دست مشتے افسوسی است * آفسر تاج، و افسر سگزی نام سازه است که در قدیم بملک سیستان متعارف بود چه سگزی سیستانی را گویند * آفسار معروف که عوام نخته میگویند * آفشار بالفتح قبیلے از ترکان - و افشارنده - و امر بافشاردن، و بدین دو معنی فشار بحذف الف نیز آمده، و نیز فشار فحش و دشنام، و در جهانگیری انشار بمعنی شریک آورده چنانکه گویند دزد افشار، و بغیر این کلمه جای دیگر بنظر نرسیده * آفشرة آنچه از چیزے بیفشرد که بعربی عصاره گویند، و افشرة گر یعنی عصار * آفشک و آفشنگ ^(۱) (بزیادتی نون مفتوح) هرچه افشانده شود، و در مؤید بمعنی شبیم گفته رود کی گوید * بیت * باغ ملک آمد طری از رشک کلك وزیر : زانکه آفشک میکند مر باغ و بستان را طری * و نیز افشان - و افشانده - و امر بافشاندن * آفشون (بفتح الف و ضم شین) آتے پنجه مانند که از چوب سازند و خرمن بآن بپا دهند * آفشان بالفتح افشانده - و امر بافشاندن - و چیزے که افشانده شود * آفشنه (بفتح الف و شین و نون) ده است از بخارا مؤید ابوعلی، لیکن در قاموس بحذف الف گفته * آفشین بالفتح نام امیرے است از امرای خلفای عباسی که شجاع و کریم بود سوزنی گوید * ع * ای به بچوانمردی از حاتم و از افشین * آفشه بالفتح غلے که باسیا بشکنند چنانچه آرد نشود، برغول و بلغور نیز گویند * افغان بالفتح

(۱) و نکته نیز، لیکن هندویت و اشعارے بدان میبایست * (۲) افشک مخفف افشک مخفف افشانی

بمعنی هرچه افشانده شود، و کاف تازی برای نسبت، و بمعنی شبیم نیز بهیچاز شهرت گرفته کذافی السراج *

و بعضی برادرزاده و خواهرزاده گفته اند ، و اول اصح است * افرسب و فرسب (هر دو یکسر اول و فتح را و سکون سین مهمله) چوب بزرگ بام خانه که شادتیر نیز گویند شاعر گوید * بیت *
از گرانی اگر شوی بر بام : بام و افرسب جمله خورد کنی * و فردرسی گوید * بیت * سر و باش
چون آبنوسی فرسب : چو خم آورد بگذرد از دو اسب * آفراشتن و آفراختن معروف ،
و برین قیاس افراخت و افراشت و افراخته و افراشته ، و اوراشتن و اوراژیدن و مانند آن ، و جمیع
این کلمات بحذف الف نیز آمده * افروختن و فروختن معروف ، و برین قیاس افروخت
و افروز و افروزده و مانند آن ، و جمیع این کلمات بحذف الف نیز آمده * آفراز و فراز
بافتح بلند ضد پست - و نشیب - و بمعنی بلند گردانده - و امر به بلند کردن - و بمعنی پیش -
و نزدیک نیز آمده چنانکه گویند در فراز کنید یعنی در پیش کنید و نزدیک آرید ، و این چیز را فراز
آرید یعنی نزدیک آرید و پیش آرید ، پس بمعنی بستن در و جمع کردن چیزی (که علیحدّه
ارباب لغت نوشته اند) بآن دو معنی راجع می شود ، و اوراز بواو نیز آمده * افرنجه و فرنجه
بفتح نام شهر است و قیل و لایت است نظامی گوید * بیت * زمصر و ز افرنجه و روم و روس :
شد آراسته لشکر چون عروس * افرنگ یعنی فرنگ مولوی گوید * ع * خواهی برو صدیق
شو خواهی برو آفرننگ شو * و زیب و فر دقیقی گوید * ع * فر و آفرننگ ز تو گیرد دین *
و منصور شیرازی گوید * بیت * ز حسن را تو دارد عروس ملک آفرننگ * و بدین معنی
افزند و اورند نیز آمده ، و در فرهنگ بمعنی تخت مرادف آورنگ نیز گفته * افرنیدین زیب
دادن و آراستن * افروغ و فروغ بالضم روشنائی * افزایش فزونی ، و برین قیاس افزودن و
فزودن ، و اوزودن نیز گویند ، و در جمیع این کلمات حذف الف نیز آمده * افزار و فزار بافتح
آلت چیزی که ازار نیز گویند ، ازین جهت کفش و پاپوش و بادبان کشتی را و آنچه در دیگ
کنند برای بوی خوش چون زیره و فلفل ازار گویند خاقانی گوید * ع * ازار ز بس کفند
در دیگ * و خسرو گوید * بیت * همه کلاه سرب می دهی بتاجو : که از کلاه سلاطین بهایش ازار

(۱) رجوع ممنوعست چه این و آن یک نیست و درین اشعار - کمال * ع * دهان عافیه بازست و چشم

فدنه فراز * و امیر شامی - از نقش کاینات مبین جز خیال دوست : یعنی ز غیر دیدگ غیرت فراز دار *
و سیف - روح اقسام شادمانی را : از پی بزم تو کفد افراز * بمعنی نزدیک و پیش مستقیم نه ، و اگر معجاز
بودن این اراده کرده گویم تحکیم ست و لهذا ائمه لغت (بلکه او خود هم در باب الفاء) علیحدّه نوشته ،

(۲) در سراج گوید افرنجه ملکیتست که در تصرف فرنگیانست چنانکه قوسی گفته بلکه مبدل افرنجه است بزیارت ها
در افرنگ و میتواند که نام شهره بود که نوشیروان بشکل و صورت انطاکیه در مداین بنا کرده اند ، ملخصاً

یکدگر و نیلک در خوردند * و رضی نیشاپوری گوید * بیت * همه جهان شکر لطف تو گرفت
و شغور : بافروشه درون میدهی عدو را سیر * و صاحب فرهنگ گوید آنچه از مردم گیان مسموم
شده آفروشه نابخورشی است ، و طریق پختن آن اینست که زرده چند تخم مرغ در شیر خام ریزند
و نیلک برهم زنند و بر زبر آتش نهند تا شیر مانند دگمه بسته شود ، بعد از آن شیرینی داخل کنند
و نان در آن ترد کنند یا خشکه در آن ریزند و با قاشق بخورند ، و آنرا آفروشه بغیرمد و فروشه بخذف
الف نیز گویند ، و صاحب صراح آفروشه در ترجمه خبیص آورده ، و خبیص را صاحب قاموس
بحلوائی که از آرد و خرما و روغن سازند بیان کرده ؛ و ازین اختلاف معلوم شد که هر حلوا و نابخورش
شیرین را آفروشه گویند * آفرنگان نسک است از ژند یعنی جزوه از آن لبیبی گوید * بیت *
از اطاعت با پدر زردشت پیر : خود بذسک آفرنگان گفته است * آفریدون و آفریدون
و فریدون پادشاه معروف * آفگانه و آفگانه و فگانه ^(۱) بجه که از شکم افتد مسعود گوید * بیت *
شکم حادثات آبستن : از نهیب تو آفگانه کند * خسرو گوید * بیت * فلک را سهمش ار در خانه
افتد : حوادث ز اشکمش افگانه افتد * آفند (بفتح فاء و سکون نون) جنگ و خصومت فردوسی
گوید * ع * ندارد جز آفند کار دگر * و سوزنی گوید * ع * مستک شوی و عربده آغازی
و آفند * و آفندیدن جنگ و خصومت کردن لبیبی گوید * بیت * در دل او آن نصیحت
کار کرد : ترک آفندیدن و پیگار کرد * و بخاطر میروسد که چون فند مخفف آفند است و فند بمعنی
مکر و حيله است نه بمعنی جنگ و خصومت پس آفند بمعنی مکر و حيله باشد ، و تاسیس در
کلام به از تاکید است اگر چه این تاکید هم در کلام قدما شائع است و از باب تفرین و تفسیر است *
افثال و افتار بالفتح پاشنده - و فشاننده - و امر پاشیدن قطران گوید * ع *
از آن بهار شده دست ابر در افثال * و برین قیاس افتالیدن و افتاریدن و افتالید و افتارید ، و فثال
و فثار و فثالیدن و فثاریدن و فثالید و فثارید بخذف الف ، و فتلید و فتیر و فتل و فتل بخذف
الف دوم نیز آمده * افد بالفتح عجیب ، و افدیدن تعجب کردن ، و افدستا یعنی ستایش
عجیب و نیکو دقیقی گوید * بیت * چون جز ایزد توام خداوندی : زان کنم بر تو از دل
افدستا * و افدستا بزایدتی تا بعد از فاء نیز گفته اند * افدر و آدر بالفتح برادر پدر ،

(۱) هرسه در جهانگیری و برهان و سراج یکاف عجمی ، صاحب سراج گفته اغلب که ماخوذست از افگندن لیکن
معنی ترکیبی آن بوضوح نپدیسته ، و فگانه بعضی یکاف تازی گفته اند و بعضی بجای نون میم خوانده ، و نیز
صاحب سراج گفته را همچو سروری و برهان در باب کاف تازی آورده و گفته اغلب که این قلب فگانه است
در بصورت یا آن یکاف تازیست یا این یکاف فارسی انتهی گویم افگندن و فگندن یکاف تازی نیز آمده *

امثال آن * آغیل بگوشه چشم نگریستن از روی خشم حکاک گوید * بیت * بر مک او را یک سلام زدم : کرد زنی من به نیم چشم آغیل * و سامانی گوید گوشه چشم و این شعر چنین خوانده * بیت * نرمک او را سلام کردم دی : کرد سویم نگه بچشم آغیل * و صحیح همین معنی است و بیت نیز چنین است نه چنانکه جهانگیری گمان برده * آغندن و آگندن پیر کردن * و آغند و آگند پیر کردن ، و آگنده و آغنده پیر کرده شده ، و آگنیدن بزیادت می یا نیز آمده * آغوش و آگوش بر - و کنار - و بمعنی بنده و کنیز نیز آمده سعدی گوید * بیت * مگر پاسبانت فراموش شد : که دستت در آغوش آغوش شد * و له * بیت * ای خواجه ارسلان و آغوش : فرمانبر خود مکن فراموش * و آغوشیدن و آگوشیدن یعنی در برگرفتن *

اغره (بضم الف و فتح راء مهمله) ریشه که بر گردن و شکم پدید آید ، و بعربی نکهه بفتح نون و کاف و فا گویند * اغیچ (بفتح و کسر غین و یاء مجهول و حیم فارسی در آخر) بوته ایست بقدر کازیله و گله میدارد و باندک زمانه خشک و پوسیده میشود ، چون باد بران وزد از هم بپاشد و نابود شود ، مولوی گوید * بیت * هیچ بن هیچ هیچ هیچم من : راست چون بوته اغیچم من *

مع الفاء

آفتاب پرست و آفتاب گردک حریا - و گل نیلوفر - و مانند آن که هر طرف که آفتاب بود رو بآن جانب کند * آفتاب بسمه معنی آمده یک معروف - دوم بمعنی روز چنانچه گویند هر آفتاب یعنی هر روز - سیوم بمعنی آفتاب ، و در شرفنامه است و نیز بمعنی شراب ، و موید این معنی است * بیت * در جشن آسمان مش تو ریخته بنار : ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب * آفرین تحسین - و امر بآفریدن - و آفریننده * آفرانه شعله آتش * آفروزه فروزینه که بدان آتش آفرزند سوزنی گوید * بیت * کمن ز آتش طبع خود آفرانه بلند : ز آفرین تو گر باشد آفروزه من * آفروشه نوعی است از حلوا که اول آرد و روغن در ظرفی کنند و بدست بمالند تا دانه دانه شود پس غسل دران کنند و در پاتیل پزند تا بقوام آید ، و گاهی بادام نیز دران کنند ، ناصر خسرو گوید * بیت * این آفروشه ایست که زاغست خوالگوش : هر دو قرین

(۱) این لغت در دو نسخه یافت شده ، بدانکه نزد صاحب سراج آفتاب بمعنی جرم شمس حقیقتست و بمعنی تابش و نور آن مجاز بخلاف ماهتاب ، و مرکب و مبدل آب تاب است بمعنی تابنده و گرم کننده و لهذا ظرفی را که دران آب گرم کرده دست و رو تازه کنند آفتابه گویند ، و مرکب از آفت و آب گفتن خطا چنانکه آفت لفظ عربیست و آفتاب فارسی الاصل *

و سریشده، عنصری گوید * بیت * عقیق وار شدست این زمین ز بس کز خون : بره
دشت و بیدیان فرود شد ست آغار * آغار بمعنی بسریشد و بیدامیزد، و برین قیاس آغاریدن و
آغاردن یعنی سرشتن و آمیختن، این یمین گوید * ع * در گلاب دیده هر دم چون شکر آغاردم *
و آنچه آغار خورده و چسپیده باشد آغاشته و آغشته خوانند، و بمعنی بسریشتن و آمیختن
منوچهری گوید * بیت * با چنین کم دشمنه خواجه نیاغار بچنگ : اژدها را حرب ننگ آید
که با حربا کند * و در فرهنگ بمعنی انگیختن گفته و همین شعر آورده و خطا کرده، چه اینجا
از نیاغار بمعنی نیامیزد اراده کرده * آغار دوال که کفشگران میان چرم و روه کفش گذارند
تا مانع دخول آب و خاک شود * آغر (بفتح غین) ردخانه عمیق گوید * ع * نشیبش ز اشکم
چو ارغاب و آغر * و در بعضی نسخ بجای او فرغر است پس شاهد نتواند شد * آغرده جامه تذک
و نازک سوزنی گوید * بیت * بدر خاست کمرگاه و پشتت از سردی : که جامه زبرین تو بود
آغرده * و حق آنست که آغرده مخفف آغارده است یعنی نم دیده و تر شده که مصدرش آغاردن است،
و چون صاحب جهانگیری بدین معنی منتقل نشده بقیاس بمعنی اختراعی برین لفظ بر بسته * آغاز
ابتدا - و امر بابتدا کردن، و برین قیاس آغاریدن، ابوالفرج گوید * ع * محکم آغاز هرچه آغازی *
و در فرهنگ بمعنی صوت و صدا آورده ردکی گوید * ع * تو گفتی مگر تذکر آغاز کرد * لیکن
در اینجا همان معنی ابتدا و شروع مراد است چه تذکر آغاز کرد یعنی بعد شروع کرد، یا مضاف
محدوف است یعنی صدا آغاز کرد، و تا حمل بر معنی مقرر ممکن باشد بر معنی اختراعی که
جای دیگر نیامده باشد درست نیست * آغشتن آمیختن و سرشتن، و آغشته یعنی آمیخته
و سرشته، و سامانی گوید آغشتن مخفف آغاشتن یعنی چیزی را نم دادن و خیسانیدن، و بمعنی
سرشتن و در آمیختن در کلام اکابر شائع و در محاورات خواص و عوام واقع، و این از جمله ابوابیست
که بعضی از صیغ آن (مانند مصدر و اسم مفعول و فعل ماضی) بشین معجمه بدل دال مهمله، و امر و
نهی و اسم مصدر (که آن آغاز باشد بمعنی نم) برای مهمله آید بدل شین چنانکه در مقدمه
گذشت، و از اینجا است آغرده مخفف آغارده که در شعر سوزنی گذشت * آغاش و آغالیدن
برجهاندن و برغالیدن چیزی را بر چیزی که بتازی اغراء گویند دقیقی گوید * ع * رو باغاش
اندرون مخراش * و آغالنده برجهانده، و آغالیده برجهانده شده، و آغالید بمعنی برجهاند و برغالند
و آغال برجهاندگی و تحریض شاعر گوید * ع * ترک آغال و فتنه سازی کن * و امر باغالیدن
و آغالنده، فردوسی گوید * ع * تو لشکر بر آغال بر لشکرش * و ازرقی گوید * ع * دهان
گشاده بماند نهنک مرگ آغال * آغال و آغل جای گوسفندان - و خانه زنبور و پشه و

مهابت و توس ، و برین قیاس اشکوئید و شکوئید * اشکنه بالکسر ترید که بعربی ترید گویند -
 و شکن زلف و جز آن خسرو گویند * ع * اشکنه زلف بخروار هم * و نام نوائست از موسیقی
 منوچهری گویند * ع * گاه سردستان زند امروز گاه اشکنه * اشکنش (بفتح الف و کاف
 و کسر نون) بر آوردن دیوار * اشکره و شکره بالکسر مرغ شکاری معروف * اشگرف و
 شگرف بالفتح بزرگ و عظیم * اشخار و شخار بالفتح ساحبی یعنی قلیا که از شوره گیاه
 سوخته و خاکستر شده که آنرا اشنان گویند سازند و چندگاه در زمین گذارند ، و برای صابون و رخت
 شستن بکار آید ، و گاه زنان بعد از حنا نهان بدان ناخنها سیاه کنند * اشنا و اشناه و
 اشناو و اشناوب (هر چهار لغت بالفتح) بمعنی شناری عطار گویند * ع * که ماهی زمین
 اشناوب میکرد * اشنان بالضم گیاهی است که در شوره زمین روید نافع است گر و خارش را ، چون
 بسوزند و چندگاه در زمین شور گذارند اشخار شود ، لیکن در عربی نیز آورده اند ، اخسیکتی گویند
 * بیت * اشنانش برنکرده سر از بادبان خاک : کز شعله سموم شده در زمان شخار * اشنه
 بالضم عطریست سفید که بر درخت بلوط و صنوبر می پیچد و بصورت پوست بنج است ، لیکن
 عربیست و بفارسی دواله گویند و لهذا ترکیبی که دران میکنند دواله مشک گویند اگرچه مشهور
 بدواء المسک شده * اشنوشه (بالفتح و ضم نون و سکون شین اول و فتح ثانی) عطسه
 ابوالخیر گویند * بیت * دماغ خشک او اشنوشه تر : چو آرد گوش گردون را کند کر * اشنوا و
 شنوا بالضم یعنی شنونده ، و برین قیاس اشنود و اشنودن و شنودن و شنید *

المركبات والاستعارات

اشک داودی یعنی گریه بسیار - و نیز اشک گلگون خاقانی گویند * بیت *
 قدحهای چون اشک داودی از می : پری خانهای سلیمان نماید * اشک تلخ یعنی اشک غم *
 اشک شیرین یعنی گریه شادی ، و حق آنست که اشک داودی یعنی سفید چه اشک شور که
 از غم ریخته شود سفید میباشد * اشک شکرین یعنی گریه شادی - و نیز اشک گلگون خاقانی
 گویند * بیت * بس اشک شکرین که فرو بارم از نیاز : بس آ* عذبین که بعدا بر آورم *
 آش پختن کنایه از آنست که برای آزار کسی مقدمه سازند * اشتردل و شتردل یعنی
 بیدل و ترسنده *

مع الغین

آغار نم که بگل و جز آن سرشته و آمیخته باشد - و نم و رطوبت مطلق - و امر بسرشتن -

بواحی مصر که گردنش چون گردن شتر و سمش چون سم گاز و رنگش چون رنگ پلنگ بود ، و
 بحرایی زرافه گویند ؛ و اشترمور موربست در جنگلهای مغربزمین بکلانی بز که از خوف آنها کس
 بدان جنگلهای نتواند رفت ، و اشترخار خاریست که شتر میشود ، و اشترغاز بیخ درخت انگدان
 که ازان آچار سازند و چون شتر او را بخورد او را ریش کند و شکاف کند چه غاز بمعنی شکافتن آمده ؛
 و در جمیع این الفاظ حذف الف نیز آمده * اشتالنگ و شتالنگ بالکسر کعب پا از انسان
 و حیوان ، و قماربازان بدان بازی کنند و بجول نیز گویند * اشتلّم و شتلم بالضم ظلم - و
 تعدی - و غلبه * اشپش و شپش بالکسر معروف * اشپشه بالکسر کرمی که در غله و در پشمینه افتد و
 تده کند مولوی گوید * ع * اشپشه موش حوادث پالت خورد * اشتو (بضم الف و تا - و قیل
 بفتح الف) انگشتان - و در فرهنگ (بفتح الف و ضم باء موحده) انگشتان - و (بفتح الف
 و ضم تاء مثناة) انگشتوانه - و (بضم الف و ضم تا) سبزه - و زغال منصور شیرازی گوید * بیت *
 اگر ز قلمز لطف تو قطره بچکد : درون کوره دوزخ لهب شود اشتو * اشک بالفتح قطره آب عموما -
 و قطره آب چشم خصوصا ، بهر دو معنی مرادف سرشک ، عطار گوید * بیت * چنان شد جور
 در ایام او گم : که اشک در میان بحر قلم * اشکبوس نام پهلوانی که او را افراسیاب بیدارچی پیران
 فرستاده بود بجنگ توس بن نوذر که سر لشکر ایرانیان بود ، و رهام بن گودرز بجنگ اشکبوس
 بمیدان در آمد ، چون با او مقاومت نتوانست کرد از پیش او گریخت ، رستم همان زمان از راه کوفته
 و مانده رسید و پیدایه بمیدان آمده بزخم یک تیر او را کشت * آشه (بضم الف و تشدید^(۱)
 شین) صمغ گیاهی است بشکل خیار که بر بازو بدرافته بندند تا بحال آید ، اشج و اشق معرب
 آن * اشکفت و شکفت بالضم معروف و برین قیاس اشکفتن و شکفتن ، و بالکسر تعجب *
اشکوخ و شکوخ بالضم لغزش بود بسر در آمدگی ، و برین قیاس اشکوخیدن و شکوخیدن و اشکوخید
 و شکوخید * اشکوفه و شکوفه بالضم معروف - و بمعنی قی نیز آمده مولوی گوید * ع *
اشکوفه چرا کردی گریاده نخوردستی * و اشکفه بحدف او دیدز آمده * اشکوه و شکوه بالضم

(۱) در فرهنگ سروری و هردو برهان و سراج بتخفیف - و در فرهنگ کرّنی بدو فتحه - و در مدار بعد ، و
 معجبین اشق در مخزن و بحر الجواهر و برهان بتخفیف بوزن صرد - و در مهذب بدو فتحه ، الا در قاموس
 بتشدید گفته و ازین تشدید آشه لازم نیاید * (۲) بکسر اول و ضم کاف بمعنی اول - و بهیسه حرکت کاف
 بمعنی ثانی کذا فی السوروی و نوادر المصادر ، و بمعنی دوم بکاف فارسی نیز کذا فی البرهان و برهان جامع ،
 و در سراج گفته شکفت بکسرتین عجیب و بعضی بضم و فتح کاف نیز آورده اند و این جائی شکفتست - و
 بضمّین بمعنی و اشدن و آن حقیقه است در گل و نسرين و امثال آن و مجازست در جبین و دل و روه ،
 لیکن بهر دو معنی بکاف فارسی شهرت دارد - و آنچه بتحقیق پیوسته تفاوت السنه است انتهای ملخصا *

یعنی شخصی عالی نسب * استخوان در گلو گرفتن یعنی رنج و محنت کشیدن * استره لیسیدن
یعنی دلیری و جانبازی کردن *

مع الشین

آشنا و آشناء شنآوری - و ضد بیگانه - و در فرهنگ بمعنی شناکننده آورده رودکی
گوید * بیت * تا دل من با هوا نیکوان شد آشنا : در سرشک دیده گردانم چو مرد آشنا *
لیکن درین بیت آشنا بمعنی شناست چنانکه مرد جنگ و مرد هنر پس مجموع مرد آشنا
بمعنی شنآور است نه تنها آشنا * آشناگر و آشناور و آشناباز شناکننده * آشوب و
آشو شور و غوغا - و شور و غوغا کننده - و امربیدن معنی * آشوردن برهم زدن - و آمیختن -
و آشوب کردن ، و همچنین آشوریدن و آشوبیدن * آشکارا و آشکار معروف * آشفتن و
آشوفتن پریشان و درهم شدن ، و برین قیاس آشفته و آشوفته و آشتی و آشوفتی *
آشکوب و آشکو پوشش خانه - و طبقه بالائین ، و هردو بغیر مد نیز آمده ، و گاهی که خانه
چند طبقه باشد آشکوب نخست و دوم و سیوم گویند یعنی طبقه اول و دوم و سیوم کمال گوید * ع *
بر آشکوب نخستینش دست فکرت من * آشوغ (برادر معروف) در فرهنگ بمعنی مرد مجبور
آورده حکیم طرطری گوید * بیت * چکنم از جفای دهر که من : هستم آشوغ در دیار شما *
لیکن دلالت واضحی بر مراد او ندارد * آشام آشامیدنی - و امر بآشامیدن - و آشامنده - و آش
واقع که توان آشامید ، و در اصل آش شام بوده بکثرت استعمال شین حذف شده ؛ و در فرهنگ
بمعنی قوت مطلق که بدان قوام بدن باشد آورده خسرو گوید * بیت * آشام خود ز زخم زبان میخورد
عوان : آری درندگان همه آب از زبان خورند * و بغیر مد نیز آمده کمال گوید * ع * که اهل
خانه خود را اشام می ندهند * و بعضی گفته اند که آشام بمعنی مصدر و مفعول هردو آمده و ازین
بابست آشام بمعنی آشامیده و آشامیدنی ، و بمعنی ماکول نیز آید از باب مجاز * آشمید مختصر
آشامید نظامی گوید * ع * هم خورد و هم آشامید با او * آشتی معروف ، و آشتی خوره
حلا و طعامی که بعد از آشتی خورند * آشیان و آشیانه نشیمن مرغان - و آرامگاه مردم *

آشپختن بالکسر پاشیدن و آشپخته یعنی پاشیده که شپخته نیز گویند ، خواجه انصاری گوید
* فقره * درویشی خاک است بیخته و آبی برو آشپخته ، و درین عبارت آبی برو پاشیده مناسبتر
است نه آبی برو ریخته ، و مردم بغلط آبی برو ریخته خوانند * آشتاب و اشتاو یعنی شتاب *
اشتر و شتر معروف ، و اشترک یعنی موج ، و اشترکاو پلنگ حیوانیست عجیب و غریب در

تا سرعت رود عنصري گوید * ع * فرستد بدو آفتاب اسکدار * اسکنه و اسکنک (بکسر
 الف و کاف تاري) گرد بر و برمه نجاران که بتاري بيم گویند مسعود گوید * ع * بسان چوب
 نو از اسکنه شدم دلریش * اسکیزه و سکیزه بالفتح جست و خیز ستو ، و برین قیاس اسکیزد
 و سکیزد * اسکرة (بضم الف و تشدید را) و اسکورة بالضم پیمانه ایست که مقداره
 معین میگیرد و در اوزان و مکائیل طبي مذکور است - و بمعنی مطلق پیمانه نیز استعمال کند
 مولوي گوید * بیت * بحر را پیمود هیچ اسکرة : شیر را برداشت هرگز بره * و سکرة و سکورة بحذف
 الف نیز آمده ، و بتاري اسکرجه و سکرجه گویند * اسگالش و سگالش بالکسر اندیشه ، و اسگال و سگال
 اندیشه - و اندیشه کننده - و امر باندیشه کردن * اسمندر و سمندر بالفتح حیوانی بصورت موش
 که از آتش ضرر نیابد ، و گویند از پوست او دستمال سازند چون چرکین شود در آتش اندازند
 پاک گردد و چرک بسوزد *

* الاستعارات *

آستان برخاستن یعنی خراب شدن - و نیز بلندی - و جاه - و دولت * آستانه گردون آسمان
 دنیا که فلک قمر گویند * آستین افشاندن و آستین فشاندن یعنی ترک کردن - و رقص
 نمودن - و نیز کنایه از تحسین است * آستین تیریز کردن یعنی دست دراز کوتاه کردن *
 آستین برچیدن و آستین برزدن و آستین مالیدن یعنی مستعد و مهیا شدن بکار *
 آستین برگناه کشیدن یعنی عفو کردن * آستین تر داشتن یعنی گریه کردن * آسمان از ریسمان
 نداشتن کنایه از عدم تمیز بود * آسمان از کجا و ریسمان از کجا این مثل جائی گویند که شخص
 سخنی نادرست در برابر گوید * آسمان برین یعنی آسمان نهم * آسمان سوراخ شدن کنایه از
 واقعه عظمی واقع شدن * آستان فنا یعنی دنیا * اسب چوبین یعنی تابوت * اسب و
 فرزین نهادن کنایه از غلبه کردن یعنی اسب و فرزین طرح داده بازی بردن * استخوان بزرگ

(۱) چاپ دست در هفت نسخه و در برهان نیز - و در یک (آستین تیریز کردن) لیکن در پنج نسخه بهار عجم
 که دو ازان مطبوعه است (آستین سرتیز کردن) بدین معنی از فراهانی آورده در شرح این بیت انوری * سرتیز
 کرد دست حوادث ز آستین : چون دامن تو دید گریبان روزگار * سپس گفته بدین معنی تمام (سرتیز کردن دست
 از آستین) است نه تنها آستین سرتیز کردن * و در شرح فراهانی همین صورت دیده شده ، و در مفتاح الخزائن
 نیز همین بدین معنی نوشته و سند نیاورده * (۲) اینست در دو نسخه و هو الصحیح چنانکه در نسخه صحیح
 جایگزینست - سخن نا درست در برابر سخن درست و معقول گوید مولوي گوید دلا دلا بسر رشته شو مثل
 نشو : که آسمان ز کجاست و ریسمان ز کجا * و مثلاً فی البرهان والسراج * لیکن در شش نسخه رشیدی
 هفت نسخه چنانگیزی و پنج نسخه بهار عجم (سخن نادر برابر گوید) اگرچه این سه کتابست اما از عجایبست *

اما در مذهب گفته الرخمة اسخرانند و رخمه غیر هاست * استخر و استخر بالکسر آبگیر و تلاب ، و قلعه استخر فارس را بدین جهت این نام کرده اند که دران آبگیر عظیم واقع شده است * استر و ستر (بفتحین) چهارپایه معروف * استرون و سترون بالفتح یعنی نازاینده چون استر زیرا که ون بمعنی مانند است و صحیح آنست که برای نسبت است چنانکه در مقدمه گذشت * استرنگ و سترنگ بالکسر مردم گیا که بیخ آن بصورت انسان است و بعربی یبروح ^(۱) گویند بوزن دیجور ، و در قاموس گوید بیخ لُفاح دشتی است شبیه بصورت انسان ، و آنچه گفته اند که کفنه آن بمیرد خلاف واقع است ، و در شرفنامه گوید که بهندی لکھمنان گویند و مکرر آزموده شد آن خاصیت ندارد و غالبا بر تقدیر صحت نقل حکمت الهی دران اینست که مردم بدانند که هرگاه گیاه بصورت آدم موجب قصاص است کشتن آدم چگونه موجب قصاص و مستوجب عذاب نباشد * استنبه و ستنبه بالکسر بسیار درشت - و جفاکار - و مکروه - و مبعوض ، سنائی گوید * بیت * صحبت عامه آتش و پنبه است : زشت روی و تباه و استنبه است * استپیدن بالکسر بوزن و معنی استپیدن مولوی گوید * ع * هر که باشد شیوه استپیدنش * و همچنین ستپیدن و ستپیدن ، و سته بمعنی ستیز - و امر بستپیدن * اسرنج و سرنج بالکسر سفیداب سوخته ، اما صاحب قاموس بر وزن سمند گفته پس معلوم شد که عربی است ، و سلیقون نیز گویند و ظاهرا یونانیست * اسروش و سروش بالضم جبرئیل خصوصا - و ملائکه عموما - و هاتف غیب را نیز گویند * اسفرون و سفرون بالکسر مرغ سیاه سنگخوار که بعربی قطا گویند * اسفندار مذ و سفندار مذ نام ماه شمسی - و روز پنجم از هر ماه شمسی - و ملکه است موکل بر زمین و اشجار که تدبیر مصالح ماه و روز مذکور باو متعلق است ، و بجای فا بای فارسی نیز آمده * اسفندمن بالکسر روز سیوم از خمسه مسترقه * اسفنج و اسفنجیه بالکسر ابرکهن و ابر مرده ، لیکن عربیست * اسغر و سغر و سغرنه (بضم اول و ضم غین معجمه) حیوانی است که خار ابلق دارد چون کسی قصد او کند برخود بدالد و بسوسه او خار را چون تیر اندازد * اسفل و سفال بالفتح معروف - و بمعنی پوست پوست و بادام و مانند آن نیز آمده است * اسک بالفتح الاغ * اسکدار (بسکون کاف) یعنی نامه بر که بجهت او در هر منزل الاغ مهیا باشد

(۱) بتحتیه ثم موحدہ دو کتب طب و غیره و بعکس آن در قاموس و هر دو بچیم جاے حا در مدار و مؤید و شرفنامه بفصل فارسی ، وفید مافیہ * (۲) در برهان جامع است - اسک (بکسر) اسکدار (بضم و فتح و کسر اول و ضم کاف) هر دو بمعنی برید و قاصد پیاده و سوار - و اسب چپر خانه که چپر را بدان اسب بجائی بفرستند - و بمعنی کیسه کاغذ چپر انتہی و این جمعیت بین الاقوال لیکن در سراج از قوسی آورده تحقیق است که اسکدار شخصیکه بران اسب سوار شود چه آن اسب را اسک خوانند و اسکدار الاغدار باشد انتہی *

و لقب ملوک طبرستان، و سپهبدان جمع سپهبد - و نام نوائی است منسوب بیکه از ملوک طبرستان
 چه الف و نون از برای نسبت آمده * استا بالضم مخفف استاد - و اصل - و قانون چنانکه
 سامانی گفته - و بمعنی ابستای مذکور - و بالکسر ستاییده چنانکه گویند خودستا و خوداستا و
 بدون ترکیب مستعمل نشود - و ده است از نواحی سمرقند لیکن در انساب استان بنون آورده *
 است بانضم مخفف استا بمعنی ابستا - و سربین حیوانات فخری گوید * ع * شیر را داغ از بون بر
 است * و بالکسر ایستادن - و بالفتح مخفف استر * استیا (بالکسر و سکون سین و کسر قاف و بیدش
 از الف یا) کوته است واقع میانه غزنه و هرات * استاخ و اوستاخ یعنی گستاخ مولوی گوید
 * ع * هر قدم دامیست گم زان اوستاخ * استاذین و ستانین معروف - و بمعنی استاد کمر -
 و باز داشت نیز آمده، مولوی گوید * ع * مرکب استاذید و پس آواز داد * استهر و ستهر گنده
 و غلیظ * استیز و ستیز معروف * استیر و ستهر شش درم و نیم که چهار مثقال و نیم بود،
 و صاحب قاموس گوید استار بالکسر چهار مثقال و نیم، و ظاهراً معرب کرده اند * استوار و ستوار
 و استوان (بنون) محکم زراشت بهرام گوید * ع * پذیرفتیم و بردین استوانیم * و بمعنی
 معتمد و امین نیز آمده زیرا که او در راستی خود محکم است * استن و استون و ستون
 معروف مولوی گوید * ع * استن حانه آمد در حنین * استم و ستم معروف * استام
 و ستم و اوستام ساخت مرکب چون نگام و جز آن که از زر و نقره و غیره سازند * استیم
 بالفتح استین باشد خسروی گوید * ع * زود بکشای چنگ را استیم * و ابوحنس سعدی
 بمعنی دشمن ظروف گفته و بهمین شعر تمسک بسته، و نیز استیم و ستیم خونه که در جراحت
 ریم شود ناصرخسرو گوید * بیت * از دروغ تست در جانت دریغ : وز ستمگاریست ریش
 پرستیم * و رودکی گوید * بیت * گفت دائم نشتر آرم پیش تو : خو بیدار خیم ستیم از
 ریش تو * و شمس فخری در معیار جمالی گفته جراحتی مندمل شده که دران چرک ماند چنانکه
 گوید * بیت * بسکه پیوسته ریم ریزد خصم : گشته چشم تدوش چون استیم * و بعضی گفته اند
 ریم که در جراحت مانده باشد - و بعضی گفته اند ریم که از جراحت رود * استوه و ستوه بالضم
 عاجز و وامانده * استاره یعنی ستاره * استه و استخوان و ستخوان خسته میوها چون
 خرما و انگور - و استخوان حیوانات، و پیلسته یعنی استخوان پیل، لیکن استه در میوها و استخوان
 در حیوانات بیشتر استعمال کنند، و استخوان رند و استخوان رنگ هما - و سگ سعدی گوید * ع *
 فغان از حرص مشته استخوان رند * و نیز استخوان اره پشت نهنگ که دلاوران زنگ بدان جنگ میکردند
 نظامی گوید * بیت * در آمد چو پیل استخوان بدست : کز پیل را استخوان می شکست *

* بیت * بهیچ گاه نیارم بخانه کرد مقام : از آنکه خانه پر از اسپغول جانور است * و صاحب فرهنگ جهانگیری درین بیت اسپغول خوانده (بالکسر و سکون سین مهمله و فتح بای فارسی و ضم خا) بمعنی پتخال جانور ، و بعد از آن گفته که هندوشاه و حافظ آریه‌ی ظاهرا بمعنی اسپغول نرسیده اند و درین بیت اسپغول بمعنی بزرگ‌ظونا خوانده اند ؛ و گمان صاحب فرهنگ خطا ست چه ایشان درین بیت بمعنی بزرگ‌ظونا نگفته اند بلکه کذایه از شپش کرده اند ، و این معنی درین بیت درست است ، و اسپغول بمعنی پتخال در نسخه دیگر بنظر نیامده و شاهدی می‌خواهد * اسپیل (بوزن زنبیل) دزد اسب که بغیر اسب ندزد * اسپید و اسپید و سپین و سفید معروف ، و اسفیددشت ده است از نواحی اصفهان * اسپیده و سپیده سپیدی چشم - و سپیدی صبح - و سپیداب که زنان بر رو مالند ، و آن قلعی را سرب سوخته و خاکستر شده باشد * اسپر و سپر معروف - و نیز امر بسپردن - و سپرنده ، و اسپرائین شهرست معروف در خراسان چه آئین مردم آن شهر اسپر و سائر سلاح بوده ، و اسفرائین معرب آن * اسپرک (بکسر اول و فتح بای فارسی) گیاه زرد که بدان جامه رنگ کنند و بعربی زیر گویند * اسپرغم و اسپرم و اسپرهم ریحان باشد ، چه بواسطه بوی خوش تقویت قلب کند پس گویند اسپرست برای غم ، و بحذف الف نیز آمده ، و شاه اسپرغم نوعی از ریحان که برگ خورد دارد و بغایت خوشبوست ، و اسپرم آب آبی که در آن ریحان و ادویه خوشبو جوشانند و بیمارانرا بدان بشویند و بعربی نطول گویند * اسپری و سپری یعنی ناچیز - و معدوم - و بانجام رسیده ، و همچنین اسپردن و سپردن یعنی ناچیز کردن - و پایمال نمودن - و بانجام رسانیدن ، و در سین خواهد آمد * اسپست و سپست گیاه معروف که اسپانرا فربه کند و یونجه و یورچقه نیز گویند * اسپناخ و اسپاناخ و اسپانچ تره معروف ، بجیم و خا هر دو آمده ، اسفناخ و اسفاناخ (بغا و خا) معرب آن ، مونوی گوید * ع * اسپانچ خورشید دان با ترش پز و شیرین * اسپاه و اسپه لشکر - و سگ ، و همچنین سپاه و سپه ، و ازین ماخوذ است اسپاهان چه آن شهر همیشه موضع اقامت سپاه ایران بوده ، و در آن سگ نیز بسیار می بوده ، چنانچه مولف تاریخ اصفهان علی بن حمزه گفته ، و الف و نون برای نسبت است * اسپهد و سپهد یعنی سپه‌سالار ، چه بد بفتح با بمعنی دارنده آمده چون کهد و مود و سپهد ،

(۱) غم و هم لفظ عربیست و فارسی الاصل را مرکب از فارسی و عربی گفتن بسیار اینجا ، و اسپرغم بفتح

را و سکون غین نیز درجهانگیری و سوری بسند آمده و این مبطل آن توجیه ست کذا فی السراج *

(۲) قوسی گوید صحیح بخاست اما در زبان خواص ایران بجیم متعارفست حتی که مولانا محشتم ماشی

با آماج و تاراج قافیه کرده ، و هکذا قال السوری ، و در برهان جامع همین بجیم نوشته ، و خان آرزو گوید

چون قاعدی تعریب منضبط نیست میتواند که در فارسی بجیم باشد و بخا معرب آن *

در تنگنای بیضه ز تاثیر عدل او : نقاش منع پیکر مرغ آستان نهاد * آستی مخفف آستین *
آسغده (بضم سین و سکون غین) آماده مسعود گوید * بیت * خاطر عالی تو غارت کرد : گنج
 اسغده نهان قلم * و هیزم نیم سوخته معروفی گوید * بیت * ایستاده میان گرمابه : همچو آسغده در
 میان تنور * آسیب آلم که از زدن دوش و پهلو بکس حادث شود بمعنی صدمه خوانند - و مطلق
 الم و کوفت را نیز گویند * آسیمه پریشان ، و سراسیمه و آسیمه سر ازین ماخوذ است ، و لفظ آسیمه
 در اصل آسامه است الف از باب اماله بیا بدل شده و این معنی در پارسی شائع است ، و آسام
 بمعنی آماس است یا قلب آماس از باب قلب بعض بذابر قول سامانی ، و سام مخفف
 آنست ، و ازینجا ست سراسام که آن آماس بطون دماغ است چنانچه شیخ رئیس ابوعلی بن سینا
 در قانون آورده که السراسام فارسیه و السر هو الراس و السام هو الوم و كذلك البرسام فالبر هو الصدر
 و السام الوم ، و فلان آسیمه سر است یعنی از آشفتگی چنانست که گوئی سراسام دارد *
آسیون ^(۲) یعنی آنکه مانند است بآسی ، و آسی بعربی اندوهناک و آزرده خاطر باشد و فارسیان
 نیز استعمال کنند ، و ون بمعنی مانند ، عطار گوید * بیت * چه چیزی کاین همه آسیون از
 تست : که بے تو زندگانی من از تست * و بمعنی آس مانند نیز گفته اند یعنی حیران و
 سرگردان ، لیکن برین تقدیر آسون بایسته - مگر آنکه در اصل آسیاون باشد و الله اعلم *

اسپرسپ و اسفرسپ و اسفرسف (بکسر الف و فتح بای فارسی و سین دوم
 و سکون سین اول) میدان ، و همچنین اسپریز و اسپرز (بحذف یا) و اسپریس (بکسر الف
 و بای فارسی و سکون سین) ، حکیم جلالی گوید * بیت * بدر کرده یکسر سلیح ستیز : نهاندند
 رو جانب اسپریز * اسپروز (بکسر الف و فتح بای فارسی) کوه است و در شاهنامه مذکور
 است * اسپرز (بضم الف و با) سپرز که بعربی طحال گویند * اسپ معروف ، و
اسپ انگیز مهمیز باشد که در پاشنه کفش کنند برای تاختن اسب * اسپغول و اسپیوش
 و اسفیوش و سپیوش و سفیوش (هر پنج لغت بالفتح) گیاه معروف ، زیرا که شبیه است
 بگوش اسب ، و غول گوش باشد ، و باصفهان اسپرزه و بتازی بزر قطونا گویند ، و شعراء شپش
 را بدان تشبیه دهند ، و آنرا اسپغول جانور گویند یعنی اسپغول جاندار چنانکه بهرامی گوید

(۱) در مقدمه و در لفظ آزیز گفته (که الف اماله بیانوشتن خطاست در تلفظ یا باید خواند) و آسیمه همه جا

بیا نوشته دیده شده ، و قوسی بمعنی متحیر و مدحش - و سروری بمعنی خیره - و بعضی دیوانه مزاج و شوریده

گفته کذافی السراج • (۲) لفظ پارسی الاصل ست موضوع بمعنی آسیمه ، آنرا مرکب از فارسی و عربی

گفتن طبع آزمائی بدش نیست و حال آنکه بای آسی معروفست و بای آسیون مجهول ؛ و ازین بیت چه چیزی

الغ بمعنی سرگشتگی معلوم میشود نه سرگشته کذافی السراج •

* بیت * من بپای خود این خطا کردم : تا بدستاس رنج گشتم آس * و در فرهنگ گوید نام جانور است که از پوستش پوستین سازند و بتاری قائم گویند - و نیز آس درختی است معروف که شکوفه خوشبو دارد و گویند عصای موسی علیه السلام از آن بوده ، و بدین معنی عربی ست و بفارسی مَوَدَ گویند * آسمان یعنی آسیابان نزاری گوید * بیت * هنوز این آس خون گردان ازانست : که این بے آب دیده آسانست * آسپازنه و آس افژن و آس اوژن آلتی که بدان آسیا تیز کنند * آسمان یعنی فلک زیرا که بآس میماند در گردش - و روز بیست و هفتم از ماه شمسی - و فرشته ایست که مصالح آفریز بدو متعلق است * آسمانه سقف خانه که نسبت بآسمان دارد باعتبار بلندی * آسمان دره یعنی کهکشان * آسمان رند یعنی منجم که بکمان و تخمین کاذب گویا آسمان را می رندد یعنی می تراشد * آسموغ (بسکون سین مہملہ و ضم میم) یکی از اولاد ابلیس که فتنه انگیز و غماری کردن بوی مفروض است طیان گوید * بیت * سخنش جملگی دروغ بود : او سخن چین چو آسموغ بود * آسه زمین تربیت کرده برای زراعت و آبسته (بزیداتی بای مفتوح و تا) نیز گفته اند * آسر (بضم سین) کشت زار ، و ظاهراً که تصحیف آسه مرقوم است ، و بهر تقدیر یکی ازین دو لغت بتصحیف خوانده اند و اشتباه کرده اند میانها و رای مہملہ ، منجیک گوید * بیت * چو ابر کف شہ تقاطر نماید : زر از آسر طبع سائل برآید * و سامانی گوید که صحیح آسراست (بفتح سین و رای مہملہ) مخفف آبسار و الله اعلم * آسال بنیاد ابوشکور گوید * بیت * ز دانا شنیدم که پیمان شکن : زن جاف جاف است آسال کن * آسانی ضد دشواری - و خواب - و آسایش ، سنائی گوید * بیت * روز بیکاری و شب آسانی : کی رسی بر سریر سلطانی * و ناصر خسرو گوید * بیت * جای رنج و انده است این ای پسر : جای آسانی و شادی دیگر است * آستانه و آستان معروف ، و آستان لغتی است در ستان که بتاری مستملقی گویند یعنی بر پشت خفته ، یا ستان مخفف آنست ، و این قول مختار سامانی است و اصح همین است ، کمال گوید * بیت *

و آسیای دست آمده چنانکه در بهار عجم و سراج مذکور است * آری چون در ولایت رواج آسیای آب بسیار است مطلق آسیا بمعنی آسیای آب شهرت گرفته و منشأ و هم تخیص گشته ، و صاحب مفتاح الخواص بمعنی آس و رحلی نوشته و سپس گفته مخفف آسیابست که اصلش بقول صحیح آس آب بوده ، ظاهراً مردم نزد وی بوضع ثانیست - و ممکنست حمل قول رشیدی بران فاهم * اما آسیاب نزد قوسی و آرزو مخفف آسیای آب و مرکبست مثل دستاس و خراس و باداس - و هکذا مفاد المدار و شرفنامه ، نه مراد آسیا چه قوسی گوید آسیاب باد گفتن معقول نیست و آسیای باد گفتن معقول انہی ، پس آنچه بهار مزید علیه آسیا گفته محل تأمل است .

کاهل و کاهلی باشد شاکر بخاری گوید * ع * ببوسه دادن جان بدر بس اژدهای * و زراشت
بهرام گوید * ع * بدی اندر جهان کار اژدهانش *

الاستعارات و المركبات

اژدهای فلک یعنی راس و ذنب که تین گویند * اژدهای عالم صورت اژدها
که در علم نقش کند *

مع السین

آسا امر بآسایش - و آسایند - و مانند ، و بدین معنی بغیر مد الف نیز آمده
ابو الفرج گوید * بیت * عزم و حزمش بجنبش و بسکون : آسمان و زمین اسا باشد * و خمیازه -
و زیب و آرایش ، چنانکه متعارف اهل یزد است ، بهرامی گوید * بیت * چنان نمود
بمن دوش ماه نو دیدار : که ماه من که کند گاه خواب خوش آسا * و ابن یمین گوید * بیت *
سرو اگر با قد رعنائی تو هم بالاستی : کی چنان مطبوع و خوش اندام و با آساستی * و اخسیکتی
گوید * ع * آسای تو نقش چین ندارد * و هیبت و صلابت - و وقار و تمکین ، چنانکه متعارف
اهل خراسانست * و در فرهنگ برای معنی اول ازین دو معنی اخیر این بیت مختاری آورده
* بیت * زور بستاند تدبیر تو از پنجه شیر : کبر بیرون کند آسای تو از طبع پلنگ * و برای ثانی
این شعر آورده * رباعی * پیوسته همی شتاب و تمکین : ای شاه که طاعت بود فرض * از عزم
تو چرخ میکند وام : ز آسای تو میکند زمین قرض * و در فرهنگ بمعنی روش و قاعده گفته ابن
یمین گوید * ع * چگونه دوخت بآسا قباله تربیت * و درین معنی و مثال تامل است چه
معنی آرایش نیز راست می آید * آس سنگ مدور که بدان غله آرد کند ، و آسیاب و آسیاو
آنچه بآب گردد ، و دستاس آنچه بدست گردد ، و خراس آنچه بستور گردد ، و باداس آنچه بباد
گردد ، و آسیاب در اصل آس آب بوده چون سین مکسوره پیش از الف واقع شده آنرا بیا بدل
کردند چنانکه در مقدمه گذشت ، و برین تقدیر آسیابست - و آسیابان درست نیست ، و بکثرت
استعمال بآسیاب و آو آسیاو را طرح کرده آسیا گفتند ، و نیز آس غله آرد کرده مختاری گوید

(۱) و هكذا في الفرهنج ، و صحیح آنکه آسیا مانند آس عامست چنانکه برهان گفته ، و سروری آس و آسیاب
بآسیا - و خراس بآسیائیکه بدون آب گردد یعنی بیک از دواب گردد - و دستاس بآسیائیکه از دست گردد - تعریف
کرده ، و صاحب صراح طاحونه و رحی که عامست بآسیا و سنگ آسیا تفسیر نموده (لیکن در مهذبست الطاحونه
آس آب) ، و تعریف گولفظی باشد باخص و بمبائن جائز نیست کما تقرر فی موضعه ، و نزد قوسی آس و آسیا
مرادف ، و نزد خان آرزو و بهار و صاحب موبد آس مخفف آسیا ، و در اشعار اساتذة باد آسیا و آسیای باد

گوید * بیت * سپه را نگهدار و آژیر باش : شب و روز با تو کش و تیر باش * و آبلگیره که آب درو جمع شود منوچه‌ری گوید * بیت * آب دهدشان بپای مادر آژیر : کودک دیدی کجا بپای خود شیر * و آژیردن یعنی هوشیار کردن ، و آژیر و آژیراک بمعنی بانگ و فریاد نیز گفته اند ، و در مؤید و شرفنامه بمعنی بانگ ستوران گفته ، و در سامانی بمعنی آماده و مهیا آورده فردوسی گوید * ع * زبان در سخن گفتن آژیر کن * و بعد از آن گفته که آژیر بغیرم لغت است در هزیر و هجیر بمعنی نیکو سرشت و زیرک ، پس شاید که هم صاحب فرهنگها (که آژیر بالمد را بمعنی زیرک گفته اند) از تصحیف ناشی شده باشد ، و بمعنی آماده و مهیا در بیت اول فردوسی نیز اراده توان کرد ، اما حق آنست که آژیر بمد و غیرمد بمعنی آگاه و هوشیار است و در جمیع ابیات درست می آید ، و صاحب فرهنگ منظومه نیازی بخاری نیز گفته * ع * آگاه آژیر بودن از چه و چون * و در فرهنگ بمعنی پرهیزگاری آورده اسدی در صفت برهمنان هند گوید * بیت * سراسر همه دشت نخچیر بود : گیا خوردن و پوشش آژیر بود * لیکن این بیت دلالت بر آن معنی ندارد * آژینج (بخای معجمه در آخر و مقابل ازو یای حطی) چرکه که در کنج چشم خشک شود طیان گوید * ع * رخس زیر آژینج چشمش نهان * و آژیهی آژخ بخذف یا دیز بدین معنی آورده مستند بشعر کسائی * ع * بریام دو چشم سخت باشد آژخ * آژنگ چینیه که بر رو افتد از پیری یا از غضب ، و بے مد نیز آمده * آژدن و آژیدن و آژده و آژیده (در لغت آجیدن گذشت) یعنی سوزن و استر زدن - و آژینه بر آسیا زدن نزدیک یکدیگر بنوعی که نشانه ریزه و نزدیک هم واقع شود * آژنده گل میانه دو خشت ، و آژندیدن گل میانه دو خشت آگدن ، و بغیر مد نیز گفته اند * آژه بمعنی آهک در فرهنگ * آژینه آلتی که بدان چیزها را بپاژند ، و تخصیص صاحب جهانگیری بآلتی که سنگ آسیا بدان بپاژند و آسیاژنه نیز کویند ناموجه است * آژیانه (بسکون ژا و یای حطی پیش از الف و نون) در فرهنگ بمعنی خشت و سنگ و امثال آن که بر زمین فرش کنند عمیدلومکی گوید * بیت * برای زینت درگاه عالیت : زمهر و ماه سازند آژیانه *

آژدها و آژرها و آژدر ماریست بزرگجئه معروف ، و آژدهاک ضحاک را نیز گویند ، دقیقی گوید * ع * یکی مصمام اعداکش عدو خوارے چو آژدها * و این لفظ مفرد است ، و در فرهنگ گفته که بواسطه عظم جثه بصیغه جمع آورده اند ، و اصح آنست که آژدها لغت است در آژدها یا آژدها مختصر اوست * ازکهن و ازکهان (بفتح الف و کاف و ها)

(۱) در همه نسخه های معتدلی در آخر ، و در فرهنگ سروری و جهانگیری و سراج و برهان و غیره بدون ها فتنبه *

(۲) در جهانگیری و سراج و غیره بقصر بوزن مره بدین معنی * (۳) در یک نسخه آژدها و آژدهاک *

فہایت رغبت کمال گوید * بیت * سنم ز بیست ارچہ فزون نیست می شود : گردن پیر
 از بن سی و دو چاکرم * از پای درآمدن یعنی افتادن * از پرگار شدن و از دست رفتن و
 از دست شدن یعنی بیخود و بے اختیار شدن - واضطراب کردن * از پوست بیرون آمدن
 یعنی کشف احوال خود کردن - و ترک دنیا نمودن - و از خودی باز آمدن * از خرفتادن و
 از دست چستن و از شکم افتادن (۱) یعنی مردن نظامی گوید * ع * بہندوستان پیرے از
 خرفتاد * و لہ * ع * ناف زمین از شکم افتادہ بود * از دست برگرفتن یعنی نیست
 و نابود ساختن ظہیر گوید * بیت * بخشم گفתי زودت ز دست برگیرم : چہ گویمت کہ
 بدست در است بتوانی * از دھان مار بیرون آمدن کنایہ از راستی است کہ هیچ کجی درو
 نباشد * از دیدہ خواستن کنایہ از بسیاری خواہش خسرو گوید * بیت * بیار است
 قلبہ جہانسوز را : کہ از دیدہ میخواست آنروز را * از رگ اندیشہ خون چکیدن کنایہ از فکر
 و اندیشہ * از زبان درآمدن یعنی سہو کردن در تکلم * از سر پا روان شدن یعنی زود رفتن
 فزاری گوید * ع * وداع کن روان شو از سر پای * از سردست کارے و سخن کہ بے تامل
 چست و جلد کنند نظامی گوید * بیت * سخن تا چند گوئی از سردست : ہمانا ہم تو مستی
 ہم سخن مست * از پرگار افتادن یعنی ضائع شد و دیگر ازو کارے نمی آید * از گرہ رفتن
 تلف شدن چیزے از زر وغیرہ کہ در پارچہ بستہ باشند خسرو گوید * بیت * او میروہ بنار و گرہ
 میزند بزلف : مردن مراست از گرہ او چہ میروہ * از دست پڑا و از دست فزا نانے کہ پیش
 از بر آمدن خمیر پزند * از فلان فقاہ میگشاید یعنی بوی می نازد و تفلخر میکند و لاف
 میزند * ازار پا (بکسر ہمزہ و سکون را) آنچه در پا کنند چون شلوار و تنبان کمال گوید * ع *
 در پا چوسر آنکہ نبودش ازار پا * آورده پشت یعنی کوز پشت - و نیز چاروائے کہ پشتش
 ریش و فگار باشد *

مع الزاء الفارسی

آر بمعنی آسایش - و بیاسا نامر خسرو گوید * بیت * از گرد سفاهت بلب جوی سخندان :
 جانرا بکف عقل ہمی شوی و ہمی آر * آرغ و آروغ (بضم ژا) در فرہنگ بمعنی لیف
 خرما باشد - و شاخہای زیادتی کہ از تاک بدوند * آرغ (بفتح زای فارسی) گندمہ کہ
 بعربی ثولول گویند ، و در زای تازی نیز گذشت ، اما اکثر بزای فارسی گفتمہ اند ، و همچنین
 آوندک اکثر بزای فارسی گفتمہ اند و در زای تازی گذشت * آژیر ہوشیار و خبردار فردوسی

(۱) چاندن مت بہمہ نسخ لیکن در جہانگیری و بہار عجم و ہر دو رہمان (از دست دھر چستن) و ہوا لامع *

(بمد الف و بغير مد) دختر پرويز كه لشكر بدو بيعت كرد و شش ماه ملك راند - و شهر يست حوالئي كرمان شاهان بنا كرده او ، و معني تركيبى آن دختر شرمگين ، و آرم بحذف كلمه دخت نيز آمده فردوسي گويد * ع * يكي دخترى بود آرم نام * و آرمى دخت مخفف آرمين دخت است و يا و نون بهر چه لاحق شود افاده كند كه آن چيز ازو ساخته شده و ماده و گوهر آن چيز است چنانكه گويند سيمين يعنى از سيم ساخته شده ، پس معني تركيبى آن چيزى كه گوهر و ماده او آرم و حياست چنانچه ساماني گفته * آزفنداك (بزايه موقوف و فتح فا و سكون نون و بعضى بزايه فارسي گفته اند) قوس قزح اسدي گويد * بيت *
 كمان آزفنداك شد زاله تير ؛ گل غنچه پيكن زره آبگير * و آفنداك بحذف را نيز گويند * آزمون يعنى آزمائش * آزيغ كينه و نفرتى كه از قول و فعل كسى در دل جا كند ، و براى مهمله غلط است چنانكه در لغت زيغ بيايد ، خسروانى گويد * ع * كا زيغ زمن بدل گرفته * آزارود و وزارود ماوراءالنهر فخري گويد * بيت * يك موى مباد از سراو كم كه جهانرا : آن موى به از جمله سمرقند و ازارود * و رودكي گويد * بيت * اگر پهلوانى ندانى زبان : وزارود را ماوراءالنهر دان * و گاه بمد الف و غير مد و حذف كلمه رود نيز آيد چنانچه گويند سيب آرا يعنى سيب ماوراءالنهر * آزار معروف ، و ازبن مركبست آرمند و آزار بوزن نامور - و آزار بوزن رنجور ، و در شرفنامه گفته كه آزار نام شهر يست و اين بيت سوزني آورده * ع * عيدگه كاخ توشد بر اهل اوش و آزار و جند : و از جند كه شهر يست معروف او را آزار و جند بتصحيح خوانده دو شهر قرار داده و اين از عجائب است *

(۲)
 ازاره بالكسر ازاره خانه * ازغچ (بفتح الف و كسر غين و جيم فارسي در آخر) عشق بيچه درويش سقا گويد * بيت * نهال قد من از عشق زرد شد آره : درخت خشك شود چون بران تند ازغچ * و ازغچ نيز گويند ، و بعضى براى مهمله گفته اند * ازانو و ازانوه ، بالفتح ناحيه ايست حوالئي همدان *

المركبات والاستعارات

ازبن دندان و ازبن سي و دو و ازبن سي و دو دندان كذايه از غايت طوع و

(۱) چنين ست لغت دوم بواو در دو نسخه ، و در سه نسخه زارود اما در شعر ثاني بواو ست در همه اين پنج ، و در يك اينجا بدون واو و در شعر دوم ازارود ، و بديگرى اينجا بصورت ارارود و در شعر ورارود * در باب واو ازارود را اصح داشته و گفته اگر بواو نيز آمده باشد پس بايد كه زارود باشد نه وزارود و ورارود * و نزد صاحب سراج ازارود (بالكسر و بفتح نيز) بدين معني مخفف (ازان رو رود) و ازود بحذف الف دوم مخفف آن ، و آزارود بمد و آرا تنها بمد و بغير مد غير ثابت ، و ورارود (ثاني راى مهمله) غلط و تصحيح ازارود چه ورا بمعني كنطرف عربست نه پهلوى ، و تبديل الف بواو جائز * (۲) در سراج گفته ازاره بدين معني لفظ عربست *

آورده * آزارش و آزدگی و آزار معروف، و آزر امر است ازان - و بمعنی نام بدر یا عم ابراهیم علیه السلام عبرانی ست سوزنی گوید * بیت * نگار آزر و مانی غلام صورت اوست : ز من بدین که بگفتم گر آزی آزر * و گاهی آزار را اِماله کرده قافیه شیر و زیر کنند انوری گوید * قطعه * در جهان چندانکه خواهی بی شمار : نیستی و محنت و آزر هست * در فلک چندانکه خواهی بقیاس : نفرت آشوب و خشم شیر هست * لیکن باید بالف نوشت چنانکه قاعده امله است * آزرده (بفتح ز) بمعنی زده فردوسی گوید * بیت * سوسه خانه شد دختر دل زده : رخان معصفر بخون آزرده * و این زدن بمعنی ضرب نیست بلکه از باب اینست که گویند جامه به نیل زد کذا فی السامانی ، و در جهانگیری بمعنی رنگ کرده آورده و این معنی بقریه بیت از خود بر بسته و اصل معنی ندانسته * آزد (بفتح ز) بقول سامانی بمعنی لون معروف ، و آن لغت است در زرد یا زرد مخفف آنست علی اختلاف القولین ، و بقول جهانگیری بمعنی مطلق رنگ قطران گوید * بیت * ابر پروازین بداران در چمن پرواز واد : گشت خیری با فرق نرگش آزد زرد * و له * بیت * بوستان از بانگ مرغان پر خروش زیر گشت : گلستان آزد گوهر چون سر بر میر گشت * لیکن درین دو بیت که شاهد آورده معنی سامانی مناسب تر و چسبندتر است ^(۲) ، بلکه بیت ثانی بقول جهانگیری معنی ندارد چنانکه بر سخن فہمان پوشیده نیست ، چه مراد آنست که بوستان زرد گوهر چون سر بر میر گشت که از طلاست * آزرم شرم و حیا - و رفق و مدارا ، و در فرهنگ بمعنی عزت - و رحم - و حرمت - و عدل - و نگاه داشت - و توان و طاقت گفته ، اما در شواهد این شش معنی چون نیل کامل رود بدو معنی سابق مناسب تر است ؛ و بمعنی راحت گفته چنانکه نظامی گوید * بیت * دو کس را روزگار آزد داد ست : یکے کو مرد دیگر کونزد ست * لیکن درین بیت آرام خوانده اند نه آزد ، با آنکه آزد بمعنی شرم و حیا میتوان گفت باعتبار لازم که وقار و تمکین باشد ؛ و بمعنی خشم نیز گفته نظامی گوید * بیت * دباغت چنان دادم این چرم را : که بر تابد آسیب آزد را * لیکن درین بیت آسیب آزد بمعنی خشم است یعنی آفت آزد که خشم باشد نه آنکه آزد بمعنی خشم است * آزمیدخت ^(۳)

(۱) اگر آزرده اینجا بمعنی زده مخفف آزرده بود قافیه درست نمیشود چه تفاوت معانی از راه حقیقت و مجاز مجوز قافیه آوردن نیست و جامه بدلیل زدن اینجا بمعنی رنگ کردنست به مجاز پس قول جهانگیری صحیح ست و رشیدی و ساندانی غلط کرده اند کذا فی السراج * و بمعنی آجده نیز دیگران گفته اند .
(۲) اگر در اول بمعنی اصغر بود زیادت یک و فوت صنعت لازم آید ، و در ثانی آزرده بهای نسبت ست (بمعنی رنگین که صاحب جهانگیری آزد خوانده) و الاستحاج تکلف - و زرد گوهر نسبت بگلستان ندارد فافهم کذا فی السراج * (۳) اینست در دو نسخه موافق دیگر فرهنگها - و در پنج نسخه قدیمه بدون تحذیری بعد مدیم *

که آنرا خیرِ صحرائی گویند و او را بخور کنند هر بویی که گنده باشد او را زائل کند * اُروس (بفتح
الف و ضم را) کالا پور بها گوید * ع * روز دگر اُروس و قماش از نهاندره * اُروند کوه همدان
مراد اُروند - و نام دجله - و تجربه و آزمایش فردوسی گوید * بیت * بتازی تو اُروند را
دجله خوان : اگر پارسی را ندانی زبان * و نه * بیت * بارمان و اُروند مرد هنر : فرار اُروند گونه گون
سیم و زر * اُروین (بالفتح و کسروا) تجربه و آزمایش ، و بمد نیز آمده * اُرهنگ (بالفتح
و کاف فارسی) قصبه ایست از بدخشان * اُریب و اُریو بالضم کج و منحرف * اُریس
زیرک و هوشیار ، و در فرهنگ بسین مهمله و در مؤید بشین معجمه آورده *

الاستعارات

اُرزن زوین ستارگان - و شراره آتش *

مع الزاء التازی

اُزان حُر باشد ضد عبد - و مجرد و بے تعلق و آزاده را نیز گویند ، و سرواُزاد یعنی راست
و غیر متمایل ، و سوساُزاد یعنی برگهایش راست ؛ و سامانی گوید سرو را آزاد ازان گویند
که از دستبرد خزان آزاد است ، و سوس سپید را ازان آزاد گویند که از بار رنگ آزاد است ؛ و
در فرهنگ گوید درختی است که بیشتر در گیلان بود و چوبش جوهر دار باشد - و قصبه ایست از
نخچوان که شراب خوب در آن میشود - و ماهی ایست در گیلان لذیذ و بیخار - و نیز قسمی است از
خرما کذافی القاموس ، اما در اصل فارسی است و معرب کرده اند ، اما ماهی را آزاد مطلق
نگویند بلکه آزاد ماهی گویند ، و درخت را آزاد درخت گویند نه تنها آزاد * اُزاد درخت
درختی است که در جرجان زهر زمین و در فارس درخت طاق گویند ، و چون بهائم بخورند بمیرند ،
و شیخ رئیس گوید شجره ایست که آنرا بره است شبیه بکنار و بره شجره اهلیج ، و بطبرستان تاخک
گویند ، و ورق آن بقول صاحب حاوی صغیر سم بهائم است و در دو روز بکشد ، و نیز نام شجره
ایست در غایت طول ساق بطبرستان و آزاد دار نیز گویند ، شرف شفروه گوید * ع * من بنده آن
قدّ چو آزاد درختم * اُزاد وار ده است از اسفراین که اکثر میوها در آن خوب میشود - و نوائی از
موسیقی * اُزاد میوه پسته و بادام قندی * اُزادی معروف - و بمعنی شکر نیز آمده فردوسی گوید
* بیت * هم آزاد می تو بیزدان کنم : دگر پیش آزاد مردان * اُزخ گوشت پاره که بر رو و اعضا
پدید آید ، و بعضی تُولول و بهندی مسّه گویند ، و بے مد الف نیز گویند ، و در فرهنگ بزای فارسی

ارک بالفتح هر قلعه که درون قلعه باشد - و نام ولایتی است حوالی الان نظامی گوید * ع * ستیزنده
 نویسی زالن و ارک * و نام قلعه از سیستان ارک است نه ارک * ارگن (بالضم و فتح کاف
 فارسی) پای تخت خوارزم ، و این ترکی است و بفارسی گرگانچ گویند * ارمان بفتح آرزو -
 و بعضی بمعنی حسرت و افسوس گفته اند - و نام موضعیست بتوران فردوسی گوید * ع * که بیرون
 نداند بارمان ره * ارمایل ^(۱) بالکسر نام پادشاهزاده ، و کرمایل پادشاهزاده دگر که هر دو بواسطه
 خیر خلق مطبوعی ضحاک شدند و از هر دو نفر که بواسطه ماران ضحاک مغز سر ایشان مقبور بود
 یکی را آزاد میکردند و چند گوسفند داده بصحرای میفرستادند ، و گویند کردان از اولاد ایشانند *
 آرمز و اورمز ^(۲) بالضم روز اول از هر ماه شمسی - و نام مشق - و نام فرشته که امور و مصالح
 روز اورمز بدو متعلق است - و پسرزاده ^(۳) اسفندیار * ارمان و ارمانی (بفتح الف و
 عیم) راه آورد ، و در فرهنگ بضم میم آورده * ارمان بالکسر تربیت کننده خاقانی گوید
 * مثنوی * گرتوبوی ارمان کعبه : زمین کنی آستان کعبه * کعبه ز تو سد جاودان یافت :
 مکه ببقات ارمان یافت * ارمون (بفتح الف و ضم میم) بیعانه که بعربی اربون گویند ، و ظاهر
 اربون را بتصحیف ارمون خوانده اند لطیفی گوید * بیت * منم درد ترا با جان خریدار : که ارمون
 داده ام جانرا ب بازار * ارمن ولایتیست معروف در کوه پایه آذربایجان * ارمنده و ارمنده
 مخفف ارمنده و آرمیده * ارمنین بالفتح اناردشتی * ارمین بالفتح نام پسر چهارم کیقباد خوردتر از
 کیکاؤس ، اما اصح کی ارمین است فردوسی گوید * بیت * چهارم کی ارمین کجا داشت نام :
 سپردند گیتی بآرام و کام * اونچ مخفف اونچ چنانکه گذشت * ارندان (بفتح تین و سکون
 نون اول) انکار ، پیر هرا گوید * فقره * ویرا خلق مهجور کردند و برخاستند بانکار و ارندان * ارنواز
 بالفتح خواهر جمشید که شهر ناز خواهر دیگرش بود ، و هر دو را ضحاک در خانه داشت فریدون هر دو
 را گرفته ضحاک را کشت * ارنونداسب (با اول مفتوح بثنائی زده و نون و او مفتوح و نون دوم
 زده) نام پدر ضحاک بود ، و ضحاک را ده آک و بیوراسب نیز خوانند * ارنب ^(۳) (بالفتح بثنائی زده
 و نون مفتوح و باء مکسور بزائه عجمی زده) بقم باشد ، و آنرا ترخون و تبرخون نیز گویند ، و بتازی
 طبرخون خوانند * اروانه (با اول مفتوح) دو معنی دارد ، اول نوع از ماده شتر باشد - دوم نام گله

(۱) این ست در همه نسخ و فردوسی گوید * بیت * یکه نامش ارمایل پیش بین : دگر نام کرتایل پاکدین

* و دیگران ارمایل و کرتایل باشباج تحتانی عکسور آورده اند * (۲) چنانست در اکثر نسخ و در یک
 نسخه اول نیز بدال در آخر ، اما لغت ثانی بواو بعد الف در همه ، و در فصل و او باز عاده کرده -

(۳) چنانست در نسخ لیکن در چهار نگیری و سرری و برهان ارنیژ بوزن الم بجد - و در سراج ارنیژ -
 و در هر دو برهان ارنیژ بوزن سحر خیز نیز ، و صاحب سراج بعد از نقل قول برهان و رشیدی گوید و اغلب که
 یکی ازینها صحیح باشد و دیگر تصحیف و چون مثال آن کسی ذکر نکرده جزم بر خطای کس نمیتوان کرد .

دیدم از ارژنگ پُرکار : که کردی دایره بے دور پُرکار * و له * بیت * بقصر دولتَم مانی
 وار ژنگ : طراز سحر می بستند برسنگ * و نظامی گوید * بیت * روان کرد کَلک شَبَه
 رَنگ را : ببرد آب مانی و ارژنگ را * و له * بیت * که چون کرده اند این دو صورت نگار :
 دو ارژنگ را بر یکسان نگار * و نیز نام دیوے ست - و نام پهلوانے ست که پدرش زَره نام داشت
 و طوسِ نودر او را کشت * اُرس بالضم سرو کوهی که بتازی اَهِل بفتح الف و ها و سکون بای
 موحده گویند ، لطیفی گوید * بیت * توئی شہسوار جوانان فرس : خد رفت تو ماہ رستہ
 بارس * و بالفتح اشک - و بفتح تین رودے ست معروف که از کوههای اُرز ؟ روم آید شاعر گوید
 * بیت * ز آہم بود یک ستارہ درخش : اُرس را بود اُرس من مایہ بخش * و بمد الف نیز
 آمده شاعر گوید * ع * ز جوے دیدہ میشد آب اُرس * اُرسن (بفتح الف و سین مہملہ و
 در آخر نون) آنجمن باشد * ارش (بفتح تین) از ارنج تا سرانگشتان - و شہرست از شروان *
 ارغ بالضم مغزهای بدبو چون مغز بادام و پستہ و گردگان ، و بعربی زنج گویند (بفتح زای
 معجمہ و کسر نون و در آخر خای معجمہ) * ارغا و ارغاب و ارغار بالفتح جوے آب
 سوزنی گوید * ع * ز ہر دو دیدہ دو ارغار خون شد ست روان * و سیف گوید * بیت * آنکہ از
 عشوهای او ارغاب : میدہد تشنہ را فریب سراب * و در شرفنامہ این لغت را ترکی گفته *
 ارغج (بالفتح و کسر غین) عشق پیچہ ، و بزای معجمہ نیز گفته اند چنانچہ بیاید * ارغن و
 ارغون و ارغنون ساز معروف وضع افلاطون ، و شکلش در خاتمہ مبین خواہد شد ، خاقانی گوید
 * بیت * اگر ناہید در عشق نگہ چرخ : سراید شعر من با ساز ارغن * و نیز ارغن قسمی از اسب تند و
 تیز - و قبیلہ از ترکان ، شاعر گوید * بیت * ترا چہ نالہ کوس و چہ نالہ ارغن : بروز جنگ
 چو باشی نشستہ بر ارغن * و اسدی گوید * بیت * ہزار اسب دیگر بزین ستام : از ارغن و از
 تازی تیزگام * ارغوان گل معروف ، ارخوان بالضم معرب آن * ارغند و ارغندہ بالفتح دیر -
 و مہیب - و خشمناک ، و ازین ماخوذ است ارغندہ شیر و ارغندہ گرگ ، و ازین ماخوذ است
 ارغنداب کہ آبے است مابین سیستان و قندہار - و آبے دیگر مابین عراق و آذربایجان نیز گفته اند ،
 و بعضے آرغندہ و آغندہ بمعنی ارغندہ آورده اند و شاید کہ تصحیف خواندہ باشند و یا لغتے دیگر
 باشد والدہ اعلم ، فردوسی گوید * ع * سپاہے بکردار ارغندہ شیر * و منوچہری گوید * ع *
 آرغندہ بر ثنائے توجان منسب زانکہ * و فردوسی گوید * ع * سوے رزم آمد چو آرغندہ شیر * اما
 درین دو مصراع ارغندہ ہم میتوان خواند * ارکاک بالکسر باران خورد قطرہ شہاب الدین خطاط
 گوید * بیت * یک قطرہ ز ارکاک کف راد تو شاہا : تشویردہ قلزم و عمان و محیط است *

مضافات شیراز - و دانه است از نواحی یزد * اردم (بفتح الف و دال) سورهای ژند سیف گوید
 * بیت * دانه که گراندیشه کذی بار شناسی : پاژند ز بسم الله و الحمد ز اردم * اردن بالفتح همان
 اردن که مرقوم شد - و (بضم الف و دال و تشدید نون) شهر یست بزرگ در نواحی شام *
 اردوان بالفتح آخرین ملوک طوائف که از شیر بابکان نوکر او بود او را کشته پادشاه شد ، و
 معنی ترکیبی آن نگه دارند خشم * اردی باضم مخفف اردی بهشت فردوسی گوید * بیت *
 دی و بهمن و اردی و فرودین : همیشه پراز لاله بینی زمین * اردی بهشت ماه دوم فارسی - و
 روز سیوم ماه فارسی - و فرشته که تدبیر کوچه ها و روز اردی بهشت بدر متعلق است و او رب الدار
 است فردوسی گوید * بیت * همه سال اردی بهشت هرگز : نگهبان تو بر شش و راس و دیر * و در
 فرهنگ بمعنی آتش گفته زارتشت بهرام گوید * بیت * چو سوزد تنفش را بار دی بهشت :
 ز رنت نیداد خوشی در بهشت * اما بمعنی فرشته موکل نار نیز باندک تکلفی راست می آید ؛ و
 در فرهنگ گفته که معنی آن مانند بهشت زیرا که اُرد بمعنی مانند گذشت ، و درین ماه چون هوا در
 غایت اعتدال و نباتات در کمال نشو و نما بود پس مانند بهشت باشد * ارژ و ارژش قیمت
 و بها * ارژان آنچه از زنده باشد ببهای وقت ، و ارژانی منسوب بدو - و نیز بمعنی سزار و مسلم
 یعنی می آرد ترا و قابلیت آن دارد ، و ارژانیان یعنی مستحقان و ازندگان خیرات فردوسی گوید
 * بیت * بازانیان بخش هرچت هوا ست : که گنج تو ازانیان را سزا ست * ارژان غله معروف ،
 و ارژین دانه که از آن غله پزند نامر خسرو گوید * ع * میدان سگان دریکی ازین * ارژه بالفتح
 نام کشور اول - و کاهگل - و لهذا کاهگل کننده را ارژه گر گویند و بعد الف نیز گذشت - و زفت و آن
 چیز است شبیه بقطران که از درخت صنوبر میگیرند که آن درخت را بعربی ارژ گویند ، و صاحب
 قاموس ارژه را بمعنی بسیار نوشته اینجا محل آنها نیست ، سوزنی گوید * بیت * پنبه بگوش
 اندر آگند ز تو ممدوح : پنبه چه باشد که ارژه ریزد و ازین * ارژن (برای فارسی) و ارجن
 (حکیم تازی) درخت بادام کوهی که از آن عصا سازند ، و پوست آن توز باشد که بر کمان و تلوے تیر
 به بچند ، و ارژنه و دشت ارژن عراقی بچند فرسخی از شیراز که آن درخت در آن بسیار می شود ، و
 در عربی برای تازی گویند چنانکه قاعده تعریب است ، کاتبی گوید * بیت * سوار ارژنه را مدح گوے
 و از دشمن : جوے متوس اگر پنجه زن چو شیر نراست * ارژنگ (برای فارسی) نام نقاشی از
 چین بطیر مائی نقاش - و تخته و کتابی که صور و اشکال غریبه در آن نقش کرده و دست آویز هنر
 ساخته باشند (نقاشان روم تنگ و نقاشان چین ارژنگ نامند دتای قرشت نه ارژنگ بتای نخذ
 چه تا در لغت فارس نیامده) چنانچه از اشعار مفهوم میگردد ، خسرو گوید * بیت * که در چین

تازی (بوق فرداحول گوید * بیت * شه نشسته به پشت پیل چو ابر : انکز زر چو
 ارتجک در دست * و اورمزدی گوید * بیت * اسب باد وزین شفق در لشکر شاه بهار :
 ابر فیل و کوس تندر ارتجک زرین کجک * ارتنگ (بفتح الف و تاء فوقانی) نگارخانه
 مانی ، و ارچنگ بجیم فارسی و ارتنگ بژای فارسی نام نقاشی از چین نظیر ماننی نقاش ، و
 هندو شاه گوید که نام بتخانه ایست ؛ و تحقیق آنست که ارتنگ صفحه و تختی که نقاشان چین
 صنعت خود را بران اظهار میکردند ، و کارنامه نقاشان چین را ارتنگ - و کارنامه نقاشان روم را تنگ
 میخوانند * ارتیشدار (بالفتح و یاء مجهول و شین منقوطه موقوف) سپاهی و لشکری
 زراتشت بهرام گوید * بیت * هنر وزند شک ارتیشداران : سلج پرور پیاده با سواران * و نام
 رودیست بس بزرگ در دشت قباچان * ارج بالفتح قیمت و ارزش و ارجمند یعنی
 صاحب قیمت و مرتبه - و بمعنی کردن نیز آمده سوزنی گوید * بیت * بطل همتی همایون
 جاهت : دو بازو زاغ و رخچ ارج کردم * و در فرهنگ بمعنی کرکدن آورده مولوی گوید * بیت *
 یک جهان بینوا بر پیل و ارج : بے طلسمی کی بماند سبز مرج * و نیز مرغی که پر آن بغایت
 نرم باشد و بالش بدان پر سازند و بتزکی قو گویند * اما معنی قدر و قیمت راجع بمعنی ارزش و
 قیمت است که مذکور شد ، بلکه ارج و ارز یک لفظ است که زای آن بجیم بدل شده * ارجاسب
 بالفتح نبیره آفراسیاب که پادشاه توران بود و روئین دژ مسکن داشت ، و بیست و چند پسر
 گشتاسب در جنگ کشت ، و لهراسب پدر گشتاسب را که ترک پادشاهی کرده در بلخ عبادت
 مشغول بود بقتل آورد ، و به آفرین و همت دختران گشتاسب را در روئین دژ محبوس داشت ،
 آخر اسفندیار بفرموده پدر بروئین دژ رفته فتح نمود و ارجاسب را کشته خواهران را خلاص کرد * ارد
 بالفتح قهر و خشم و ازین مرکب است اردشیر - و بالضم شبه و مانند - و بالکسر روز بیست و
 پنجم ماه شمسی - و فرشته ایست که مصالح آنروز بدو متعلق است ، فردوسی گوید * بیت *
 سر آمد کنون قصه یزدجرد : بهما سفند ارمز روز ارد * اردا (بالفتح و سکون را و دال مهمله قبل از
 الف) نام یکی از مغان که در عهد اردشیر موبد موبدان بود ، در لغات ژند مثالش بیاید * اردشیر
 نام بهمن چون جدش گشتاسب اوزا بس دلیر دید بدین نام خواند چه ارد بمعنی خشم باشد -
 و نام اول ملوک ساسانیان که اوزا اردشیر بابکان خوانند و ایشانرا اکسره نیز گویند * اردشیر خره
 (بضم خا و راء مشدد) الهه ایست عظیم از فارس و خره اردشیر نیز گویند آباد کرده اردشیر بابکان
 و بعضی گفته اند آباد کرده بهمن ، و اول اصح است ، و تفصیل آن در لغت خره آید * اردشیران
 و اردشیر دارو نوع از موه که تلخ باشد * اردک بالضم قسمی است از مرغابی معروف *
 اردکان بالفتح نوع از اشکال نجوم و در فرهنگ گوید اردکان معرب آنست - و موضع ست :

گوید * بیت * آرنک زرد باد چو نازنگ روی خصم : باداش سر بریده چو سر کفته باد رنگ * فردوسی
 گوید * بیت * برو خواندند آفرین موبدان : کنازنگ و بیدار دل بشردان * چه کذا بمعنی زمین و رنگ
 بمعنی والی و حاکم ، و درین مثال تامل است ، دلیل رنگ بمعنی حاکم است نه آرنک ، و رود کی
 گوید * بیت * هرگز نکند سوسه من خسته نگاه : آرنک نخواهد که شود شاد دل من * و بمعنی
 محنت و رنج غلط است ، و در شعر کمال * ع * نه هرگز از تو رسیده بموئے آرنک * آرنک بزای
 فارسی است نه رای مهمله ، لیکن در فرهنگ این بیت عضایری رازی نیز شاهد آورده * بیت *
 گشته ترا مسلم شوق و نشاط و اقبال : بوده نصیب دشمن آرنک و رنگ و ادبار * و سامانی گوید
 آرنک لغت است در رنگ بمعنی لون یا آنکه رنگ مخفف اوست ، و لغت است در رنگ مرادف رنج
 یا آنکه رنج مغیر اوست ، و تعقیب آن برنگ در بیت عضایری از باب تفتی است که در کلام قدما
 شائع است ، و در بیت ظهیر بمعنی لون است ، و بمعنی هرگز نیز آورده و بیت رود کی شاهد
 ایذمعنی میتواند شد ، اگرچه در فرهنگ برای همانا آورده است * آرد (بضم را) در فرهنگ
 بمعنی امروز آورده ، و ظاهر این لغت صفات است چنانچه مریست که حضرت امیر بصفاهانی
 که استزاد حدیث از آنحضرت کرد - بعد از حدیث (ما احببنا الصفاهانی قط) گفت آردت وس
 یعنی امروزت بس است * آردن (بواو معروف) صفتهای خوب و نیک عنصری گوید
 * بیت * بآردن او نیست در بوم و دست : جهانرا بآردن و آذین بجست * آردین
 (بیا معروف) تجربه * آردغ و آروق معروف ، و بحذف واو نیز آمده * آریغ (بیا
 معروف) کینه ، و صحیح بزای معجمه است چنانکه بیاید * آردین برین (بکسر را و سکون یای
 تحتانی و دال مهمله و فتح یای موحده و کسر رای دوم و سکون مثناة تحتیه) در قانون آورده که
 دوازدهست مانند بصل مشقوق *

آر مخفف اگر - و مخفف آره فردوسی گوید * بیت * نه من بیش دارم ز جمشید فر :
 که بدرید بیور میانش بار * و در فرهنگ ثفل دانه که ازان روض کشیده باشند و کنجاره نیز گویند *
 اران (بالفتح و تشدید را) ولایت است وسیع مشتمل بر بردع و گنجه و بیلقان و میان او
 و آذربایگان رود آرس جاری است ، و در فرهنگ گوید بلوکست از ولایت آذربایجان * آردو
 (بالفتح و بای موحده و واو معروف) آمرو ، و آردار یعنی درخت آمرو شاعر گوید * بیت *
 بر سر چشمه پای آردار : لیس فی الدار غیره دیار * آردیان (بفتح الف و بای تازی) ملخ
 آبی که بهندوی جبینگه گویند و بتازی جراد البحر گویند * ارتجک (بالکسر و فتح تا و جیم

(۱) قوله و درین مثال الی قوله نه آرنک همین در يك نسخه است غیر آن دو نسخه مذکور در حاشیه

پیشین ، و بنظر صاحب سراج نیز همین نسخه بوده *

شمسی که ارد نیز گویند - و فرشته ایست که تدبیر مصالح روز آرد بدو متعلق است ، و آرد (بفتح را و حذف الف) نیز آمده * آرام قرار و سکون - و امر بآرام - و آرامنده - و بمعنی جا و مقام نیز آمده ، و برین تقدیر آرامگاه بوده که بکثرت استعمال آرام شده ، فردوسی گوید * ع * بمرمی نشینند بآرام تو * و در فرهنگ باغی که در میان شهر و قصبه و ده سارند و آرام بن (بفتح باء موحده) نیز گویند * آرایش معروف - و در فرهنگ بمعنی رسم و آیین نیز آورده فردوسی گوید * بیت * سوئے او یک نامہ نوشتہ : ز آرایش بندگی گشتہ * آرایش خورشید نوائست از نواہای بارید * آرج (برای مفتوح و جیم ساکن) مخفف آرنج - و نام پرندہ ایست - و نیز معرب ایرج پسر فردون * آرد (برای موقوف) معروف - و در فرهنگ بمعنی تقصیر آورده * آرد روغن و آردی روغن حلوائے تر بسحاق گوید * ع * آردی روغن برم لال آمدست * آرد توله و آرد هاله و آرد توله طعمه است مانند کچی که بعربی سخینه گویند و مردم درویش خورند بسحاق گوید * ع * آن آرد توله خور که بمن لوت خوار گفت * آردم (برای موقوف و دال مفتوح) نام گل آذرگون * آردن (بسکون را و فتح دال) کفگیر که بدان شکر صاف کنند ، و بغیر مد نیز آمده * آرزو (با راے موقوف و زاء مفتوح و هاء مخفی) کاهگل ، و آرزو گر کاهگل کننده * آرسن توانستن - و مخفف آراستن و بدین قیاس آراست و آرسنه ، و از معنی اول نیارست و نیارد چه الف بیا بدل شود چون حرفی برو در آید ، و این لغت است در یارستن ماخوذ از یاریدن و یارا بمعنی قوت * آرش (بفتح و کسر را) سلاحدار طهماسب شاه که در مصالحه افراسیاب با منوچهر تیرے بحکمت راست کرده از آمل بمرو انداخت - و نام پسر کیقباد که کی آرش نیز گفتند * آرخده (برای مضموم و غین ساکن) دلیر و خشمگین که از غده نیز گویند * آرمان (برای موقوف) آرزو - و حسرت ، مولوی گوید * بیت * هرحوائج را که بودیش آرمان : راست کردے میر شهری رایگان * آرمده مخفف آرمیده اسدی در توحید گوید * ع * روان کرد گردون و آرمده خاک * آرمیدن مخفف آرمیدن ، و همچنین آرمش مخفف آرامش ، و برین قیاس آرمید و آرمیده * آرنج بندگاه ساعد و بازو که بتازی مرفق گویند ، و بغیر مد نیز آمده فخری گوید * ع * شکسته است شاه آستین تا آرنج * آرن مخفف آرنج آغاچی گوید * بیت * زمانے دست کردے جفت رخسار : زمانے جفت زانو کردے آرن * آرنک بوزن و معنی آرنج ، و سامانی گوید آرنج مغیر آرنک است و لغت علیحدہ نیست چنانکه مشہور شدہ ، منصور شیرازی گوید * ع * باد دستش بریدہ از آرنک * و بمعنی مکرو حیله لغت است در رنگ بمعنی ریو شرف گوید * بیت * بر طبل قمر همی زند رایت : کاسے شاهد پیسہ این چه آرنک است * و بمعنی رنگ - و بمعنی حاکم - و بمعنی همانا و پنداری ، ظہیر

اراده توان کرد یعنی جوشان و خروشان و فروخته مانند آتشکده باسب برآمد ، و مؤید اینست که سامانی این بیت را مستند این معنی ساخته ؛ و بعضی برای معنی برق همین بیت آورده اند لیکن مستند را نشاید ، و این بیت فردوسی برای معنی برق آنسب است * بیت * ازانش گسی کرد بانوگشسب : ابا خراسته همچو آذرگشسب * آذرکیش آتش پرست * آذرگون گله است آتش رنگ که بعربی اذریون و بخراسان همیشه بهار و بشیراز خیری و گلوچشم گویند ، و در فرهنگ نوعی از شقائق بود که کناره های آن بغایت سرخ رنگ شود و میانه اش سیاه باشد * آذرنگ (بزال موقوف و راه مفتوح) روشن و نورانی ، و در اصل آذر رنگ بود یعنی آتش رنگ ، فردوسی گوید * بیت * فروغ پدید آمد از هردو سنگ : دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ * و بمعنی آتش نیز آمده مسعود گوید * بیت * چو گوگرد ز میخیم آذرنگ : که در خاکم افگند چون باد رنگ * و بمعنی رنج و هلاک بزال مهمله است چنانکه گذشت * آذرهمایون دختره از نسل سام که در آتشکده صفاهان می بود ، چون سکندر میخواست خراب کند خود را از سحر بصورت مار مهیب نمودار کرد بلیناس سحر ابطال ساخت سکندر بدو بخشید ، و بلیناس بسا جادوئیه از او آموخت و بعد ازان او را بلیناس جادو گفتند * آذریون دختر شاه مغرب که بهرام داشت ، و بعضی از زنبون بفتح الف و سکون راه مهمله و فتح زای معجمه و سکون نون و ضم با گفته اند * آذون (بضم ذال) یعنی چنان سنائی گوید * ع * نگویی کز چه معنی راست این ایدون و آن آذون * و در فرهنگ آذون بنون ساکن گفته بجای یای تحتانی فرخی گوید * بیت * خواسته چونان دهد که گویی بستد : روی گه ایدون کند ز شرم گه آذون * اما درین بیت آذون نیز توان خواند ، و در لغت همیدون باز مذکور شود * آذین آرایش که در شهرها هنگام قدوم سلاطین کنند که مردم آئین بیدی گویند ، و در فرهنگ بمعنی مطلق آرایش و زینت آورده *

مع الراء

آرا آرایش - و امر از آرایش - و آراینده و بدین معنی مرکب استعمال کنند چون سخن آرا و بزم آرا ، نزاری گوید * ع * جهان را بزبائی نگاره کرد و آرائی * آرا روز بیدست و پنجم از ماه

(۱) وهكذا في الفرنج والسراج - لیکن سروی و برهان و صاحب برهان جامع بفتح معجمه گفته اند *

(۲) عجب از رشیدی که با اعتراف قاعده مقرری درین شعر آذرنگ بمعجمه و نادرنگ بمعجمه خوانده

، باید هردو بمعجمه باشد یا هردو بمعجمه * (۳) صاحب سراج گوید که تفرقه رشیدی در ذال معجمه

خطاست چرا که موافق قاعده مقرری هردو جا ذال معجمه باید که باشد و تحقیق آنست که جمیع معانی

آن نزدیک بهم هست چه روشنی و چه آتش چه رنج چه هلاکت پس بمعنی آتش حقیقت هست و دیگر مجاز *

(۴) در نسخ موجوده آنجا باز مذکور نشده *

فصل تابستان بود و هوا در غایت گرمی - بودن آنجا متعذر بود - بکوههای پیدلق آنجا رفتند و عزیمت آنکه چون زمستان آید باز گردند و آن ولایت بگیرند ، و در مدت ئیلاق تمام ولایت آذربایجان گرفتند - و اسپان در مرغزار آوجان بستند ، اغوز فرمود که همه جمع شوند و هر یک دامنه خاک بیدار و آنجا پشته سازند ، و خود یک دامن خاک بیاورد و بر ریخت - و چون خود خاک آورد لشکریان هر یک دامنه خاک بیاورد و بر ریخت - پشته بزرگ شد - نام آن آذر بایگان کرد ، چه آذر بترکی بلند و بایگان جاع تونگران و محتشمان * آذر افروز و آذر فرز و آذر افزا و آذر فزا همان آتش افروز بمعنی اول و چهارم رود کی گوید * بیت * نفس را بعد از چو انگیز کرد : چو آذر فزا آتشم تیز کرد * آذر بو و آذر بویه گل آشنان است ، و آن زرد رنگ بود ، و بشیرازی چوبک اشنان گویند ، و بوته آن پر خار بود و بیخ آنرا گلیم شوی گویند و بتازی قلام خوانند * آذر خش (۲) بضم ذال و خا و سکون را و شین) روز نهم از ماه آذر ، و پارسیان آنرا مانند نوروز و مهرگان مبارک دانند و در آن جشن کنند * آذر شین یعنی آتش نشین که سمندر باشد منوچهری گوید * ع * همچو آذر شین در آتش همچو مرغابی بجوے * آذر شب و آذر گشسب (بضم کاف عجمی و فتح شین و سکون سین) آتش جهنده که عبارت از برق باشد چه گشسب بمعنی جهنده بود - و ملکه است موکل آتش که همیشه در آتش مقام دارد - و آتشکده ایست در باغ بنادرده گشتاسپ که سکندر خراب کرد ، وجه تسمیه اش آنکه همیشه آتش درو جهنده و شعله زن بود ؛ و در فرهنگ بدین سه معنی آذر گشپ و آذر شپ بحذف سین مهمله نیز آورده ، فردوسی گوید * بیت * سوارے بکردار آذر گشسب : ز کابل سوئے سام شد بر سه اسب * و له * بیت * همان اسب تو شاه اسب منست : کلاه تو آذر گشسب منست * و نظامی گوید * بیت * زده موبدش نعل زرین بر اسب : شده نام آن خانه آذر گشسب * و سنائی گوید * بیت * آب و آذر نخواند اورا اسب : آن صدف خواند اینش آذر شسب * و منوچهری گوید در صفت اسب * ع * همچو آذر شپ در آتش همچو مرغابی بجوے * لیکن اصح درین مصرع آذر شین است چنانکه گذشت * و بعضی گفته اند آذر گشسب بفتح کاف فارسی مخفف آذر گشسب نام آتشکده باغ است که بنوبهار اشتها دارد ، و آن اعظم آتشکدهای مغان است ، و هیربدان آن هیرکده از زمان بنا تا وقت ظهور اسلام در آن مرز و بوم آبای برامکه بودند و ایشان میان فارسیان فرمانروا تر از ملوک بوده اند * و در فرهنگ شاهد سروش موکل آتش این بیت فردوسی آورده * بیت * چو بر ساخت کار اندر آمد باسب : بر آمد بکردار آذر گشسب * لیکن اینجا معنی آتشکده

(۲) همچنین است در جهانگیری و برهان و سراج و برهان جامع نیز - لیکن در فرهنگ محمد بن رستم

البلخی المعروف بکرنی (بوزن نظری) آذر جشن (بچیم و شین معجمه و نون) بهمین معنی مرقوم است *

وجه درست نیست لیکن اکثر شعرا بفتح ذال قافیه ساخته اند چنانکه مشهور است *

آورده اند که فارسیدان را هفت آتشکده بود که هر کدام بیکی از کواکب سبعة منسوب میشدند و بخور که متعلق بدان کواکب بود دران میسوخند (۱) آذر مهر (۲) آذر نوش که نوش آذر نیز گویند (۳) آذر بهرام (۴) آذر آبتین^(۱) که منسوب بآبتین پدر فریدون است (۵) آذر خرزین که آذر خوراد و آذر خراد نیز گویند ، و آن آتشکده بود عالی بنا در شیراز ؛ و در اصل خور داد نام یکی از موبدان است که بانی آن بود ، و بعضی پارسینا را عقیده آنست که نام ملکی است که بمحافظت آتشکدها مامور است و در لغت خور داد بیاید (۶) آذر زدهشت (۷) آذر برزین که یکی از تابعان زدهشت که برزین نام داشت بنا کرد ، و بعضی گفته اند کیخسرو سواره میرفت - و در اثنای آن - صدای مهیب از آسمان ظاهر شد و کیخسرو خود را از اسب انداخت - و صاعقه برزین اسب او خورد - نگذاشتند که آن آتش فرو نشیند و بجبهت آن آتشکده ساختند دران موضع بشکرانه نجات - و آذر برزین نام کردند ، لیکن برین تقدیر برزین بفتح با بود و مشهور بضم با ست ، شرف شفوره گوید * بیت * ستمگارا بیا سوز دل من : ببین گر آذر برزین ندیدی * و اما از بعضی اشعار ظاهر میشود که برزین نیز آمده - و شاید بکثرت استعمال جزو اسم انداخته باشند فردوسی گوید * ع * یکی آذری ساخت برزین بنام * و سلمان گوید * ع * برزین مثال سوزد کانون سینه ام * و فرخی گوید * بیت * پیش دو دست او سجود کنند : چون مغان پیش آذر خوراد * و فردوسی گوید * بیت * پرستنده آذر زدهشت : همیرفت با یاز و برسم بمشت * آذر بابی و آذر آبادگان و آذر بادگان و آذر بایگان ولایت مشهور که پایتخت آن تبریز است ، و آذربایجان بر وزن عنذلیبان معرب آن ، و معنی ترکیبی آن آتش آباد ؛ و چون دران آتشکدها بسیار بود بدین نام موسوم شد ، و در نسخه سروری گفته که آذر آتش و بادگان و بایگان حافظ ؛ و در فرهنگ گوید که نام آتشکده ایست که در شهر تبریز بنا کرده بودند بنابراین شهر تبریز را نیز گویند ، و در خاتمه کتاب از جامع رشیدی نقل کرده که چون اغوز از حدود شروان حرکت کرد و به اران و موغان درآمد -

(۱) چنین است همه نسخ - لیکن در جهانگیری و برهان و برهان جامع آذر آبتین بدو تحقانی و نونست و صاحب سراج گوید درین صورت آنچه نوشته که منسوب بآبتین پدر فریدونست تصحیف باشد .

(۲) چنین است همه نسخ و سراج نیز - و در جهانگیری و برهان و برهان جامع آذر خرین * (۳) سروری و صاحب بهار عجم نیز آذر برزین بضم با گفته اند و فتح بحسین وفائی نسبت کرده باتوجیه ثانی - و در برهان جامع بفتح نوشته ، ظاهراً وجه ضم آنکه برزین مأخوذ از بز بالضم بمعنی شکوه و بلندی و بلند باشد باضافه یا و نون - و بحتمل که از بز بالفتح باشد که بمعنی زیبایی و بلند است پس مفتوح بود ، بهر تقدیر در مشهور گفتن ضم با نظر است کما قال صاحب السراج چه برزین تنها را رشیدی خودش و دیگران بفتح با آورده اند و اشعار نیز مثبت فتحند یوسفی عروضی گوید * بکه رفتن آن ترک من اندر زین شد : دل من زان زین آتشکده برزین شد * و زانشت بهرام گوید - بگفت این و نشست آنکه برزین : روان شد سوه آتشگاه برزین .

اقتضا میکند که این لغت بذال معجمه باشد ، لیکن این وقت منظور بود که دال اصلی باشد و اینجا بدل از تا ست ، و وجه آنکه صاحب فرهنگها این لغت را بذال منقوطه تصحیح نمود اند - آنست که در زمان قدیم بر زیر دال نقطه می نهادند - متاخرین آنرا خیال ذال منقوطه کرده اند ، انوری گوید * بیت * گر کند چوب آستان توحکم : شخته چوبها شود آدیش * و سامانی آدیش بکسر ذال معجمه بمعنی چوب آستانه گفته و همین بیت شاهد آورده (و جهانگیری بمعنی آتش گفته چنانکه مذکور شد) و در تصحیح آن تکلف کرده با آنکه شعر بران تقدیر بمعنی محصل ندارد * آدینه (بدال موقوف و یاء تختانی مفتوح و نون ساکن و دال مفتوح و هاء مخفی) در فرهنگ بمعنی قوس قزح گفته رودکی گوید * بیت * علم ابرو تندر بود کوس او : کمان آدینه شود زاله تیر * و درین مثال تامل است چنانکه در لغت آرنولدک بیاید *

ادرام بالفتح درفشه که نمذریں بآن دوزند ، و در تحفه آدرم بمد و حذف الف دوم آورده * ادرن (بفتحین و سکون را) علتی است که بتاری قوبا و بهندی داد گویند * ادمن (بفتح الف و میم) مشک خالص سیف گوید * بیت * صدری که نسیم خلق او عطر : اقطاع دهد بمشک ادمن * ادوے (بالفتح و سکون دال و یاء مجهول) وج باشد که بترکی اگر و بهندی بی خوانند * ادوک (بالفتح و واو معروف) کسی که چشم او تاریکی کند بواسطه علتی * آدیان و آدیون چار پای درنده که فربه باشد ، و بعضی بکسر الف گفته اند * ادیم بالفتح رو که دیم نیز گویند *

الاستعارات

ادب آوازه یعنی بلند آوازه نظامی گوید * بیت * نام نظامی بسخن تازه کن : گوش فلک را ادب آوازه کن * ادیس خانه یعنی بهشت *

مع الذال المعجمه

آذر (بضم ذال) آتش - و ماه نهم فارسی - و روز نهم ازان ماه - و فرشته ایست که بر آفتاب مؤکل است و تدبیر امور روز آذر و ماه آذر باو متعلق است * و در فرهنگ گفته که اردشیر زردشتی که در لغات فرس ماهر بود و کتاب ژند و پاژند و استا نیکو میدانست هرگاه در خواندن ژند باین لغت میرسید بضم دال مهمله میخواند و میگفت که در کتاب ژند و استا این لغت بذال معجمه نیامده ، و همچنین هر لغتی که در اول او لفظ آذر بود ، و بر هر تقدیر بفتح ذال بهیچ

(۱) بهیچ یک از نسخ موجوده وجه تامل در این لغت نیامده ، صاحب سراج گوید آدینه بمعنی قوس قزح نوشته اند .

بعضی گوید بشبوت نرسیده * (۲) چنانست در همه نسخ بکاف در آخر - لیکن در جهانگیری و برهان و

سراج المغة و برهان جامع بدین معنی ادوس بسین مهمله مرقوم است لاغیر قنابه * (۳) اینست در

همه نسخ و سه نسخه جهانگیری - و در برهان و سراج دوده - و در برهان جامع روده *

الاستعارات

آخور چرب و چرب آخور یعنی تیش و فراخی اطعمه * آخور سنگین و آخور خشک
جائے کہ علف و آب و راحت و نعمت در آن نباشد * اختر دانش یعنی مشتری و عطارد *
اختر شمار و اختر شمار و اختر شناس یعنی منجم * اختر شمردن یعنی شب بیدار بودن *

مع البدال المهمله

آدالک زمین خشک میان دریا ، و بغیر مد نیز آمده ، و این لغت را صاحب صراح
در ترجمه جزیره آورده * آدخ (بفتح دال) خوب و نیکو ، مرادف دح که مذکور شود ، ناصر خسرو
گوید * بیت * گربشهرستان علم اندر بگیری خانه : روز خود امروز و فردا آدخ و میمون کنی *
و در فرهنگ بمعنی بلندی که بر هامون واقع باشد مانند تل نیز گفته ، اما سامانی بمعنی خجسته و
مبارک آورده و همان بیت ناصر خسرو شاهد ساخته ، و عطف میمون مؤید اوست چه عطف
تفسیری در کلام قدما شائع است * آدر (بضم دال) همان آذر بزال معجمه که مذکور شود - و بکسر
دال نشتر رگزن * آدرخش (بدال موقوف و رای مفتوح و خای ساکن و شین منقوط)
برق که درخش نیز گویند ، و بعضی صائقه و رعد را گفته اند ، و بقول اکثر لغت است در درخش ،
و بقول سامانی درخش مخفف آنست ، و این اصح است چنانکه در مقدمه گذشت ، اسدی گوید
* بیت * حضمت بود بچنگ خس و تیرت آدرخش : تو شپو کوه و تیر بدانندیش تو عدا *
آدرم (بدال موقوف و رای مفتوح) نمد زین که دو نیم باشد ، و در فرهنگ بمعنی نمد زمین
مطلق گفته ، و آنرا آدرمه و آدرمه نیز گویند ، شرف شفره گوید * بیت * دو پهلوی من از خشکی
سوده است : چو آن اسب که او را آدرم نه * و مختاری گوید * ع * اسب را آشفته اندر خون
مردم آدرم * و فخوری گوید * بیت * زمین اسب کتلچی شه را : از مه و مهر بسته آدرمست *
و بغیر مد نیز آمده اسدی گوید * بیت * چنان با شنه حمله کرد ادمش : که در حمله خون خوی
شد از ادمش * و در فرهنگ مظلومه آدرم بالمد اسلحه را گفته مانند شمشیر و خنجر و جز آن *
آدرنگ (بدال موقوف و رای مفتوح) رنج و محنت ، و بغیر مد نیز آمده ، سنائی گوید * ع *
یک روز مبداء آدرنگت * و معزی گوید * ع * جاه تو بے عیب بادا عمر تو بے آدرنگ * آده
چوبے که بالای دو چوب گذارند تا کبوتران بران نشینند سنجری گوید * ع * فلک چو برج کبوتر
کبوترش نجوم : میدان برج خط استواست چون آده * آدیش در اصل آتش بوده ، بقاعده
مقرر که در مقدمه مذکور شده تا دال شده و رای اشباع افزوده تا دلالت بر کسر مقابل کند ، و این که
آتش بفتح تا اشتباه دارد غلط است چه در اصل بکسر تا ست * و تفرغه که میان دال و ذال کرده اند

چار آخشیچ گویند ، و بغیر مد و حذف یا نیز آمده اخسیکتی گوید * ع * زرشش جهات و زچار
 اخشجان توتی مقصود * آخور و آخور (براو معدوله و ملفوظه) معلف چار پایان ، مخفف آبخور ،
 و اگرچه معنی ترکیبی آن مشرب است لیکن بمجاز بر معلف اطلاق کنند چنانچه سامانی گفته ،
 و آخر بحذف واو نیز آمده ، و استخوان گردن که آخور گردن و چنبر گردن و آخورک و آخرک بحذف
 واو نیز گویند ، و بتازی ترقوه خوانند ، و این نیز بطریق مجاز است نه حقیقت ، نزاری گوید * بیت *
 بزد بر آخور گردن چنانش : که بگذشت از بغل آب روانش * و خسرو گوید * بیت *
 تیغ تو تیزی ایست که شد خنگ سوسنی : در خورد او بگردن خصم آخورک بود ، و له در صفت تیغ
 * بیت * بهر آن خنگ سوسنی دشمن : جاع سازد باخور گردن * آخور سالار میر آخور
 خاقانی گوید * ع * آخور سالار جبرئیل است *

اخ بالفتح همان آخ یعنی کلمه تحسین * اخ اخ یعنی خوش خوش که بتازی بخ بن گویند -
 و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تاسف بر زبان رانند - و بالضم کلمه ایست که در نهایت خوشی
 و حظ گویند * اختر معروف - و علم خسرو گوید * شعر * هر طرفه کاختر او رونهاد : فتح دويد و
 در دولت گشاد * و در فرهنگ هندوشاه بمعنی فال آورده ، و اختری یعنی منجم و فال گیر ، و اختر
 کاویان یعنی علم کاویانی که کاوه آهنگر برای فریدون ترتیب داد و در لغت کاوه مذکور شود * اخ تفو
 یعنی اخ تف نزاری گوید * بیت * حق یاری چنین گذاشته اند : اخ تفو بر زمانه ریم *
 اخجسته (بفتح الف و جیم تازی) آستان در لطیفی گوید * بیت *

خنگ آن سگ که بر در بسته باشد : که بالینش از درت اخجسته باشد * اخروش و اخروشدن
 بمعنی خروش و خروشدن * اخسی و اخسیکت قصبه ایست در ماوراءالنهر از مضافات
 فرغانه که مولد اثیر شاعر و پادشاه تخت عمر شیخ میرزا و بابر پادشاه بود * اخگر انگشت
 افروخته * اخگل (بالفتح و ضم کاف فارسی) خسهای سرتیز که بر سر دانهای گندم و جو
 بود که در خوشه باشند ، و داس و داسه نیز گویند * اخگورنه (بفتح الف و زای فارسی و
 نون و ضم کاف فارسی و واو مجهول) تکه کلاه و قبا فرید احوال گوید * بیت *

در دری فلک که مهر است : اخگورنه کلاه او باد * اخکوک (بفتح الف و ضم کاف تازی)
 زرد آلوه نارسیده اسدی گوید * بیت * ز فیروزه و از زمره دیگر : نماینده اخکوک نورس ببر *
 اخکم (بفتح الف و کاف تازی) چنبرد ف و غریال و غیره که بتازی إطار گویند بالکسر کذا
 فی السامی * اخلکنندو (بفتح الف و لام و کاف تازی و ضم دال و سکون نون) بازیچه ایست
 مدور با دسته که از مس یا چوب سازند و سنگریزها در آن کنند و بچندانند تا طفلان بدان مشغول
 شوند فخری گوید * بیت * ظفر از رایت دلاشاد باشد : بسان طفلکان از اخلکنندو *

راست نگرده دروغ و مکر بچاره : معصیت را بدین دروغ میاچار * و آچار بمعنی زمین شکسته و پست و بلند نیز گفته اند فخر گرگانی گوید

* بیت *

چگونه جای باشد صعب و دشوار :

یکه دریا دگر آچار و کهسار * و این معنی از فرهنگ نقل است * اما آچار بمعنی ترشی که بادویه گرم و سرکه بهروزند و بطعام خورند در اصل فرس نیامده ، ظاهراً هندی است و در شعر امیر خسرو مذکور است * و تحقیق آنست که آچار هر چیزی که در سرکه و انگبین و شکر و امثال آن ترتیب دهند - و این فعل را آچاریدن خوانند - و خصوصیت تربیت چیزی در سرکه ندارد کذا فی السامانی *

* مع النساء *

آخ آفرین باشد * آخال چیزهای افگندنی مانند پوست میوه و ریشه چوپ و خس و خاشاک فرخی گوید * بیت *

از بس گل مجهول که در باغ بخندد : نزدیک همه کس گل معترف شد آخال * و ناصر خسرو گوید * بیت *

جای و جلاله که بصندوق درونست : جای و جلاله است گران سنگ و پر آخال * و سنائی گوید * بیت *

دامن تردامنان عقل پر آخال کن : ساعد هودج کشان عشق در خلخال کش * آختن و آهختن و آهختن (۱) (بفتح ها و حذف یا) تیغ و جزآن برکشیدن ، و برین قیاس آخت و آخته و آهخت و آهخته و آهخت و آهخته سوزنی گوید * بیت *

ببوستان شرف خرمی و پیروزبست : که سرو آخته قدی ببوستان شرف * آخر دست دار آخر قمار - و صف نعل - و پس کارها * آخریان (بالم و کسر را) متاع و رخت عسجری گوید * بیت *

آخریان خرد سفته فرستم بدوست : هیچ ندارم دگر چون دل و جان نزد اوست * و بفتح الف بے مد نیز آمده کمال گوید * بیت *

چون میدهی مرا تو عطایه به گزین : جز به گزین چه آرمت از آخریان شکر * آخسه (بمد و بغیر مد و خای موقوف و سین مهمله مضموم و میم مفتوح و هاء مختلفه) شراب که از جو یا ازن یا برنج و امثال آن سازند ، و اقسماً معرب آن گفته اند ، و بعضی بتقدیم میم بر سین ، و بعضی بشین منقوطه هم گفته اند * آخش (بالم و فتح خا) ارزش و قیمت فخری گوید * بیت *

در سلک مدحت تو بنگر چه در کشیدم : درے که هست آنرا مد ملک نیم آخش * و بفتح الف و سکون خا نیز آمده عنصری گوید * ع *

خود فزاید همیشه گوهر آخش * آخشیج و آخشیگ (بمد و بغیر مد و کسر شین - و جیم تازی در آخر لغت اول - و کاف فارسی در دوم) ضد و مخالف ، آخشیجان و آخشیگان (بمد و بغیر مد) جمع ، و ازین جهت عناصر اربعه را آخشیجان و

(۱) چنین ست بهمه نسخ بجای تراشه چوب که بدیگر فرهنگهاست * (۲) چنین ست بهمه نسخ

و در جهانگیری و برهان نیز بفتح ها آمده - و سروری گوید که شمس فخری بخذف یا آورد و بآهخت و برهخت (بوزن بدبخت) قافیه کرده ، لیکن در سراج اللغة است آهخته بکسر هاء ووز مخفف آهخته.

آفتاب - و جن - و شیطان * آتشین مار یعنی آه گرم - و زبانه آتش - و جنسه است از آتشبازی که بر هوا رود و منشق گردد و ازان شرارها ظاهر شود بر شکل مار * آتش خاطر یعنی کسی که با سوز عشق بود و سخنان عاشقانه از سر میزند و تیز فهم بود * آتش سودا یعنی گرمی عشق و فکر * آتش لباس و آتشین لباس یعنی سرخ پوش * آتش مجسم یعنی تیغ و سائر اسلحه * آتشین دواج آفتاب - و شفق - و شراب ، و دواج بالضم بالپوش و این عربیست نه فارسی و در قاموس مسطور است *

مع الجیم التازی

آجاک خاك باشد چنانکه در فرهنگ گفته و شاهد زیاده ، و بخاطر می رسد که بخای معجمه باشد ، چه در مقدمه گذشت که در اول لغات فرس گاه الف ممدوده زائد کنند چون آرنگ و رنگ و مانند آن * آجدن و آجیدن و آجده و آجیده معروف ، و درین الفاظ بجای جیم تازی زای فارسی نیز آمده ، و درشتیهای سوهان و ناهمواریهای خوشه را بمناسبت آجیده جامه آژده گویند انوزی گوید * بیت * از ملاقات صبا روی غدیر : راست چون آژده سوهانست * آجل (بضم جیم تازی) آروغ روزبهان گوید * بیت * ناخوشیهای دهر را بالکل : بایدت خور و نازدن آجل * آجنگان (بالمد و فتح جیم تازی و سکون نون و کاف فارسی) ده است از سرخس ، اجنقان (بفتح الف و کسر نون) معرب آن * آجل گیا^(۱) بیش باشد که بهندی بس گویند سنائی گوید * بیت * اختراکه که حال گردانند : تیغ او را اجل گیا دانند * آج بالضم کدو * اجماج بالضم بهشت * اجهون^(۲) بالفتح و ضم میم) کرفس ، و اجمود ظاهرا هندی است نه فارسی * اجهره بالفتح بونه پر خار که چون جامه بدو رسد بجامه چسبد که بدشواری از جامه جدا شود *

مع الجیم الفارسی

آچار آمیزش - و آمیخته ، و آچار یعنی آمیزد و میاچار یعنی میامیز ، ناصر خسرو گوید * بیت * دیویست جهان که زهر قاتل را : در نوش بمر خویش آچار * و له

(۱) بیش بموحده و یای معروف و شین معجمه - گیاهیست مانند زنجبیل که سم قاتل است ، و قیل یای مجهول ، و تحقیق آن در باب با مذکور شود * (۲) چاین است در سه نسخه و در جهانگیری و برهان نیز لیکن در چهار نسخه اجموده زیادت ها در آخر - و در دلیل ساطع و دکنشیری شکسپیر اجمودا بالف در آخر را سنسکرت نوشته * در سراج اللغة است اجمود بوزن محمود کرفس و چون توافق لغات این دو زبان بسیار است بهندی نیز آمده - و رشیدی چون ازین غافل ست آنرا هندی الاصل گفته *

باشد چنانکه سامانی گفته ، و صاحب جهانگیری بزائے تازی بدل زائے عجمی آورده - و آن و هے
 است از وی * ^(۱) آتل (بالمد و کسرتا) رودے است عظیم که عرضش یک فرسخ است از جبال
 روس و بلغار خیزد و بدریای خزر ریزد ، و گویند که در زمستان رودے بدین عظمت یخ بندد -
 و چهار ماه فسوده بماند - و جمیع اهل و الوس بلغار و روس قشلاق بر روی آن یخ کنند * آتون
 بالمد کدبانوئے که دخترکان را تعلیم خواندن دهد * آتابک ادب آموز ، و این ترکی است چه آتا پدر
 و بگ امیر یعنی امیرے که بجای پدر است ، و اتالیق نیز گویند ، لیکن در قافیۂ شعر بکاف تازی
 استعمال کرده اند ؛ و سعد بن زنگی آتابک سنجر بود او را حاکم شیراز کرد - بعد از فوت سنجر
 سعد و جمعی از سلسلۂ او پادشاه شیراز شدند و خطاب مذکور برقرار داشتند * آتش معروف

* الاستعارات *

آتش روز و آتش سیماب سان و آتش صبح و آتشین صلیب و آتشین زمزم و آتشین صدف
 آفتاب باشد * آتش بجان (با شبن مفسور) یعنی غم و سوزش و شوق * آتش آب پرور
 تیغ آبدار * آتش بسته یعنی زر * آتش بهار گل سرخ - و لاله - و نیز رونق و رواج بهار *
 آتش پرباد یعنی ظلم - و شراب سرخ * آتش پے دود یعنی آفتاب - و شراب انگوری -
 و لعل - و یاقوت - و عقیق سرخ * آتش پا یعنی جلد و چست خسرو گوید * بیت *
 جنیبت بسکه آتشیای گشته : هلال نعل پروین زائے گشته * آتش پرآب شراب انگوری -
 و اشک خونین * آتش تر و آتش سرد شراب سرخ - و لب معشوق * آتش خوار و
 آتش خواره ظالم - و حرام خوار - و رشوت خوار (لقوله تعالیٰ ان الذین یاکلون اموال الیتامی ظلما
 انما یاکلون فی بطونهم نارا) - و نام مرغی است که خوراک وی آتش است ، و بعضی گمان برند که
 آن شتر مرغ است چه آهن تفته و اخگر بلغ کند ، سذائی گوید * بیت * ببرد آب عالم ابرار : مدحت
 پادشاه آتشخوار * آتش دادن و آتش زدن ببقرار ساختن - و ترک کردن - و آوردن در غضب *
 آتش زبان و آتشین زبان و آتشین سخن یعنی تیز زبان * آتش زر رواج و رونق که
 آتش بهار نیز گویند * آتش سخن یعنی غضب - و طامن - و عتاب کننده * آتش فسوده
 یعنی زر * آتش کار خشمگین - و شتاب زده - و بدکار - و مطبخی * آتشکده بهرام یعنی برج
 حمل * آتش نشاندن فتنه و غصه نشاندن * آتش و آب یعنی تیغ - و شمشیر - و امثال آن *
 آتش هندی شمشیر هندی * آتشین هفت اردها یعنی کواکب سبعة * آتشین پیکر یعنی

(۱) آمدن پاکیزه و دوشیزه بزائے تازی معنای صحت قول صاحب جهانگیر است - صاحب سراج گوید میتواند
 گفت که کلمه مذکور (ای یزه) برای نسبت است و نظیر این لفظ پاکیزه است بزائے تازی بمعنی کسی که
 نسبت بچیز پاک مثل جامه و بدن داشته باشد * (۲) و باعروف کسیکه سوزش شوق در دل او باشد *

* مع التاء *

آتش افروز و آتش فروز طرفه میان تہی از مس و جز آن بصورت جانور کہ دو چشم و بینی و دھان داشته باشد و در موضع دھان آن سوراخ باریک سازند ، هرگاه خواهند آتش بیفزوزند - اندک آب دران کنند و بر آتش نهند - تا گرم شود و بخار آب بر آتش وزد - آتش افروخته گردد ، و این از مخترعات جالینوس است ؛ و دمه نیز گویند * و نام یازدهم سال ملکی یزدگردی * و ریزه‌ای هیزم کہ آتش بدان افروزند * و نام مرغ ققنس ، و گویند ققنس هزار سال زندگانی کند - پس هیزم گرد آورد - و دران نشسته بال و پر بریکدیگر زند - و آتش افروخته گردد - و وی بسوزد - و از خاکستر آن چوڑ برآید ، و این از خرافات ارباب اخبارست ، و ققنس یونانی است - و عبری بیضانی گویند زیرا کہ بسیار سفید است چنانچه شیخ بوعلی سینا در منطق اشارات بدان اشاره کرده *

آتش پارسی بتاری نارفارسی خوانند ، در کتب طب آورده اند کہ نارفارسی و جمره هر دو یک مرض است یا دو مرض نزدیک بهم ، و آن بثره چند است کہ بر بدن ظاهر شود سوزان با درد شدید و در اوائل چرک و زرد آبه میدارد - و لون آن بزردي مائل و سبب آن شدت صفر است ؛ و بعضی بمعنی تبخاله گفته اند خاقانی گوید * بیت * دید مرا گرفته لب آتش پارسی ز تب : نطق من آب تازیان برده بکنکه دري * و له * بیت * پر خنجر هندری دل از غم : پر آتش پارسی لب از دم * و بعضی گفته اند آتش پارسی آتشی است کہ در وقت زردشت در پارس افروخته بودند - و آنرا پرستش میکردند - و نگذاشتند کہ خاموش شود ، و در شهرهای دیگر از آنجا می بردند و در آتش خانها می افروختند و عبادت میکردند ؛ و گفته اند هنگام ولادت حضرت پیغمبر عایه السلام خاموش شد * و ظاهراً نارفارسی و تبخاله را بجهت شدت سوزش - تشبیه بآن آتش داده آتش پارسی نام کرده اند ، و در شعر خاقانی این معنی نیز توان گفت * آتشدان منقل باشد * آتش دهقان آتشی کہ دهقانان در کاه زند تا چون باران بارد کاه نو برآید خاقانی گوید * بیت * فلک چون آتش دهقان سنان کین کشد بر من : کہ بر ملک مسیح هست مساحی و دهقانی * آتش زن و آتش زنہ سنگ چقمان * آتشک کرمک شب چراغ - و مرض معروف بآبله فرنگ ، و در فرهنگ بسعنی برق آورده * آتش کاروان آتشی کہ کاروان در شب افروزند تا پس ماندها بمنزل برسند ، و گاهی در راه نیز آتش افروزند در خار و خس و جنگل راه * آتشیزه (با تاء فوقانی مفتوح و شین منقوطه مکسوره و یاء معروف و ناء منقوط و هاء مختلفي) بمعنی اول آتشک است ، و صحیح آتشیزه است بزائ فارسی - مرکب از آتش و زه مرادف چه کہ افاده تصغیر کند - چنانچه مشکیح را مشکیزه گویند ، و معنی ترکیبی آن آتشک

خود را نیک نماید و در باطن نه چنان باشد خائفی گوید * بیت * با جهان آب زیرک، مباح :
 تات بے آبتَر ز که نکنند * آبستن فریاد خوان یعنی بریط * آب سیه و آب سیاه یعنی
 شراب خسرو در وصف قلم گوید * بیت * آب سیه خورده چنان گشت مست : کش چونگیرند
 بیفتد ز دست * و بعضی گفته اند آب سیه یعنی مرکب * آب گشاده یعنی شراب *
 آب شدن شرمندگی شدن - و رفتن رونق و عزت و آبرو * آب شناسان یعنی قاعده و قانون دانان
 سیف گوید * ع * پیش عذاب تو اند آب شناسان مطیع * و نیز آب شناس کسی که بالای کشتی
 برآمده از صلاح و فساد آب خبر دهد رضی نیشاپوری گوید * بیت *
 بنزد آب شناس آنکس است طعمه موج : کز آب علم تو دارد طمع گذر بشنا * آب کور کسی
 که مردم از آب و نان او منتفع نگردند * آب گردش یعنی چار وای تیزرو و خوش رفتار ازرقی گوید
 * بیت * آب گردش مرکب کز چابکی هنگام تگ : نعل سخت او ز خاک نرم ننگیزد غبار *
 و بیماری که بسبب خوردن آبهای مختلف بهم رسد * آب گردنده و آبگون یعنی فلک *
 آبله روز یعنی آفتاب * آب نخوردن یعنی درنگ نکردن نظامی گوید * ع * بخوردش چو آب
 و آبله نخورد * آبنوسی شاخ یعنی ناله و شهنای * آب و گل یعنی بدن خاکی *
 آب حیات معروف - و باصطلاح سالکان عشق و محبت الهی - و باصطلاح شعرا دهن معشوق و تکلم
 او * آب خضر یعنی آب حیات * آب سیر آتش فعل اسب خوش رفتار و تیزرو *
 آب صفت یعنی کثیر النفع و متواضع * آب طرب و آب مشرت و آب نافع یعنی شراب *
 آبگون صدف یعنی آفتاب * آبگون طارم و آبگون قفس و آبگینه طارم یعنی فلک *
 آبله رخ فلک یعنی ستارگان * آب مریم شیرد انگور - و می انگوری - و نیز صلاح و عصمت مریم *
 آب منجد و آب منعقد تیغ و خنجر و مانند آن - و شیشه و پیاله آبگینه و بلور و مانند آن *
 ابرش خورشید یعنی فلک * ابروزدن یعنی رضا دادن * ابرو فراخ یعنی خوش و خندان روی *
 ابرو زل زل یعنی هلال * ابریشم یعنی تار سازها * الجد تجرید نوشتن یعنی از خودی
 و مزاحمت نفس بیرون آمدن * ابلق ایام و ابلق چرخ و ابلق جهان تاز یعنی روزگار - و روز و شب *

* مع الباء الفارسی *

ابراهام بالکسر نامی ست پارسی باستانی ، و بحذف همزه نیز آمده ، ابراهیم معرب آن *
 ابرنداخ بالفتح سختیان * ابران بوزن و معنی افسان * ابرگنه بوزن و معنی افگانه * اپیون
 بالفتح اپیون باشد که معرب آنست * ابریز همان پرریز که مرقوم شود * ابرناک (بالفتح و ضم پا)
 جوان مهذف پرناک ، لیکن مشهور بهای تازی است نه فارسی *

مذائق و دو رنگ شاه داعی گوید * بیت * بود ازان جوق قلندر ابله : مرد ابله کے وخبیہ پیڑھے *
 ابناخون (بنون و خا برون افلاطون) حصار باشد ، و بعضے بتقدیم ذون بر با گفته اند بهرامی گوید
 * ع * زسوی هند گرفتہ ہزار ابناخون * ابیاری بالفتح همان آبپاری - و نام جنسے از کبوتر *
 اب بمعنی بے باشد ، و ابیداد یعنی بیداد ، ابیکرانہ یعنی بیکرانہ ، سوزنی گوید * ع *
 کہ تا با ابیداد او چون کنم چون * و عنصری گوید * ع * تو گفتی آن سپہستے ابیکرانہ و مر * ابیز (بالفتح
 و کسر با) شرارۃ آتش ، و بمد نیز آمدہ منجیک گوید * بیت * هست ز اہم آتش دوزخ ابیز :
 نالہ از من ز تندرد صد ابیز * لیکن در نسخۃ سروری بیایے حظی آوردہ چنانکہ در فصل یا بیاید
 ابیو (بالفتح و کسر با و یای مجہول) رنگ آبی آذری گوید * بیت * نساء شام پس پردہاے
 چرخ شدند : لوائے روز چو برزد سر از فضاے ابیو *

* الاستعارات *

آب آتش رنگ و آب آتش زائے و آب آتش نمائے و آب آذر سا و
 آب ارغوانی و آب شنگرفی ، یعنی بادۃ لعل فام - و اشک خونین * آب آتش زدہ یعنی
 اشک گرم * آب آتش شدن آشوب بعد از امنیت * آب از جگر بخشیدن یعنی عطا
 کردن * آب بادہ رنگ ، یعنی اشک خونین * آب بر آتش زدن فرو نشانندن فتنہ و آشوب *
 آب بزیر ہشتن یعنی فریب دادن نظامی گوید * بیت * بجائے نخسپد عقاب دلیر : کہ
 آجے توان ہشتن او را بزیر * آب بستہ - و آب خشک و آب فسرده یعنی شیشہ - و جام
 بلورین * آب بے لگام خوردن و بے لجام خوردن یعنی مطلق العنان و مطلق بالطبع بودن *
 آب پیکران یعنی کواکب * آب تلخ یعنی بادۃ تلخ - و اشک عاشق مہجور کہ آذرا اشک تلخ
 نیز گویند * آب خرابادت یعنی شراب * آب خفہ یعنی یخ - و برف - و ژالہ - و نیز
 کزایہ از شمشیر باشد * آب در جگر ندارد و آہ در جگر ندارد یعنی مفلس و بی چیز *
 آب در جورے یعنی اقبال و دولت و بخت * آب در چشم ندارد و آب در دیدہ ندارد
 یعنی بے شرم و بیحیا * آب در چیزے کردن یعنی دغلی بکار بردن و گران فروختن *
 آب در ہاون سودن و آب در ہاون کوفتن کار بیہودہ کردن و مرکب امر عبث شدن *
 آب دمدار آجے کہ آفتاب بران نقاد و باد بران نوزد - بدان سبب خوردن آن سبب نفخ گردد *
 آب دہ دست یعنی بزرگ مجلس ، و معنی ترکیبی آن رونق دہ صدر و مسند * آب رفتن
 و آب ریختن آبرو رفتن و بے عزت شدن * آب روشن رواج و رونق * آب زدن یعنی
 آب پاشیدن خانہ بچہت عزت مہمان * آب زن یعنی آرام دہ - و حوض خرد * آب زیرگاہ
 یعنی خس پوش شاعر گوید * ع * ہنوز آب خوبی زیرگاہ است * و نیز کزایہ از کسی کہ

و جمیع اقسام اباها در خاتمۀ کتاب بیاید * و در فرهنگ بکسرالف گفته اما شعر کمال بظاهر مؤید فتح است ، و در نسخه سروری نیز بفتح گفته * آباش و آباشه بالضم مجمعه که هر جنس مردم در آنجا باشند ، و اوباشه نیز گویند ، سعدی گوید * بیت *

بصدر صاحب دیوان ایلخان نالم : که در اباشه او جور نیست بر مسکین

اما درین بیت ایاسه هم میتوان خواند بمعنی یاسا یعنی توره و ترک * انخاز بالفتح نام ولایتی است سمت گرجستان که اکثر ساکنانش مغان و ترسایانند و بظلم مشهورند نظامی گوید * بیت * در انخاز گردیست عالی نژاد : که از رزم رستم نیارد بیاد * و خاقانی گوید * ع * در انخازیان اینک گشاده * اما صاحب قاموس گوید نام طائفه ایست از مردم * ابدان بالفتح دودمان - و سزاوار * ابر بالفتح معروف - و بفتحین مرادف کلمۀ بر و در شعر قدما بسیار است * ابرمردۀ و ابرکهن گیاهی است که در دریا روید و بعربی اسفنجیه گویند - و بعضی گفته اند حیوانی است زیرا که خود را میکشد چون دست بدو کنند ، و هرگاه از دریا بر آید و خشک شود مانند پارچۀ نمده گردد - و چون در آب اندازند آب را برچینند * ابرنچین و ابرنچین و اورنچین و اورنچین بالفتح حلقه از طلا و نقره و غیرهما ، و هرچه از آن در دست کنند دست اورنچین - و هرچه بپا کنند با اورنچین گویند ، و هر چهار لغت بمحذف الف نیز آمده * ابرکوه و اورکوه بفتحین شهری است معروف که معربش ابرقوه است زیرا که در ناحیۀ کوه واقع شده * ابره بالفتح روع جامه که آوره نیز گویند - و بالضم مرغیست که چرخ و هوبره نیز گویند و بتازی حباری و ترکی توغدری گویند ظہیر گوید * بیت * روزی که باز قهر تو پرواز میکند : در چنگ او عقاب فلک همچو آبره است * ابستا (بفتح الف و کسر با و سکون سین) شرح کتاب زند که بزعم مجوس بر زردشت فرود آمد ، و آنرا آستا بالضم نیز گویند ، و پائزد شرح دیگر ، و این قول میان جمهور مشهور است ، خسروانی گوید * بیت * چو گلبن از گل آتش نهاد عکس افگند : بشاخ او بر دراج شد ابستا خوان * و بمد الف نیز آمده شاعر گوید * بیت * چو اینجا معنی قرآن ندانم : روم آنجا که ابستا بخوانم * و بعضی گفته اند که ابستا متن است - و چون بلغت فرس قدیم بود و کسی نمی فهمید - آنرا شرح کردند مسمی بژند - چه معنی آن تاویل باشد بزبان عجم چنانچه در کشف المحجوب گفته ، و نیز ژند و پائزد سدگ چقماق و آهن باشد - و چون این هر دو کتاب احکام آتش پرستی را که در ابستا ست مشروح میسازند باین نام موسوم شدند ؛ و این سخن بر مطلب ایشان دلالت ندارد - چه احکام آتش پرستی در ژند مستور است چنانکه آتش در آتش زنه - و پائزد و ابستا آنرا آشکارا میسازند * ابلک دو رنگ عموما - و سیاه و سفید خصوصا که بفارسی پیسه نیز گویند ، ابلق معرب آن ، سیف گوید * بیت * گردانند که بدور تو دورنگی عیب است : صبح صادق نکند ادهم شب را ابلک * ابلوک (بفتح الف و ضم لام)

نیز گفته^(۱)، و بغیر مد بمعنی زراعت آورده ناصر خسرو گوید * بیت * چو ورز با بکار بیرون شود : یک نان بگیرد بزیر بغل * لیکن مصراع اول چنین دیده شد * ع * بورز چو ابکار بیرون شود * و ورز بمعنی زراعت است - و ابکار بالكسر بمعنی بامداد است و عربی است * آب کبود (بکسر با) دریای چین که بتازی بحر اخضر خوانند، و گویند که هر شب زنان خوب صورت از آن دریا بر می آیند و در دامن کوهی که بر لب آن دریا واقع است بازی کنند چون روز شود فرو روند * آبگون نشاسته - و کبود نیمرنگ که آبی نیز گویند - و همان رودخانه خوارزم که در لغت آبسگون گذشت * آبگیر گوه که آب باران در آن جمع شود، و تالاب و کولاب نیز خوانند - و افزای مانند جازوب که جولاهان در آهار فروبرده بر تانے که بجهت بافتن ترتیب دهند بیفشانند خاقانی گوید * ع * آبگیر و بمشتوت و میخ کوب و طذاب * آبکن زمین که آب آنرا کنده و گودال ساخته باشد * آبکامه نانے که از خمیر ترش پزند و در سرکه کنند و بجای ترشی و آچار بکار برند * آبگینه شیشه شفاف و صاف مانند آب، و در فرهنگ بمعنی مطلق شیشه گفته - و بمعنی شراب نیز آورده نظامی گوید * بیت * چو آن جام کینخسروانی نماید : ز جام آبگینه چه باید فشاند * و درین تأمل است، و در بعضی نسخ (بجام آبگینه چه باید فشاند) دیده شد - و برین تقدیر آبگینه بمعنی صراحی باشد * آبلوج قند باشد، و بغیر مد نیز آمده، و آبلوج بالضم معرب آن پوریا گوید * ع * تا آبلوج همچو طبرزد نشد بطعم * آب مرغان چشمه ایست در کوهستان سمیرم فارس که بجهت دفع ملخ آب آن باطراف برند، و مرغ سار همراه آن آب شود که ملخ را بکشد و بگیرزند، و چشمه سار نیز گویند، و سیرگاه است حوالی شیراز که هر سه شنبه ماه رجب بسیر بدانجا روند، و سمیرم قصبه ایست از فارس؛ و صاحب فرهنگ این چشمه را در قهستان گفته، و شاید که در قهستان مانند این چشمه باشد و خاصیت آب هر دو چشمه یکی باشد * آبو (بضم با) گل نیلوفری عمیدلومکی گوید * ع * در باغ دهانده لطفش سوزی و آبو * آبی میوه به - و قسه است از انگور - و کبود نیمرنگ^(۲) - و جماعه که محافظت آب و قسمت آن کنند انوری گوید * ع * اے فخر همه قبیله آبی * آبیار شخصی که آب را بکشتها قسمت کند، و میراب نیز گویند *

آبا بالفتح مرادف کلمه با بمعنی مع و در اشعار قدما بسیار است - و بمعنی آتش باشد کمال گوید * ع * که این ابام بسر خوشگوار می آید * و له * بیت * در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد : آتش که از تکبر سرمایه ابا ست * و چون بکلمه دیگر ضم شود الف می افتد چون شوربا و سببا و زبده با،

(۱) در یک نسخه اینجا این زیادتست - و آبیار که زراعت را اب دهد نیز ابکار خوانند و بغیر مد الخ *

(۲) در همان نسخه این زیادتست - باعتبار شباهت آن با آب - و میوه معروف را نیز از غایت طراوت با آب

نسبت داده آبی گویند چنانکه سامانی گفته - و جماعه که الخ *

نشانند یا بخوابانند ، و ایزن بهر سه حرکت الف معرب ^(۱) آن * آب زه (بکسر زای معجمه) آبی که از چشمه زهد یعنی تراود ، و زهاب نیز گویند * آب زرفت (با بای موقوف و زای منقوط و رای مضموم بفا زده) بمعنی آبخست است که مرقوم گشت یعنی خربزه ترش حکیم طرطری راست * بیت * چون آب زرفت روی زشتش : چندین عفن و ترش چرا شد * چنانکه در فرهنگ آورده ، و صحیح آذرفت است (بمد الف و کسر بای فارسی و سکون ذال معجمه و ضم را و سکون فا) مخفف آب پذیرفت * آبس (بفتح با) نام شهر است چنانکه در فرهنگ گفته * آبسالان (بسکون با) باغ باشد فخر گرگانی گوید * بیت * همان شیپور با صد راه نالان : بسان بلبل اندر آبسالان * آبست مخفف آبستن مولوی گوید * ع * زانچه آبست است شب جز آن نژاد * و در فرهنگ آبست بفتح با گوشت ترنج * آبستان مرادف آبست * وله * بیت * درد زه گر رنج آبستان بود : برجین اشکستی زندان بود * آبسته آبستی شده - و زهدان که بتازی رحم گویند ، و بفتح با زمین راست کرده برای زراعت * آبسگون (بکسر با و سکون سین) ده است از تبرستان که میان او و جرجان سه روزه راه است ، و دریای آبسگون بدان منسوب است ، و بغیر مد الف نیز آمده ؛ و در فرهنگ گوید جزیره ایست سه فرسخی استرآباد ، و رودخانه که آنرا آبگون گویند - از جانب خوارزم آمده بدریای خزر (که نام آن آسگون است و مردم بغلط فلزم گویند) فرو میریزد ، و محل پیوستن آن رود بدریای آسگون آبسگون میگفتند - و چون آن جزیره دران محل واقع شده آنرا نیز آبسگون نام کردند رودکی گوید * بیت * گرفته روی دریا جمله کشتیهای تو بر تو : ز یمن مدح خوانانت ز شروان تا بآسگون * و دریای آسگون را گاهی بآن جزیره اضافت کرده دریای آبسگون گویند فرخی گوید * ع * تو داری از کنار گنگ تا دریای آبسگون * آبشتن (بکسر با و سکون شین معجمه و فتح تا) نهفتن ، و بغیر مد نیز آمده * آبشتمگه و آبشتمگاه (هر دو بمد و بغیر مد) متروضا ، و بمعنی ترکیبی آن جای نهان شدن * آب شیب رهگذر آب که از بالا بزیور آورده باشند ، و آبشار نیز گویند * آبفت و آبافت جامه ستبر و سفت ناصر خسرو گوید * ع * شاره و آبفت کنی فوطه و شلوارش * آبک (بضم یا) زینق و آبق معرب آن خجسته گوید * ع * گوئی که می چو آبلت از اجزای کیمیاست * و بمعنی آبله اطفال و هر چیزی که پر آب باشد نیز گفته اند * آبکار سقا خسرو گوید * بیت * در تنق بارگش گاه بار : مائده کش عیسی و خضر آبکار * و در فرهنگ بمعنی شراب خوار - و شراب فروش -

(۱) در یک نسخه این زیادست - و سامانی گوید که ایزن مطلق حوضی است و خصوصیت بمعنی مذکور ندارد چنانکه جهانگیری گمان برده - و فی القاموس الایزن مثله الاول حوض یغتسل فیه و قد یخذ من نحاس معرب ایزن * (۲) در یک نسخه این زیادست - اما در انساب سامانی بضم با گفته - و سامانی گوید آبسگون مخفف آب آسگون یعنی آبیته آس آسا در حرکت است بواسطه کثرت تلاطم و چون دران موضع خاص آب در حرکت دوریست آن موضع را نام کردند بعد ازان تمام جزیره را کشید *

اندرین آبخیز نوح تویی : و اندرین دامگه فتوح تویی * آبدار چیزے با طراوت و پرآب - و نیز مردم باجمعیّت و سامان ، سنائی گوید * بیت * ثقة الملك طاهر آنکه چو آب : ایزدش آبدار خواهد کرد * و گاه بطریق کنایه بر خنجر و تیغ اطلاق کنند فردوسی گوید * منبوی * چو با او ندید ایچ جائے درنگ : همان آبدارے که بودش بچنگ * بزد بر سر ترک آن نامدار : تو گفتی تنش سر نیارود بار * و در فرهنگ نام گیاه است که شبیه باشد به لیف خرما * آبدان مرادف آبگیر خاقانی گوید * ع * ماهی آسا هیچ آب از آبدان کس مخور * و مثانه چه بول دران جمع می شود - و مخفف آبدان * آبدست یعنی آبه که بدان دست شویند و وضو سازند - و نیز رونق و لطافت - و چابک دستی - و بمعنی زاهد پاک نیز گفته اند * آبدستان یعنی آفتابه که بدان آب بردست ریزند و وضو سازند (و برین تقدیر مرکب است از آب و دست - و الف و نون نسبت است) - و مرادف آبدستان یا مخفف آن - و نیز رواج و رونق - و مکر و حیل (و برین تقدیر مرکب است از آب و دستان) خاقانی گوید * بیت * نعیم پاک بستاند چو گردآلوده بسپارد : نه شرم از آبدست آید نه ننگ از آبدستانش * آب دندان مفت - و بزبون - و نوعی از آمود - و نوعی از آنار - و قسمی از حلوا^(۱) * آبراهه و آبره و آبره و آوره گذر آب * آبرفت سنگی که آب آنرا رفته و سائیده و هموار کرده باشد * آبرود (بباله موقوف و واو معروف) سنبل باشد - و بعضی بمعنی نیلوفر گفته اند ، و بے مد نیز آمده * آبریز متوضا و طهارت جالے - و هرگوه که برای آب مستعمل کنده باشند - و نوعی از کوزه که ابریق معرب آنست - و بمعنی دلو نیز گفته اند سنائی گوید * بیت * دوستی ز آبریز چرخ ببر : زانکه آن گه تہی بود گه پر * آبریزان جشنی که پارسیان سیزدهم تیرماه کنند و آب و گلاب بر یکدیگر پاشند ، و آب پاشان و آبریزگان و تیرگان نیز گویند * و صاحب تواربخ ثلث آورده که در عهد یکم از ملوک فرس - چند سال باران نبارید و قحط عظیم پدید آمد - چون درین روز باران بارید - از غایت شادی آنروز را عید کردند - و آب بر یکدیگر می پاشیدند ، و این رسم ازان روز باز همچنین در میان ایشان بماند - و بعد از ظهور اسلام نیز در اکثر بلاد عجم بماند * آبرزن و آبشمن ظرفی از سفال یا مس و آهن که آب و ادویه دران گرم کرده بیماران را غسل دهند ، و در فرهنگ گوید بجهت آن سرپوشه سازند سوراخ دار - بنوعی که چون آنرا بر آبرزن نهند - سر مریض بیرون باشد ، و گاه آبرزن خشک بعمل آرند - یعنی ادویه خشک دران ریزند و بخور کنند - و بیمار را دران میان

(۱) بعد ازین در یک نسخه این زیادست - و سامانی بمعنی مایه لطیف آورده یعنی هر میوه که از

نواکت و شادابی مصادم دندان نشود و زود آب گردد - و لہذا کسیکه از سادگی زود دعا خورد حریف آب دندان

خوانند * (۲) بعد ازین در یک نسخه این زیادست - و آبسای نیز خوانند و سامانی بمعنی آبکند آورده *

آنست * و معرب آن طبرستان و طبریه است * آبتین (بسکون با و کسرتا) پدر فریدون، و در فرهنگ
 بباے مکسور گفته، خاقانی گوید * ع * قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین * آبجامه جامے که
 بدان آب خورند سنائی گوید * بیت * زمزم لطف آبجامه اوست : کعبه اهل فضل خامه اوست *
 آبچر^(۱) (بباے موقوف و جیم فارسی) غذای اندک که پیش از رسیدن طعام خورند تا آب خورده
 شود * و در بعضی فرهنگها گفته - خوراک آدمی و پری و وحوش و طیور * آبچین^(۲) جامه که بعد
 از غسل بدن مرده بدان پاک کنند - و چادرے که از حمام بر آمده عرق بدان چینند؛ و سامانی گوید
 قطیفه که بدان بدن خشکانند بعد از غسل - و خصوصیت بمیت ندارد چنانکه صاحب جهانگیری
 گمان برده - و توهم او از خصوصیت مقام ناشی شده و آن معتبر نیست * فردوسی گوید * بیت *
 به پیمان که چیزے نخواهی ز من : ندارم بمرگ آبچین و کفن * آبخو و آبخوست (بفتح خا)
 زمین جزیره که آب آنرا خوسته یعنی کوفته و هموار و نرم کرده باشد عنصری گوید * ع * تا بیک
 آبخوستشان افکند * و عمیق گوید * بیت * گوئی که هست مردم چشم چو آبخو : یا خود چو
 ماهیست که دارد در آب خو * و خریزه و هندوانه و ترنج که آب بدو بیشتر رسیده و ترش و پرچین
 شده باشد، و بخذف و او نیز آمده خواجه علی فردی گوید * بیت * روه ترکان هست نازبا
 و گست : زړ و پرچین چون ترنج آبخست * لیکن معنی جزیره نیز راست می آید اگر باضافت
 خوانیم نه توصیف * آبخور و آبشخور^(۳) بمعنی آب خورد - و نیز آبخور مشرب که ازان آب خورند -
 و کنار تالاب و رودخانه که مردم و جانور از آنجا آب خورند، و بتازی عطن و مرده و بهندی گهات گویند^(۴)،
 کمال گوید * ع * کبک و شاهین بهم آیند سوت آبشخور * وله * ع * کی بآبشخور حکمت دل تو راه
 برد * و توقف نمودن و مقام کردن اسدی گوید * ع * همانجا بد آرام و آبشخورت * آبخور نصیب و
 قسمت - و جائے که دواب و مردم از آنجا آب خورند - و بدین سبب موضعی را گویند که در آنجا آب و دانه
 خورند و یکچند مقام گیرند نظامی گوید * ع * دران خالک یکماه کرد آبخور * آبخیز مرج آب
 که بلند شود - و طغیان آب - و زمینی که هر جائے آنرا که بکنند آب بر آید، اوحدی گوید * بیت *

(۱) چنین ست در همه نسخ لیکن در جهانگیری و مدار و برهان - آب چرا - بزیادت الف در آخر *
 (۲) در یک نسخه این قدر زائدست - و سامانی نیز بمعنی مطلق غذا گفته و وجه تسمیه بیان نیازمند نیست *
 (۳) در همان نسخه بعد از این ست - و تحقیق آنست که بدین معنی آبخست بیواوست یعنی آب او را خسته
 و تباه ساخته و بمعنی جزیره آنکه آب او را خوسته یعنی کوفته و مالیده والده اعلم * (۴) در همان یک
 نسخه این زیادتست - و بعضی گفته اند مشرب و موضعی که ازان آب خورند مانند غدیر و مصنع و امثال آن -
 و معلف دواب را نیز گویند - و آخور مخفف آنست - و بطریق مجاز بر روزی و نصیبه اطلاق کنند نه بطریق
 حقیقت - و همچنین در آبخور چنانچه سامانی گفته - و صاحب جهانگیری درین موضع و امثال این - فرق
 میان حقیقت و مجاز نکرده، کمال گوید الخ *

و برای استعارات و مرکبات و بعضی لغات مفردی مستحدث - از اشعار متأخرین ، اما در نسبت بعضی اشعار بقدمای - و صحت آن الفاظ - مولف را تأملی است * چون دواوین ایشان بنظر نیامده - از فرهنگ جهانگیری نقل کرده شد ، صحت نقل بر عهدی مولف ارست ، و با وجود آن - مهیا ممکن کوشش در صحت آن نموده شد * و برای معرفت ابواب و فصول لغات و ترتیب آن - این در بیت نظم نموده شد * رباعی * اے فهم کننده معانی : ترتیب لغات اگر ندانی * از باب بگیر حرف اول : و ز فصل بگیر حرف ثانی *

* باب الالف مع الباء التازی *

آب و آو معروف لطیفی گوید * بیت * کی تواند که همچو ماغ چکار : بزند غوطه در میانۀ آو * و رونق و طراوت - و طرز و طریق گویند بر آب فلانست ، لیکن این معنی راجع برواق و طراوت است ، خسرو گوید * بیت * نیکوان راندند سوغ گلشن و آب روان : هر بته بر هر چمن بر آب دیگر میبرد * و که * ز غزنین تالب دریا درین باب : همه اسلام بینی بر یک آب * و بزبان رومی ماه یازدهم سال * آبان معمور ضد خراب - و آفرین و تحسین ، و آبادانیدن آفرین کردن و ستودن ، و آبادان چیزے که نسبت بآباد داشته باشد یعنی بسیاری از آن آباد باشد ، نظامی گوید * ع * که آباد بر چون تو شاه دلیر * و له * ع * آباد بران که گوید آباد * و نام مکۀ معظمه اسدی گوید * بیت * ز یاقوت یکپارۀ لعل فام : درخشان بدان خاک آباد نام * و در فرهنگ بمعنی خوب و نیک آردۀ مولوی گوید * ع * اکنون بیا شاد آمدی خندان و آباد آمدی * لیکن اینجا بمعنی معمور ضد خراب نیز توان گفت * آبار و آبارۀ بمد الف و بغیر مد) حساب - و دفتر حساب - و دیوان حساب ، که آوارۀ و آوارچہ نیز گویند ، و آبارگیر یعنی محاسب * آبان ماه هشتم فارسیان - و روز دهم از هر ماه شمسی - و فرشته ایست که امور ماه آبان و روز آبان بدو متعلق است و بر آهـن مؤکل است * آب باران موضعی است از مضافات کابل در نواحی خواجۀ سه یاران که آنهم سیرگاه است شاعر گوید * بیت * اگرچه جای خوش کابل آب باران است : بهشت روی زمین خواجۀ سه یاران است * آب برین بسکون بای اول و فتح دوم) کنارۀ رود که زیرش خالی باشد و هردم پارۀ ازان آب بیرون ریزد * آب تاخـن بول کردن رودکی گوید * بیت * ز قلب آنچنان سوسۀ دشمن بتاخت : که از هیبتش شیرنر آب تاخت * آب تبرستان چشمه ایست برکوہ از تبرستان که میگویند چون بانگ بران زنند بایستد و باز روان شود * آب تبریه چشمه ایست که هفت سال روان باشد و هفت سال خشک ، و سبب آن جز خدای تعالی کسی نداند * و صاحب فرهنگ گوید بخاطر میبرد که آب تبرستان و آب تدبیریه یکے باشد ، و سهو کرده - چه تدبیریه قصبه ایست از اردن - و تبرستان غیر

بیان وجه تسمیه کتاب لغت بفرهنگ * بدانکه فرهنگ در لغت فارس - مرادف ادب است در لغت عرب ، و ادب بمعنی نگاهداشتن حد هر چیز است ، و علوم عربیت - مثل متنی اللغة و نحو و صرف و اشتقاق و غیر آن را علوم ادبیه ازان گویند - که بدان نگاهداشته میشود حد اعراب و حرکات - و ضبط ماده اشتقاق - و هیئت الفاظ * و همچنین بکتب لغات فارس - نگاهداشته میشود حرکات لغات فارس - و ضبط ماده مفردات - و صیغه مرکبات *

بیان لفظ پارس و انواع زبان فارس

بدانکه در پارس نامه چنین آورده که - پارس پسر پهلوی بن سام بن نوح است ، پس آنچه در تصرف او بوده آنرا پارس گفتند * و در قدیم تمام ایران را پارس گفتند ، و آن از رود جیحون تا آب فرات - و از باب الابواب تا کنار عمان است * و بمرور ایام هر ولایتی موسوم باسمی شده - و پارس باستخر و نواحی و مضافات او مخصوص گشت * و چون بفارس - خراسان مشرق را گویند - و آن ملک در مشرق استخر واقع شده - خراسان نامیدند * و اسپهان و مضافات آن و سائر بلاد جبل - بواسطه مناسبت آب و هوای عراق عرب - بعراق عجم موسوم گشت ، ازینست که سلمان را که از نواحی اصفهان است پارسی گویند * و باید دانست که زبان پارسی هفت گونه است ، چهار ازان متروک است - چنانچه بدان کتاب و نامه نتوان نوشت - و شعر نتوان گفت ، و آن هروی و سگزی و زاولی و سغدی است ؛ و ازین چهارگانه - در بیتی بلکه در غزلی - اگر یک دو کلمه آزد روا باشد * و سه زبان دیگر که متداول است - یک پارسی است که در بلاد پارس - که استخر دار الملک آن بوده - بدان سخن کنند ؛ دوم پهلوی که مردم ری و اسپهان و همدان و نهاوند و مضافات آن - بدان تکلم نمایند ، و این منسوب به پهلوی است یعنی شهر - چه در اوائل شهرها دران مرز و بوم بوده - و لهذا نوعی از خوانندگی بزبان پهلوی هست که آنرا شهری گویند ، پس معلوم شد که شهری و پهلوی یک معنی دارد - و فردوسی پهلوی را بمعنی شهر نظم کرده * بیت * ز پهلوی برون رفت کاوس شاه : زهر سو همی گشت گو سپاه * و بعضی گویند چون پهلوی بن سام اوّل دران زمین فرمان روا بود - آن زمین بدین نام موسوم گشت - و آن زبان منسوب به پهلوی گشت * و جمع گویند که پهلوانان پای تخت کیدان - بدان تکلم میکردند * و اوّل اسمی است * سیوم دری که در درهای جبال و روستا و ده بدان ناطق بودند - چنانکه بزبان پهلوی در شهرها * و چون آن زبان مخلوط بزبان دیگر نبود و خالص بود - گروهی آنرا بفصیح تعبیر نموده اند ، و گفته اند که آن زبان است که دران نقصان نبود - چون اشکم و استم و پرو و بگو - که در شهرها شکم و ستم و رو و گومی گفتند * و بعضی گفته اند که آن زبان بلخ بامی و مرو شاهچان و بخارا ست * و بعضی گفته اند لغت اهل بدخشان است * و بعضی گفته اند که مردمان درگاه کبان بدان ناطق می بودند - چنانکه بزبان پهلوی پهلوانان * بدانکه برای فارس قدیم - شاهد از شعر قدما آورده شد ،

بعشرین مدخل نباشد - چه اوضاع او از برای عقود آحاد متغیر و متبدل گردد - و اتصال ناخن ابهام بطرف عقد زیرین سبابه بحال خود دلالت بعشرین کند * و از برای نلثین - ابهام را قائم داشته - سرانمله سبابه بر طرف ناخن او باید نهاده - چنانچه وضع سبابه با ابهام شبیه باشد بهیئت قوس و وتر ، اگر جهت سهولت عقد ابهام را خمی باشد - هم دلالت بر مقصود کند و التباس واقع نگردد * و از برای اربعین - باطن انمله ابهام را - بر ظهر عقد زیرین سبابه باید نهاده ، چنانچه میان ابهام و طرف کف هیچ فرجه نماند * و جهت خمسین - سبابه را قائم و منتصب داشته - ابهام را تمام خم داده - بر کف باید نهاده محاذی سبابه * و از برای شصت - ابهام را خم داده - باطن عقد دوم سبابه را - بر پشت ناخن او باید نهاده ، چنانچه در شست رُمَاة معهود است * و از برای هفتاد - ابهام را قائم داشته - باطن عقد اول با دوم سبابه را - بر طرف ناخن او باید نهاده ، چنانچه پشت ناخن ابهام تمام مکشوف باشد * و از برای هشتاد - ابهام را منتصب گذاشته - طرف انمله سبابه را - بر پشت مفصل انمله او باید نهاده * و از برای نود - سر ناخن سبابه را - بر مفصل عقد دوم ابهام باید نهاده ، چنانچه در عقد عشره بر مفصل انمله اولی باید نهاده * و چون این صور و اوضاع هر ده گانه - که نه در عقد بنصر و خنصر و وسطی ذکر کرده شد - و نه در عقد سبابه و ابهام شرح داده آمد - استحضار کرده شود (و از مقدمات سابق روشن گشته - که آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود آحاد کند از یک تا نه - در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود آلف کند از یک هزار تا نه هزار ، و همچنین آنچه در دست راست دلالت بر عقدی از عقود نه گانه عشرات کند از ده تا نود - در دست چپ دلالت بر همان عقدی از عقود مآت کند از یک صد تا نهصد) ، با صانع هر دو دست - از یک تا نه هزار و نهصد و نه - بدان صور هر ده گانه ضبط توان کرد * اما جهت عقد ده هزار - طرف انمله ابهام را - متصل باید ساخت بطرف تمام انمله سبابه و بعضی از عقد دوم او ، چنانچه سر ناخن سبابه با سر ناخن ابهام برابر باشد - و طرفش بطرف او متصل * درین وقت نوشتن بیتی چند که ادراک معانی آن - موقوف بدانستن عقد انامل است - مناسب نمود ، حکیم سنائی گوید * بیت *

آنچه دو صد باشد نزد پسر : بیست شمارند بسوئے یمین * و حکیم فردوسی گوید * بیت *

کف شاه محمود عالی تبار : نه اندر نه است و سه اندر چهار * و انوری گوید * بیت *

از خنصر چپ عقد ایادیت گرفته : اطفال دران عهد که ابهام مکیده * و خاقانی گوید * بیت *

هر لحظه کشی ز صف عشاق : چندانکه بدست چپ شماری

(۱) چنانست در همه نسخ و بابسته گفت - بر مفصل اول انمله الخ الا آنکه اولی بتشدید او و یاه

معروف باشد و صفت مفصل ، و اینگونه تراکیب آمده است سعدی گوید - ع . پسران وزیر ناقص رای *

و حوزین گوید - ع - سواد سونمات اعظم دل *

اما بعد از تتبع و تفحص معلوم شد که این حکم کلیه نیست - و در لفظ آذر نیز مذکور شود که اقصی بضم دال مهمله است * فائده * بنای کلام فارسی بر بیست و چهار حرف - بذبران است که ساعات شبانه روزی بیست و چهار ساعت است، و در کلام عرب بر بیست و هشت - بذبرانست که عدد تام است در مرتبه عشرات - چنانکه شش عدد تام است در مرتبه آحاد

بیان عقد انامل منقول از رساله ملا شرف الدین علی * در نظر ارباب دانش جلوه گر میگردد - که نوزده صورت از هیأت و اوضاع اصابع پربدائع انسانی - بآراء عقود اعداد وضع کرده شده، چنانکه از یک تا ده هزار بآن ضبط توان نمود * و ضابطه آن چنانست که از اصابع خمسۀ یمنی - خنصر و بنصر و وسطی جهب عقود تسعة آحاد تعیین یافته، و سبابه و ابهام از برای عقود نهگانه عشرات مقرر شده؛ و از اصابع خمسۀ یسری - سبابه و ابهام بضبط عقود تسعة مآت مخصوص گشته - و خنصر و بنصر و وسطی بعقد عقود نهگانه آحاد الف اختصاص یافته * پس صور عقود آحاد از یک تا نه - و عقود آحاد الف از یک هزار تا نه هزار یکسان بود؛ مثلاً وضع راس انمله وسطی بر کف - از جانب یمنی - پنج باشد چنانچه معلوم خواهد شد، و از جانب یسار - پنج هزار؛ و همچنین عقود عشرات و عقود مآت متفق الصور باشند - تفرقه و تمییز بیمین و یسار کرده شود، صورتی که در دست راست مثلاً دلالت بر نوک کند - در دست چپ نهمد شمرند * و چون این مقدمات مهمه گشت - صور نوزده گانه مذکور بتفصیل بیان کرده شود انشاء الله تعالی * از برای واحد - خنصر دست راست فرو باید گرفت؛ و جهت اذن - بنصر را با خنصر ضم کردن؛ و جهت ثلثه - وسطی را نیز؛ چنانچه در عد اشیا بین الناس معهود و متعارفست؛ لیکن درین سه عقد باید که رؤس انامل نیک نزدیک اصول اصابع باشد * و جهت اربع - خنصر را رفع باید کرد - و بنصر و وسطی را معقود گذاشتن * و برای خمس - بنصر را نیز رفع کردن * و جهت سته وسطی را رفع کرده بنصر فقط را فرو باید گرفت - چنانچه سر انمله اش بر وسط کف باشد * و از برای سبعة - آنرا هم برداشته خنصر تنها را عقد باید کرد - چنانچه سر انگشت نیک مائل باشد بجانب یسار * و جهت ثمانیه - با بنصر همان باید کرد * و برای تسعة - با وسطی نیز؛ و درین عقود ثلثه اخیر - باید که رؤس انامل بر طرف کف باشد - تا بعقد ثلثه اول مشتبه نگردد * و از برای عشرة - سر ناخن سبابه یمنی را - بر مفصل اول انماۀ ابهام باید نهاد - چنانچه فرجه میان آن دو انگشت - بحلقه مدور مشابه باشد * و از برای عشورین - طرف عقد درین سبابه که مایلی وسطی است - بر پشت ناخن ابهام باید گذاشت - چنانچه پنداری که انماۀ ابهام را در میان اصول سبابه و وسطی گرفته، اما وسطی را در دلالت

(۱) چنین است در همه نسخ موجوده بنون غنه بعد الف - و نیز اکثر جاها در رسم خط دیده شده - و درین قاعده است چه دلیل قوی بر صحت آن غیر از وقوع در کتابت قائم نشده - و آنچه بصحت پیوسته همین شباروز و شبانه روز بوزن قبادوز و زمانه سوز است کذا فی جواهر الحروف و بهار عجم *

آخرش از قسم اول باشد - و این سه حرف است میم و نون و واو * فائده *
 هشت حرف در فارسی نیاید چنانچه شرف الدین علی گوید * قطعه *

هشت حرف است آنکه اندر فارسی ناید همی : تا نیاموزی نباشی اندرین معنی معاف
 بشنو از من تا کدام است آن حروف و یک گیر : تا و حا و صا و ضا و طا و ظا و عین و قاف
 اما بطریق ندرت آمده چنانکه مولانا عبدالعلی گفته که عکه بفارسی عقق را گویند ، و همچنین بعضی
 لغات فارسی در خاتمه^(۱) بیاید که یکی از حروف هشتگانه دارد ، اما ظاهراً مراد ایشان آنست که در اصل
 فرس نیامده - و بعضی کلمات که آمده اند - از استعمال متاخرین عجم است که بعرب مخلوط
 شده اند ، یا در اصل حرف دیگر بوده - و متاخرین یکی ازین حروف هشتگانه بدل کرده استعمال کرده اند *
 و بعضی متتبعین گفته اند که بای تازی و جیم تازی و فا نیز در اصل لغت فرس نیامده - و
 هر کلمه که یکی از آنها درو باشد - در اصل لفظ دیگر بوده ، چنانکه در حروف تهجی گذشت *
 و حق آنست که ذال معجمه نیز نیامده بلکه دال مهمله بوده که معجمه خوانند متاخرین عجم ،
 و قاعدۀ آینده محل تامل ، و غین معجمه نیز در فارسی کم آمده - و اکثر بجای آن کاف فارسی
 آمده * و در شرفنامه گوید که شش حرف در ترکی نمی آید تا حا ذال ضا عین فا *
 * فائده * تفرقه میان دال و ذال در حروف تهجی مذکور شد ، و خواجه نصیر آنرا نظم

کرده چنانکه گذشت ، و این یمین نیز نظم کرده * قطعه *

تعیین دال و ذال که در مفردی فته : ز الفاظ فارسی بشنو زانکه مبهم است
 حرف صحیح ساکن اگر پیش ازو بود : دال است و هرچه هست جز این ذال معجم است
 و شرف الدین علی گوید * قطعه *

در کلام فارسی فرقی میان دال و ذال : با تو گویم زانکه نزدیک افاضل مبهم است
 پیش ازو در لفظ مفرد گر صحیح ساکن است : دال باشد ورنه باقی جمله ذال معجم است
 و این رباعی انوری هم دلالت برین قاعده میکند * رباعی *

دستت بسخا چون ید بیضا بنمود : از جود تو بر جهان جهانے افزون
 کس چون تو نسخی نه هست و نه خواهد بود : گو قافیه دال شو ز سه عالم جود

(۱) اینجا و نیز بدیباچه از خاتمه خبر داده - لیکن در هیچیک از نسخ موجوده که اکثری قدیم و بعضی
 نوشته قریب عهد مولف است ازین خاتمه نشانی نیست ، ظاهراً تالیفش اتفاق نیفتاده - یا پیش از ضم بکتاب
 نسخ منتشر شده و الله اعلم * (۲) قوله چنانکه این دلیل ست بر صحت آن نسخه که عبارتش در
 ذیل جیم تازی بر حاشیه ثبت شده بصفحه ۵ - اما این قول بعضی متتبعین نسبت بای تازی و فا -
 دران مبحث نگذشته ، ظاهراً در اصل بود و از جمیع نسخ موجوده ساقط شده فنامل *

است میان معنی روشن کردن و بیع کردن - و همچنین دوختن میان دوختن جامه و دوشیدن شیر، مضارع و امر - از فروختن بمعنی بیع میفروشد و بفروش آمده - و از دوختن بمعنی دوشیدن میدردشد و بدوش آمده - بشین معجمه ؛ و بمعنی افرودختن برا آمده چنانچه میفروزد و بیفروز موافق قاعده، و همچنین دوختن بمعنی دوختن جامه بدوز موافق قاعده - و دوشیدن بشین معجمه، بجهت دفع التباس *^(۱) و همچنین هرگاه در معنی مصدری و ماضی حرف فا باشد - در مضارع و امر - بحرف با یا واو بدل شود چون کوفتن و تافتن و شذافتن و روفتن و آشوفتن و خفتن - که در مضارع و امر آن - شتابد و بشتاب گویند - و میروید و بروید - و خوابد و بخواب - و کوبد و بکوب - و آشوبد و بياشوب و مانند آن، (و چون فارسیان طالب تخفیف اند - واو روفتن و آشوفتن را گاهی حذف کنند و بضمه اکتفا نمایند)، اما در سفتن و سفت که مضارع و امر آن می سنبد و بسنب آمده - چون نون نیلک بتلفظ در نمی آید و جز تنوین معلوم نمی شود گویا درین لفظ نیز با در مقابل فا آمده * اما تمثیل قلب فا براو چون گفتن و گفت میگوید و بگو - و چون رفتن و رفت میروید و برو - و کافتن و کافت میگوید و بگو؛ اما گرفتن و پذیرفتن و نهفتن و آلفتن شاذ است - یعنی برخلاف قیاس است، چه مضارع و امر از گرفتن میگیرد و بگیر - و از پذیرفتن می پذیرد و پذیر آمده، و نهفتن و آلفتن خود صیغه مضارع و امر ندارد * و همچنین اگر در مصدر و ماضی حرف شین باشد و ماقبل آن الف بود - در مضارع و امر بحرف را بدل شود - چون کاشتن و کاشت میکار و بکار - و گذاشتن و گذاشت میگذارد و بگذارد - و انباشتن و انباشت می انبار و انبار - و انگاشتن و انگاشت می انگارد و بینگار، و اما انراشت در اعمل انراخت بوده - و ضابطه آن در تبدیل خا مذکور شد * دیگر درین چهار کلمه - سین مصدر و ماضی - در مضارع و امر و غیره - بحرف ها تبدیل یابد، چون کاستن و کاست و میکاهد و بکا - و خواستن و خواست و می خواهد و بخواد - و جستن و جست و میجهد و بجهد - و رستن و رست و میرهد و بره * دیگر درین چند کلمه - سین مصدر و ماضی - در مضارع و امر و غیره - بحرف یا بدل شود، چون رستن و رست و میروید و بروی - و جستن و جست و میجوید و بجوی - و پیراستن و پیراست و می پیراید و پیرای - و آراستن و آراست و می آراید و بیارای، اما در خاستن برا بدل شود چون میخیزد و بخیز * فائده * اسماء حروف تهجی سه قسم است، اول مسروری و آن دوحرفی باشد - و این دوازده حرف است با تا تا حَا خَا رَا زَا طَا ظَا فا ها یا، دوم ملفوظی و آن سه حرفی بود که آخرش از قسم اول نباشد - و آن سیزده حرف است الف جیم دال ذال سین شین صاد ضاد عین غین قاف کاف لام، سیم مکتوبی که

(۱) قوله و دوشیدن بشین معجمه - در همه نسخ جیده موجود است جز یک نسخه، ای بمعنی دوشیدن الخ *

(۲) چنین ست در تمامی نسخ بزیادت این لفظ - بجای در مصدر *

و مار بزرگ را اژدها گویند بجهت عظم جثه * فائده * چون در کلمه - با و نون مقارن شوند - با را بر نون مقدم باید خواند نه موخر چون بنماند و بنشکافد - چراکه با زائده است و حرف زائد در میان کلمه معقول نیست * فائده * همچنانکه در عربی بعضی کلمات برای تاکید می آید و علیحدّه معنی ندارد چون حسن بصر - همچنین در فارسی شیب و تیب بمعنی سرگشته و حیران - و داس و دلوس بمعنی سفله و دون - و توت و مرت - و تار و مار - که تال و مال نیز گویند بمعنی پریشان ، لیکن فرق آنست که در عربی بے واو عطف آید و در فارسی براو عطف * فائده * همچنانکه در عربی متصرف و جامد میباشد - در فارسی نیز میباشد ، جامد چون نماز و فگار و امثال آن - که نمیتوان گفت مینمازد و نمازید و فگارد و فگارید ، و متصرف چون شکافت و نواخت و شتافت - که میتوان گفت میشتابد و شتابید - و میشکافد و شکافید - و مینوازد و نوازید * علامت امتیاز آنکه - هر صیغه که مصدرش بانضمام شدن و کردن می آید جامد است چون نماز کردن و فگار کردن - و نمازیدن و فگاریدن نیامده ، و هر صیغه که مصدرش - بے انضمام لفظ کردن و شدن - از اصل صیغه می آید - آن متصرف است چون شکافتن و شتافتن و نواختن * فائده * چهارده صیغه ماضی و مضارع که نزد عرب متداول است - شش صیغه در کلام فارسی مقرر شده ، بدین نظم که شش صیغه مونث غائب و حاضر بالتمام ترک شده - و از شش صیغه مذکر غائب و حاضر دو صیغه تثنیه ترک شده (چه در پارسی هر چه از واحد زیاده است در عداد جمع باشد) چنانکه دوازده صیغه مذکر و مونث بچهار اختصاص یافته ، و دو صیغه متکلم واحد و مع الغیر بحال خود مانده * و آوردن حروف تهجی از سی و دوبه بیست و چهار - و آوردن چهارده صیغه بشش - دلیل روشن است بر ایجاز و اختصار این زبان ، و مصداق خیر الکلام مآل و دل در شان این زبان دارد

* فائده * هرگاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرفی بوده باشد - چون بصیغه امر و مضارع و غیر آن تصریف نمایند - بحرفی دیگر تبدیل یابد ، مثلاً هرگاه در صیغه مصدر و فعل ماضی حرف خا باشد - چون بصیغه مضارع و امر بریم - آن خا بزائے منقوطة تبدیل یابد چون ساختن و ساخت - و مضارع و امر آن میسازد و بساز ، و همچنین آموختن و آموخت و آمیختن و آویختن و افروختن و انداختن و اندوختن و دوختن و باختن و بیختن و پختن و پرداختن و تاختن و ریختن و سوختن و گداختن و گرختن و نواختن و آختن^(۱) که در جمیع مضارع و امر این مصادر بجای خا می آید * و در شناختن خا بسین مبدل میگردد چون می شناسد و بشناس * اما لفظ آهیختن و نشاختن و گسیختن شاذ است یعنی برخلاف قیاس ، یا گوئیم که آهیختن در اصل آختن - و نشاختن و گسیختن در اصل نشاندن و گسستن بوده - پس ازین باب نباشد * و چون فروختن مشترک

(۱) در همه نسخ این مصدر در اینجا ثبت است - لیکن مضارع و امر آن دیده نشده پس مقتضی باشد *

شب پره بود ، و همچنین بتر که در اصل بدتر بود - و بتر مخفف نیز گویند ، و زوتر که در اصل زودتر بوده ، و آرند که در اصل آبوند بوده یعنی ظرف آب - و بعد ازان در مطلق ظرف استعمال یافت *

* فائده * در اصل لغت فرس حرف مشدد در يك کلمه نیامده - و آنچه در اشعار قدما یافته شده از ضرورت شعر است ، و فرخ در اصل فررخ بود - پس دو کلمه باشد ؛ و کلیه بودن این نیز محتاج تتبع است

* فائده * لغت عربی که در آخر آن تاء تانیث باشد و در املائے عربی بصورت ها نویسند - در فارسی تاء دراز باید نوشت - و گرد نوشتن بے املاست - چون دولت و سعادت و رفعت و شوکت * فائده *

چون إنشاء الله و علیحه - در عبارت عربی نویسند منفصل باید نوشت - و در عبارت فارسی متصل - بسبب آنکه در فارسی یک کلمه دانند - و قواعد عربی منظور ندارند * فائده * کلمه که نون و باء موحده دران پهلوی هم واقع شده - در فارسی بمیم مشدد بدل کنند - و گاه تخفیف نیز دهند - چون کنبلی و کملي - و خُنب و خم - و خُنبره و خُمَره - و دُنبل و دُمَل - و اُنْبَلِي و اُملي - و دُنْب و دم - و سُنْب و سم - و کُنْب و کم و آن شهره است مشهور در عراق که معرّش قم است و بدان مشهور شده * فائده *

چون اشارت بانسان کنند او گویند - و چون بغیر انسان کنند آن ، و چون کلمه دریای بر بر لفظ او و وی در آرند بغیر انسان نیز راجع سازند - لیکن جز در نظم نیامده * و ذی روح را بالف و نون جمع کنند چون مردمان و اسبان ، و غیر ذی روح را بها و الف چون زرها و کوهرها ، و گاه برعکس این نیز گویند * اما در غیر ذی روح - هاء بیان فتحه را حذف کنند چون جامها و نامها - و هاء ملفوظ بحال گذارند چون گرها و زرها ، و در ذی روح بكاف عجمی بدل کرده بالف و نون جمع کنند چون فسرگان و بندگان * و اعضاء ذی روح بها و الف جمع کنند چون دستها و پایها ، و از سر و گردن اگر مراد عضو باشد همین حکم دارد - و اگر مراد سردار و مهتر باشد بالف و نون جمع کنند چون سران و گردنان یعنی سرداران و صاحب قدرتان * فائده *

در فارسی بعضی الفاظ بمعنی اضداد باشد چون سپوختن بمعنی برآوردن و فروبردن - و هر صیغه که ازین مشتق شود چون سپوز و سپوزید ، و فراز بمعنی بستن و کشودن * و گاه يك لفظ مفرد و جمع هر دو آید چون مردم خسرو گوید * بیت *

نشاید هیچ مردم خفته درکار : که در پایان پشیمانی دهد بار * و بر تقدیر افراد جمع آن مردمان بود * و گاه باشد که برای شخص واحد برای تعظیم یا عظم جتّه جمع آرند چون شما گفتید و فرمودید ،

(۱) اینچنین ست در همه نسخ نیای خطی در آخر - و ظاهراً هندیست چنانچه برهان و صاحب جهانگیری و نفائس و مخزن انبلی را هندی گفته اند - و در دانشوری شکسپیر و دلیل ساطع اصل بالفتح بمعنی ترش و املي بالكسر بمعنی تهرهندی را سنسکرت نوشته ، آری همین انبله بوزن مرحله بمعنی تهرهندی پارسی ست و درین کتاب و در جهانگیری و سروری و برهان مذکور ، و نقازی آنرا صبار گویند * و نیز لفظ کنبدلی بنون و با بجای میم - که مؤلف خودش هندی گفته * دیگویم شاید لهجه بعضی دیار هند باشد .

با سیه‌گلیمی سخن دیگر هست - چه یای امیمی از اصل کلمه است و یای سیه‌گلیمی از اصل کلمه نیست - و این را از عیوب قافیه شمرده‌اند ، و لهذا حکیم انوری در قافیۀ مذادی و مبادی با رادی و دادی - عذر خواسته ؛ و حق آنست که در کتابت الف باید منظور داشت و در تلفظ یا - و بعضی در کذابت نیز یا را اعتبار کنند موافق تلفظ ، لیکن بعد از تتبع معلوم شد که عذر خواستن حکیم انوری نه از آن جهت است که مذکور شد بلکه بذبران است که رادی و دادی بذابر قاعده دال و ذال - بذال معجمه باید - و مذادی و مبادی بدال مہمله - چنانکه ریاضی حکیم که در آن قاعده مذکور شود - بر آن شاهد است *

* فائده * ماقبل واو معروف و واو مجهول البته مضموم باشد - و ماقبل یای معروف و یای مجهول البته مکسور * فائده * در املاے پارسی - بعد از ضمه واو نوشتن - و بعد از کسره یا - در بعضی مواضع است ، و در املاے ترکی در اکثر جا - بعد از ضمه واو - و بعد از کسره یا - و بعد از فتحه الف - نویسند * فائده * هرگاه موصوف بر صفت مقدم باشد - حرف آخر موصوف را مکسور خوانند چون اسب کبود ، و هرگاه صفت بر موصوف مقدم باشد - حرف آخر صفت را ساکن کنند مثل کبود اسب * فائده * هرگاه بر اول لغتی که مصدر یا الف باشد - بای زائده و میم نهی و نون نفی در آرند - الف را بیا بدل کنند چون بیفراخت و میفراز و نیفروخت ؛ و گاهی این الف را حذف کنند - چون بفگن و مفگن و نندوخت ؛ و چون بر سر الف ممدوده - که در حقیقت دو الف است - ازین سه حرف در آید - الف اول بیا بدل کنند - و حذف نکنند - چون بیاراست و میازما و نیازمود ، و گاهی حذف کنند چون مار و بار یعنی میار و بیار - و این کم است * و همچنین کلمه دیگر که بر الف ممدوده در آید بیا بدل کنند - چون آسیاب که در اصل آس آب بوده * فائده * چون دو کلمه را با هم ترکیب کنند - و آخر کلمه اول و اول کلمه آخر - از یک جنس باشد - یا قریب المخرج باشد ، آخر کلمه اول را حذف کنند - یا ادغام نمایند ، و بر تقدیر حذف کلمه مخفف باشد - و بر تقدیر ادغام مشدد - چنانکه شاعر گوید

* بیت * در وضو کن به نیم استنجا : دار مر دست و روی نیم را *

* پس بدان نیم که میماند : پای شوی هر آنچه میداند *

و سپید دیو را سپید خوانند - و گرد دهن را گرد هن - و سپید دار را سپیدار ، فردوسی گوید * بیت *

* سپیدیو از تو هلاک آمدست : مرا از تو هم رو بخاک آمدست *

و سوزنی گوید * ع * تیر رخ و پیرزمو گدھنه سیادرو * و همچنین شرمند و غمذ که در اصل شرم مانده و غم مانده بود * و همچنین پنه که در اصل پهننا بود - چون درازنا و تیزنا و تنگنا * و همچنین یگان و یگانه که در اصل یلگان و یک‌گانه بود - چون سه‌گان و چهارگان و پنج‌گان * و همچنین شب و شباز که در اصل شب‌بو و شب‌باز بوده * و مثال ادغام حروفی که با هم قرب مخرج دارند چون شپره که در اصل

چو رکیب و خسیس - و ریخن و لفجن و دژن که دژم نیز گویند - و خلن یعنی آنکه آب از بیدنی او می‌رفته باشد - و جوشن یعنی حلقه‌دار چه جوش بمعنی حلقه است * و از جمله الفاظ نسبت لفظ و ی است چون راهبیه پدر اسحق محدث مشهور زیراکه در راه زائیده بود - و مشکویه زیراکه خوش خلق بود - و عمرویه زیراکه پدرش یا جدش عمرو نام داشت - و بابویه زیراکه پدرش باب نام داشت - و نفتویه زیراکه پدرش یا جدش عمرو نام داشت - و شیدویه و شاهویه و نامویه - و سیبویه زیراکه رخسارش چون سیب سرخ بود (چنانکه یافعی از ابراهیم حربی نقل کرده که او گفت دو رخساره سیبویه در رنگ و صفا مانند سیب بود - بذابریں باین اسم موسوم شد ؛ و صاحب قاموس گوید معناه رائحة التفاح - بذابریں در اصل سیب بریه بود ، و برین تقدیر با آنکه بحذف با قائل باید شد - مخالف کلمات دیگر که درین باب آمده می‌شود و مناسبت با تسمیة سیبویه ندارد * اما آل بویه ازین باب نیست بلکه بویه نام شخصی است و کلمه مشتمل بر نسبت نیست * و در جمیع این کلمات عرب ویه می‌خوانند بفتح واو و سکون یا و هاء ظاهر *

بیان کلماتی که مفید معنی لون است * پام و وام و فام و گونه و گون و چرده و چرتی لیکن این دو لغت غیر از ترکیب بکلمه سیاه دیده نشده چون سیه‌چرتی و سیاه‌چرتی ، و در فرهنگ گوید که در بعضی از عبارات نظم و نثر - تنها بمعنی سیاه آمده *

بیان کلماتی که معنی حاصل مصدر می‌دهد * گئی چون بخشندگی و شرمندگی ، آر چون رفتار و گفتار و کردار ، ش چون آموزش و بخشش چنانکه در حروف تهجی گذشت *

بیان کلماتی که افاده معنی ظرفیت کند * دان چون قلمدان و سومه دان ، وند چون آوند که در اصل آب‌وند بوده ؛ و حق آنست که وند کلمه نسبت است و افاده ظرفیت بقریبۀ مقام کند * بیان اماله * بدانکه اماله در لغت فرس بسیار است - چه در الفاظ فارسی - و چه در الفاظ که از لغت تازی در کلام خود استعمال کرده اند * از انجمله اسماء حروف تهجی است که در آخر آنها الف است چون بے و تے و غیر آن - و اعتماد و رکیب و عقیب و اقبیل * و ازین باب است آریز بمعنی آزار که با شیر قافیه کرده اند - و آید بمعنی آب‌آ که با خرشید قافیه کرده اند * و ازین قبیل است امیمی اماله امامی که شیخ سعدی علیه الرحمة در ترجیع امامی بر مجد همگر - با سیه گلیمی قافیه نموده - و ازین صناعت قافیه درین باب تخطیة شیخ کرده اند ، و شمس فخری اصفهانی در معیار جمالی در مقام عذرگوئی بلباس عیب‌جوئی می‌گوید که با بزرگی مثل شیخ بدین قدر مضایقت نتوان کرد ، و لیکن درین باب نسبت خطا بآن بزرگ خطائست بزرگ - چه شعراے متقدمین فرس امثال این اقوال در اشعار خویش آورده‌اند ؛ و ظاهر است که هیچ فرق میان اقبال و اقبیل و اعتماد و اعتماد و امامی و امیمی نیست ، و مولوی روم نیز در مثنوی امیم قافیه دیهیم نموده ؛ لیکن در قافیه امیمی

بیان کلماتی که افادهٔ معنی مانده کنند * دس بالفتح و دیس بیای مجبول چون خانه دیس و فرخاردیس عنصری گوید * بیت *

* ندید و نبیند ترا هیچکس : که زرم مثل و گه بزم دس * و سعدی گوید * بیت *
 * چه قدر آرد بندهٔ حور دیس : چو زبر قبا دارد اندام پیس *
 وان و ون و وند چون پلوان یعنی گذارهای زراعت که مانند پل بلند سازند خسرو گوید * بیت *

عجب نبود گرانبار از فرو لغزد بآب و گل : که بختی لوک گردد چون گذر باشد بپلوانش *
 و ون چون استرو - و وند چون خداوند و پولادوند و پیوند ؛ و تحقیق آنست که این سه کلمه برای نسبت است بلکه آوند بالف ممدوده نیز آمده چون خویشاوند و شیخاوند و نهاوند و پساوند و پتراند و دنباوند که همانند نیز گویند ، اما چون نسبت گاهی افادهٔ معنی شباهت و مانندای کند - بعضی گمان برده اند که بمعنی مانند است * آسا چون شیر آسا و مرد آسا * وار چون خواجه وار * سان چون ببرسان و پلنگ سان * سار چون خاکسار و سگسار * پش و فش و وش چون شیرپش و شاه فش و مادهش *

بیان کلماتی که افادهٔ تصغیر کنند * چه چون باغچه و طاقچه و کوهچه * ک چون غلامک و اسبک * و آو ساکن چون پسر و چنانکه مثالش در حروف تهجی گذشت *

بیان کلماتی که معنی لیاقت بخشنند * وار مثل شاهوار و گوشوار - و بمعنی مقدار نیز آمده چون جامه وار و نامه وار * انه چون مردانه و شاهانه و بزرگانه - لیکن تحقیق آنست که در اینجا برای نسبت است که بکلمهٔ مردان و شاهان ملحق شود و تفصیل آن درها مذکور شد *

بیان کلماتی که افادهٔ محافظت کنند * دار چون پرده دار و راه دار - و بمعنی دارنده نیز آمده چون زردار و مالدار - و این معنی راجع بمعنی اول است * بان و وان چون دربان و قلابان و اشتروان *
 بیان کلماتی که افادهٔ معنی اتصاف بچیز کنند * ناک همچون غمناک و سهمناک و دردناک * گین چون شرمگین و خشمگین - و این در اصل آگین بوده یعنی پراز شرم و پراز خشم *

بیان کلماتی که معنی نسبت است * چون یای مفرد در عذری و چنبری * و ین مثل سیمین و زرین * و ها چون یکساله و یکروزه و دینه و فزانه منسوب بفرزان یعنی حکمت ؛ و ازین منقوله است شبانه و مغانه و دیوانه و عروسانه - که ها درین کلمات برای نسبت است * و از جمله کلمات نسبت آک است چون فغاک منسوب بفع یعنی بت - و مغاک منسوب بمغ یعنی عمیق - و تپاک یعنی منسوب به تپ * و از جمله کلمات نسبت آن است چون ایران و توران و دبیران و کاشان و سپاهان و آبدستان و هرمزان و اسپهبدان - و رافعان منسوب برافع چنانکه شیخ عبدالرحیم اسنوی در طبقات شافعیه بدان تصریح کرده ؛ و گاه الف را حذف کرده بدون تنها اکتفا کنند چون ریمن بمعنی

است ، و برای علت چیزی نیز آید چنانکه گویند فلان را زدیم تا فلان کار نکند * خا امر بخائیدن و خاینده * را کلمه ایست که افاده معنی مفعول کند ، و گاهی افاده معنی اضافت نیز کند سعدی گوید * بیت * کسان را نشد ناوک اندر حرور : که گفتی بدوزد سندان بتیر * و زائد نیر آید انوری گوید * ع * زمانه طی نکند جز برای ح را * و بمعنی برای نیز آید شاعر گوید * ع * خدا را یک نظر اے سرو آزاد * زا امر بزائیدن و زاینده * شین امر بشستن و نشیننده * فا مرادف و چنانکه این سخن را فاگفت یعنی واگفت ، و بجای با نیز استعمال کنند چنانکه فاو گفت یعنی با اوگفت * کاف شکاف و امر بشکافتن و شکافنده * نون مخفف اکنون * ها بمعنی اینک * یا کلمه تردید است که بعربی آم گویند *

بیان کلماتی که برای زینت و حسن کلام آوردند و در معنی دخلی ندارند * مر چنانکه مولوی گوید * بیت * این زمزمه مرکبه است مروح ترا : بردار و خوش بعالم یار بر * و گاهی افاده حصر کند سعدی گوید * بیت * مراو را رسد کبریا و منی : که ملکش قدیم است و ذاتش غنی * و درین مثال تامل است - چه درین قسم مقام بے کلمه مر معنی حصر مفهوم میشود * در چنانکه گویند در بست یعنی بست * بر چنانکه گویند برخواند و برگفت یعنی گفت و خواند * فرا سعدی گوید * بیت * وقتی افتاد فتنه در شام : هر کس از گوشه فرا رفتند * یعنی گوشه رفتند * فرو چون فرو ریخت و فروخواند و فرووید * خود چنانکه گویند من خود چه کم * بے چنانکه بگفت و برفت - و خصوص در جائیکه مابینش لفظ در یا بر باشد چنانکه بگویند بدریا در - و بکوه بر - یعنی در دریا و بر کوه * همی چنانکه گویند همی رفتی و همی گفتی یعنی رفتی و گفتی * بیان کلماتی که افاده معنی خداوندی کنند * مند چون مستمند و ارجمند و آهمنده و آزمند * گار چون خدمتگار و ستمگار و گنهگار * ور چون تاجور و هنور - و گاهی این واو را بجای تخفیف ساکن سازند و ماقبل او را ضم دهند و گویند گنجور و مزدور *

بیان کلماتی که افاده معنی فاعلیت کند * گر چون کاسه گر و شیشه گر - و بعضی گفته اند که کلمه گار در اصل گر بوده الف را دران زیاده کرده اند چون سرو سار ، و برین تقدیر این دو کلمه یک معنی داشته باشد * آن چون خندان و گریان * آر چون خریدار و فروختار *

بیان کلماتی که فائده انبوهی و بسیاری دهد * لاخ چون سنگلاخ و دیولاخ و رودلاخ - و استعمال این کلمه بغیر این سه محل بنظر ندرآمده ، و دو کلمه اول در شعر بسیار دیده شد - اما رودلاخ غیر از جاماسی نامه جائی دیده نشد ، لیکن امید رخسرو آتش لاخ نیز در شعر خود نظم کرده * سار چون نمکسار و شاخسار و کوهسار * زار مانند گلزار و لاله زار و کارزار * بار مثل دریابار و هندیبار و رودبار * ستان چون گلستان و بوستان *

و تثنیه، نون و دال - و یا و دال - و یا و میم، اول برای جمع و تثنیه غائب - و دوم برای جمع و تثنیه حاضر - و سیم برای جمع و تثنیه متکلم * و همچنین ضمایر منفصل نیز شش است، سه برای مفرد - و سه برای غیر مفرد، برای مفرد چون او و تو و من - و برای غیر مفرد چون ایشان و شما و ما * و باید دانست که شین در آخر اسما افاده معنی ضمیر غائب واحد دهد - مرادف او - چون اسپش و غلامش و آمدنش و رفتنش، و در آخر افعال بمعنی او را باشد چون میگویدش و میزندش * و تا در اواخر اسما فائده معنی ضمیر واحد حاضر دهد چون اسپت و غلامت، و در اواخر افعال بمعنی ترا باشد چون میگویدت و میدهدت - و مانند زوت و کوت یعنی ازو ترا - و که او ترا نظامی گوید * بیت *
 نباشد پادشاهی زوت بهتر : وزا کن بندگی هم کوت بهتر * و میم در اسما و افعال فائده ضمیر متکلم واحد دهد چون زرم و گوهرم، و هرگاه بر فعل مقدم بود بمعنی مرا بود چون زرم داد و اسپم بخشید، و گاهی موخر از فعل نیز این افاده کند چنانکه در حروف تهجی گذشت، و گاهی این میم را محذوف سازند بقریبۀ میم که سابق مذکور باشد چنانکه مثالش نیز گذشت * و هرگاه که یکی ازین شش کلمه را که ضمایر متصله است - بلفظی که در آخرش ها باشد ملحق کنند - همزه مفتوح بهیانش درآورد تا دو ساکن جمع نشود چون جامه‌اش و نامه‌اش و کرده‌ام و گفته‌ام و شنیده‌اید و دانسته‌ایم * و چون با شین ضمیر و تاء ضمیر الف و نون ملحق گردد افاده جمع کند چون شان و تان * و بعضی گفته‌اند که الف این ضمایر سته اعلی است و بجهت کثرت استعمال حذف شده و وقت ضرورت بیارند، و بعضی گفته‌اند که این کلمات بے الف وضع شده - و در ترکیب کردن با لفظی که در آخرش هاست - الف بمیان درآورد بجهت دفع اجتماع دو ساکن، و این قول را جمع است * س و ت که برای ربط کلام است افاده حکم کند (و چون این کلمه در اثبات همزه مفتوح در اول بجهت عدم اجتماع ساکنین - بآن شش لفظ شریک بود - در ذیل این ضمایر آورده شد) چون کرده است و زده است * پوشیده نماید که در لغت فرس قضیه خدای از رابطه نمی باشد که تعبیر از آن بکلمه هست و بود و مانند آن میکنند - مگر آنکه کلمه سابق را بباطنه تمام نمایند و لاحق را بر سابق معطوف سازند مانند آنکه - منت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربت است و بشکراندرش مزید نعمت - یا گوئیم زید کاتب است و منجم ؛ و گاه باشد که حرکت یا نون کار رابطه کند مثل زید دبیر یعنی دبیر است - یا گوئیم خوشن و گشن یعنی خوش است و نیلک است *

* بیان بعضی اسماء حروف تهجی که سوائے اسمیت معنی دیگر نیز دارند *

بَا کلمه ایست که افاده مصاحبت و الصاق کند چنانکه گویند این چیز با این چیز است *

تَا کلمه ایست که برای آگاهی گویند، و برای زینهار نیز آمده سعدی گوید

ز صاحب غرض تا سخن نشنوی : که گر کار ببندی پشیمان شوی * و بمعنی انتها مرادف الی مشهور

و باید دانست که کلمه یا خواه در وسط باشد و خواه در آخر - اگر ماقبلش کسر خالص باشد یا معرفت گویند - و اگر خالص نباشد مجهول ، و همچنین کلمه واو چنانکه گذشت

* بیان تبدیل هریک از حروف بیست و چهارگانه بحرف دیگر در بعضی از لغات *

الف بَدال مانند باین و بدین و بآن و بدان - و بیا چون اكدش و یکدش و ارمغان و یرمغان *
 بَـ بَـ تازی بواو چون خواب و خواو - و نهیب و نهیو - و بزرگ و وزرگ - و بسر و وسر ، و بفا چون زبان و زفان ، و بمیم چون غروب و غرثم * بَـ فارسی بفا مثل سفید و سپید * تا بَدال چون دستاس و دسداس * جیم تازی بزای تازی چون رجه و رزه ، و بزای فارسی چون کچ و کژ - و لجن و لژن - و هجیر و هژیر - و باج و باژ ، بلکه مشهور آنست که رزه نیز بزای فارسی است ، و بکاف عجمی چون آخشپج و آخشپگ ، و بتای فوقانی چون تاراج و تارات خاقانی گوید * بیت * هم بر سر خاکش از کرامات : تاتار همی رود بتارات * لیکن درین مثال نظر است زیرا که تارات درین بیت جمع تارة است - یعنی بکرات و مرات تاتار بر سر آن خاک میگذرد بجهت تیمن و تبرک * جیم فارسی بشین منقطه چون لُخچه و لُخشه و کاجی و کاشی ، و بزای فارسی چون کچ و کاز * خا بها مثل خجیر و هجیر - و بغین چون ستیخ و ستیغ * دال بتای فوقانی چون دراج و تراج - و گفتید و گفتیت - و زردشت و زرتشت ، و بَدال منقطه چون آدر و آذر * رَـای مهمله بلام چون سور و سول و کچار و کچال - زَـای منقطه بجیم چون سوز و سوچ - و پوزش و پوجش - و آویز و آویج ، و بجیم فارسی چون بزشک و بپشک ، و بغین چون گریز و گریغ ، و بسین مهمله چون ایاز و ایاس و انگز و انکس * سین مهمله بشین منقطه چون بالوس و بالوش ، و بها مثل آماس و آماه و خروس و خرو ، و بجیم فارسی چون خروس و خروچ رودکی گوید * بیت *

سکالیده جنگ مانند قوچ : تبر برده بر سر چو تاج خروچ

شین منقطه بسین مهمله چون شار و سار - و شارک و سارک ، و بجیم فارسی چون پاشان و پاچان *
 غین بکاف فارسی چون لغام و لگام - و غوچی و گوچی * فَا بواو چون فام و وام * کاف تازی بخا چون شاما کچه و شاما کچه - و بغین چون کژگو و غژگو لیکن مشهور بکاف است * کاف فارسی بغین چون گلوه و غلوه - و گاو و غاو - و گلیواج و غلیواج - و امثال آن ، و بَدال چون آونگ و آوند - و کنارنگ و کنارند - و اورنگ و اورند - و دنگ و دزد - و امثال آن * لام برا مثل زلو و زو * نون بمیم چون بان و بام * واو بَـای تازی چون نوشته و نبشته ، و ببای فارسی چون وام و پام ، و بفا چون یاوه و یافه * هَا بخا چون هیز و حیز ، و بجیم تازی چون ماه و ماچ و ناکاه و ناکاج *

بیان ضمائم * بدانکه در لغت فارس سه حرف برای ضمیر واحد متصل است ش و ت و م ،
 شین برای غائب واحد - و تا برای واحد حاضر - و میم برای واحد متکلم * و سه از برای جمع

ه دو قسم است - ظاهر که آنرا ملفوظ خوانند - و مخفی، اما هاء ملفوظ خواه ماقبل آن مضموم و خواه مفتوح و خواه مکسور باشد - در جمع بحال خود ماند مانند رهبا و چها و اندهها و گرهما و زرها و راهها، و در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و اندهک و زرهک، و در اِضافت مکسور شود چنانکه ره من و انده من * و هاء ماقبل مفتوح جز در کلمه که ماقبلش الف باشد و بصورت شعر مکسوف گشته - یافته نشده چون ره و که - الا بندرت چون وه و خه و په * و هاء ماقبل مضموم غیر از لفظی که پیش آن واو بود و بواسطه ضرورت نظم انداخته باشند - بنظر نه در آمده چون گره و انده * اما مخفی چهار است؛ اول آنکه برای نسبت و شباهت در آخر کلمات در آرند چون دندان و دندان - و دست و دسته - و کوه و کوه - و گوش و گوشه - و نشان و نشانه - و زبان و زبانه - و امثال آن * دوم هائے که برای تشخیص و تعیین مدت در آخر سال و ماه و شب و ساعت بیارند چون یکساله و یکماهه و یکروزه و یکشبه و دوساعته، اما ظاهر آنست که اینجا برای نسبت است یعنی چیزے که بیک شب یا بیک روز و یک ماه نسبت دارد، و ازین قسم است مغانه یعنی چیزے که بمغان نسبت دارد - و دیوانه یعنی آنکه بدیوان نسبت دارد - و عروسانه و شبانه * سیم هائے که در آخر افعال بجهت انهای حرکت بیارند مثل آنکه - شاعر این بیت گفته - و فلان مروراید سفته - و غنچه شکفته * چهارم هائے که برای بیان فتح آخر کلمه بود، و آن هائے بود که جز دلالت بر فتح - در معنی کلمه دخل ندارد - و افاده رفع اشتباه کند بکلمه دیگر - چون جامه و خامه و بنده و شکوفه، و این هاء غیر ملفوظ در جمع از کتابت ساقط گردد چون جامها و خامها، و در اِضافت بهمزه ملینه تبدیل یابد مانند جامه من و خانه تو، و در تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون جامک و خامک، و گاه زائد باشد چون ریحال و ریحاله و غنچار و غنچاره - و انبان و انبانه *

حی این حرف چون ماقبلش کسر خالص باشد برای خطاب بود چون کردی و گفتی؛ و برای نسبت باشد چون باک بهاری و خراسانی و هندوستانی - و در عربی نیز افاده معنی نسبت کند لیکن مشدد باشد و در فارسی مخفف، و برای حاصل معنی مصدر نیز می آید چون کامبخشی و زرریزی و مردی و رادی و یاری و خواری - لیکن بحقیقت این نیز راجع بنسبت است یعنی حالت منسوب بکامبخش و زرریز و مرد و راد و یار و خوار، و برای لیاقت و سزاواری نیز آمده چون نواختنی و برداشتنی و کشتنی و زدن - لیکن این نیز بحقیقت برای نسبت است * و در فرهنگ گفته که این یا و یاء نسبت هر دو در اِضافت بهمزه ملینه مبدل شود و در تکلم و در کتابت بحال خود ماند چون یاری من و زاری من، و چون کسر ماقبلش خالص نباشد برای تنکیر و وحدت آید چنانکه گویند مرده باین راه میرفت یعنی یک مرد - و مرده بمن چنین گفت، و از جهت تنکیر افاده تعظیم نیز کند چنانکه گویند فلان مرده است یعنی مرد بزرگ است، و برای استمرار نیز آید چون گفته و کردی *

خوانند * و نیز باید دانست واوے کہ مکتوب شود و بتلفظ در نیاید سه قسم است ؛ اول آنکہ محض برائے بیان ضمہ است و اتمام لفظ - زیرا کہ الفاظ کم از دو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن - و آن در سه جا ست - بعد از تا و دال و چیم چون تو و دو و چو * دوم واوے کہ جمعے آنرا معدولہ نام کردہ اند - بدانجہت کہ ازان عدول نمودہ بحرف دیگر متکلم میشوند و نیلک بتلفظ در نمی آید ؛ و بعضے آنرا واو اشماع ضمہ گویند - بدانجہت کہ این واو بعد از خائے مفتوحہ نویسند تا معلوم شود کہ فتح این خالص نیست بلکہ ہوائے از ضمہ دادن ، و گاہے بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آید چون خویش کہ مکسور است - و چون خوہل و خوہلہ کہ مضموم است * و این واو ہر دوگونہ است - یکے آنکہ بعد از واو الف باشد چون خواب و خواجہ و خوارزم و مانند آن ، دوم آنکہ بعد از واو یکے ازین حروف ہشتگانہ باشد - دال و را و ز و سین و شین و نون و ہا و ی ، چون خود و خور و خور و خور و خوست و خوش و خوند و خورہلہ و خویلہ * و دلیل بر فتح این خا اشعار قدماست کہ بعضے ازان مرقوم میگردد سعدی گوید * بیت *

* پس پردہ بپزد عملہای بد : ہمو پردہ پوشد بالائے خود *

* دران مدت کہ مارا وقت خوش بود : زہجرت شش صد و پنجاہ و شش بود *

حافظ گوید * رباعی * ماہے کہ رخسارِ رُشنی خور بگرفت : گردِ سمنش بنفشہ یکسر بگرفت * دلہا ہمہ در چاہ زندان انداخت : و انگاہ سرچاہ بعنبر بگرفت * و خُرد کہ بمعنی کوچک است بے واو نویسند و با کلمہ مضموم قافیہ کنند * سیوم واو عطف است و آن در میان دو فعل در آید چون رفت و آمد و نشست و برخاست - یا در میان دو اسم چون مکمد و مکمود و خانہ و باغ ؛ و چون ماقبل این واو مضموم بود و جز ضمہ ماقبل ازان مفہوم نگردد - داخلِ وَاَوَاتِ غیر ملفوظ شمرده اند - و این در شعر فارسی بسیار است و در نثر کمترست ، و گاہے در شعر بتلفظ در آرند و فتح دهند - و این در نثر بسیار است و در شعر کم ، اما در عربی ہمہ جا مفتوح و ملفوظ میباشد ، چنانکہ فردوسی گوید * * بیت * و دیگر کہ گیتی ندارد درنگ : سرانے سپنجی چہ پہن و چہ تنگ * و در فرهنگ گفته کہ این واو ملفوظ در نظم - کلام را از فصاحت ساقط سازد و در نثر نہ * و اما واوے کہ ملفوظ شود دو قسم است ، اول واوے ست کہ بخوانند و ننویسند چون شاور و سیاوش و کاؤس ؛ دوم آنکہ ہم مکتوب است و ہم ملفوظ ، و آن دو قسم است - ساکن یا متحرک ، ساکن در آخر زیادہ کنند برائے افادہ معنی تصغیر شاعر گوید * بیت * با ما نظرے نمیکند اے پسر : چشم خوش تو کہ آفرین باد برو * و متحرک سه قسم است - یکے همان واو عطف کہ گاہے در شعر متحرک میباشد و در نثر بسیار بود ؛ دوم مخفف کلمہ او چنانکہ گویند ورا گفت یعنی اورا گفت - و ورا دید یعنی اورا دید ؛ سیم زائدہ است کہ بکلمہ یا متصل شود چنانکہ فردوسی گوید * مثنوی * ببینیم تا آسب اسفند یار : سوائے خانہ آید ہمی بے سوار * و یا بارے رستم جنگجو : باآخر نہد بے خداوند رو * یعنی یا بارے رستم *

گ این حرف در لغت عرب نیامده و در لغت دیگر آمده ، و مردم فارس بعضی کلمات را بکاف فارسی خوانند - و اهل ماورالنهر بکاف تازی چون گشاد و خینگ و خوگ *

ل از خواص اوست که بجای راء مهمله و راء مهمله بجای او استعمال کنند چنانکه در را گذشت * و شعرا زلف را بدین حرف تشبیه کنند *

م چون در آخر واقع شود بجای ضمیر واحد متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم - چنانکه در کلام عرب تاء مضموم چون قلت و فعلت ، و گاه بجای ضمیر منصوب نیز آید و افاده معنی مفعول کند سعدی گوید * بیت * تواله مردان این پاک بوم : بر انگیختم خاطر از شام و روم * یعنی بر انگیخت مرا ، و گاه بطریق ندرت حذف نیز کنند چنانکه سعدی گوید * بیت * گفتم که گله بچینم از باغ : گل دیدم و مست شد ببوئے * یعنی مست شدم - و انوری گوید * بیت * القصه باز گشتم و آمد بخانه زود : در باز کرد و باز ببست از پس استوار * و چون در اول واقع شود افاده معنی نمی کند چون مزین و مرو و مگو * و از احکام اوست که چون با میم دیگر متصل شود جائز است که حذف کنند چنانکه شاعر گوید * بیت * در وضو کن به نیمین استنجا : دار مر دست و روه نیمین را * یعنی نیم من ، و چنانکه شرف شفوه گوید * بیت * * چون بشکل خنده بکشاید نمکدان حیات : در میان پسته سی و در بادامغز بین * یعنی بادام مغز ، و این قاعده در اکثر حروف مکرره جاریست و تخصیص بمیم ندارد * و بعضی اوقات بنون بدل کنند چون کجیم و کجین و بام و بان * ن از برای افاده معنی نفی آید چون نکرد و نگفت ، و چون بکلمه دیگر اتصال نیابد ها در آخر او زیاده کنند برای اظهار حرکت فتح چون نه * و از احکام اوست که در آخر کلمات زائد بود چون پاداش و پاداشن - و رش و رشن - و زیبا و زیدان - و سو و سون * و چون در آخر کلمه واقع شود و ماقبلش یکی از حروف علت باشد بطریق غنه متلفظ شود چون زبان و دهان - و گاه در وسط نیز چون نشاند و خواند و راند * و گاه در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدری کند چون کردن و گفتن - و برین تقدیر البته بعد از تا یا دال باشد ؛ و گاه بحذف نون نیز همان معنی افاده کند چنانچه گفت و شنید - و آمد و رفت - و داد و ستد ، و برین تقدیر اکثر با کلمه دیگر که ضد او باشد مستعمل شود چنانچه در امثله مذکوره ، و گاه تنها نیز آرند نظامی گوید *

* بگفتار شه مغز را ترکم : بگفت کسان مغز در سر کنم *

و برای عطف می آید چنانکه در عربی ، و از احکام اوست که بجای با نیز مستعمل شود چنانکه با بجای او * و چون در میان کلمه یا آخر کلمه واقع شود - و خوانده شود ملفوظ گویند - و اگر خوانده نشود معدوله خوانند چون خور و خود - و تو و دو و چو * و باید دانست که حرف واو خواه در آخر خواه در وسط بود - اگر ماقبلش ضم خالص باشد واو معروف گویند - و اگر خالص نباشد مجهول

ش ضمیر واحد غائب منصوب متصل ، و افادۀ معنی مفعول کند چون خوردش و زدش ،
و گاه مضاف الیه نیز آید چون چشمش و رویش * و از خواص اوست که بجای جیم تازی
استعمال کنند چنانکه جیم بجای او چون کاش و کاج * و گاه در آخر افادۀ معنی حاصل
مصدر کند چون داشت و بینش و خواهش و کاشش و کنش و تپش و امثال آن *

ص ض ط ظ ع این پنج حرف در لغت فرس نیامده - بلکه ص ض خاصه لغت عرب است چنانکه صاحب قاموس گفته ، اما صد و شصت در قدیم بسین مینوشتند و متاخرین بواسطه رفع اشتباه بکلمه دیگر بصاد نویسند ، اما طراز و طپیدن و طپانچه و طلا و امثال آن همه بتای قرشت است که متاخرین بواسطه رفع اشتباه ببا و یا و نون بطا نویسند * و همچنین اگر عین در کلمه فارسی یافته شود - در اصل الف بوده که بتغییر لهجه عین خوانده اند *

غ ازین حرف در بعضی اشعار بلبل اراده کرده اند - بواسطه آنکه غنی هزار است بحساب ابجد و هزار بمعنی بلبل است انوری گوید

* بیت *

* چون حرف آخر است ز ابجد گه سخن : ز راستی چو حرف نخستین ابجد است *

و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ و متاخرین عجم گاه بقاف بدل کنند چون جناغ و جناق و ایاغ و ایاق - و این تبدیل بیشتر در ترکی باشد *

ف از خواص اوست که بجای بای فارسی و تازی و واو آید چون جاماسف و گشتاسف و زبان و زان و فرخچ و ورخچ و سپید و سفید *

ق این حرف در فرس نیامده - و اگر یافته شود - در اصل یا غین بوده یا کاف چون قانجه و قلندر و امثال آن - اما قند معرب کند ست ، و بالجمله یا آن کلمه غیر فارسی بود که فارسی گمان کرده اند - یا معرب اسب - یا استعمال متأخرین عجم است که زبان ایشان بزبان عرب مخلوط شده و بواسطه آنکه بمخرج حرف زنند غین یا کاف را بقاف خوانند *

ک از برای تصغیر باشد ، و آن تصغیر گاه برای تحقیر بود چون مردک - و گاه برای ترحم
 بر چنانکه سعدی گوید

* مثنوی *

* بروتا ز خوانت نصیب دهند : که فرزند کانت نظر در دهند *

* بیندیش زان طفلکے بے پدر : وز آہ دل دردمندش حذر *

و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زائد کنند خصوصا کلمه که آخرش واو باشد چون زلو و زلوک و رگو و رگوک و پستو و پستوک *

ح این حرف در فرس نیامده ؛ و هر جا حا در فارسی زبان زد شده از تغیر لهجه جمع است که میخواهند فارسی را بمخرج گویند چون حیز و حال که در اصل هیز و هال بود - و امثال آن که مذکور شود *
 خ از خواص اوست که بغیر بدل شود چون تاخ و تاخ - و در ترکی بفاف بدل کنند چون چخماخ و چقماق - و گاه بها بدل کنند چون هاگ و خاک - و خجیر و هجیر - و خالوش و هالوش - و شیز و خیز - و شیر و خیر - و هست و خست *

ذ این حرف در آخر کلمه افاده معنی حال کند چون کند و زند و گذرد و رود * و از خواص اوست که بتابدل شود چنانکه تا ازو بدل شود چون خاد و خات - و شواد و شوات - و زرد و زرت *
 ذ این حرف را در فارسی از دال بدین ضابطه امتیاز کرده اند که - اگر پیش ازو صحیح ساکن بود مهمله خوانند - و اگر صحیح متحرک یا حرف علت ساکن یا متحرک بود معجمه خوانند ، چنانکه خواجه نصیر این ضابطه را بنظم آورده *

* آنانکه بفارسی سخن میرانند : در معرض ذال دال را بنشانند *

* مائیل وی از ساکن جزوای بود : دال است و گرنه ذال معجم خوانند *

لیکن اصح آنست که درین دو مقام مهمله و معجمه هر دو خوانند - بلکه افصح پیش قدمای فرس مهمله است - چنانکه الحال اهل ماوراء النهر استعمال میکنند * و مولانا شرف الدین علی در حایل مطرز گفته که درین دو موضع اهل فارس بذال معجمه خوانند - و اهل ماوراء النهر بدال مهمله - حتی لفظ گذشت و گذرد را نیز بدال مهمله استعمال کنند * و در لغت آذر مذکور خواهد شد که افصح بدال مهمله است *

ر از جمله خواص اوست که بلام بدل شود - خواه در آخر بود چون چنار و چنار و ریچار و ریچار و سربدار و سربدال - و خواه در وسط چون ارند و آوند - و خواه در اول چون روخ و لوخ ، و امثال او بسیار است چنانکه در کتاب بیاید *

ز از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون روز و روج و غیر آن چنانکه در تبدیل حروف بیاید *

ژ این حرف خاص فرس است - و از خواص اوست که بجیم تازی بدل شود چون کاز و کاج و لژ و لاجورک *

س از خواص اوست که بشین معجمه بدل شود چون کستی و کشتی - و در قدیم بسین مهمله

اهل لغت فرس گویند که مانند لفظ کژ و کاز لغتی است در کج و کاج - و صحیح قول ثانیهست که کژ بلغت دریست و کج بجیم موکدست و از باب الفاظ مغیره است که پارسیان زای پارسی را بجیم بدل کرده اند و ازین باب است باژ و بلج و هجده و لژن و لجن و پژ و پچ و بژول و بچول و پنژ و پنچه و کژک و کچک و بژدک و بجدک و امثال اینها ॥

است * بیت * قهر تو بر اعدای تو مشؤمتر آمد : چون تاختر رستم سگزی بهسر بر * دی دره درغان بیکی راهگذر بر : افتاد دو چشم بیکی ماه پسر بر * و ابیات باقی این قصیده برین و تیره است * و از خواص اوست که بواو بدل شود چون آب و آو و خراب و خواو - و بفا بدل شود چون زبان و زفان * پ این حرف در لغت عرب نیامده لیکن در غیر فرس نیز آمده * و از خواص اوست که بفا بدل شود چون سفید و سپید، و عرب چون این قسم کلمه را در کلام خود استعمال نمایند او را بفا بدل کنند چون فیل و پیل - و گاه ببا تازی چون پزده و بزده که نام شهره است و بزدوی منسوب است بدان * ت این حرف برای خطاب واحد آمده، و چون در ابتدا واقع شود مضموم بود - پس اگر بکلمه دیگر نپیوندد و او معدوله در آخرش زیاده کنند برای حرکت ضم و اتمام لفظ چون تو - راگر پیوسته باشد و او زیاده نکنند چون ترا * و چون در آخر باشد ساکن بود چون کت و بایدت و باشدت - و برین تقدیر اکثر افاده معنی مفعول دهد - و گاه مضاف الیه بود چون اینت و آنت یعنی این تو و آن تو؛ و گاه بمعنی خود آید نظامی گوید ع * گفت با من فروش باغ ترا * دله ع * جسم ترا پاکتر از جان کنی * لیکن اکثر بمعنی خود وقتی آید که متصل بمقابل باشد چون باغت را و جسمت را - و شاید درین دو بیت چنین باشد و الله اعلم * و از خواص اوست که بدال بدل شود چون بت و بد و توت و تود * و از خواص اوست که در آخر کلمات زائد کنند چون کوس و کوست - و فرامش و فرامشت - و رامش و رامشت - و بالش و بالشت *

ث این حرف در پارسی نیامده - اما اغریث برادر آفراسیاب ترکی است - و طهمورث در اصل فرس تهمورس است یا تهمورت بتا و طهمورث معرب است، و در قاموس آورده و کیومرث بکاف فارسی و تاء قرشت است و معنی آن زنده گویا - چه گویو بکاف فارسی بمعنی گویا و مرث بتاء فوقانی زنده * و بعضی گفته اند که در لغت فرس حرف ثا نیامده الا در دو کلمه ارثنگ و ثغ بمعنی بت، لیکن هر دو جا تصحیف خوانده اند چه ارثنگ بتاء قرشت است و ثغ فغ است بفا * ج از جمله خواص اوست که بزاء فارسی و زاء تازی بدل شود چون کچ و کژ و چوجه و چوره - و بشیرین بدل شود چون کاج و کاش * (۲)

چ این حرف در لغت عرب نیامده - لیکن در لغت غیر فرس نیز آمده *

(۱) اینست در دو نسخه و هوالمشهور - لیکن در چهار نسخه قدیمه که مدار تصحیح برانست طهمورث

بجاء غیر منقوطة نوشته - و در قاموس و منتهی الاراب و ضمیمه صراح بجاء منقوطة *

(۲) در يك نسخه قدیم که پیشتر از سنه ۱۱۰۰ کتابت اوست - اینجا عبارت یافته شد که بعضی الفاظش از

کرم خوردگی مشکوک مانده - اینست “ و جمع را اعتقاد آنست که جیم تازی در اصل فرس نیامده و هرجا یافته میشود در اصل زاء فارسی بوده متاخرین جیم تازی خوانده اند از جهت اختلاط بعرب - و چه و

در فرس نیز این حروف موضوع از برای ترکیب کلمات است و بعضی ازان معانی نیز دارد ، بنابراین این بیست و هشت حرف با چهار حرف دیگر که مخصوص فرس است آورده شد * و هر چند که هشت حرف از انجمله در فرس نیامده - اما در ایراد آن حروف نیز فوائد است *

الف این حرف چون در اول کلمه ثنائی واقع شود - همیشه مفتوح باشد و مابعدش بر حرکت خود چون **اَبَر** و **اَبَا** و **اَبَی** بمعنی بر و با و بَی و چون در اول ثلاثی و رباعی و خماسی و غیرهم واقع شود - مابعدش ساکن کنند و همان حرکت که مابعدش در اصل داشته باو دهند - و این حرف درینصورت حکم الف وصل دارد در کلام عرب ، چون **اشکم** و **استم** و **اشتلم** و **اشتر** و **اسمندر** و **اشگرف** * و اینکه حرکتش همان حرکت مابعد باشد به تنبع ناقص مؤلف کلی مینماید - و اگر کلی نباشد اکثری خواهد بود * و هرگاه حرف با برو درآید بیا بدل میگردد چون **بیفکن** و **بینداز** که در اصل **بافکن** و **بانداز** بود ، و همچنین چون کلمه دیگر برو درآید چون **آسیاب** که در اصل **آس آب** بود * و اگر در وسط واقع شود برای دعا باشد چون **بمیراد** و **دهاد** و **کناد** ، و زائد نیز آید چون **سیه سار** یعنی **سیه سر** - و **آموزگار** یعنی **آموزگر** - و **آموزگار** یعنی **آموزگر** ، و بعضی گفته اند **سرو سار** و **گر و گار** هر دو لغت است علیحده * و اگر در آخر واقع شود - برای ندا باشد چون **دلا** و **جانا** ، و برای کثرت باشد چون **خوشا** و **بسا** یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار - و برای افاده معنی اسم فاعل باشد چون **کوشا** و **نیوشا** یعنی **کوشنده** و **نیوشنده** ، و گاه محض برای تحسین لفظ می آید چنانکه خاقانی گوید *

* **بدا** **سلطانی** کورا بود **رنج** **دل آشوبی** : **خوشا** **درویشیا** کورا بود **عیش** **تن آسانی** *

و این در کلام قدما شائع بوده و در کلام متاخرین نادر است ، و گاه افاده یای مصدری کند چون **فراخا** و **درفا** و **درازا** و **پهنا** * و چون در میان دو کلمه واقع شود برای اتصال معنی کلمه اول بکلمه ثانی باشد چون **دوشادوش** و **لبالب** و **مالامال** * و **بیدای** دانست که در اول بعضی کلمات فرس الف ممدوده نیز آمده چنانکه مقصوره - بلکه بعضی گفته اند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز درست است ، چون **آشام** و **شام** بمعنی **آشامنده** و **طعام** و **قوت** - و **آسام** و **سام** بمعنی **آماس** - و **آگنچ** و **گنچ** بمعنی **گنجانده** - و **آزد** و **زد** - و **آرنگ** و **رنگ** - و **آکوفت** و **کوفت** - و **آهنگ** و **هنگ** - و **آرخ** و **رخ** - و **آدرخش** و **درخش** * و بقول جمهور درین قسم الفاظ - هر لفظ که الف ممدوده دارد لغت است در لفظ که الف ندارد ، و بقول سامانی هر لفظ که الف ندارد مخفف لفظ است که الف دارد و لغت علیحده نیست - و این قول بصحت اقرب است *

ب برای **الصاق** - و **معیت** - و **سببیت** - و **ظرفیت** - و **قسم** - و گاه زائده نیز میباشد برای تحسین لفظ چون **بخور** و **بزن** و **بکن** - و نیز زائد میشود در جائی که بعد از کلمه متصل بیا لفظ در یا بر باشد - مثال اول سعدی گوید - ع * **بدریا** در **منافع** **بیشمار** است * مثال ثانی **بیت** **معزی** و **سوزنی**

آنکه در فرهنگ جهانگیری بمعنی کوزه کواز آورده بفتح کاف تازی و بجای راء مهمله واو، و نیز سروری گفته که بمعنی چوبدستی است که ستوربدان رانند - و حال آنکه بدین معنی گواز است بضم کاف فارسی و واو * برین قیاس باید کرد * و در فرهنگ جهانگیری گفته که زبرقان بکسر زاء معجمه و یاء معروف و نا بمعنی ماه است - و حال آنکه زبرقان بباء موحده وقاف عربی است * و در هر دو نسخه بوف و کوف بمعنی بوم گفته اند - و اول تصحیف است، و کوچ و کوچ بمعنی آحول گفته - و ثانی تصحیف است * و اینچنین تصحیفات بسیار است که مذکور خواهد شد، مثلاً نوجه بمعنی سیل بنون و تا خوانده اند - و پاغوش بمعنی غوطه بباء فارسی و نون - و نخچد بمعنی ریم آهن بنون و باء تازی - و هسر و مسر بها و میم بمعنی یخ - و عیدخ و بیدخ بها و باء تازی بمعنی آسب جلد - و پهانه و مهانه بباء فارسی و میم بمعنی میمون، و امثال آن - در نسخه سروری بسیار است و در جهانگیری کم * و درین قسم تصحیفات کلمه را در جائی آورده شد که بصحت نزدیکتر بود - و اکثر ارباب فرهنگ معتبره ایراد نموده بودند * پس اگر در کلمه اشتباه شود - هر جا که احتمال داشته باشد باید دید - و حمل بر فرو گذاشت آن نکنند * بنا برین مقدمات - در جمع لغات این دو کتاب - و حذف عبارات زائده و اشعار بیفائده - و ترک لغات غیر فرس الا بندرت و ضرورت و تنبیه بران - و تنقیح الفاظ - و ایضاح اعراب - و تحقیق معانی - بقدر مقدور سعی مجهود مبذول نموده شد * و حرف اول را باب - و حرف دوم را فصل - قرار داده شد، بر طریق ترتیب نهایی حدیث جزری - و حیوة الحیوان دمیری - و فائق زمخشری، چه درین ترتیب ضبط لغات خصوصاً لغات فرس بیشتر و بهتر میشود - چنانکه بعد از مراجعت بدین کتاب معلوم شود * و هر جا که فرهنگ مطلق مذکور شود عبارت از فرهنگ جهانگیری باشد * و بعد از توفیق اتمام فرهنگ رشیدی موسوم گشت *

* گشت تاریخ وی از روی قبول : باد فرهنگ رشیدی مقبول * (۱۰۶۴)

امید از ژرف نگهان دانشور - و شگرفان صاحب نظر، آنست که اگر سهوی و خطائی دران رفته - بذیل عفو و اغماض بپوشند - و در تشنیع و تعریض نکوشند * و این کتاب مشتمل است بر یک مقدمه و چند باب و خاتمه *

مقدمه در بیان جمیع حروف تهجی - و بیان معانی بعضی حروف مفردۀ تهجی - و بیان معانی بعضی کلمات مرکبه - و دیگر فوائد و ضوابط *

* بیان حروف مفردۀ تهجی *

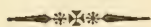
باید دانست که چنانکه در کلام عرب حروف تهجی موضوع برای غرض ترکیب کلمات است و بعضی از آن حروف معانی نیز دارد - چون همزه استفهام و باء جاره و تاء جاره و مانند آن، همچنین

درودے کہ زیب آغاز گفتار و آرایش انجام کردار باریک بینان و دشوارگزینان تواند شد -
 مرپیغامبرے را کہ سرگشتگان بیابان گمراهی را چراغ آگاهی بر راه افروخته - و پروانه تاریکی و تیرگی اهریمن
 ریمین را بال و پرسوخته * زه فرستاده بادانش و داد - که ایران از کیش او آبک - و توران از آئین
 او خرم و دلشاد * تازیان را ازو روه تازه - و پارسیان را ازو بهر بے اندازه، سزد و هند - ازو بهره مند
 و روم و زنگ - ازو بآب و زنگ * راهنمای هر سیاه و سفید - و ناآمیدان ازو باآمید * نمایندہ راه
 راست - و دستگیر روز بازخواست * از آفریدگار نامہ نامدار برای برپروشان آورده که تا روز رستخیز
 پایدار - و در روشنائی و رهنمائی چون خورشید هویدا و آشکار * شیوازیانان با آن همه شیوازیانی
 در پاسخ آن بنادانی فروماندند - و در برابر آن سخن نراندند *
 * فرستاده پاک پروردگار : رساننده نامہ استوار *

و سر فرزندان و یاران و پیروان او را کہ به پیروی او کار خدانشناسی از پیشینیان پیش برده - و بگزینک
 هوشمندی - و ناخن پیرایه دشوار پسندی، خار اندیشه‌های ناهنجار از پای دل مردم برآورد * آن
 رازدانان نبی یگانه دادار - و تریزانان سخنان برگزیده کردگار، آئین پیغامبری را پاسبان - و بخدا جوئی و
 یگانه گوئی همدستان * منش ایشان بنزد خرد پسندیده - و کیش ایشان بترازوے فرهنگ سنجیده *
 شیوه ایشان آرایش کیش فریور - و راستی و درستی را زیب و زیور *
 چنین گوید معترف بعجز و قصور - و مغترف از مشرب آهل هوش و آریاب شعور - عبدالرشید
 بن عبدالغفور، الحسینی المدنی التتوی کہ چون فرهنگ جهانگیری و سروی مطالعه افتاد جامعترین
 فرهنگها دید - اما مشتمل بودند بر امرے چند کہ احتراز و اجتناب ازان لازم و متحکم گردید * اول آنکہ مؤلفان
 آن دو فرهنگ در حل لغات اطناب کرده اند بایراد عبارات مکرر و بیحاصل - و اشعار متکثر و لاطائل * دوم
 آنکہ در بعضی لغات تصحیح لفظ و توضیح اعراب و تنقیح معانی چنانکہ باید نکرده اند * سیوم آنکہ بعضی
 لغات عربی و ترکی در میان لغات فارس درج کرده اند - و تنبیه نموده اند کہ فارس نیست * چهارم آنکہ
 بعضی لغات بتصحیفات خوانده - و لغات متعدده پنداشته چند جا ذکر کرده اند، مثلاً بعضی کلمات ببال تازی
 و فارسی و بتا و نون - خوانده چهار جا ذکر کرده اند - و بعضی را بکاف تازی و فارسی - و بعضی را بسین
 وشین - و بعضی را بزای تازی و فارسی و رای مہملہ خوانده * و این در نسخہ سروی بیشتر است و در
 جهانگیری کمتر * وسوائے این نیز سہو و غلط هست کہ در بیان لغات معلوم شود * و عجبت آنکہ در بعضی
 لغات میان کاف و لام و میان واو و را و مانند آن حروف کہ اشتباه دران بعدے دارد اشتباه نموده اند * مثلاً
 در نسخہ سروی در لغت گراز گفته کہ مرضے است - و حال آنکہ بدین معنی کراز بضم کاف تازی و هرو
 زای معجمہ است، و نیز گفته کہ بمعنی کوزه ایست کہ تنگ نیز گویند - و حال آنکہ بدین معنی کراز بضم
 کاف تازی و رای مہملہ است، چنانکہ بہر دو معنی صاحب قاموس تصریح کرده و عربی گفته * و عجبت

* فرهنگ رشیدی *

بسم الله الرحمن الرحيم



ستایشی که آرایش سرنامه هر سخن - و پیدایش دیباچه هر نو و کهن ، و برآش خامه و آمله خرمندان - و ترازش نامه و چامه دانش پسندان ، تواند بود - مرداوره را که سنگ فرهنگ خداوندان هوش و هذگ - در ترازو سپاسداریش بیسنگ ، و رنگ بیدنگ سازان ارژنگ سخن - و چهره گشائی نگارندگان بیکر هر انجمن ، در کارخانه ستایش گذاریش بیدنگ * جائی که شیوازیبانان که شیوائی شیوه ایشان - و بیشی دانش و پیشی سخن پیشه ایشانست ، باگزاف همه دانی - و لاف شیوازیبانی ، درافدستای آن دادار بیهمال و همتا - و آفریدگار یگانه و یکتا ، چون سوسن آزاد با ده زبان لال و بیزبان - و چون شمشاد با بسپاری شاخ و برگ آسیمه سرو پریشان ، باشند - من بیزبان هیچ مدان را درین بارگاه بلند پایگاه جز خاموشی و بیهوشی چه یاره - و جز فروماندگی و افتادگی چه چاره *

* این چه سخن این چه زبان دانیست : گفته و ناگفته پشیمان نیست *

همه هستیا بیستی او هستو - و چرخ و اختران بفرمان او در تگابو * هر بامداد هورخش رخشان رخس در راه او تاخته - و هر شام از بیم دورباش دلخراش او با تبلرزه و چهره زرد سپر انداخته * زاوش و زاور را چه زاور که برخ از نیکبختی و بخش از نیکنامی بفرمان او بخش تواند کرد * و کیوان پاسبان هفتم ایوان را که هندوے چونک زن بام کهرن آستان اوست - و بهرام پدرام را - که بهر کس پدرام و بفرمان او رام است چه زهره و یارا - که لخته از بدبختی - و بخش از رنج سختی ، نه بفرموده او بکس رسانند * تیردبیر نویسنده فرمان او - و ماه هرماه بیک رایگان او ، گاه بهراس بادافرا چون تار نزار گشته - و گاه بنوید پاداش چهره روشن ساخته * فرزند سه گانه چار آخشیچ هر کدام بپایه خویش در بندگی - و بفرمان برداری او همه را هوش و زندگی * در سرشت ایشان آخشیچان از آخشیچی باشتی در آمده او - و از ان میان آدم خاکی سرآمده او * بنامیزد زه بزرگی و فر - پادشاهی او را سزا و فرمان روانی او را درخور * بودها همه نبود او بوده - و نمودها همه بنمود او نموده * پس هستوشدن بفرماندگی از ستایش اینجا از هر ستایش بهتر - و همین نیایش و ستایش او را خوشتر و پسندیده تر *

مولو رشید

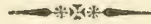
جلد اول

فرہنگ رشیدی

در لغت و استعارات زبان فارسی

تالیف

ملا عبد الرشید تتوی



بتصحیح و تحشیہ فاضل لودھی عالم انجمنی

مولوی ابوطاہر ذوالفقار علی مرشد آبادی

اولین فارسی مدرس مدرسہ کلکتہ



حسب الحکم اہالی حل و عقد اشیا تک سوسائٹی بنگالہ

در

بہتست مشن پریس واقع کلکتہ

چاپ شد

ع ۱۸۷۲

389746
10.3.41





389746

'Abd ul-Rashīd ibn 'Abd ul-Ghafūr, 'Tattair
'The Farhang i Rashīdī. Vol.1.

LaPer
A1366f

**University of Toronto
Library**

**DO NOT
REMOVE
THE
CARD
FROM
THIS
POCKET**

Acme Library Card Pocket
LOWE-MARTIN CO. LIMITED

